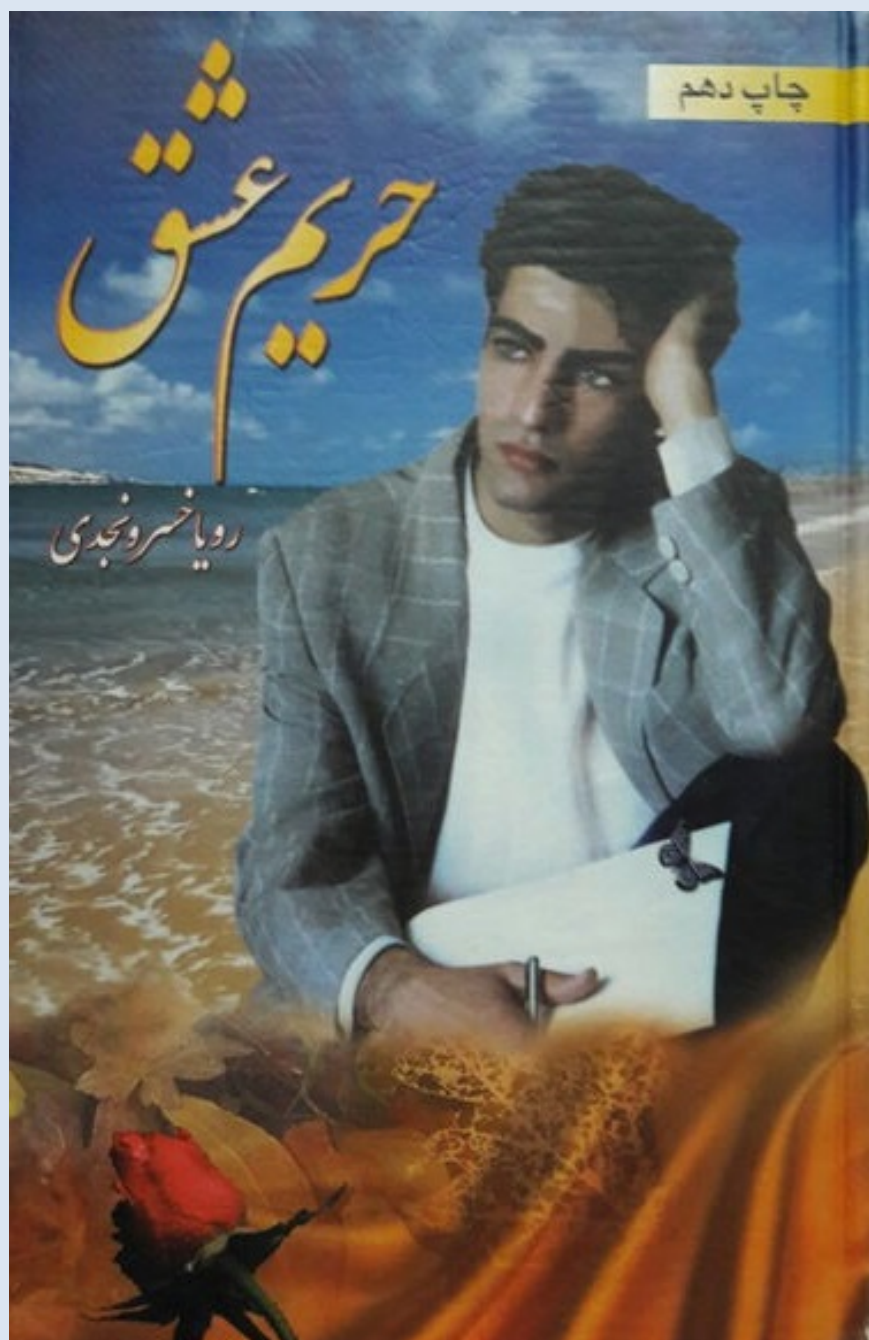


چاپ دهم

حریم عشق

رویا خسرونجیدی



حزیم عشق

نویسنده: رویا خسرونخدی
تصحیح و تنظیم: کرمرضا خزلی

فصل اول

او آمد، اما با لباسی دیگر، چهره اش در اولین لحظات ناآشنا می نمود، ولی لبخند زیبایش او را همان آشنای قبلی معرفی می کرد. به محض دیدنش جلو رفتم. بارها نزد خود این صحنه را تجسم نموده و برخوردم را تمرین کرده بودم. با این حال مطمئن هستم که باز چهره ام مرا بی نهایت دستپاچه نشان می داد و صدایم از شدت هیجان می لرزید.

سلام کردم. نگاهش طور خاصی بود، گویا برایش آشنا بودم ولی صدایش پر از تردید بود.

- ... سلام

- امیدوارم حالتون خوب باشه و مصدومیتتون بهبود پیدا کرده باشه.

- آه... شناختمتون.

- بله، من هفته قبل... خاطرتون که هست، موقع باز کردن در ماشین به علت عجله زیاد متوجه شما نشدم و این بی دقتی باعث شد در به پای شما بخوره و صدمه ببینید.

- صدمه؟ شوخی می کنید؟... من که همون موقع هم عرض کردم چیز مهمی نیست.

- بله فرمودید، ولی من بازم نگران بودم.

خندید و گفت:

- نگرانی شما بیهوده بوده، همان طور که می بینید من در سلامت کامل بسر می برم.

برخورد با رهگذاران باعث شد به خاطر بیاورم درست در وسط پیاده رو ایستاده ایم. با چهره ای خجالت زده گفتم:

- اگه اشکالی نداره بقیه صحبت رو توی ماشین ادامه بدیم، اینجا نمی شه صحبت کرد، چون ظاهراً سد معبر کردیم.

- ولی من فکر نمی کنم مسیر هامون یکی باشه.

- خوب اشکالی نداره.

- ولی...

- تمنا می کنم تعارف نفرمایید.

چند لحظه بعد او در اتومبیل من بود. حتی خودم هم نفهمیدم چگونه اتفاق افتاد. از خوشحالی سر از پا نمی شناختم. بلافاصله حرکت کردم. برای آنکه سر صحبت را باز کرده باشم و سکوت را بشکنم، پخش ماشین را روشن کردم و گفتم:

- صدای موسیقی که شما رو اذیت نمی کنه؟

- نه برعکس، من به موسیقی علاقه دارم.

- چه جالب! درست مثل من.

او بار دیگر سکوت کرد و من نمی دانستم این بار چطور شروع کنم. به ناچار پرسیدم:

- نفرمودید از کدوم طرف باید برم؟

- از هر مسیری که به مقصد خودتون می رسه. منم سر همین خیابون زحمت رو کم می کنم.

- زحمت کدومه خانم؟ اگر افتخار بدید، می خواستم شما رو به مقصد

برسونم.

- آخه مسیر من خیلی طولانیه. می ترسم بنزین شما ته بکشه.

- در حال حاضر باک ماشین پره، ۴۰ لیتر بنزین دارم، اگر هم کم اومد از پمپ

بنزین های سر راه استفاده می کنیم، مگه گیر نمی یاد؟

در آینه نگاهش کردم، خندید و گفت:

- نه، در محله ما همه درشکه سواری می کنن، اون که نیازی به بنزین نداره،

با کاه و یونجه راه می ره.

- مسئله ای نیست تجربه سوخت جدید به گمونم برای ماشین ما هم شیرین

باشه، حالا می تونم خواهش کنم مسیر تون رو بفرمایید.

- خودتون خواستید ها... پس فعلاً تا میدان گلها تشریف ببرید.

- فعلاً، یعنی بعد از اون هم امیدوار باشم که در خدمتون هستم؟

- گفتم که، مسیرم طولانیه!

- هر چی طولانی تر بهتر.

- چرا؟

می خواستم بگویم برای آنکه بیشتر از مصاحبت شما فیض ببرم، ولی

نتوانستم و تنها به لبخندی بسنده کردم. در همان حال پرسید:

- شما چه کاره هستید؟

با وجودی که از سئوالش جا خورده بودم، ولی خیلی خوشحال شدم، چون به

هر حال زحمت آغاز بحث را برایم کم کرده بوده. پاسخ دادم:

- شما چی فکر می کنید؟

- پزشک هستید؟

- پزشک؟ نه، چطور چنین فکر کردید؟

اشاره ای به بدنه ماشین کرد و گفت:

- به خاطر این... خیلی گرون قیمته، نه؟

- شاید... شما دوست داشتید مصاحبتون یه پزشک باشه؟
- خندید، از همان خنده های خاص که در اولین نظر توجه ام را جلب نموده بود، در حین خنده گفت:

- نه، برای من چه فرقی می کنه؟

- پس اجازه بدید خودم بگم... من کارمند هستم.

- که این طور! پس این ماشین باید متعلق به رئیس شما باشه، تصورش رو بکنید اگه الان آقای رئیستون شما رو با این ماشین ببینه، فردا صبح تو شرکت چه بلوایی بر پا می شه!

این مرتبه من از حرفش به خنده افتادم، و با صدای بلند خندیدم. ابروانش را درهم کشید، اخم هم به اندازه خنده در صورتش برازنده بود. با لحنی پشیمان سؤال کردم:

- ناراحت شدید؟

با وجودی که پاسخش منفی بود، اما لحنش چیز دیگری می گفت، لذا بار دیگر گفتم:

- منو ببخشید، می دونید شما خیلی جالب حرف می زنید.

- جالب یا مسخره!

از تحکم کلامش دانستم که حدسم درست بوده و او عصبانی است، عصبانی تر از آنچه تصورش را کرده بودم، برای همین هم دلجویانه ادامه دادم:
- من... من اصلاً منظوری نداشتم.

سکوت کرد و از پنجره به بیرون خیره شد. نمی خواستم چیزی بگویم. می ترسیدم ناراحتی او را تجدید نمایم. در آن لحظه خود را به خاطر برخورد نامناسبم سرزنش می کردم، حتی هنوز هم از حرفهای بی ملاحظه ای که زدم عصبانی هستم، چون با اعمال و گفتار مسخره چندین مرتبه موجود زود رنجی چون او را از خود رنجاندم. در آن لحظه فکرم کار نمی کرد. نمی دانستم واقعاً

رفتارم تا این حد ناشایست بود؟ با این حال باز هم نتوانستم سکوت کنم و گفتم:
- مایلید راجع به شغلم بیشتر توضیح بدم؟
بی علاقه سر تکان داد و اعلام بی تفاوتی کرد ولی من به روی خود نیاوردم و
ادامه دادم:

- می دونید خانم... اسمتون رو هم نمی دونم.
لحظه ای مکث کردم، شاید نامش را بگویند، ولی او همچنان سکوت کرد، و
من که چنین دیدم به ناچار ادامه دادم:
- همون طور که عرض کردم من در یک شرکت بازرگانی فعالیت می کنم. اون
روز که برای بار اول شما رو زیارت کردم، به خاطر دارید؟ من به یه جلسه می
رفتم، بین راه ماشین خراب شد و راننده مجبور شد ماشین رو به تعمیرگاه ببره،
منم ناچار با ماشین خودم راه افتادم. آنقدر عجله داشتم که حتی موقع پیاده
شدن متوجه شما نشدم...
باز هم در آینه نگاهش کردم، تا از چهره اش بخوانم، که هنوز هم از من
عصبانی است یا نه؟ ناگهان سرش را بالا آورد، در یک لحظه نگاه هایمان با هم
تلاقی کرد و من شرمنده و خجل و از همه بدتر به شدت دستپاچه سرم را پائین
انداختم و ادامه دادم:

- باور می کنید من تمام این هفته رو رأس همون ساعت اونجا بودم؟
چشمانش از تعجب گرد شد و پرسید:

- برای چی؟

- براتون نگران بودم.

با شیطنت پرسید:

- پس چرا همون روز پیگیر قضیه نشدید؟

منی دانستم چه بگویم. اجازه نداد سکوتم طولانی شود و گفت:

- خوب مسلماً کارتون از یه غریبه مهمتر بوده؟

نمی دانم چرا از کلمه (غریبه) خوشم نیامد و معترضانه تکرار کردم:

- غریبه؟! -

- بله، غیر از اینه؟ -

- ولی من در مقابل شما احساس دیگه ای داشتم!

- چه احساسی؟ -

- نمی دونم، هر چی بود احساس غریبه گی نبود.

- شما پسرها نمی تونید قصه تازه تری برای ما بسازید.

از حرفش ناراحت شدم، ولی شاید حق با او بود، شاید بارها این سخنان را از دیگران شنیده بود و برایش تکراری بود. به چهارراه نزدیک شدیم بی آنکه بخواهم پایم را از روی پدال گاز برداشتم، چراغ زرد با سستی من به قرمز تبدیل شد. او که متوجه گردیده بود گفت:

- شما به رنگ قرمز علاقه دارید؟ -

- خیر چطور؟ -

- پس چرا آروم رفتید تا رنگ قرمز چراغ رو زیارت کنید؟

سرم را به طرفین تکان دادم و چیزی نگفتم. او با لبخند شیرینی گفت:

- این بار من باید از شما سؤال کنم که ناراحت شدید؟

- نه ناراحت نشدم.

- ولی این طور به نظر می رسه.

- من هیچ وقت از دست شما ناراحت نمی شم.

- طوری حرف می زنید که انگار قراره ما سالها با هم در ارتباط باشیم.

می خواستم بگویم چرا که نه؟ اما چیزی نگفتم، نگاهی به جلو انداختم، تا انتهای خیابان ترافیک سنگین، اما روان بود. در دل آرزو کردم به یکی از آن گره های کور ترافیک برخورد کنیم و تا ساعتها در راه بمانیم، اما این طور نشد از طرف دیگر راه زیادی هم تا مقصد باقی نمانده بود. می خواستم به جای حاشیه

روی، اصل مطلب را بگویم، ولی این کار هم ساده نبود. بالاخره گفتم:

- اسمتون رو نگفتید.

- منم اسمی از شما نشنیدم.

- شاید علت این باشه که سؤال نفرمودید.

- باید می پرسیدم؟

- اگر تمایلی به شنیدن داشته باشید.

- تمایل؟ برام فرقی نمی کنه.

- ولی من خیلی دوست دارم اسم شما رو بدونم.

- بهتون اجازه می دم هرچی که دوست دارید صدام کنید.

- از لطفتون ممنون، ولی اگه اجازه بدید، ترجیح می دم شما رو با نام

اصلیتون صدا کنم

- از نظر من مانعی نداره، من نیلوفر هستم.

چقدر اسمش به نظرم زیبا و برازنده آمد. اسم یک گل زیبا برای موجودی به

زیبایی و ملاحظت او واقعاً شایسته بود، گفتم:

- اسم بسیار زیبایی دارید. منم کیانوش مهرنژاد هستم. از آشنایی با شما هم

واقعاً خرسندم.

- متشکرم

بعد دل را به دریا زدم و بعد از سکوت چند دقیقه ای گفتم:

- می دونید، من حرفای زیادی برای گفتن دارم.

- برای من؟

- بله.

- خوب پس چرا ساکتید؟

- شاید برای گفتن این حرفا خیلی زود باشه و شما هرگز اونا رو باور نکنید.

- از حرفای شما تعجب می کنم، هنوز نیم ساعت بیشتر از آشنایی ما

نگذشته، ولی شما ادعا می کنید، حرفای زیادی برای گفتن دارید و تازه انتظار دارید من حرفای شما رو باور کنم.

- قبول دارم که کمی احمقانه است، ولی خواهش می کنم این طور قضاوت نفرمایید. من شما رو هشت روز پیش زیارت کردم و این فرصت کافیه تا آدم یه دنیا حرف در دلش ذخیره کنه، در این چند روز من دائماً به شما فکر می کردم، درحالیکه مطمئن هستم شما هرگز بعد از اون اتفاق حتی یکبارم منو به خاطر نیاوردید، برای شما اون تصادف یک اتفاق ساده بود، ولی برای من یک حادثه زندگی ساز.

- خدای من! باور کنید من متوجه حرفای شما نمی شم.

- کاش می تونستم براتون توضیح بدم، ولی متأسفانه قادر نیستم، چون شما برای من آنقدر تازه و پر اهمیت هستید که حتی نمی دونم باید اسمتون رو چی بذارم؟

سکوتش برایم شجاعتی به ارمغان آورد که بتوانم ادامه دهم:

- شاید حرفام با بیان مناسبی ادا نمی شن، می دونید قبل از اینکه شما رو ببینم سعی کرده بودم تمام حرفای امروزم رو دیکته کنم تا راحت تر براتون شرح بدم، ولی ظاهراً بیهوده بوده، چون همه رو فراموش کردم... نمی دونم چطور بگم، شما باعث شدید من زندگی رو به خاطر بیارم... من قبل از دیدار شما... یکباره وسط حرفم پرید، از این عمل او جا خوردم، ولی او بی اعتنا و با سرعت گفت:

- اجازه بدید من ادامه بدم، من قبل از دیدار شما هرگز به هیچ دختر دل بسته بودم، اما شما این دژ چندین ساله رو در هم شکستید و من برای اولین بار دل سپردم که مسلماً آخرین بار هم هست، حالا هم قصد بدی ندارم، باور کنید می خواستم با هم آشنا بشیم و اگر دیدیم تفاهم اخلاقی داریم یک زندگی مشترک رو پایه ریزی کنیم و... و... و می بینید دقیقاً حرفهایی رو زدم که

شما قصد گفتن اونا رو داشتید، اگر دوست داشته باشید باز هم می تونم ادامه بدم... گوش کنید آقا، این حرفا برای من تازگی نداره، از اینها زیاد شنیدم! آنقدر گیج شده بودم که نمی دانستم چه بگویم. کنار خیابان به حالت پارک ایستادم. نمی توانستم در چنین شرایطی ادامه دهم. فوراً دستش را روی دستگیره در گذاشت گویی نگه داشته بودم تا او پیاده شود با عصبانیت پرسیدم: - کجا؟

و او خونسرد پاسخ داد:

- فکر نمی کنم هنوز هم قصد داشته باشید منو برسونید.
- خیالتون راحت باشه، من هنوز سر حرفم هستم. شما رو می رسونم حتی اگر با کلمات نیشدارتون تمام طول راه عذابم بدید.
- به قول خودتون این حرفا برای دیدار اول خیلی زوده.
- من آدم صریحی هستم خانم، حرفامو بی پرده می زنم، از حاشیه رفتن هم خوشم نمی آد.

- از این صفتتون خوشم اومد.

- گوش کنید نیلوفر خانم، من برای خوشامد شما حرفی نزد، واقعیت رو گفتم. من آنقدر دردسر و مشغله فکری دارم که فرصت خوندن رمانهای عشقی رو ندارم. عاشقانه حرف زدن هم بلد نیستم، چون نه از کسی شنیدم، نه به کسی گفتم.

- مگه من از شما حرفای عاشقونه خواستم؟

- نه، می دونم گوش شما از این حرفا پره!

- شما خیلی عصبی هستید. من ترجیح می دم بقیه راه رو تنها برم.
برای آنکه به ماندن مجبورش کنم حرکت کردم. فکر می کنم در آن لحظه کمی زیاده روی کردم، شاید علت آن لحن آزاردهنده او بود، ولی با این حال نمی خواستم مصاحبتش را آسان از کف بدهم، زیرا آسان به دست نیآورده بودم

پرسیدم:

- بعد از میدون به کدوم سمت برم؟

- من میدون پیاده می شم.

- آخه چرا؟ مگه به مقصد رسیدید؟

- بله.

- یعنی شما تو میدون منزل دارید؟

- درست وسط میدون، من تو چادر زندگی می کنم!

- باید خیلی جالب باشه.

- چی؟

- زندگی چادرنشینی، جالب نیست؟

با سر تائید کرد و دوباره پرسیدم:

- نگفتید از کدوم طرف؟

- خیابون سمت چپ.

از جلو خیابان رد شدم با تعجب پرسید:

- مگه نشنیدید اون خیابون رو گفتم؟

در آینه به او که با انگشت به خیابان اشاره می کرد نگاه کردم و گفتم:

- دیر گفتید خانم، باید یه دور دیگه بزنم. الان برمی گردم.

درحالیکه دور میدان گردش می کردم به حرف خود خندیدم، چون توجیه

جالبی برای وقت کشی کرده بودم. داخل خیابان شدیم. دو طرف خیابان را انبوه

درختان سر به فلک کشیده احاطه کرده بود و سکوت دل انگیزی بر آن

حکمفرما بود آهسته گفتم:

- خیابون قشنگیه.

ماشین را به کنار خیابان هدایت کردم و ایستادم، پرسید:

- بنزین تموم کردید؟

با لبخند پاسخ دادم:

- خیر، فقط فکر کردم شاید مایل باشید این مسیر رو پیاده طی کنیم.
لحظه ای درنگ کرد، گویا نمی دانست چه بگوید، بعد گفت:
- تنها؟

- مگه من می دارم

- پس شما هم می آید؟

- البته با اجازه سرکار.

- در این صورت ترجیح می دم پیاده روی رو به فرصت دیگه ای موکول کنم.
- امر، امر شماست.

این مرتبه با صدای بلند خندید، احساس کردم دیگر هیچ رنجشی از او
ندارم. در همان حال خنده گفت:

- چه بامزه!

پاسخی ندادم و آهسته به حرکت در آمدم، یک مرتبه گویا چیزی به خاطر
آورده باشد، پرسید:

- گفتید شرکت شما چه نوع شرکتیه؟

از اینکه در مورد کارم کنجاوی می کرد، بسیار خوشحال شدم و با عجله
گفتم:

- بازرگانی.

- خصوصی؟

- بله.

- و شما اونجا چه می کنید؟

- من کارمند هستم.

- کارمند آبدارخونه؟

- نه، تو یه قسمت دیگه.

- کدوم قسمت؟
- باید به سمت اشاره کنم؟
- البته اگر دوست داشته باشید؟
- من مدیر شرکت هستم.
- مدیر عامل؟
- نه مدیر کل.
- دروغ که نمی گید؟
- فکر نمی کنم.
- خوب جناب مدیر شما به منشی احتیاج ندارید؟
- من رئیس می خوام، البته اگر شما بپذیرید.
- کودکانه خندید پرسیدم:
- شما شاغل هستید؟
- نه.
- خوشحال شدم. می توانستم کاری در شرکت به او پیشنهاد کنم ولی او گویا
- فکرم را خوانده بود چون گفت:
- دنبال کار هم نمی گردم، من فقط شوخی کردم... خوب کم کم باید زحمت
- رو کم کنم.
- به این زودی رسیدیم؟
- بله تقریباً.
- یعنی شما می خواهید پیاده بشید؟
- خوب بله.
- چرا؟
- چشمانش را که از فرط تعجب گرد شده بود، به من دوخت و گفت:
- چرا؟ شما می خواستید منو به مقصد برسونید که رسوندید، حالا هم دیگه

وقت خدا حافظیه، من سر چهارراه دوم پیاده می شدم.

- منزلتون اونجاست؟

- بله.

- اگه مسیر دیگه ای هم هست بفرمایید. خواهش می کنم تعارف نفرمایید.

- متشکرم، ولی من به مقصد رسیدم.

- از اینکه یکبار دیگه زیارتتون کردم و خوشبختانه سلامت بودید، خیلی

خوشحالم.

- متشکرم.

لحظه ای سکوت کردم، نمی دانستم چگونه ادامه بدهم، ولی به هر حال زمان در حال گذر بود، تا چند لحظه دیگر او می رفت و اگر آنچه را که می خواستم نمی گفتم شاید برای همیشه از دستش داده بودم، به هر ترتیبی که بود بر خود مسلط شدم و سؤال کردم:

- امکان داره یکبار دیگه هم شما رو ببینم؟

با صدای بلند خندید، حتی بلندتر از دفعه قبل، حسابی جا خوردم و با خود فکر کردم: یعنی حرف من تا این حد مضحک است؟ وقتی آرام گرفت گویا حال مرا از چهره ام دانست، مسلماً در آن لحظه به شدت سرخ شده بودم. اما با این حال با لحنی بی تفاوت گفت:

- این سؤال رو چند مرتبه در ذهنت حلاجی کردی؟ قبل از اینها منتظرش

بودم.

نمی دانستم چه بگویم ولی از حرفش هیچ خوشم نیامد، بنابراین ترجیح

دادم سکوت اختیار کنم، ولی او سکوت را شکست و پرسید:

- همین مرتبه به اندازه کافی خسته نشدی؟

بی آنکه ناراحتی خود را ابراز کنم پاسخ دادم:

- مصاحبت با شما نه تنها باعث خستگی نمی شه، بلکه خستگی رو هم از تن

به در می کنه.

لبخند شیرینی لبانش را زینت بخشید و گفت:

- رفیق زود آشنا در مقابل این سؤال انتظار چه جوابی از من دارید؟ می خواهید بگم فلان روز، در فلان خیابون و یا این شماره تلفن من هر وقت خواستید تماس بگیرید؟ گوش کنید آقا من یکشنبه هفته گذشته برای تحویل گرفتن لباسم از خیاط به اون خیابون رفتم و برای اولین بار و خیلی تصادفی شما رو ملاقات کردم، نمی دونم شاید بدشانسی شما بود که لباس نقصی داشت، یکی از دوستانم برای رفع عیب اون رو پس فرستاد. امروز هم بنا بود خودش برای پس گرفتن لباس به خیاطی بره، ولی کاری براش پیش اومد و من مجبور شدم خودم بیام، می بینید همه چیز اتفاقی بوده. ممکن بود امروز دوستم به خیاطی بره و در اون صورت شاید هرگز من از اون خیابان گذر نمی کردم، شما هم هرگز منو نمی دیدید. ولی حالا، شما برای من قصه تعریف می کنید...

بقیه کلماتش را نمی شنیدم، قبل از چهارراه توقف کردم، او مرا مسخره می کرد. لحنش پر کنایه و عذاب دهنده بود دستش را بر دستگیره در گذاشت. گویا قصد پیاده شدن داشت. با اینکه از او رنجیده بودم، اما باز هم نمی خواستم بروم. شاید برایم هیچ اهمیتی نداشت که او غرورم را شکسته بود. در را باز کرد، حالا او می رفت و من می ماندم و این دل دیوانه و اسیر، ولی نمی دانستم چاره چیست. نگاهش کردم. ظاهراً قصد صحبت داشت، وجودم را اشتیاق پر کرد. دهان باز و عطش شنیدن تمام وجودم را در بر گرفت.

- کرایه ما چقدر می شه؟

این کلمات چون پتکی بر سرم فرود آمد. از شدت عصبانیت چشمانم سیاهی رفت. دلم می خواست بر سرش فریاد بزنم، اما نمی توانستم. نگاهش کردم و تنها به جمله: کم لطفی نفرمایید، که ناخواسته با لحنی آرام ادا شد اکتفا کردم.

در حین پیاده شدن بی تفاوت گفت:

- به هر حال متشکرم، شما خیلی زحمت کشیدید، مخصوصاً با این مسیر طولانی و راه پر ترافیک.

به زحمت توانستم بگویم: خواهش می‌کنم!

به مجرد آنکه صدای بسته شدن در را شنیدم، بی اختیار پایم را روی پدال گاز فشردم. ماشین از جا کنده شد، زوزه کشان و با سرعت پیش رفت. اما هنوز به سر خیابان نرسیده پشیمان شدم، بلافاصله دور زدم و به جای اول خود بازگشتم اما او رفته بود. چند دقیقه ای همان جا ایستادم و بعد بناچار بازگشتم.



با وجودی که در شرکت کارهای بسیاری انتظارم را می کشید، به خانه آمدم قبل از هر کاری برای آنکه اعصابم کمی آرام گیرد، دوش آب سردی گرفتم و قهوه ای گرم و غلیظ نوشیدم. آنگاه روی تخت دراز کشیدم. چشمانم را روی هم گذاشتم، فکر کردم دیگر همه چیز تمام شده است، درست مثل یک خواب. دیگر هرگز او را نخواهم دید، تمام نقشه هایم نقش بر آب شد چرا او حرفهای مرا باور نکرد؟ من فکر می کردم او دختری است که می تواند زندگی ام را بسازد و تا عمر دارم همراهم باشد، ولی او حتی لحظه ای هم این فکر را نکرد...

سعی کردم بخوابم اما تلاشم بی ثمر بود. بی اختیار برخاستم به طرف پارکینگ رفتم، درست سر جای او داخل ماشین نشستم و پخش را روشن کردم، موزیک ملایمی همراه با صدای نرم خواننده که غزلی از حافظ را می خواند فضای داخل ماشین را پر کرد. بار دیگر چشمهایم را روی هم فشردم و همه آنچه را که اتفاق افتاده بود مجسم نمودم. احساس کردم صدای خواننده لحظه به لحظه دورتر می شود و پلکهایم سنگین می شود.

زمانی که چشمهایم را گشودم ابتدا به ساعت نگاه کردم. تقریباً دو ساعت خوابیده بودم. بلافاصله یاد او در خاطرم نقش بست. با خود اندیشیدم آن بار

احوالپرسی را بهانه کردم، این بار چه کنم؟ حتی اگر بتوانم بار دیگر او را ببینم، مسلماً مرا نخواهد پذیرفت. کاش بهانه ای داشتم که یکبار دیگر بر سر راهش قرار گیرم. ولی افسوس که همه چیز تمام شد و چه ناگوار! در آن لحظه به شدت احساس دلتنگی و شکستگی می کردم. هرچند او مرا تحقیر کرده و از خود رنجانده بود، اما برایم اهمیتی نداشت، با اولین نگاهش همه چیز را فراموش می کردم، ولی دیدار او محال بود!

با ناامیدی از جای برخاستم و بیرون آمدم. خواستم در را ببندم که شیء براقی زیر صندلی توجه ام را به خود جلب کرد. در را تا آخر باز کردم و به داخل خم شدم، از آنچه می دیدم کم مانده بود از شادی فریاد بکشم. دستم را پیش بردم و آن را برداشتم، یک گل سر کوچک به شکل پروانه که بالهایش با نگینهای رنگین تزئین شده بود. پروانه را در مشت فشردم و گفتم:

- قاصدک عشق تو اینجا چه می کنی؟!

اکنون که پاسی از شب گذشته و من مشغول نوشتن هستم، پروانه در مقابلم روی میز قرار دارد، نور چراغها بر روی بالهای رنگینش می رقصد، کاش می توانستم آن را برای همیشه نزد خود نگه دارم، اما نمی شود این پروانه بهانه من برای دیدار بهار زندگی ام است. درست مانند پروانه های واقعی که بهار را نوید می دهند. به نزد او می روم و می گویم من وظیفه داشتم گمشده او را برگردانم، او حتماً توجیه مرا می پذیرد، ولی شاید بعدها از او بخواهم این پروانه زیبا را برای همیشه به من بدهد. من امشب را به امید آینده ای زیبا و موفق و در اندیشه او خواهم گذراندم، ولی گمان نکنم حتی لحظه ای بتوانم او را...



- شما اینجا چه می کنید؟

دفتر از دست دختر جوان افتاد، به خود آمد. لرزشی تمام بدنش را فرا گرفت.

به جانب صدا برگشت و در مقابل خود کیانوش را دید نگاهش را به زمین دوخت.
نمی دانست چه باید بگوید. مرد لب باز کرد و به طعنه گفت:
- شما فراموش کردید که نباید بدون اجازه به لوازم شخصی دیگران دست
بزنید؟

- من... من... یعنی پدر بستنی خریده بود، من برای شما بستنی آورده بودم.
- برای من؟ شما هیچ وقت از این کارها نمی کردید!
- به خواست پدر اومدم ولی شما و آقای جمالی هیچ کدام نبودید، می
خواستم بستنی رو اینجا بذارم و برم...
- پس به خاطر پدرتون اومدید.
دختر پاسخی نداد، کیانوش نیز منتظر پاسخ نماند. پیش آمد و دفترش را از
روی زمین برداشت و در همان حال گفت:
- دونستن گذشته من برای شما آنقدر جالب بود که پنهانی دفترچه خاطراتم
رو می خونیدید؟

- من قصد نداشتم این کارو بکنم!
- ولی من شما رو در حال مطالعه دفتر دیدم، لازم نبود خودتون رو به زحمت
بیندازید و به اینجا بیایید. اگر اراده می کردید شخصاً تقدیم می کردم.
لحن کلامش پر از طعنه و کنایه بود. ولی دختر جوان حرفی برای گفتن
نداشت. دلش می خواست از آن اتاق بگریزد، ولی کیانوش راهش را سد کرده
بود. او به طرف میز رفت و ظرف بستنی را برداشت، نگاهش را به چشمان دختر
دوخت و گفت:

- کاملاً آب شده نیکا خانم، معلوم می شه مدت زیادی از اومدنتون می گذره.
باید حداقل یک فصل از کتاب زندگی منو خونده باشید، شاید هم بیشتر!
نیکا باز هم سکوت کرد. کیانوش دستش را درون موهایش فرو برد و گفت:
- چرا جواب نمی دید؟ چیزی بگید!

- من فقط کنجکاو شده بودم. جلدی زیبای اون دفترچه نظرم رو جلب کرد.
از این بابت هم متأسفم. حالا هم می خوام برم.

- البته سرکار خانم، بفرمایید!

مرد کنار رفت و نیکا قدم پیش گذاشت و در آستانه در ایستاد. درحالیکه دستش بر روی دستگیره در قرار داشت یکبار دیگر رو گرداند. مسلماً یک عذرخواهی به این مرد بدهکار بود، اما نمی توانست چیزی بگوید، گویا لبانش را به هم دوخته بودند.

- اینجا منزل شماست. من کاره ای نیستم، از طرفی یک بیمار روانی لایق مصاحبت با شما نیست.

- اصلاً مسئله این نیست.

- چرا همین. من خوب می دونم که علیرغم خواست شما و مادرتون به اینجا اومدم، می دونم که مزاحم شما هستم، خصوصاً مزاحمی که عقل درست و حسابی هم نداره، در عین حال دلتون به حال این دیوونه می سوزه، نگاه های پُر ترحمتون بیانگر ادعاهای منه، شما مسلماً کنجکاو بودید که بدونید چه کسی یا چه چیزی منو به وادی جنون کشونده. خوب حالا تقریباً همه چیز رو فهمیدید. حالا می دونید دیوونه ای که در مقابل شما ایستاده، دیوونه ای که مشتش بر شیشه ها می کوبه و نیمه شبها زیر برف و بارون سر به خیابونها می ذاره، مردی که حتی آدرس زندگیش رو گم کرده چه مسیری رو پشت سر گذاشته!

- ولی من تنها چند برگ از اون دفتر رو خوندم!

- هیچ مانعی در کار نیست، شما می تونید باقیمونده داستان رو هم بخونید!
نیکا در سکوت به کیاونش چشم دوخت. می خواست علت این پیشنهاد را بداند ولی چیزی دستگیرش نشد بنابراین گفت:

- شوخی می کنید؟

- خیر، کاملاً جدیه!

بعد دفتر را از روی میز برداشت و جلوی نیکا گرفت، نیکا مردد بود. با آنکه دلش می خواست دفتر را بگیرد، ول گفت:

- متشکرم، نمی تونم بپذیرم.

- چرا؟

- می ترسم از اینکه منو از راز زندگیتون آگاه می کنید. پشیمون بشید.

کیاونش لبخند پُر تمسخری زد و پاسخ داد:

- در زندگی من تمام این کلمات بی معنی: پشیمونی، راز، حتی خود زندگی.

- به هر حال من تصمیم ندارم قبول کنم.

- هر طور میل شماست. ظاهراً به غلط تصور کردم که داستان زندگی این

دیوونه ممکنه برای شما جالب باشه، فراموش کرده بودم من تنها یکی از صدها

بیمار روانی پدر شما هستم.

نیکا دیگر نمی توانست کنایه های او را تحمل کند. بنابراین گفت:

- شب بخیر آقای مهرنژاد.

آنگاه در را گشود و به سرعت خارج شد. احساس می کرد سایه کیانوش او را

تعقیب می کند. بی اختیار شروع به دویدن کرد. از حیاط گذشت و به طرف

ساختمان خودشان آمد و با سرعت پله ها را پیمود، خود را به اتاقش رساند،

داخل شد و در را پشت سر خود قفل کرد. روی تخت دراز کشید و به آنچه اتفاق

افتاده بود اندیشید. کاش آن دفتر روی میز نبود که توجه او را جلب کند!

فکر پاسخ گویی به پدر بیش از همه عذابش می داد، اگر کیانوش ماجرا را

برای پدر می گفت او مسلماً از این عمل نیکا شرمنده و دلگیر می شد، اما واقعاً

دست خودش نبود!



اینکه او کیست و چرا به این خانه آمده؟ سئوالی بود که از همان روز نخست

ذهن دختر جوان را به خود مشغول کرده بود. از همان عصر جمعه که او و پدرش تازه از گردش بعد از ظهر، بازگشته بودند.

به محض آنکه وارد حیاط شدند، ماشین مدل بالایی که وسط باغ پارک شده بود توجهشان را به خود جلب کرد. نیکا هرگز به یاد نمی آورد که پیش از این صاحب این اتومبیل را دیده باشد، برای دانستن هویت مهمان با سرعت به داخل ساختمان رفتند. به محض ورود آنها مادر خبر ورود دکتر بهروزی را به همراه یک غریبه به آنها داد. نیکا دکتر بهروزی را خوب می شناخت. او از دوستان نزدیک پدرش بود، از دوستان زمان تحصیل. پیشترها برخی اوقات به خانه آنها می آمد، حتی گاهی با خانواده، ولی مرد دوم که دکتر بهروزی او را آقای مهرنژاد معرفی کرد، نیکا هرگز نامش را هم نشنیده بود. آنها لحظاتی در پذیرایی نشستند و نیکا دید که دکتر بهروزی در گوش پدر نجوایی کرد و آنگاه پدر برخاست و هر دو را به اتاق کارش دعوت کرد. خودش هم بعد از اینکه به مادر و نیکا سفارش کرد کسی مزاحمشان نشود، به داخل اتاق رفت و در را بست، مسلماً دکتر بهروزی کار مهمی با پدر داشت که او و مادرش را به شدت کنجکاو کرده بود.

یک ساعت، شاید هم بیشتر بدین منوال سپری گردید، تا سرانجام در باز شد و مهمانان عازم گردیدند. نیکا می شنید که دکتر و مرد غریبه پیوسته از لطف پدرش تشکر می کردند. بالاخره مهمانان با اتومبیل غریبه، خانه آنها را ترک گفتند و پدر تنها بازگشت. هنوز پایش را کاملاً داخل ساختمان نگذاشته بود که آن دو با یک دنیا سؤال به طرفش هجوم بردند. دکتر آمرانه گفت:

– اجازه بدید همه چیز رو توضیح می دم. اتفاقاً موضوع صحبت های ما به شما هم مربوط می شه. حالا بیایید تا براتون تعریف کنم.

هر سه بر روی صندلی هایشان نشستند و دکتر اینگونه آغاز کرد:

– مردی رو که بهروزی معرفی کرد دیدید... مهرنژاد رو می گم، اون مرد بسیار پولدار و تحصیل کرده ایه، در ضمن از دوستان خیلی نزدیک دکتر هم

هست، مهرنژاد برادرزاده ای داره که مدتی پیش دچار بیماری شدید روانی شده، چند ماهی در بهترین کلینیک های روانی داخلی و خارجی بستری بوده، الان تقریباً حالش بهتره ولی به بهبودی کامل نرسیده، اونا ترجیح می دن که این جوون مدتی تحت نظر یه روانپزشک خارج از آسایشگاه زندگی کنه...

مادر نگذاشت پدر ادامه دهد و با اعتراض گفت:

- ولی مسعود تو به من قول داده بودی که دیگه طبابت نکنی!

- عزیزم این مورد استثناست. من نمی تونم تقاضای نزدیکترین دوستم رو رد کنم.

- خوب برای مداوای بیمارت کجا باید بری؟

- من به جایی نمی رم.

هر دو یک صدا پرسیدند:

- نمی رید؟

پدر درحالیکه سعی می کرد آرام و با احتیاط صحبت کند، پاسخ داد:

- اون به اینجا می آد.

مادر فریاد کشید:

- چی گفتی؟ اون به اینجا می آد؟ خدای من! مسعود، تو خودت هم روانی شدی. آخه مگه اینجا آسایشگاهه که هر دیوونه ای سرش رو پایین بندازه و بیاد تو!!

پدر سعی کرد او را آرام نماید. برای همین گفت:

- گوش کن عزیزم! اون برای ما هیچ مشکلی ایجاد نمی کنه، اتاقهای اون طرف باغچه رو به اون می دیم، در واقع جدا از ما زندگی می کنه، حتی مستخدمها و خدمتکارهاش رو هم با خودش می آره تا تمام کارهاش رو انجام بدن...

و به این ترتیب بحث و جدل آغاز گردید، پدر اصرار می کرد که او باید بیاید و مادر دلیل می آورد که نمی تواند بپذیرد، و نیکا متحیر به بحث آن دو می

نگریست. زمانی پدر و لحظه ای مادر از او نظر خواهی می کردند، ولی نیکا نمی دانست که باید جانب کدامیک را بگیرد، به عقیده او آنها هر دو حق داشتند! بالاخره مادر که می دید اصرار فایده ای ندارد با لحن دلسوزانه ای گفت:

- گوش کن مسعود، من به خاطر خودت می گم، مگه این تو نبودی که مارو از تهران به اینجا کشوندی تا تو این باغ در آسایش و سکوت زندگی کنی؟ حالا باز می خوام برامون دردسر درست کنی؟ چرا نمی ذاری راحت و بی دغدغه زندگی کنیم. خوب اگه اون دیوونه است بذار تو همون آسایشگاه بمونه!

ولی پدر باز هم اصرار کرد:

- افسانه خواهش می کنم قبول کن که اون بیاد، من می دونم پذیرفتن یه غریبه توی این خونه برای تو و نیکا مشکله ولی قول می دم هیچ مسئله ای پیش نیاد، باور کن. از طرف دیگه اون تو یه برزخ زندگی می کنه، در مرز سلامت و جنون، برای همین هم نمی تونه، یعنی نمی شه توی تیمارستان بمونه... افسانه به اون جوون فکر کن که به من محتاجه!

مادر عصبانی شد و فریاد کشید:

- تو برای مردم ساخته شدی. همه دنیا به تو نیاز دارند، بجز من و دخترم، ما برای تو هیچ ارزشی نداریم، اینطور نیست! گوش کن جناب دکتر تو روزهای شیرین زندگی منو، جوونی و وجودم رو، همه چیزم رو به پای مریضات ریختی و حالا یه مریض دیگه!

آنگاه برخاست و به طرف اتاق خواب دوید و در را به روی خود بست. پدر هم به دنبالش پشت در رفت و از او خواهش کرد در را باز کند، ولی نیکا تنها صدای گریه اش را شنید.

علیرغم مخالفت‌های مادر بالاخره در یک غروب زیبای پاییز بار دیگر آن اتومبیل مدل بالا وارد حیاط شد، این بار اتومبیل سیاه رنگی نیز در پس آن بود که حتی زیباتر و شیک تر از اتومبیل اول به نظر می رسید.

نیکا بی صبرانه پشت پنجره ایستاده بود تا آنها را ببیند، درها گشوده شد، از ماشین اول دکتر بهروزی و همان غریبه که آقای مهرنژاد نام داشت پیاده شدند. از ماشین دوم هم مردی میانسال با سرعت پیاده شد و در را گشود آنگاه جوانی خارج شد که از آن فاصله نیکا او را مردی بلند قامت با اندامی تکیده تشخیص داد، اما صورتش را به خوبی نمی دید، تنها عینک تیره روی چشمانش توجه اش را به خود جلب کرد. در نظر نیکا او هیچ شباهتی به دیوانگان نداشت!

طبق برنامه قبلی او در عمارت آن سوی باغ ساکن گردید، محل سکونت او با اتاق نیکا فاصله چندانی نداشت. طوری که او به خوبی می توانست پنجره های اتاقهایش را ببیند.

تازه وارد که اکنون نیکا می دانست کیانوش نام دارد، برای دیدار از خانواده دکتر نیامد و یک راست به محل زندگی خود رفت. به فرمان او پرده های اتاقها کشیده شد و حتی برای پنجره های پرده توری، پرده های ضخیم مخمل خریداری گردید و به این ترتیب تمام روزنه ها مسدود شد و ارتباط او با خارج قطع گردید.

کیانوش هرگز روزها از خانه خارج نمی شد، تنها گاهی آن هم بندرت هنگام غروب آفتاب و یا در واپسین دقایق شب برای پیاده روی بیرون می رفت و ساعتی بعد بی هیچ گفتگویی باز می گشت، تنها همدم او در این روز و شبها خدمتکارش بود، همان مرد اطو کشیده و رسمی که روز اول در ماشین را برایش باز کرده بود. بعد ها او فهمید که جمالی نام دارد. جمالی چهره ای حتی به مراتب وهم انگیزتر از اربابش داشت. او همیشه در کنار کیانوش بود و حتی لحظه ای نیز او را تنها نمی گذاشت.

نیکا به یاد داشت در نخستین روزها، دکتر پیوسته از وضعیت بسیار نامساعد روحی بیمار سخن می گفت، او بیماری جوان را افسردگی بسیار شدید ناشی از شوک عصبی تشخیص داده بود و هر روز ساعتها در اتاق بیمار مشغول مداوا بود

ولی به رغم تلاشهای پیگیر او کار معالجه بسیار کند پیش می رفت و او نمی توانست بیمار جوانش را از استرسهای شدید عصبی، لرزش مداوم دستها، سردردهای چند روزه و کابوسهای شبانه خلاص کند. او تمایلی به دیدار هیچ کس حتی خانواده اش نداشت و آنها نیز تنها به گرفتن گزارشات تلفنی از دکتر اکتفا می کردند.

نیکا بارها او را دیده بود که نیمه های شب به آرامی درون باغ قدم می زد، در این لحظات دخترک بیش از هر زمان دیگری از این دیوانه می ترسید و شاید هیکل مردانه او را در زیر فانوس مهتاب شبه هیولایی می پنداشت. یکی دوبار نیز به طور اتفاقی او را در تاریک و روشن غروب و یا در زیر نور لامپ دیده بود و بالاخره توانسته بود چهره اش را آشکارا ببیند.

او مردی بلند قامت با اندامی کشیده و نحیف بود، صورتی استخوانی ولی بسیار زیبا داشت و پوستش همیشه رنگ پریده و سرد به نظر می رسید، ولی آنچه در این میان بیش از هر چیز دیگر توجه نیکا را به خود جلب کرده بود رنگ چشمان درشت و کشیده او بود، رنگ نامشخص چشمانش که زمانی نیکا آن را سبز، گاهی خاکستری و مواقعی آبی می پنداشت، درست مانند چشمان نوزادان در نخستین روزهای تولد و شاید معصومیت نگاه و چهره اش نیز به همین خاطر بود. در تمام این دیدارهای چند لحظه ای صحبت های آنان به یک سلام و یا عصر بخیر خلاصه می شد و جوان گویا چیز وحشتناکی دیده باشد به سرعت از برابر نگاه های کنجکاو و نافذ نیکا می گریخت. ولی نیکا هر بار که او را می دید او را از دفعه قبل زیباتر می یافت.



تا جایی که به یاد داشت همیشه مایل بود در جلسات مشاوره پدرش شرکت کند و با بیماران او از نزدیک آشنا شود. ولی مادرش همیشه او را از این کار بر

حذر می داشت و نمی خواست او خود را درگیر مسائل پدر کند. مادر که اکنون با دیدن وضعیت رقت بار بیمار حس ترحم زنانه اش برانگیخته شده بود به جای خرده گیری بر دکتر او را در مداوای بیمار تشویق و یاری می نمود ولی نیکا را پیوسته از نزدیک شدن به او باز می داشت. حتی پدر نیز از او خواسته بود بر سر راه جوان قرار نگیرد.

با تمام این حرفها اکنون که این بیمار جوان در چند قدمی او قرار داشت حس کنجکاوی بیش از پیش تحریک می شد. آنچه در این میان بیش از همه برایش اهمیت داشت دانستن گذشته جوان بود، او می خواست بداند چه ضربه ای بر پیکر او وارد شده که کارش به اینجا کشیده شده است، حتی گاهی به شوخی علت بیماری کیانوش را از پدرش می پرسید. ولی دکتر نیز با همان لحن طنز آلود پاسخ می داد: دکتر باید محرم اسرار بیمار باشد.

با گذشت زمان و مساعدتر شدن حال بیمار، نیکا گهگاه او را همراه پدر می دید که در باغ گردش می کرد، مادر برای او از غذایی که درست می کرد و یا کیک و شیرینی که می پخت می برد. مستخدمش آنها را می گرفت و بعد به نوعی تلافی می کرد و اگر به طور اتفاقی خودش جلوی او می آمد، بندرت جز تشکر حرف دیگری می زد.

درست مثل امروز که پدر از نیکا خواسته بود برای کیانوش بستنی ببرد و این پیشامد روی داد. با آنکه به خاطر این کنجکاوی از خود عصبانی بود، ولی باز هم قلباً تمایل داشت ادامه ماجرا را نیز بداند، شاید اگر بار دیگر در فرصتی مشابه قرار می گرفت باز هم همان کار را می کرد، چون به شدت تشنه دانستن ادامه داستان بود. می خواست بداند بالاخره کیانوش با آن پروانه کوچک چه کرده است؟ آیا توانسته بار دیگر آن دختر رویایی را ببیند؟

لحظه ای فکر کرد کاش دفتر را گرفته بود ولی باز پشیمان شد، مسلماً اینطور بهتر بود. صدای در او را به خود آورد. قلبش به تپش افتاد. شاید پدر بود که از

ماجرا مطلع گردیده و اکنون برای سرزنش او آمده بود، از فکر پاسخی که مجبور بود به پدر بدهد، احساس دلشوره کرد.

باز هم صدای در آمد و یک نفر از پشت در گفت:

– نیکا خوابیدی؟ بیا دخترم شامت سرد می شه.

نفس در سینه محبوسش را آزاد کرد و پاسخ داد:

– اومدم مادر.

از جای برخاست، خود را در آینه برانداز کرد و از پله ها پایین آمد. یگراست به آشپزخانه رفت، مادر ظرف سالاد را به دستش داد، ناچار به اتاق رفت تا آن را بر روی میز بگذارد، نگاهی به اطرافش انداخت و چون دکتر را ندید پرسید:

– مادر! پدر کجاست؟

مادر از داخل آشپزخانه پاسخ داد:

– رفته دنبال کیانوش.

نیکا متعجب به آشپزخانه برگشت، مقابل افسانه ایستاد و گفت:

– کیانوش؟!

– بله، امشب با ما شام می خوره.

– من خبر نداشتم!

– منم نمی دونستم. چند دقیقه پیش پدرت گفت.

– فکر نمی کنم بیاد.

– پدرت که می گفت می آد... نمی دونم چرا دیر کردند غذا سرد شد!

مادر با ظرف دسر به طرف میز رفت، نیکا در دل به بخت بد خود نفرین کرد و

گفت:

– لعنت به این شانس، از این همه شب چرا امشب باید بیاد اینجا!

در همین لحظه صدای گفتگوی پدر و کیانوش را شنید.

– ... تعارف نکن کیانوش جان! خواهش می کنم بفرماید.

نیکا از آشپزخانه سرک کشید. کیانوش و بعد از او پدر داخل شدند. مادر از جای برخاست کیانوش آرام شب بخیر گفت و در کنار دکتر پشت میز نشست. نیکا به صورت پدرش نگاه کرد، ناراحت به نظر نمی رسید، شاید کیانوش چیزی به او نگفته بود. مادر از داخل اتاق صدایش کرد:

– نیکا عزیزم، چرا نمی آی غذات سرد شد!

نیکا سعی کرد بر خود مسلط شود، به محض آنکه از آشپزخانه خارج شد به آرامی سلام کرد. جوان بدون آنکه به او نگاه کند پاسخش را داد. نیکا پشت میز جای گرفت. دکتر که بشقاب کیانوش را برداشت، نیکا از زیر چشم به او نگریست، او هیچ توجهی به اطراف خود نداشت، حتی به نظر می رسید به غذاها نیز توجهی ندارد. دکتر پرسید:

– خوب پسرم چی بریزم؟

– فرقی نداره دکتر، هر چی باشه خوبه.

– دست پخت همسرم حرف نداره؛ بخور و قضاوت کن.

بعد بشقاب پر را جلوی او گذاشت، او آهسته گفت:

– خیلی زیاده!

افسانه پاسخ داد:

– اشکالی نداره، هر قدر که می تونید بخورید. شما جوونید، برای شما که این چیزها زیاد نیست.

او پاسخی نداد. پدر ظرف مرغ را جلویش گرفت، قطعه کوچکی برداشت. دکتر به سیب زمینی های سرخ شده اشاره کرد، ولی او تشکر کرد و برنداشت. نیکا بی اختیار گفت:

– باید بردارید، من سرخشون کردم.

پدر و مادرش هر دو با صدای بلند خندیدند، ولی کیانوش تنها یک لحظه به نیکا نگاه کرد، لبخند کمرنگی زد و باز سرش را پایین انداخت. اما این بار مقدار

کمی از سیب زمینی ها را برداشت و یکی را به چنگال خود زد.

شام در سکوت صرف شد تنها یکبار نیکا نمکدان را از پدر خواست، ولی چون در دسترس کیانوش قرار داشت، او آن را برداشت و مقابل نیکا گرفت، نیکا در حالیکه به دستهای لرزانش خیره شده بود، نمکدان را گرفت و تشکر کرد.

لحظاتی بعد پدر و کیانوش از جای برخاستند. او در حین بلند شدن گفت:

- خیلی خوشمزه بود، متشکرم.

آنگاه همراه پدر به طرف هال رفت. مادر به ظرف غذای او اشاره کرد و گفت:

- با این همه که گفتیم، نگاه کن هیچی نخورد. فقط بازی کرد.

نیکا به بشقاب او نگاه کرد، تنها سیب زمینی ها را خورده بود! مادر مشغول جمع کردن میز غذا شد و به نیکا گفت:

- دخترم پذیرایی با شما، میز رو بذار برای من.

نیکا به هال رفت و پرسید:

- آقایون جای قهوه؟

پدر خندید و گفت:

- هر چی آقای مهربانان میل دارن.

نیکا منتظرانه به او نگریست. چند لحظه ای طول کشید تا او سنگینی نگاه نیکا را دریافت. سرش را کمی بالا آورد و گفت:

- هر چی خودتون دوست دارید و براتون آسونتره.

نیکا به آشپزخانه رفت ولی تمام حواسش به صحبت‌های پدر و کیانوش بود، ولی تنها صدای پدرش را می شنید. کیانوش کاملاً ساکت بود و فنجانهای پر شده را درون سینی چید و به هال برگشت. مقابل کیانوش و پدر خم شد و سینی را که نیمی از فجان هایش چای و نیم دیگر قهوه بود مقابل آنها گرفت، با شیطننت خندید و گفت:

- حالا هر کس هر چی دوست داره برداره.

- می بینید آقای مهرنژاد به معنای واقعی آتیشه!

کیانوش تنها لبخند زد، از همان لبخندهای تصنعی همیشگی! آنگاه دستش را پیش برد و فنجان چای برداشت، دکتر قهوه انتخاب کرد. نیکا مقابل آنها نشست و سینی را روی میزش گذاشت. مادر با ظرفی از کیک شکلاتی وارد شد و در ضمن نشستن آن را به دست نیکا داد و گفت:

- دخترم به آقای مهرنژاد تعارف کن، شاید با چای دوست داشته باشند.
نیکا بلافاصله برخاست و کیک را تعارف کرد. کیانوش تنها برش کوچکی برداشت. پدر معترض شد و برش بزرگتری در بشقاب او گذاشت و خواست تا او تعارفات را کنار بگذارد. مادر نگاهی به کیانوش انداخت و گفت:

- چه عجب آقای مهرنژاد بعد از هفت، هشت ماه بالاخره افتخار میزبانی شما نصیب ما شد.

کیانوش با شرمندگی سر به زیر انداخت و گفت:

- خانم، کم سعادت من بنده بوده.

- خواهش می کنم به هر حال ما دوست داریم بیشتر در خدمتتون باشیم.

- شما لطف دارید، ولی من به اندازه کافی مزاحم شما هستم.

- این حرفا چیه؟ برای من شما و نیکا هیچ فرقی ندارید.

کیانوش این بار تنها با تکان دادن سر تشکر کرد و در سکوت به بخاری که از روی فنجان چای بلند می شد، خیره گشت. دکتر گویا تمایلی به سکوت او نداشت، دستی به پشتش زد و گفت:

- سرد شد پسر.

کانوش سعی کرد لبخند بزند. آنگاه فنجان چای را برداشت و جرعه جرعه مشغول نوشیدن شد. در آن حال آهسته گفت:

- می خواستم عرض کنم که اگه اجازه بدید به تهران برگردم.

- تهران؟

- بله، می دونید توی شرکت کارهای زیادی انتظارم رو می کشند.
لبخند رضایت بر لبان دکتر نشست، زیرا او می دانست ماه هاست کیانوش حتی نامی از شرکت هم نبرده، تا چه رسد به آنکه قصد کار داشته باشد، ولی با این حال می ترسید برای آغاز کار کمی زود باشد، لذا گفت:

- کار همیشه هست، به نظر من بهتره شما یه کم دیگه استراحت کنید.
- می ترسم اون وقت حسابی تنبل بشم و دیگه هیچ وقت به شرکت
برنگردم.

همه خندیدند و دکتر گفت:

- شما جوون و پرانرژی هستید و برای کار کردن وقت زیاد دارید.
- اگر شما صلاح نمی بینید من اعتراضی ندارم.
- البته کیانوش جان شما آمادگی کار رو دارید و هر وقت که خودتون بخواین
می تونید شروع کنید، ولی اگر نظر منو بخواید چند هفته صبر کنید. کار شما تو
شرکت سنگینه و نیاز به آمادگی کامل داره.

نیکا بی اختیار پرسید:

- شما چه کاره هستید؟

هنوز جمله اش تمام نشده بود که پشیمان شد. خودش هم نفهمید چرا این
سؤال را پرسید وقتی که جوابش را می دانست. کیانوش لحظه ای به نیکا خیره
ماند. نیکا انتظار داشت او بگوید: شما که خوندید دیگه چرا می پرسید؟ ولی او
با متانت پاسخ داد:

- توی یه شرکت بازرگانی کار می کنم، کارمندم اما نه تو آبدار خونه.

پدر اضافه کرد:

- ایشون مدیر هستند.

و این چیزی بود که نیکا به خوبی می دانست حتی متوجه کنایه کیانوش نیز
شد.

کیانوش به ساعتش نگاه کرد و آرام گفت:

- خوب من باید کم کم رفع زحمت کنم، امشب حسابی شما رو به زحمت انداختم.

همسر دکتر پاسخ داد:

- تازه سر شبه، شما که شام نخوردید، لااقل بفرمایید میوه بخورید.

- به این زودی خوابت گرفته جوون؟

کیانوش رو به دکتر کرد و گفت:

- شما که بهتر می دونید من اغلب تا نیمه های شب بیدارم، ولی خانم ها حتماً خسته هستند و باید استراحت کنند.

بعد بی آنکه اجازه پاسخ به کسی بدهد از جای برخاست بار دیگر تشکر کرد، شب بخیر گفت و به راه افتاد.

دکتر تا دم در او را مشایعت کرد. نیکا به صندلی خالی او نگرست، ناگهان چیزی توجهنش را جلب کرد. نزدیکتر رفت درخشش یک خودنویس بود. آن را برداشت مسلماً متعلق به کیانوش بود. نگاهی به بدنه آن کرد بر بالای لوله آن کنار گیره حروف (ک. م) به لاتین حک شده بود. با سرعت به طرف در رفت، در بین راه با پدر که داخل می شد برخورد کرد، دکتر متعجب پرسید:

- کجا؟!

و او درحالیکه می دوید خودنویس را در هوا تکان داد و گفت:

- خودنویس کیانوشه، می خوام بهش بدم.

بعد به طرف حیاط دوید. کیانوش را دید که آرام آرام به آن سوی باغ می رفت فریاد زد:

- آقای مهرنژاد... آقای مهرنژاد.

کیانوش به طرف او برگشت، از دیدنش یکه خورد و برجای متوقف شد نیکا به او رسید. کیانوش پرسشگرانه نگاهش کرد. نیکا دستش را بالا آورد، خودنویس را

به او نشان داد و درحالی‌که نفس نفس می زد، بریده بریده گفت:

- خودنویس... شماست روی میل... افتاده بود.

- چرا آنقدر دویدید؟ خوب فردا صبح می آوردید، عجله ای در کار نبود.

نیکا پاسخی نداشت، لحظه ای سکوت کرد، ولی ناگهان توجیهی به ذهنش

رسید و گفت:

- فکر کردم شاید بهش نیاز داشته باشید.

کیانوش لبخندی زد و گفت::

- به هر حال متشکرم... لطف کردید.

آنگاه سرش را پایین انداخت تا برود ولی نیکا باز او را صدا کرد:

- آقای مهرنژاد!

او بار دیگر برگشت و گفت:

- بله!

نیکا سکوت کرد کیانوش گفت:

- نکنه پشیمون شدید.

- نه!

- پس بفرمایید.

- شما... شما هنوز هم به خاطر مسئله امروز از من دلگیرید؟... خیلی لطف

کردید که به پدر چیزی نگفتید، ناراحت می شد.

کیانوش با صدای بلند خندید. نیکا جا خورد و کمی ترسید، ولی او به خود

آمد ناگهان ساکت شد و گفت:

- شما کاری نکردید که من ناراحت بشم، که گفتم می تونید بقیه اون دفتر

رو هم بخونید. من فقط کمی عصبانی شدم و حالا عذر می خوام.

نیکا سرش را پایین انداخت و گفت:

- من باید عذرخواهی کنم، منو...

اما کیانوش نگذاشت ادامه دهد و گفت:

- گفتم که نیازی نیست.

آنگاه خودنویس را در میان انگشتانش چرخاند و ادامه داد:

- می دونید نیکا خانم...

لحظه ای مکث کرد و باز تکرار کرد:

- نیکا خانم هیچ می دونید نام خیلی قشنگی دارید؟

نیکا پاسخی نداد و او ادامه داد:

- حتماً متوجه شدید که من جمله ام رو تغییر دادم؟

- بله.

- می دونستم می فهمید برای همین هم اعتراف کردم.

- یعنی اسم من قشنگ نیست.

- چرا، خیلی هم زیباست. ولی جمله من این نبود.

نیکا پرسید:

- حالا نمی خواهید جمله اصلی رو بگید؟

- چرا، می خواستم بگم هیچ می دونید که این خودنویسم برگی از اون

دفتره.

- پس خوب شد که بلافاصله براتون آوردم، مسلماً خیلی با ارزشه.

کیانوش لحظه ای درنگ کرد و زیر لب گفت:

- شاید!

بعد بدون هیچ کلام دیگری راه افتاد، نیکا درحالیکه دور شدنش را تماشا می

کرد، حس کرد با حرفش او را رنجانده است.

کیانوش تنها لبخند زد، از همان لبخندهای تصنعی همیشگی! آنگاه دستش

را پیش برد و فنجانی چای برداشت، دکتر قهوه انتخاب کرد. نیکا مقابل آنها

نشست و سینی را روی میزش گذاشت. مادر با ظرفی از کیک شکلاتی وارد شد

و در ضمن نشستن آن رابه دست نیکا داد و گفت: دخترم به آقای مهرنژاد تعارف کن، شاید با چای دوست داشته باشند.

نیکا بلافاصله برخاست و کیک را تعارف کرد. کیانوش تنها برش کوچکی برداشت پدر معترض شد و برش بزرگتری در بشقاب او گذاشت و خواست تا او تعارفات را کنار بگذارد. مادر نگاهی به کیانوش انداخت و گفت: چه عجب آقای مهرنژاد بعد از هفت، هشت ماه بالاخره افتخار میزبانی شما نصیب ما شد.

کیانوش با شرمندگی سر به زیر انداخت و گفت: کم سعادتی بنده خانم بوده.

- خواهش می کنم به هر حال ما دوست داریم بیشتر در خدمتتون باشیم.

- شما لطف دارید، ولی من به اندازه کافی مزاحم شما هستم.

- این حرفا چیه؟ برای من شما و نیکا هیچ فرقی ندارید.

کیانوش این بار تنها با تکان دادن سر تشکر کرد و در سکوت به بخاری که از روی فنجان چای بلند می شد، خیره گشت. دکتر گویا تمایلی به سکوت او نداشت دستی به پشتش زد و گفت: سرد شد پسر.

کانوش سعی کرد لبخند بزند. آنگاه فنجان چای را برداشت و جرعه جرعه مشغول نوشیدن شد. در آن حال آهسته گفت: می خواستم عرض کنم که اگه اجازه بدید به تهران برگردم.

- تهران؟

- بله می دونید توی شرکت کارهای زیادی انتظارم رو می کشند.

لبخند رضایت بر لبان دکتر نشست، زیرا او می دانست ماههسات کیانوش حتی نامی از شرکت هم نبرده، تا چه رسد به آنکه قصد کار داشته باشد، ولی با این حال می ترسید برای آغاز کار کمی زود باشد لذا گفت: کار همیشه هست، به نظر من بهتره شما یه کم دیگه استراحت کنید.

- می ترسم اونوقت حسابی تنبل بشم و دیگه هیچ وقت بشرکت برنگردم.

همه خندیدند و دکتر گفت: شما جوون و پرانرژی هستید و برای کار کردن

وقت زیاد دارید.

- اگر شما صلاح نمی بینید من اعتراضی ندارم.

- البته کیانوش جان شما آمادگی کار رو دارید و هر وقت که خودتون بخوابین می تونید شروع کنید، ولی اگر نظر منو بخواید چند هفته صبر کنید. کار شما تو شرکت سنگینه و نیاز به آمادگی کامل داره.

نیکا بی اختیار پرسید: شما چه کاره هستید؟

هنوز جمله اش تمام نشده بود که پشیمان شد. خودش هم نفهمید چرا این سؤال را پرسید وقتی که جوابش را می دانست. کیانوش لحظه ای به نیکا خیره ماند. نیکا انتظار داشت او بگوید (شما که خوندید دیگه چرا میپرسید؟) ولی او با متانت پاسخ داد: توی یه شرکت بازرگانی کار می کنم، کارمندم اما نه تو آبدار خونه.

پدر اضافه کرد: ایشون مدیر هستند.

و این چیزی بود که نیکا به خوبی می دانست حتی متوجه کنایه کیانوش نیز شد.

کیانوش به ساعتش نگاه کرد و آرام گفت: خوب من باید کم کم رفع زحمت کنم، امشب حسابی شما رو به زحمت انداختم.

همسر دکتر پاسخ داد: تازه سر شبه، شما که شام نخوردید، لااقل بفرمایید میوه بخورید.

- به این زودی خوابت گرفته جوون؟

کیانوش رو به دکتر کرد و گفت: شما که بهتر می دونید من اغلب تا نیمه های شب بیدارم، ولی خانم ها حتماً خسته هستند و باید استراحت کنند.

بعد بی آنکه اجازه پاسخ به کسی بدهد از جای برخاست بار دیگر تشکر کرد، شب بخیر گفت و به راه افتاد. دکتر تا دم در او را مشایعت کرد. نیکا به صندلی خالی او نگریست، ناگهان چیزی توجهش را جلب کرد. نزدیکتر رفت درخشش

یک خودنویس بود. آن را برداشت مسلماً متعلق به کیانوش بود. نگاهی به بدنه آن کرد بر بالای لوله آن کنار گیره حروف (ک. م) به لاتین حک شده بود. با سرعت به طرف در رفت، در بین راه با پدر که داخل می شد برخورد کرد، دکتر متعجب پرسید: کجا؟

و او درحالیکه می دوید خودنویس را در هوا تکان داد و گفت: خودنویسه کیانوشه، می خوام بهش بدم.

بعد به طرف حیاط دوید. کیانوش را دید که آرام آرام به آن سوی باغ می رفت فریاد زد: آقای مهرنژاد... آقای مهرنژاد.

کیانوش به طرف او برگشت، از دیدنش یکه خورد و برجای متوقف شد نیکا به او رسید. کیانوش پرسشگرانه نگاهش کرد. نیکا دستش را بالا آورد، خودنویس را به او نشان داد و درحالیکه نفس نفس میزد، بریده بریده گفت: خودنویس... شماسه روی مبل... افتاده بود.

- چرا آنقدر دویدید؟ خوب فردا صبح می آوردید، عجله ای در کار نبود. نیکا پاسخی نداشت لحظه ای سکوت کرد، ولی ناگهان توجیهی به ذهنش رسید و گفت: فکر کردم شاید بهش نیاز داشته باشید.

کیانوش لبخندی زد و گفت: به هر حال متشکرم... لطف کردید. آنگاه سرش را پایین انداخت تا برود ولی نیکا باز او را صدا کرد: آقای مهرنژاد!

او بار دیگر برگشت و گفت: بله!

نیکا سکوت کرد کیانوش گفت: نکنه پشیمون شدید.

- نه!

- پس بفرمایید.

- شما ... شما هنوز هم به خاطر مسئله امروز از من دلگیری دارید؟... خیلی لطف کردید که به پدر چیزی نگفتید، ناراحت می شد.

کیانوش با صدای بلند خندید نیکا جا خورد و کمی ترسید، ولی او به خود آمد ناگهان ساکت شد و گفت: شما کاری نکردید که من ناراحت بشم، که گفتم می تونید بقیه اون دفتر رو هم بخونید. من فقط کمی عصبانی شدم و حالا عذر می خوام

نیکا سرش را پایین انداخت و گفت: من باید عذر خواهی کنم، منو...
اما کیانوش نگذاشت ادامه دهد و گفت: گفتم که نیازی نیست آنگاه خودنویس را در میان انگشتانش چرخاند و ادامه داد: می دونید نیکا خانم...
لحظه ای مکث کرد و باز تکرار کرد: نیکا خانم هیچ می دونید نام خیلی قشنگی دارید؟

نیکا پاسخی نداد و او ادامه داد: حتماً متوجه شدید که من جمله ام رو تغییر دادم؟
- بله.

- می دونستم می فهمید برای همین هم اعتراف کردم.
- یعنی اسم من قشنگ نیست.
- چرا، خیلی هم زیباست. ولی جمله من این نبود.
نیکا پرسید: حالا نمی خواهید جمله اصلی رو بگید.
- چرا، می خواستم بگم هیچ می دونید که این خودنویسم برگی از اون دفتره.

- پس خوب شد که بلافاصله براتون آوردم، مسلماً خیلی با ارزشه
کیانوش لحظه ای درنگ کرد و زیر لب گفت: شاید
بعد بدون هیچ کلام دیگری راه افتاد، نیکا در حالیکه دور شدنش را تماشا می کرد، حس کرد با حرفش او را رنجانده است.

فصل دوم

خودش هم نمی دانست چرا همراه پدر و مادرش به منزل همکار پدر نرفته بود، شاید علتش این بود که نمی توانست دختر لوس و دردانه آقای فرامرزی را تحمل کند، ولی اکنون فکر آنکه آنها برای شام نیز باز نگردند او را از نرفتن پشیمان می کرد. کتابی را که می خواند بست و کناری گذاشت. پشت پنجره رفت و به حیاط نگاه کرد. چشمش به اتومبیل کیانوش افتاد. ناگهان فکری به مغزش خطور کرد: خوبست سری به او بزنم، بودن اتومبیل در حیاط نشانه آن بود که خودش هم منزل بود، چون به تازگی دکتر به او اجازه داده بود در مسیرهای خلوت و برای مدت‌های محدود رانندگی کند، و او به دکتر اطمینان داده بود که مطابق میل او رفتار کند. به هر حال نیکا هرگز شاهد ورود و خروجش نبود.

بیش از یک هفته از شبی که کیانوش مهمان آنها بود می گذشت و بعد از آن نیکا او را ندیده بود، ولی حالا دلش می خواست به دیدارش برود و مهمترین انگیزه این دیدار همان حس عجیب دانستن ادامه داستان آن دفتر بود، چون امیدوار بود که یکبار دیگر کیانوش خواندن آن دفترچه را به او پیشنهاد کند و او بپذیرد.

تردید به دلش چنگ می زد، نمی دانست باید چه کند. لحظه ای فکر کرد، آنگاه تصمیم خود را گرفت، محکم از جای برخاست و با خود گفت: چه اشکالی

داره که سری به اتاق کیانوش بزنم. اون چند ماهه اینجاست ولی من تا به حال به دیدنش نرفتم، حالا می خوام برم، آنگاه مقابل آینه لباس پوشید، سر و وضع خود را مرتب کرد و به طرف در رفت، ولی هنوز در را کاملاً باز نکرده بود که صدای زنگ تلفن برخاست، بی اعتنا به راه خود ادامه داد، اما ناگهان فکر آنکه مادر پشت خط باشد و نگران او شود، سبب شد به طرف تلفن بدود و گوشی را بردارد.

- الو. ایران.

- بله صداتون خوب نمی آد.

- منزل دکتر معتمد

- بله، عمه جون شما هستید؟

- دخترم نیکا تویی؟

- بله عمه، صداتون خوب نمی آد. لطفاً بلندتر.

- حالت خوبه؟

- خوبم مرسی، شما چطورید؟

- منم خوبم، پدر و مادرت چطورند؟

- خوبند، سلام می رسونند، رفتند خونه آقای فرامزی.

- کی؟

- فرامزی دوست پدر.

- آهان... دیگه چه خبر؟

- سلامتی، خبرها پیش شماست.

- شما که یادی از ما نمی کنید.

- ما همیشه به فکر شما هستیم، منتها پدر خیلی گرفتاره.

- می دونم دخترم. شوخی کردم، راستی اون پسره که اومده بود خونه تون

هنوز حالش خوب نشده؟

- حالش خیلی بهتره، ولی پدر هنوز اجازه نداده که بره، شما چی؟ دکتر شما چی گفت؟ کی برمی گردید؟

- هفته دیگه عمه جون.

نیکا با شادی فریاد کشید:

- راست می گید هفته بعد؟

- بله عزیزم.

نیکا با شرم پرسید:

- ایرج هم می آد؟

- ای شیطون... راستش رو بخوای بیشتر به خاطر تو و ایرج می خوام پیام.

تازه شادی هم می آد، دوست داره تو مراسم نامزدی داداش و دخترداییش شرکت کنه.

- عالیه عمه جون! خیلی دلم برای شادی تنگ شده بود.

- برای ایرج چی؟

نیکا خندید و پاسخ داد:

- برای همه تون. عمه چه وقت می رسید؟

- هنوز دقیقاً معلوم نیست.

- ولی ما می خوایم بیاییم فرودگاه استقبال.

- دوباره زنگ می زنم عزیزم، ساعت و شماره پرواز رو بهت اطلاع می دم.

خوب عمه دیگه کاری نداری؟

- نه متشکرم.

- ببینم نمی خوای با کسی حرف بزنی؟

- مثلاً کی؟

- نمی دونم تو چی دوست داری؟

نیکا فقط خندید و عمه گفت:

- ایرج اینجاست می خواهد باهات صحبت کنه.
با شنیدن این جمله دختر جوان احساس حرارتی عجیب کرد، عمه بار دیگر گفت:

- خوب با من کاری نداری؟

- نه... سلام برسونید.

- سلامت باشی... گوشی.

- الو!

- سلام!

- سلام یکی یکدونه دختردایی! حالت چطوره؟

- از احوالپرسی های شما پسر عمه.

- شرمنده خانم، تهران تلافی می کنم.

- ببینیم و تعریف کنیم.

- خوب مامان رفت بیرون، بریم سر حرف خودمون. نیکا باور کن خیلی خیلی

دلم برات تنگ شده، دختر من هر وقت از مرز می گذرم احساس می کنم بیشتر از هر وقت دیگه دوست دارم...

- برای همینه که نه ماهه رفتی؟

- گرفتار عمل مامان بودم، وگرنه تا حالا ده مرتبه اومده بودم.

- حالا عمه دیگه خوب شده؟

- آره بابا، دکتر گفت می تونید برگردید، ولی چون عمل حساسی بوده باید

باز هم استراحت کنه.

- خوب قلبه، شوخی بردار نیست.

- آره، ولی شکر خدا تموم شد.

- عمه گفت هفته بعد برمی گردید.

- بله خانم، خودت رو برای عروسی حاضر کن.

نیکا خندید و ایرج ادامه داد:

- به مجرد اینکه پام به ایران برسه مقدمات جشن رو فراهم می کنم، یه نامزدی حسابی، موافقی؟

- چه جورم.

- پس دیگه مشکلی در کار نیست... آخ آخ داشت یادم می رفت حال پدر زن و مادر زن عزیزم چطوره؟

- خوبند، سلام می رسونن. ولی اگه بدونن داماد بی معرفتی مثل تو دارن بهترم می شن.

- چه کنم، وقتی با تو حرف می زنم خودمم فراموش می کنم.

- بسه بسه، دیگه آنقدر شلوغش نکن.

- چشم، خوب دیگه مزاحمت نمی شم خانم.

- خواهش می کنم شما مراحمید.

- امری باشه در خدمتم.

- عرضی نیست، ممنون.

- پس خداحافظ.

- به سلامت.

- راستی نیکا.

- برای دیدنت لحظه شماری می کنم.

- منم همین طور.

نیکا بلافاصله گوشی را گذاشت، دستش را روی گونه اش گذاشت، حرارت سوزانی را زیر انگشتانش احساس کرد، به طرف آشپزخانه دوید و از داخل یخچال شیشه آب سردی را برداشت و لیوانش را پر کرد، ولی هنوز اولین جرعه را ننوشیده بود که صدای توقف ماشین پدر را در حیاط شنید. به طرف پنجره رفت و مادرش را دید که از ماشین پیاده می شد.

لیوان را بر روی میز گذاشت و به طرف حیاط دوید تا هر چه زودتر خبر تازه را به پدر و مادرش بدهد.



نیکا درحالیکه فریاد می کشید: دیر می رسیم من می دونم! قدم به حیاط گذاشت از دور کیانوش و آقای جمالی را در حال پاک کردن شیشه اتومبیل دید. کمی جلوتر رفت. کیانوش دستمال را از جمالی گرفت و خود مشغول شد و جمالی به داخل ساختمان برگشت. درحالیکه دسته گلی را که در دستش بود در هوا تکان می داد به سوی او پیش رفت. کیانوش در آخرین لحظات متوجه او شد، سرش را بالا آورد، نیکا با شادی خندید و گفت:

- سلام آقای مهرنژاد.

- سلام خانم شب بخیر، جایی تشریف می برید؟

- بله، اگه پدر و مادرم حاضر بشن... من می دونم دیر می رسیم، از اینجا تا فرودگاه این همه راه.

- آهان پس به استقبال عمه تون می رید؟

- بله!

- شما رو خیلی سر حال می بینم.

- تعجبی نداره، چون بعد از ماهها عمه ام رو می بینم.

- ایشون مریض بودن؟

- بله، برای جراحی قلب رفته بودن، البته اونجا خونه دخترشون بود، شادی،

اونم می آد.

- که این طور. عمه، دختر عمه و پسر عمه، درست گفتم؟

- بله!

- می تونم سئوالی بکنم؟

- البته!

- شما نسبت دیگه ای هم با پسرعمه تون دارید؟

- منظور تون رو نمی فهمم؟

- نشنیده بگیرید.

نیکا لحظه ای سکوت کرد و بعد گفت:

- نه آقای مهرنژاد... فعلاً نه.

- پس به زودی...

-بله!

- تصورش رو می کردم، شما این روزها خیلی شاد هستید.

نیکا خندید. کیانوش به گلهای نگاه کرد و گفت:

- دسته گل قشنگیه!

- متشکرم، می دونید من زیاد از گل میخک خوشم نمی آد.

- چه گلی رو دوست دارید؟

- گل سرخ.

- خوب پس چرا گل میخک خریدید؟

- آخه... آخه...

- فهمیدم مسلماً مطابق سلیقه پسرعمه تونه.

- همین طوره.

کیانوش لبخند زد و طور به نیکا نگاه کرد که او احساس کرد مسخره اش می

کند، بعد مشغول کار خود شد. نیکا هم به طرف ماشین پدر رفت و یکباره فریاد

زد:

- خدای من!

کیانوش با سرعت به جانب او برگشت و پرسید:

- چی شده خانم معتمد؟

- لاستیک ماشین پدر پنجره!
- خوب اشکالی نداره، حتماً دکتر زاپاس دارن.
- ولی آقای مهرنژاد این کار کلی وقت می گیره!
- در همین لحظه دکتر و همسرش نیز سر رسیدند. نیکا با عصبانیت گفت:
- می بینید جناب دکتر!
- خدای من! نمی دونستم پنجره!
- دیر می شه... دیر می شه، من از اولم گفتم!
- شلوغ نکن دختر، پدرت الان لاستیک رو عوض می کنه!
- متأسفانه نمی تونم افسانه جون!
- چرا؟
- چون زاپاس هم پنجره!
- شنیدید مادر، وای حالا باید چکار کنیم؟
- کیانوش جلو آمد و گفت:
- اینکه مسئله ای نیست دکتر.
- بعد سوئیچ اتومبیلش را از جیب در آورد و مقابل دکتر گرفت و ادامه داد:
- بفرمایید این هم ماشین، در اختیار شماست.
- ولی کیانوش جان مثل اینکه شما خودتون می خواستید بیرون برید؟
- خوب نمی رم.
- ولی این درست نیست ما با آژانس می ریم.
- دکتر شوخی می کنید؟ کار من واجب نبود. فقط می خواستم برای هواخوری برم، باشه یه وقت دیگه.
- همسر دکتر گفت:
- کیانوش جان شما هم با ما بیا، هم هواخوری، هم ما خوشحال می شیم.
- منم از مصاحبت شما خوشحال می شم.

- پس دیگه مشکلی نیست، نیکا، افسانه سوار بشید، آقای مهرنژاد زحمت می کشند و ما رو می رسونن. برای برگشتن هم یه فکری می کنیم.

- دکتر اگه اجازه بدید ترجیح می دم مزاحمتون نشم، محیط پر سر و صدای فرودگاه غیر قابل تحمله، از او گذشته من با خودم عهد کردم هیچ وقت برای استقبال یا بدرقه کسی به فرودگاه نرم.

دکتر با تردید سوئیچ را گرفت و تشکر کرد، کیانوش جلو رفت و درها را باز کرد و خود کنار ایستاد. دکتر و همسرش در صندلیهای جلو جا گرفتند و نیکا درحالیکه تمام حواسش متوجه آخرین جمله کیانوش بود، جلوی در ایستاد و به کیانوش که رو به رویش ایستاده بود، آرام گفت:

- آقای مهرنژاد فرودگاه هم برگه ای از اون دفتره؟

کیانوش جلو آمد، لحظه ای نگاهش را به صورت نیکا دوخت و گفت:

- بله، به وقتش اون دفتر رو در اختیارتون می ذارم، با وجودی که روزگاری ابداً مایل نبودم کسی حتی خطی از اون رو بخونه... ولی...

کیانوش سکوت کرد، نیکا نمی دانست ادامه جمله اش چیست، ولی منتظر هم نماند و سوار شد. کیانوش در را بست و ماشین به حرکت در آمد.

نیکا برگشت و به پشت سرش نگاه کرد. دکتر از پنجره سرش را بیرون آورد و گفت:

- بازم متشکرم، خدانگهدار.

کیانوش دستش را بلند کرد و چون همیشه آن لبخند ساختگی بر لبش درخشید و هنوز ماشین از خانه خارج نشده بود که سلانه سلانه به طرف اتاقش رفت.

دکتر در آینه نگاهی به نیکا کرد و گفت:

- مرد جالبیه!

نیکا با سر تصدیق کرد و آرام گفت:

- خیلی جالب!
- مادر وارد گفتگوی آنها شد و گفت:
- مسعود حالش خیلی خوب شده!
- بله، ولی هنوز سردردهای عصبی و تشنج دستها و پاهاش برطرف نشده و شاید تا یکی دو سال هم همین طور بمونه. من اونو از صفر ساختم، واقعاً ویروانه بود.
- نیکا نگاهی خریدارانه به دور و برش کرد و گفت:
- عجب ماشین قشنگی داره!
- بله!
- خیلی گرون قیمته، نه؟
- گمون کنم، خوب اون صاحب یکی از بزرگترین شرکتهای بازرگانیه. قبل از این بیماری یادم می آد همه صحبت از اون می کردند. من نقلش رو زیاد شنیده بودم، باعث تعجب بود که مرد جوونی به سن و سال اون، چنین مدیر لایقی باشه.
- می دونی مسعود من خیلی ازش خوشم می آد خیلی آفاست، رفتارش خیلی مؤدبانه و متینه.
- موافقم، تو چطور نیکا؟
- نیکا که در خود فرو رفته بود، با شنیدن اسمش گویا از خواب پریده باشه ناگهان به خود آمد و برای آنکه خود را متوجه نشان دهد به جای پاسخ سؤالی که نشنیده بود گفت:
- راستی رشته اش چیه؟
- فوق لیسانس مدیریت بازرگانی
- جدی؟ مسعود فوق لیسانسه؟
- بله!
- پس حتماً از بس درس خونده و کار کرده به این روز افتاده؟!

- تصور نمی کنم مادر، مسئله بیشتر از این حرفهاست.

دکتر با تعجب به نیکا نگاه کرد و پرسید:

- تو در این مورد چیزی می دونی؟

نیکا دستپاچه پاسخ داد:

- نه... فقط حدس می زنم.

- مسعود خیلی مونده؟ نیکا راست می گه دیر شد، خدا کنه به موقع برسیم!

- می رسیم خانم، نیکا خانم عجله داره زودتر نامزدش رو ببینه، شما چرا؟

هر دو با صدای بلند خندیدند. نیکا که از شدت شرم گونه هایش گل انداخته

بود معترضانه گفت:

- ا... پدرجون!...

بقیه راه تقریباً در حالت سکوت و اضطراب ناشی از تأخیر گذشت، ولی

بالاخره وارد پارکینگ فرودگاه شدند. دکتر چندین مرتبه قفل درهای ماشین را

چک کرد و نیکا و افسانه را عصبانی ساخت، ولی او خونسردانه در مقابل

فریادهای اعتراض آنها گفت:

- امانت مردمه.

بعد با سرعت به طرف سالن انتظار به راه افتادند، هنوز قدم اول را ب- داخل

سالن نگذارده بودند که بلندگو شماره پرواز میهمانان را اعلام کرد. لحظات در

نظر نیکا کند و کشدار می گذشت. او دائماً در میان مسافرینی که از پشت شیشه

می گذشتند سرک می کشید، ولی نشانی از مسافران خود نمی یافت. بالاخره

انتظار پایان یافت و چشمان منتظر نیکا بر چهره عمه و دو نفر همراهش خیره

ماند. عمه مانند همیشه بود، همان صورت شکسته و نگاه مهربان، ولی آن دو نفر

را گویا هرگز ندیده بود، چهره شادی خیلی فرق کرده بود، ولی نه به اندازه چهره

عجیب ایرج با آن موهای بلند و مسخره، نیکا از دیدن هر دوی آنها یکه خورد،

ولی به روی خود نیاورد. از میان منتظران راهی به پشت شیشه جست و برای

عمه و خانواده اش دست تکان داد. آنها نیز که در میان استقبال کنندگان به دنبال خانواده دکتر می گشتند، بلافاصله متوجه نیکا شدند و با لبخند برایش دست تکان دادند.

لحظاتی بعد نیکا به طرف عمه دوید و خود را در آغوش او انداخت، بعد از آن شادی را صمیمانه بوسید. دکتر خواهرش را در آغوش کشید و از احوالش پرسید. آنگاه درحالیکه بین خواهر و خواهرزاده هایش قرار گرفته بود، به طرف پارکینگ به راه افتادند، ایرج و نیکا چند قدمی با بقیه فاصله گرفته بودند و عقب تر حرکت می کردند، ایرج گفت:

- حال همه رو پرسیدی غیر از من.

- خوب اینکه ناراحتی نداره، حال شما چطوره ایرج خان؟ سفر خوش گذشت؟

- خوبم، ممنون. جای شما در تمام مدت خیلی خیلی خالی بود.

- دوستان به جای ما.

- دوستان بسیاره، ولی هیچ کدوم نمی تونند جای شما رو بگیرن، حتماً باید یه سفر با هم بریم اون طرفی.

نیکا لبخندی زد و چون نزدیک ماشین رسیده بودند به وسط جمع پرید و گفت:

- صبر کنید، اگه گفتید ماشین ما کدومه

با وجودی که ماشین کیانوش دقیقاً مقابل چشמהای آنها قرار داشت، هیچکدام به آن اشاره نکردند. بالاخره وقتی نیکا به تمام پاسخهای آنها جواب منفی داد، ایرج با انگشت به ماشین کیانوش اشاره کرد و به شوخی گفت:

- نکنه می خوای بگی اینه؟

نیکا با شیطننت پاسخ داد:

- چرا که نه؟

ایرج با تعجب به دکتر نگاه کرد. در این حال نیکا سوئیچ را از پدرش گرفت و در را باز کرد و گفت:

- خواهش می کنم بفرمایید.

ایرج در حین سوار شدن گفت:

- خدای من! دای جان حسابی وضعت خوب شده! ماشین مدل بالایی داری.

دکتر درحالیکه استارت می زد گفت:

- بله، البته فقط همین امشب.

شادی کنار ایرج روی صندلی جلو نشست و گفت:

- ببینم نکنه به خاطر ما از آژانس ماشین کرایه کردید؟

نیکا خندید و جواب داد:

- نخیر این ماشین به ما پیشکش شده.

ایرج ناباورانه پرسید:

- از طرف چه کسی؟

نیکا صدایش را بم کرد و گفت:

- از طرف هواداران.

عمه نگاهی به همسر دکتر کرد و گفت:

- نیکا چی می گه افسانه جون؟

- شوخی می کنه الهه خانم. می خواستیم بیایم ماشین مسعود پنجر بود

آقای مهرنژاد سوئیچش رو به ما داد تا به موقع برسیم.

ایرج برگشت و گفت:

- آقای مهرنژاد، اون دیگه کیه زن دایی؟

- همون پسری که داره تو خونه مداواش می کنه.

- پس اسمش مهرنژاده.

- نه آقا اسمش کیانوشه، مهرنژاد فامیلیشه.

ایرج به نیکا نگاه کرد و گفت:

- با ما هم بله شیطون؟

- چرا که نه.

همه خندیدند و ایرج گفت:

- پس لقمه بزرگی برداشتی دایی جون، طرف باید خیلی پولدار باشه.

- پولدار که هستند، ولی به من ربطی نداره.

- چطور به شما ربطی نداره؟

- من اینکارو فقط به خاطر دوستم آقای بهروزی قبول کردم، نه منافع مادی.

- ولی خوب... حق معالجه رو که باید بگیری.

دکتر پاسخی نداد و دنده عوض کرد. ایرج به خنده رو به خواهرش کرد و

گفت:

- شادی دوست داشتی جای این دیوونه بودی؟

شادی رو به نیکا کرد و گفت:

- می بینی چی میگه؟ خدا نکنه من جای اون باشم.

- بیچاره پولداره! ماشینش رو ببین!

- اگر کمی دیگه تبلیغ کنی ممکنه نظرم عوض بشه.

نیکا نمی دانست چرا وقتی ایرج کلمه (دیوانه) را آن هم با آن لحن زننده ادا

کرد بی علت ناراحت شد، احساس کرد او به کیانوش توهین می کند. عمه

دستش را به شانه نیکا زد و او روی برگرداند، عمه پرسید:

- خیلی جوونه؟

- بله عمه جون، حدود ۳۰، ۳۱ سالشه.

- بمیرم برای دل مادرش، حالش خیلی بده؟ دیوونه دیوونه است؟

- نه حالا که بهتر شده، ولی ناراحتی شدید اعصاب داره.

- چرا؟

نیکا شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

- نمی دونم، پدر چیزی نمیگه.

ایرج وارد بحث شد و گفت:

- باید آدم جالبی باشه، دلم می خواد ببینمش.

- پدر ایرج می تونه کیانوش رو ببینه؟

- اگر کیانوش تمایل داشته باشه ما می تونیم به خونمون دعوتش کنیم، ولی مطمئن نیستم قبول کنه، اون به تنهایی رغبت بیشتری نشون می ده.

شادی سرش را به عقب گرداند و آرام پرسید:

- نیکا خوشگله؟

- خیلی! هم خوشگل، هم خوش تیپ، هم مؤدب!

- پس حتماً دعوتش کنید.

نیکا و شادی هر دو با صدای بلند خندیدند، ایرج به طرف نیکا برگشت و

گفت:

- خانمها بلندتر، اجازه بدید ما هم بخندیم.

- متأسفم ایرج جان مخصوص خانمها بود.

افسانه نگاهی به شادی کرد و گفت:

- خیلی حیف شد که مازیار نیومد، کاش اون و پسرش رو هم می آوردی.

- زندایی به پای اونا می نشستم تا آخر سال هم نمی تونستم پیام، هومن

مدرسه داره، گذاشتمش پیش مازیار، بذار تنها بمونه بچه داری کنه تا قدر منو بفهمه.

- دایی بیکار بودی اومدی حومه شهر، حالا این همه راه رو باید بریم.

- در عوض دایی جان کلی با صفاست.

- اصلاً داداش این چه زحمتی بود برای خودتون درست کردید؟ می رفتیم

خونه خودمون، مزاحم شما نمی شدیم.

- زحمت چیه الهه خانم؟ شما باید استراحت کنید. برای شما هم زندگی تو حومه شهر خوبه، فعلاً چند روزی خونه ما بد بگذرونید.

- زن داداش جون مگه با شما بدم می گذره.

- اه! خانمها چه تعارفاتی تکه پاره می کنن دایی!

دکتر لبخند زد و گفت:

- خوب رسیدیم، حتماً خسته شدید؟

- نه دایی جون، اتفاقاً بعد از مدتها دیدن خیابونای تهران برای من که جالب

بود، حتماً برای مادر و ایرج هم همین طور بوده، مخصوصاً تو این ماشین که کسی خسته نمی شه... نیکا فردا این ماشین رو بر می داریم می ریم گردش.

- نقشه نکش خواهر جون وگرنه صاحبش به حسابت می رسه.

- اتفاقاً کیانوش این طوری نیست.

- مثل اینکه دیوونه ها خیلی به دلت می شینن دختردایی جون.

نیکا از طعنه ایرج هیچ خوشش نیامد. در همان حال دکتر که برای باز کردن

در حیاط پیاده شده بود، دوباره سوار شد. ماشین داخل حیاط شد و مسافرین پیاده شدند.

نیکا بلافاصله به پنجره اتاق کیانوش نگاه کرد، شکاری از نور از لا به لای پرده

بیرون می زد. او هنوز بیدار بود. به دکتر که همراه مهمانان داخل می شد نزدیک شد و گفت:

- پدر سوئیچ کیانوش رو امشب بهش می دید؟

- فکر می کنی لازمش داشته باشه؟

نیکا شانه هایش را بی تفاوت بالا انداخت و گفت:

- نمی دونم.

پدر سوئیچ را به دخترش داد، نیکا گفت:

- کیانوش بیداره، ازش دعوت می کنم بیاد پیش ما؟

- فکر نمی کنم بیاد، ولی تعارفش کن.

- شما برید من زود می آم.

نیکا به طرف دیگر حیاط دوید و در ساختمان را زد، پس از چند لحظه آقای جمالی در را گشود و گفت:

- کاری داشتید؟

- شب بخیر، می خواستم سوئیچ آقای مهرنژاد رو پس بدم.

- به من بدید. ایشون کسی رو نمی پذیرن، سرشون درد می کنه.

- متأسفم، اگه لازمه پدرم رو خبر کنم؟

- نه لزومی نداره، دستور نفرمودند. حالا سوئیچ رو بدید و برید.

نیکا از برخورد او تعجب نکرد، چون این مرد همیشه با او همین طور رفتار می کرد. گاهی اوقات که به نیکا نگاه می کرد، می شد شعله پر فروغ نفرت را در نگاهش عیان دید. نیکا سوئیچ را بالا آورد تا به او بدهد که صدایی پرسید:

- جلال کیه؟

او به داخل برگشت و گفت:

- دختر دکتر، سوئیچ رو آورده آقا، داشتن می رفتن.

- بگید اگر کاری ندارن تشریف بیارن تو.

- ولی ایشون مهمان دارن.

نیکا واقعاً عصبانی شد، می خواست فریاد بزند: (به تو چه ربطی داره اون با من صحبت می کنه تو چرا جواب می دی) اما چیزی نگفت فقط سوئیچ را بالاتر گرفت و با عصبانیت گفت:

- بگیرید.

همین که جمالی دستش را برای گرفتن سوئیچ پیش آورد، دست دیگری او را کنار زد، کیانوش در آستانه در ظاهر شد. نیکا به نظرش رسید که او رنگ پریده و خسته است. وقتی نگاهش را به او دوخت چشمانش را دید که به شدت سرخ

شده بود!

- شب بخیر.

- معذرت می خوام آقای مهربان، فکر کردم شاید به ماشین احتیاج داشته باشید سوئیچ رو آوردم، قصد مزاحمت نداشتم.

- حالا هم مزاحم نیستید، بفرمایید تو، می دونید که منزل شماست، من نباید تعارف کنم.

- متشکرم، ولی مثل اینکه شما حالتون خوب نیست.

- چیز مهمی نیست، کمی سردرد دارم. فکر می کنم بزودی خوب می شه.

- پس بهتره من زودتر برم تا شما استراحت کنید هر چند می خواستم از شما بخوام اگه دوست داشته باشید بیایید دور هم باشیم، ولی ظاهراً شما نمی تونید این افتخار رو نصیب ما کنید.

- از لطفتون ممنون، در یه فرصت بهتر حتماً به دیدن خواهر آقای دکتر میام. بفرمائید این هم سوئیچ.

- احتیاجی بهش ندارم، لطفاً ببرید، شاید بخواید با مهمونا به گردش برید.

- به گمونم اونا خسته باشن، می خوان استراحت کنن، ممکنه شما صبح به ماشین احتیاج داشته باشید، ولی ما خواب باشیم.

- من صبح هم لازمش ندارم، شما سوئیچ رو ببرید تا صبح دکتر بتونن لاستیک ها رو به تعمیرگاه ببرن.

- ما امشب خیلی مزاحم شما شدیم، باید ببخشید.

- ابداً اینطور نیست خانم، شب خوش.

- شب بخیر.

نیکا به راه افتاد، اما هنوز چند قدم نرفته بود که به عقب برگشت، کیانوش همچنان بر آستانه در ایستاده بود. نیکا گفت:

- آقای مهربان شما مطمئن هستید که به پدر نیازی ندارید؟

- بله متشکرم، شما نگران نباشید.
- امیدوارم هر چه زودتر حالتون خوب بشه.
- شما خیلی لطف دارید.
- خدا نگهدار.
- سلام منو به دکتر و مهمانها برسونید و از جانب من عذرخواهی کنید.
- حتماً، متشکرم.
- نیکا از پشت سر صدای بسته شدن در را شنید، با سرعت به طرف ساختمان خودشان رفت، وقتی داخل شد گویا صحبت بر سر کیانوش بود، زیرا او شنید که عمه گفت:
- طفلک افسانه حق داشته مخالفت کنه، تو دختر جوون داری چطور جرأت کردی از این کار را بکنی؟
- ایرج دنباله حرف عمه را گرفت و ادامه داد:
- مخصوصاً مردی که عقل سلیمی نداره. اگر اتفاقی بیفته هیچ کس اونو محکوم نمی کنه، چون همه می دونن دیوونه استو
- قبلاً هم گفتم اون طور که شما تصور می کنید دیوونه نیست، فقط ناراحتی اعصاب داره... افسرده است.
- نیکا دیگر نتوانست تحمل کند، در را به شدت باز کرد و داخل شد. با ورود او سکوت برقرار گردید. دکتر برای آنکه چیزی گفته باشد، رو به نیکا کرد و گفت:
- دخترم سوئیچ رو دادی؟
- نه پدر.
- چرا؟
- گفت احتیاجی به ماشین نداره، باشه تا فردا شما بتونید لاستیکها رو به تعمیرگاه ببرید.
- مادر با سینی چای وارد شد و گفت:

- نیکا جان پذیرایی نمی کنی؟

نیکا سینی چای را از دست مادر گرفت و به تک تک حاضرین تعارف کرد. وقتی مقابل ایرج رسید، او درحالیکه فنجانش را برمی داشت گفت:

- آقای مهرنژاد تشریف نمیارن؟

- نه، سر درد داشت.

دکتر شتابزده پرسید:

- کیانوش سر درد داره؟

- بله.

دکتر درحالیکه برمی خاست گفت:

- چرا زودتر نگفتی، باید برم ببینمش!

- نه لزومی نداره.

- چطور؟

- خودش گفت نیازی به شما نیست.

دکتر نشست و ایرج با دلخوری گفت:

- مثل اینکه تو این خونه جز در مورد این آقا حرفی زده نمی شه؟

افسانه گویا کاملاً متوجه دلخوری او شده بود و برای عوض کردن موضوع

صحبت گفت:

- حق با ایرجه، خوب شادی جان، الهه خانم از سفر تعریف کنید.

شادی گویا منتظر همین کلام بود، زیرا بلافاصله شروع به تعریف کرد و با آب و تاب بسیار از رخدادهای سفر سخن گفت. نیکا کم کم احساس کرد خواب پلکهایش را سنگین می کند، خمیازه ای کشید. در همین لحظه نگاه شادی به او افتاد و به خنده گفت:

- قصه که نمی گم دختر خوابیدی، بهتره بقیه تعریفها رو بذاریم برای فردا.

همه با صدای بلند خندیدند و مادر گفت:

- آره شما خسته اید باید استراحت کنید.
- نیکا از جای برخاست و گفت:
- شادی بیا تو اتاق من.
- خوب پس خانمهای جوان به اتاقتون برید.
- شب همگی بخیر.
- شادی و نیکا به طرف اتاق نیکا رفتند، او در را باز کرد و گفت:
- بفرمایید.
- شادی داخل شد، دور خود چرخی زد و هیجان زده گفت:
- خدای من! این اسباب بازیها منو یاد دوران بچگی انداخت!
- نیکا عروسکی را بغل کرد. مقابل شادی ایستاد و گفت:
- اینو یادت میاد؟
- آره، یادمه چقدر سر این عروسک دعوا می کردیم... چه دوران خوشی بود!
- چه غلطی کردم شوهر کردم، به هوای خارج رفتن ۱۶ سالگی شوهر کردیم و راهی دیار غربت شدیم به خاطر هیچی!
- کاش الان هم بچه بودیم!
- خوش به حال تو، سهیلا، پریسا، من بیچاره فقط ۳-۴ سال از شما بزرگترم، اون وقت من یه پسر ۷ ساله دارم تو تازه می خوای عروس خانم بشی.
- بس کن دختر، تو هم خوشبختی، مازیار مرد خوبیه، هومن کوچولو هم باعث افتخار مادرش می شه.
- ولی نیکا دوری از شهر و دیار و خانواده خیلی سخته!
- در همین لحظه چند ضربه به در خورد، ایرج در را گشود و گفت:
- شما بیدارید؟
- بله!
- می تونم پیام تو؟

- البته دادش جون.
- نمی یام.
- چرا؟
- چون نیکا دوست نداره.
- من دوست ندارم؟
- بله صاحبخونه تویی، چرا شادی باید منو دعوت کنه؟
- ایرج بچه نشو بیا تو.
ایرج داخل شد و درحالیکه در را می بست رو به نیکا کرد و پرسید:
- راست بگو ببینم تو واقعاً از دیدن ما خوشحال شدی؟
- این چه سؤالیه؟ مسلمنه که خوشحال شدم.
- ولی من اینطور فکر نمی کنم.
نیکا توپ بادی کوچکی را برداشت و به سوی ایرج پرتاب کرد. او توپ را در هوا قاپید و گفت:
- نوکرتم.
بعد توپ را به طرف شادی پرتاب کرد و شادی توپ را با هر دو دست گرفت
فریاد زد:
- بگیر نیکا، دست رشته... اگه راست می گی بگیرش ایرج.
به این ترتیب دست رشته با هیاهو و خنده شروع شد.



کیانوش بالش را روی سرش فشرد، به راحتی می توانست صدای نیکا را بشنود، حتماً پنجره اتاقش باز بود. صدای بازی آنان چنان در اتاق او پیچیده بود که گویا بازی در همان اتاق جریان داشت. کیانوش روی تخت نشست. بالش را به گوشه ای پرتاب کرد و فریاد کشید:

- جلال!

جمالی به سرعت داخل اتاق گردید مضطرب پرسید:

- چی شده آقا؟

- قرصهام، قرصهام کجاست؟

او با سرعت از اتاق خارج شد، لحظه ای بعد با یک لیوان آب و ظرفی که درون آن چندین قرص قرار داشت، بازگشت. کیانوش تمام قرصها را با هم به دهان ریخت و لیوان آب را لاجرعه سر کشید، جمالی جلو آمد و دستش را بر پیشانی کیانوش گذاشت. آنگاه بالش را از گوشه اتاق برداشت. بر روی تخت گذاشت و شانه های کیانوش را به عقب کشید و او را وادار به دراز کشیدن کرد، آنگاه با سرعت از اتاق خارج شد. ولی هنوز چند لحظه ای نگذشته بود که بار دیگر بازگشت، در دستش حوله ای خیس و خنک بود. آن را بر روی پیشانی جوان گذاشت و او چشمانش را به زحمت گشود. مرد پرسید:

- آقا می خواهید دکتر رو خبر کنم؟

- نه.

- سعی کنید بخوابید.

بعد به طرف پنجره رفت و درحالیکه زیر لب غر می زد: نصفه شب بازی، اون هم با این همه سر و صدا، عجب دختر بی فکریه! آن را بست کیانوش بی اختیار به جانب پنجره برگشت، لحظه ای به پرده ها خیره شد و گفت:

- متشکرم جلال می تونی بری.

- نه آقا، تا شما نخوابید نمی رم.

- برو استراحت کن من بهتر شدم.

- هر چی شما بفرمایید.

آنگاه نگاه دیگری به صورت رنگ پریده جوان کرد و آهسته خارج شد. با خروج او کیانوش از جای برخاست پشت پنجره رفت، پرده را کنار زد و پنجره را

باز کرد و مقابل آن ایستاد. بار دیگر موجی از هیاهو وارد اتاق شد. کیانوش توپ رنگارنگ را می دید که به این طرف و آن طرف پرتاب می گردید. و صدای کودکانه خنده نیکا را می شنید، نسیم خنک بهاری به صورتش می خورد و او احساس سرما می کرد، این مناظر او را به روزهای گذشته می کشاند ولی او نمی خواست دفتر خاطراتش را مرور کند، خسته و سرخورده چشمانش را روی هم گذاشت.



توپ پشت تخت افتاد، نیکا به طرف توپ دوید، روی تخت خم شد و توپ را برداشت، درحین بلند شدن چشمش به پنجره رو به رو افتاد، کیانوش را پشت آن دید. توپ را به طرف او پرتاب کرد، وقتی توپ به هوا رفت، تازه فهمید که چه کرده است و در دل آرزو کرد توپ به او نرسد، ولی توپ دقیقاً از پنجره روبرو گذشت و به تن کیانوش خورد و او را به خود آورد. او چشمانش را گشود و توپ را مقابل پای خود و نیکا را پشت پنجره دید، خم شد توپ را برداشت. نیکا برایش دست تکان داد. او توپ را به طرفش پرتاب کرد و به سرعت از جلوی پنجره کنار رفت و پرده ها را کشید. ایرج کنار نیکا آمد و پرسید:

- آقا اتاق شما رو تماشا می کردن؟

نیکا دستپاچه گفت:

- نه، داشت پنجره اتاقش را می بست، من توپ رو براش پرت کردم.

شادی هم جلو آمد و پرسید:

- کجاست؟ کدوم پنجره؟

نیکا به پنجره اتاق کیانوش اشاره کرد:

- اون پنجره.

- ولی اونجا که کسی نیست.

- کنار رفت.

- برای چی توپ رو براش پرت کردی؟

- خودم هم نمی دونم، خیلی مسخره بود به گمونم ناراحت شد.

- خودت رو ناراحت نکن دختر، فکر می کنه توپ اتفاقی تو اتاقش افتاده.

ایرج با اخم روی کاناپه نشست. نیکا متوجه ناراحتی او شد. خودش هم ناراحت و پشیمان بود، ولی شادی راست می گفت. مسلماً کیانوش تصور کرده بود که توپ اتفاقی با او برخورد کرده است، او مطمئن بود که کیانوش به اتاقش نگاه نمی کرد. پس حتماً نمی فهمید که نیکا عمداً توپ را به سوی او پرتاب کرده است. اما مشکل دیگری نیز بود ایرج را چطور قانع کند!

- گوش کن ایرج باور کن من منظوری نداشتم.

- می دونم.

- پس چرا این طوری نشستنی؟ تو که آنقدر حساس نبودی!

- حق داری، منو ببخش، منظوری نداشتم... خوب دخترها ادامه می دید یا

می خوابید؟

- من که خوابم گرفته.

- این از شادی خانم که از دور خارج شد، نیکا جان تو هم استراحت کن، من

هم می رم تا شماها راحت باشید.

بعد از جای برخاست، به طرف در رفت. نیکا نیز به دنبال او به راه افتاد. ایرج

در را باز کرد و خارج شد. بعد به طرف نیکا برگشت، لبخندی زد و گفت:

- خیالت راحت باشه رفتم.

نیکا با ناز خندید و ایرج ادامه داد:

- نیکا تو که سر قولت هستی نه؟

- مسلمه!

- حتماً؟

نیکا با سر تصدیق کرد و ایرج گفت:

- پس شب بخیر همسر آینده.

- شب تو هم بخیر.

- به امید آینده ای شیرین.

ایرج خندید و رفت. نیکا درحالیکه لبخند می زد به داخل بازگشت، شادی با

شیطنت گفت:

- همیشه بخندی خانم.

- متشکرم تو هم همین طور.

- خوب چی پیچ پیچ می کردید.

- هیچی امان از دست این برادرت.

- خیلی هم دلت بخواد، هیچ عیبی نداره، گیریم فقط عاشقه.

نیکا خندید و درحالیکه تخت را آماده می کرد گفت:

- تو روی تخت بخواب من روی زمین رختخواب پهن می کنم.

- نیازی نیست با هم می خوابیم.

- جا نمی گیریم.

- یادت نیست وقتی بچه بودیم چهار نفره روی یه تخت می خوابیدیم.

- باشه اگه تو راضی باشی من حرفی ندارم.

- شادی روی تخت دراز کشید، نیکا هم کنارش قرار گرفت. شادی با خنده

گفت:

- می بینی زیادم جا تنگ نیست، معلومه که خیلی هم بزرگ نشدیم.

- راست می گی.

- خوب حالا که تنها شدیم بگو ببینم برای چی توپ رو به کیانوش زدی؟

نیکا به شادی چشم دوخت و گفت:

- حقیقتش خودم هم نمی دونم، دیدم خیلی متفکر ایستاده، انگار اصلاً تو

این دنیا نیست. خواستم با این کار اون رو هم به بازی دعوت کنم.

- دلت براش می سوزه؟

- خیلی.

- حق داری... تو می دونی چرا دیوونه شده؟

نیکا در یک لحظه تصمیم گرفت ماجرای دفتر خاطرات را بازگو کند، اما به سرعت منصرف شد و با سر پاسخ منفی داد.

- خیلی دلم می خواد ببینمش.

- امشب گفت که به دیدنتون میاد... خیلی شلوغ کردیم فکر می کنم سر و صدای ما رو شنیده.

- حتماً شنیده، مگه این پنجره ها چقدر با هم فاصله دارند.

- سرش درد می کرد خیلی بد کردیم... اصلاً حواسم نبود.

- شاید برای همین می خواسته پنجره رو ببندد.

نیکا سکوت کرد، او می دانست که کیانوش قصد بستن پنجره را نداشت فقط جلوی آن ایستاده بود. خواست چیزی بگوید اما با دیدن چشمان بسته شادی منصرف شد و چشمانش را بر هم فشرد.



غروب سومین روز ورود مهمانان بود و جوانان قصد داشتند برای گردش بیرون بروند که زنگ ساختمان به صدا در آمد. مادر از آشپزخانه بیرون آمد در را باز کرد. نیکا کنجکاو به در نزدیک شد، ولی مادر در را بست و برگشت.

نیکا پرسید:

کی بود؟

- آقای جمالی.

- چه کار داشت؟

- گفت آقای مهرنژاد می خواد به دیدن عمه بیاد.
 - کی؟
 - فکر می کنم همین الان، اگه بشه برای شام نگاهی می داریم بعد از شام
 چهارتایی برید، چطوره؟
 - خیلی خوبه.
 - پس برو به پدرت و ایرج هم بگو... آهان راستی به شادی هم بگو. خیلی
 اصرار داشت کیانوش رو ببینه.
 نیکا از آشپزخانه بیرون زد و داخل هال شد و با صدای بلند گفت:
 - خانمها، آقایون برنامه گردش به بعد از شام موکول شد.
 - چرا؟
 - آقای مهرنژاد می خواد به دیدن شما بیاد.
 - ا... پس بالاخره سعادت زیارت ایشون نصیب ما می شه.
 - دخترم کی گفت؟
 - آقای جمالی اومده بود ببینه ما خونه هستیم یا نه؟
 - پس به مادرت بگو برای شام کیانوش رو نگه می داریم.
 - اتفاقاً مامان هم همین رو گفت.
 - نیکا بیا بریم اتاق.
 - بریم شادی جون.
 شادی درحالیکه همراه نیکا از اتاق خارج می شد گفت:
 - بریم به سر و وضعمون برسیم، الان فکر می کنه ما از جنگل اومدیم.
 همسر دکتر میز و میوه ها را مرتب کرد و فنجانها را به آشپزخانه برد، در
 همین حال صدای زنگ برخاست و دکتر خود برای بازکردن در از جای برخاست
 و در را گشود. کیانوش با دیدن دکتر فوراً سلام کرد. یک سبد گل زیبا و یک
 جعبه بزرگ شیرینی در دست داشت.

دکتر درحالیکه جعبه و گل را از دستش می گرفت گفت:

- چرا خودتون رو به زحمت انداختید؟ این طوری راضی نبودیم!

- خواهش می کنم، قابل شما رو نداره.

- حالا بفرمایید چرا دم در ایستادید؟ همه منتظر تون هستند.

همسر دکتر از آشپزخانه بیرون آمد. کیانوش به محض دیدن او مؤدبانه سلام کرد. افسانه جواب داد:

- سلام آقای مهرنژاد شما که سری به ما نمی زنید وقتی هم که می آیید این طور خودتون رو به زحمت می اندازید، شرمنده کردید.

- خواهش می کنم خانم، این حرفها چیه؟

- خوب بفرمایید.

دکتر و به دنبال او کیانوش و بعد از آنها افسانه وارد پذیرایی شدند. عمه و ایرج از جای برخاستند. کیانوش شرمگینانه گفت:

- خواهش می کنم بفرمایید خانم معتمد، تمنا می کنم.

سپس هر کس بر جای خود نشست. کیانوش کنار دکتر قرار گرفت و صحبتها آغاز شد. مطابق معمول او بیشتر شنونده بود و بندرت صحبت می کرد. نیکا و شادی داخل هال با هم صحبت می کردند و برای داخل شدن آماده می شدند.

- صبر کن نیکا بذار اول یه سرک بکشم.

- سرک برای چی؟ یک مرتبه می ریم تو دیگه.

- نه بذار ببینم... یوهو چه خوشگله!

- حالا برو تو.

- نه صبر کن یه دفعه دیگه.

- اگر کسی ببینه خیلی بد می شه.

- نیکا یه صدایی بکن روش رو این طرف کنه، می خوام درست ببینمش.

- ای بابا خوب بیا بریم تو.

- چه سربزیره بابا، سرش رو بلند نمی کنه، بریم تو.
نیکا و شادی با هم داخل شدند. کیانوش ابتدا متوجه ورود آنها نشد. ولی زمانی که نیکا سلام کرد، او رویش را به جانب آن دو کرد و به احترامشان از جای برخاست و پاسخ سلام هر دو را داد، اما نگاهی را از زمین برنداشت. دکتر رو به شادی کرد و خطاب به کیانوش گفت:

- آقای مهرنژاد! شادی خانم دختر خواهرم.
کیانوش تنها لحظه ای سر بلند کرد و گفت: خیلی خوشوقتم خانم، و باز سرش را پایین انداخت. شادی با آرنج به پهلوی نیکا زد و گفت:

- حیف این همه زحمت، یه لحظه هم نگاهمون نکرد!
نیکا به خنده افتاد و پاسخی نداد. ایرج رو به کیانوش کرد و گفت:
- مستخدم شما به موقع رسید، می خواستیم به گردش بریم.
- خدای من! پس چرا نگفتید؟ واقعاً متأسفم که مزاحم شدم.
شادی به جای ایرج جواب داد:

- اتفاقاً بر عکس ما خیلی هم خوشحال شدیم، گفتیم شام رو در خدمت شما صرف کنیم و بعد به اتفاق هم به گردش بریم، مگه نه نیکا؟
نیکا نگاهی را از سبد گل زیبای روی میز گرفت و گفت:
- بله همین طوره.

- ولی من به اندازه کافی مزاحم شما شدم، اگه اجازه بدید برنامه شام رو منتفی کنیم.

- شاید مصاحبت ما براتون دل انگیز نیست!
- شادی خانم من در خدمت شما هستم ولی...
دکتر نگذاشت کیانوش جمله اش را تمام کند و گفت:
- ولی نداره پسر، قبول کن.
کیانوش محجوبانه سر به زیر انداخت و گفت:

- هر چی شما و خانمها بفرمایید.

- مثل اینکه دخترها شما رو محکوم کردند.

کیانوش در پاسخ ایرج تنها لبخندی زد و او ادامه داد:

- خوشحالم که با ما همراه می شید.

صدای تلفن نیکا را مجبور ساخت که از جای برخیزد در ضمن عذرخواهی به طرف گوشی رفت. لحظه ای بعد برگشت و گفت:

- پدر جان، با شما کار دارن.

دکتر از جای برخاست و گفت:

- ببخشید زود برمی گردم.

ایرج نگاهی به کیانوش کرد و با لحنی نیش دار گفت:

- شنیدم شما صاحب یه شرکت بازرگانی هستید؟

کیانوش با سر تأیید کرد. ایرج ادامه داد:

- می دونید، چطور بگم... به قول معروف بهتون نمی آد.

بر عکس لحن مغرضانه ایرج، کیانوش لبخندی دوستانه زد و با صمیمیت پاسخ داد:

- حق با شماست، این حرف رو قبلاً هم از دیگران شنیده بودم. نمی دونم شاید سنم برای این کار کم باشه، شاید هم چیز دیگه ای...

- شما که یه بیمار روانی هستید چطور می تونید امور مالی یک شرکت رو اداره کنید؟

نیکا از این سؤال ایرج بر آشفت و به او چشم غره رفت. بعد به کیانوش چشم دوخت که رنگش پریده تر از همیشه به نظر می رسید با این حال زبان گشود و با صدایی مرتعش گفت:

- ایرج خان من مدتی به شرکت نمیروم.

- واقعاً، پس در غیاب شما امور مربوط به شرکت رو چه کسی انجام میده؟

- مشاورم و عموم، البته زیر نظر پدرم کار می کنند.

- پس زیر بالتون رو می گرن. مطمئن بودم که مردی مثل شما به تنهایی از عهده این کارها بر نمی آد.

کیانوش چشمانش را تنگ کرد و نگاهی موشکافانه به ایرج انداخت و بعد به نیکا نگاه کرد. نیکا احساس کرد او با این نگاه علت رفتار ایرج را می پرسد. ناچار برای تغییر موضوع صحبت و گفت:

- آقایون نگفتید بعد از شام مارو به کجا خواهید برد؟

نیکا به کیانوش نگاه کرد و منتظر پاسخ او شد. این کار ایرج را خشمگین کرد. کیانوش به ناچار پاسخ داد:

- هر جا که شما تمایل داشته باشید.

شادی پرسید:

- مثلاً؟

ایرج گفت:

- یه جایی می ریم دیگه، چقدر عجولید؟

شادی هم که گویا از قصد نیکا آگاه بود گفت:

- ولی ما باید بدونیم کجا می ریم تا مناسب همون جا لباس بپوشیم، درست می گم خانمها؟

عمه و همسر دکتر تصدیق کردند. آنگاه مادر از جای برخاست تا به آشپزخانه برود، عمه نیز با او بلند شد و درحالیکه می گفت: بهتره جوونها رو تنها بذاریم و به کارهامون برسیم، آنها را ترک کرد. نیکا گفت:

- نگفتید تکلیف ما چیه آقای مهربن؟

او عمداً در آخر جمله اش از کیانوش نام برد، زیرا قصد داشت جملات نیشدار ایرج را تلافی کند.

- من که عرض کردم خانم معتمد، هر جا شما و ایرج خانم بفرمایید بنده در

خدمتم.

- ما دوست داریم شما بگید.

- شما لطف دارید شادی خانم، ولی من واقعاً نمی دونم شما چطور جاهایی رو برای گردش می پسندید شاید من پیشنهادی بدم که شما موافق نباشید...

ایرج اجازه نداد کیانوش جمله اش را تمام کند و به طعنه گفت:

- هیچ کار سختی نیست شما میتونید یکی از جاهایی رو که سابقاً با دوستانتون می رفتید پیشنهاد کنید، مسلماً جاهای زیادی رو بلدید.

کیانوش نگاه غضب آلودی به ایرج انداخت ولی بزودی برخورد مسلط شد، رو به نیکا کرد و عصبانیتش نیکا را به فراست از چهره اش دریافت و برای آنکه دختر جوان بیش از این ناراحت نشود به ناچار گفت:

- اگر موافق باشید به یه رستوران دنج و باصفا می ریم.

شادی هیجان زده با گفتن کلمه: عالییه، اعلام موافقت کرد. در اینحال دکتر وارد شد، ضمن عذرخواهی مجدد بر جای خود نشست. نیکا از اتاق خارج شد و به ایرج اشاره کرد که دنبال او برود. اشاره او از چشمان تیزبین کیانوش دور نماند و او بی اختیار با نگاهش ایرج را تا بیرون از پذیرایی دنبال کرد. نیکا در گوشه ای از هال انتظار او را می کشید. ایرج به طرفش رفت و گفت:

- بفرمایید خانم امری داشتید؟

نیکا ابروانش را درهم کشید و گفت:

- این چه طرز حرف زدن ایرج؟ چرا با این بیچاره این طور برخورد می کنی؟

- مگه من چی گفتم؟

- من چه می دونم، چرا اذیتش می کنی؟

- بس کن آنقدر نازک نارنجیش نکن، من شوخی کردم.

- این چه جور شوخی کردنه که بقیه رو ناراحت می کنه؟

- اصلاً مگه تو وکیل مدافع مردمی؟ اگه ناراحت می شه چرا خودش چیزی

نمی‌گه؟

این حرف خشم نیکا را بیش از پیش برانگیخت و با عصبانیت گفت:

- اون به تو احترام می‌ذاره، نمی‌فهمی؟

و بعد با همان حالت به آشپزخانه رفت تا در چیدن میز به عمه و مادر کمک کند. لحظاتی بعد شادی نیز به جمع آنان پیوست و آنها با هم میز شام را چیدند. البته در تمام مدت نیکا متوجه صحبت‌های آقایان در داخل پذیرایی بود. بعد از آماده شدن میز، آقایان برای صرف شام دعوت شدند و همگی پشت میز جای گرفته و مشغول خوردن غذا شدند. در حین صرف شام صحبت خاصی پیش نیامد، تنها عمه با دیدن خورش قورمه سبزی به یاد همسر مرحومش افتاد و از محاسن او داد سخن راند. او کیانوش را مخاطب قرار داده بود و نیکا می‌دید مرد جوان در عین آنکه هیچ متوجه صحبت‌های عمه نبود و چون همیشه در خود فرو رفته بود ظاهراً خود را مشتاق شنیدن نشان می‌داد و این برایش تعجب آور بود که چگونه یک نفر می‌تواند به این خوبی نقش بازی کند.

بعد از شام، مادر چای را زودتر آماده کرد تا جوانها بتوانند زودتر به گردش بروند قبل از همه کیانوش برخواست شادی با تعجب به او گفت:

- از اومدن با ما منصرف شدید؟

نیکا با خود اندیشید: با رفتار ایرج اگر تا حالا هم نرفته است باعث تعجب است.

اما بر خلاف انتظارش کیانوش با همان لبخند کمرنگ همیشگی گفت:

- خیر با اجازه شما میرم اتومبیل رو آماده کنم.

- کیانوش جان با ماشین من برید.

- مگه فرقی هم داره آقای دکتر؟

- نه فرقی نداره.

- پس با اجازه، من توی حیاط منتظر شما هستم.

و بعد با احترام برای خانمها سر خم کرد و شب بخیر گفت، جلوی در از دکتر و همسرش تشکر کرد و خارج شد. با خروج او شادی رو به نیکا کرد و گفت:

- بهتره زودتر آماده بشیم. درست نیست زیاد معطل بمونه.

بعد هر دو از جای برخاستند. ایرج نیز برای تعویض لباس برخاست.

شادی جلوتر از پله ها بالا رفت. نیکا خواست قدم بر پله اول بگذارد که ایرج

مچش را کشید و گفت:

- خدا به دادمون برسه این دیوونه رانندگی بلده؟

نیکا با غیظ پاسخ داد:

- خیلی بهتر از تو!

ایرج نیز به طعنه گفت:

- واقعا؟ معلوم می شه که قبل از این خیلی باهاش همسفر بودی که این طور

با اطمینان حرف می زنی!

نیکا خسته از این بحث بی مورد گفت:

- به خاطر خدا بس کن. اگه می خوام این طور ادا در بیاری من نمی آم،

خودتون برید!

تهدید نیکا کارگر افتاد و ایرج این بار با لحن آرامی گفت:

- معذرت می خوام، باور کن منظور نداشتم.

نیکا نیز با تبسمی دلنشین گفت:

- مطمئن باش بار اوله که سوار ماشینش می شم.

ایرج هم با رضایت خندید و گفت:

- برو آماده شو منتظرت هستم.

چون کار دخترها به طول انجامید، ایرج در ساختمان را باز کرد، سرش را به

داخل کشید و فریاد زد:

-عجله کنید بابا سحر شد، عروسی که نمی رید!

شادی پاسخ داد:

- او مدیم.

ایرج در را بست و دوباره به حیاط بازگشت و رو به کیانوش گفت:

- امان از دست این زن‌ها، موجودات غریبی هستند!

کیانوش لحظه‌ای به نقطه نامعلومی خیره شد و زیر لب نجوا کرد:

- خیلی عجیب!

ایرج با تعجب به او نگریست و خواست چیزی بگوید که سر و صدای شادی و

نیکا او را متوجه آنها کرد، رو به آن دو کرد و گفت:

- کجایی؟ زیر پامون علف سبز شد، من و آقای مهرنژاد یک ساعته معطلیم!

- لابد ساعت شما خرابه، هنوز نیم ساعت هم نشده.

- ای بابا، خوب حالا سوار شوید.

کیانوش به طرف ماشین رفت در عقب را باز کرد، کنار ایستاد و گفت:

- بفرمایید.

اول شادی و پس از او نیکا سوار شدند. کیانوش با همان احترامی که در را

گشوده بود آن را بست، بعد سوئیچ را به طرف ایرج گرفت و گفت:

- ایرج خان!

ایرج نگاهی به سوئیچ کرد و پاسخ داد:

- قربانت، بزن بریم.

ایرج و کیانوش سوار شدند. کیانوش ماشین را روشن کرد و حرکت کرد.

جلوی در ایستاد. جمالی با سرعت در را باز کرد و برای آنها دست تکان داد.

کیانوش هم چراغی زد و با حرکت سر تشکر کرد. نیکا به پشت سر خود نگاه

کرد و جمالی را دید که با همان حالت رسمی همیشگی در را می بست.

کیانوش پایش را روی پدال گاز فشرد و ماشین با سرعت به حرکت در آمد.

شادی بازوی نیکا را فشرد و گفت:

- وای چقدر تند میره، من می ترسم!
نیکا به او نگاه کرد و تنها لبخند زد. او هم از سرعت ماشین کمی ترسیده بود، چون پدرش همیشه آهسته می راند و او به این سرعت عادت نداشت. ایرج سکوت را شکست و گفت:

- اینجا خیلی ساکته، پخش نداری؟
کیانوش به جای پاسخ با لبخند پخش ماشین را روشن کرد، از آینه نیم نگاهی به شادی و نیکا کرد و گفت:

- خانمها صدا اذیتتون نمی کنه؟
آنها پاسخ منفی دادند، ایرج به خنده گفت:
- شما همیشه از این نوارها گوش می کنید؟

ظاهراً او از نوار کیانوش خوشش نیامده بود. خواننده یک غزل می خواند و نیکا سعی می کرد به یاد آورد این شعر از کیست؟ کیانوش سرش را به طرفین تکان داد، ایرج دوباره پرسید:
- مگه شما شاعرید؟

- من هیچ وقت فرصت این کارها رو نداشتم! از زمانی که یادم می آد یه دفتر کل و یه دفتر روزنامه جلوی دستم بود و من اعداد رو ماشین می زدم و حسابها رو کنترل می کردم، برای من زندگی تقریباً صفحه ماشین حسابم بود و آرزوم اعداد نجومی بود.

شادی و ایرج خندیدند، ولی نیکا تنها به کیانوش نگرست و احساس کرد، او با حسرت سخن می گوید. ایرج گفت:

- پس حالا که این طوره با اجازه شما من نوارتون رو عوض می کنم. این لالایی شما آدم رو خواب می کنه. جوون باید آهنگهای شاد و با نشاط گوش کنه که سر حال بیاد.

بعد کاست دیگری را از جیبش خارج کرد و درون پخش گذاشت. صدای یک

خواننده خارجی که با سر و صدا و سوز و گداز می خواند، فضای ماشین را پر کرد. نیکا احساس کرد نوار قبلی با حالت آنها همخوانی بیشتری داشت، خواست بگوید: لطفاً همان قبلی را بگذار، اما منصرف شد. حوصله بحث با ایرج را نداشت. نگاهی به کیانوش کرد، به نظرش رسید سر و صدای داخل ماشین او آزار می دهد، ولی به هر حال او شکایتی نکرد.

- خوب نگفتید کجا بریم آقای مهرنژاد؟

- شادی خانم من به رستوران خوب و دنج سراغ دارم. اگر موافق باشید می ریم اونجا، جای باصفاییه.

- کجاست؟

- شمیران.

- این همه راه؟

- بله، فقط عیبش اینه که به منزل شما دوره، اگه جای دیگه ای در نظر دارید که نزدیکتره اونجا بریم.

- نه ایرج؟

- اشکالی نداره دور باشه، می دونید آقای مهرنژاد ما فقط قصد گردش داریم، پس هیچ اشکالی نداره که کمی هم دور باشه.

- پس اگه خانم معتمد هم موافق باشن همون جا می ریم؟

- چطور شد شما شادی رو شادی صدا می کنید ولی منو خانم معتمد؟

- منو ببخشید من نام خانوادگی شادی خانم را نمی دانم.

- اشتباه نکنید، منظورم این بود که منو هم نیکا صدا کنید.

کیانوش آینه را کمی حرکت داد تا صورت نیکا را در آن ببیند، بعد لبخندی زد و گفت:

- از حالا، خوب نیکا خانم بالاخره نگفتید موافقت؟

- بله موافقم.

ایرج کاملاً برگشت و رو به دخترها نشست. نیکا از پنجره به بیرون خیره شد. شب زیبا و دل انگیزی بود. آسمان پر از ستارگان درخشان بود و مهتاب که بر روی پرده شب نقره می پاشید، جلوه بیشتری به آن می بخشید. ایرج شروع به صحبت کرد. گاهی صحبت‌های او نیکا و شادی را به خنده می انداخت. در این حال نیکا به سرعت به کیانوش نگاه می کرد، ولی گویا صدای آنها را نمی شنید، هیچ عکس العملی نشان نمی داد. وارد اتوبان که شدند کیانوش آنچنان با سرعت می رفت که نیکا احساس می کرد پرواز می کند، ولی اکنون به اندازه اول راه نمی ترسید، زیرا می دید او بسیار تند، ولی حساب شده می راند، نه ترمزی به شدت آنها را تکان می داد، نه پیچی به طرفی پرتابشان می کرد. تنها صدای لاستیک‌ها بود که به گوش نیکا می رسید. شادی متوجه حالت غریب کیانوش شد و به ایرج اشاره کرد. ایرج هم نگاهش را با تعجب به او دوخت و آرام گفت:

– رفته تو عالم هپروت.

نیکا اشاره کرد: ساکت! و بعد به کیانوش چشم دوخت. به نظرش رسید چشمان او را اشک پر کرده است. شادی آرام گفت:

– صداش کن ایرج نذار این طوری بره تو خودش، شاید براش خوب نباشه.

ایرج شانه هایش را بالا انداخت و بی تفاوت گفت:

– به من چه؟

نیکا که چنین دید آهسته گفت:

– آقای مهرنژاد.

ولی او تکان نخورد. نیکا این بار بلندتر گفت:

– کیانوش خان.

جوان به خود آمد. متعجب از آنکه نیکا او را به نام خوانده بود به او نگریست

و گفت:

– بله!

ایرج نگذاشت این حالت به طول بیانجامد و گفت:

- پسر خوابیده بودی؟

- نه... فکر می کردم.

- به صورت حساب سود و زیان یا تراز نامه های نخونده؟

کیانوش لبخند اندوهبار زد و پاسخ داد:

- به تراز نامه زندگیم که هیچ وقت نخونده!

ایرج این بار با صدای بلند خندید و گفت:

- مدیر مقتدری مثل تو چطور نمی تونه تراز زندگیش رو میزون کنه؟

- گاهی سرنوشت آنقدر پر قدرته که مقتدرترین آدمها رو به زانو در می آره،

ما که در مقابل اونها هیچیم!

شادی گفت:

- آقای مهرنژاد ما مایلیم لاقلا امشب که با ما هستید شما رو شاد ببینیم.

- معذرت می خوام، فکر می کنم وجود من برنامه های شما رو خراب می کنه.

- باور کنید منظورم این نبود، من فقط به خاطر خودتون گفتم.

- می دونم.

کیانوش سعی کرد لبخند بزند، ماشین در کوچه پس کوچه های شمیران

حرکت می کرد. نسیم خنکی از لای پنجره به داخل می دوید. شهر تقریباً در

سکوت آخر شب غرق بود. کیانوش به خیابان زیبا و پردرختی اشاره کرد و گفت:

- نیکا خانم خونه من تو این خیابونه، یه روز با شادی خانم و ایرج خان

تشریف بیارید.

- حتماً شرکتتون هم همین طرفه‌است.

- نه، بعداً آدرس شرکت رو بهتون می دم... اگر دوست دارید همین الان هم

می تونیم بریم خونه.

- نه ممنون، مزاحم نمی شیم، باشه برای یه فرصت دیگه.

- هر طور شما مایلید.

ایرج درحالیکه وانمود می کرد از طولانی بودن راه کسل شده رو به کیانوش کرد و گفت:

- کیانوش جان خیلی مونده؟

- نه تقریباً رسیدیم.

- این خیابونا خیلی با صفاست، آدم از گشتن اینجاها خسته نمی شه، مخصوصاً تو شبی به این قشنگی.

- نیکا چی می گی، کجای این خیابونا قشنگه؟ باید پات رو از مرز بیرون بذاری تا بهشت رو تو این دنیا ببینی.

- ولی من ایران رو خیلی دوست دارم.

- اشتباه می کنی.

نیکا عصبانی شد و معترض گفت:

- ایرج!

ایرج نگاهش کرد و با لحن مسخره ای گفت:

- معذرت می خوام.

کیانوش برای آنکه به بحث خاتمه دهد گفت:

- خوب رسیدیم.

آنگاه ماشین را به کنار خیابان هدایت کرد. در مقابل یک در بزرگ دو نگهبان ایستاده بودند که با خم کردن سر ادای احترام نمودند. کیانوش داخل حیاط پیچید. نیکا از داخل ماشین به بیرون نگاه کرد. مقابل او وسط یک محوطه باز و پر درخت یک ساختمان سفید چند طبقه به چشم می خورد که با چراغهای الوان تزئین گردیده بود. کیانوش گوشه پارکینگ پارک کرد و با سرعت خارج شد و در را برای شادی گشود و شادی پیاده شد و تشکر کرد. نیکا در حال پیاده شدن شنید که ایرج گفت:

- آنقدر خانمها را لوس نکن خودشون در رو باز می کنن!
وقتی پیاده شد به ایرج چشم غره ای رفت و از کیانوش تشکر کرد. کیانوش درها را بست و به راه افتاد، بقیه نیز به دنبال او حرکت کردند. کیانوش آرام گفت:

- خانمها اغلب از اینجا خوششون میاد. امیدوارم نظر شما هم مثبت باشه.
شادی پاسخ داد:

- حتماً، ما به حسن سلیقه شما ایمان داریم.
کیانوش تشکر کرد و گفت:

- اگه مایل باشید داخل ساختمون نریم بیرون قشنگتره.
نیکا از دور حوضی بزرگ با فواره های بلند دید که داخل آن چراغهای رنگارنگ روشن و خاموش می شد با دیدن این صحنه به وجد آمد و گفت:
- موافقم.

پس از طی کردن تعدادی پله به کنار حوض رسیدند. دور تا دور آن آلاچیق های کوچک چوبی قرار داشت که میزهایی زیر آنها چیده شده بود. زیر سقف هر آلاچیق فانوس کوچکی سوسو می زد هر چند نور ناقابل آن در مقابل آن همه چراغهای رنگی به حساب نمی آمد ولی منظره دلپذیری به آلاچیق های کوچک داده بود.

پیشخدمت که کناری ایستاده بود به محض دیدن آنها جلو آمد تعظیمی کرد و خطاب به کیانوش گفت:

- آقای مهرنژاد بعد از مدتها قدم رنجه فرمودید، خیلی خوش آمدید، خوشبختانه جای همیشگی شما خالیه همونجا تشریف می برید؟
کیانوش سرد و محکم پاسخ داد:

- خیر!

- پس در این صورت یکی از بهترین میزهامون رو در اختیار شما قرار می دم.

لطفاً بفرمایید، خانمها خواهش می‌کنم.

او آنها را به سمت یک میز چهار نفره کنار حوض راهنمایی کرد. آن میز در انتهای سکوی حوض بزرگ قرار داشت و چشم انداز زیبای شهر از آنجا به خوبی هویدا بود، طوری که به نظر می‌رسید شهر زیر پای انسان است. گارسون دیگری به سرعت آمد. او نیز کیانوش را می‌شناخت، با او صحبتی کرد و لیست دسرها را در اختیار آنان گذارد. کیانوش به آرامی گفت:

- خانمها هر چی مایلید سفارش بدید.

- من کرم کارامل می‌خورم تو چی نیکا؟

نیکا فکری کرد و پاسخ داد:

- منم موافقم.

- و دیگه؟

- کافیه.

- خوب برای خانمها کرم کارامل، بستنی میوه ای و نوشیدنی، شما چطور

ایرج خان؟

- اگه برنامه خانمها اینه من هم موافقم.

گارسون از کیانوش پرسید:

- شما هم مثل همیشه؟

باز هم چهره کیانوش تغییر کرد، لحنش سرد گردید و گفت:

- خیر مثل بقیه.

- چشم آقا!

گارسون با سرعت دور شد. نیکا مردی را با کت و شلوار مشکی، پیراهن سفید، کراواتی زرشکی دید که به طرف آنها می‌آمد. نزدیکتر که شد با آن قد کوتاه و اندام فربه به چشم نیکا خیل و بامزه آمد. او با تعجب گفت:

- اون آقا به طرف ما میاد؟

کیانوش به آن سو نگاه کرد، لحظه ای چشمانش را برهم فشرد و با ناله گفت:

- خدای من مدیر رستوران!

مرد پیش آمد، کیانوش با بی میلی برخاست و با او دست داد. مرد رو به کیانوش کرد و گفت:

- چه عجب یادی از ما کردید؟

- گرفتاری زیاده.

- می دونم... ایران نبودید؟

- مدتی نبودم، مدتی هم استراحت می کردم.

- آقای مهندس چطورند؟ مادر و عمو خوبند؟ سلام منو برسونید.

- خوبند، متشکرم.

- بفرمایید داخل شام میل کنید.

- متشکرم شام صرف شده، ما فقط برای دسر اومدیم.

- به هر حال من در هر مورد در خدمتم.

در همین لحظه گارسون با چرخشی که سینی پر از سفارشات بر روی آن قرار داشت به کنار میز رسید و خواست ظرفها را بچیند، ولی مدیر رستوران گفت:

- خودم این کارو می کنم تو برو.

سپس تمام ظروف را با احترام بر روی میز چید و با لبخند گفت:

- بفرمایید.

بعد رویش را به کیانوش کرد و گفت:

- من فکر می کنم وجودم اینجا ضرورتی نداره اگر اجازه بدین زحمت رو کم کنم شما راحت تر خواهید بود، ولی اگر امری داشتید حتماً منو خبر کنید.

- متشکرم.

مرد بار دیگر با احترام سر خم کرد و رفت. درحالیکه نیکا از برخورد رسمی و خشک کیانوش با او متعجب شده بود. او حتی مدیر رستوران را تعارف به

نشستن هم نکرد و این بر خلاف تواضع همیشگی او در برخورد با خانواده دکتر بود. وقتی تنها شدند کیانوش با همان لحن قبلی از بچه ها خواست شروع کنند. شادی گفت:

- تصور می کنید ما بتونیم این همه رو بخوریم؟
- هر قدر که می تونید بخورید اگر چیز دیگه ای هم خواستید خواهش می کنم بی تعارف سفارش بدید.
ایرج گفت:

- خیلی وقته به اینجا نیومدی؟
- بله، خیلی وقته.
- جای خوبیه ولی خیلی خلوت و آرومه.
- خوبیش هم در همینه، ولی این خلوتی فقط در روزهای غیر تعطیله.
- می دونی کیانوش من جاهای شلوغ رو ترجیح میدم.
- خیلی خوبه، فکر می کنم علتش اینه که هنوز جوونید، وقتی مثل ما سن و سالی ازتون گذشت از سر و صدا و شلوغی گریزون می شید.
همه خندیدند و شادی در میان خنده گفت:

- مگه شما چند سالتونه؟
- خیلی بیشتر از شما.
- دل باید جوون باشه.
- پس در این صورت نزدیک به هزار سال.
شادی و ایرج خندیدند، ولی نیکا لحظه ای به چهره افسرده کیانوش نگریست و تنها لبخند زد. شادی درحالیکه قاشقی از بستنی کاکائویی بر می داشت گفت:

- من پسری به سن شما دارم که فقط بستنی کاکائویی می خوره.
- مثل نیکا خانم که فقط قسمت شاه توتی بستنی خودشون رو خوردند.

نیکا با تعجب به کیانوش نگاه کرد. او تصور نمی کرد این مرد که در ظاهر به هیچ چیز توجه ندارد اینگونه با دقت کارهای اطرافیانش را زیر نظر داشته باشد! کیانوش که هنوز از بستنی خود نخورده بود آن را جلوی نیکا گذاشت و گفت:

- لطفاً قسمت شاه توتی این رو هم بردارید.

- متشکر، کافی بود.

- خواهش می کنم بردارید.

- پس شما هم هر قسمتی رو که بیشتر دوست دارید از بستنی من بردارید چون من بقیه رو نمی خورم.

- برای من فرقی نداره طعم همه چیز برای من یکسانه!

نیکا به خواسته او عمل کرد. بچه ها همه مشغول بودند به استثناء کیانوش که تنها بازی می کرد. با سر چاقو نقشههایی بر روی کرم کاراملش می کشید ولی فوراً آنها را پاک می کرد. در این حال گارسون پیش آمد و در مقابل کیانوش خم شد و گفت:

- فرمایشی داشتید؟

نیکا اصلاً متوجه نشد او چه وقت به گارسون اشاره کرد، ظاهراً ایرج و شادی هم نفهمیده بودند چون آنها نیز با تعجب به گارسون نگاه می کردند. کیانوش در گوش جوان یونیفورم پوشیده چیزی زمزمه کرد. نیکا شنید که او پاسخ داد: الساعه قربان! و سپس رفت. کیانوش به هیچ کدامشان نگاه نکرد شاید خواست توضیحی بدهد. تنها در همان حال عذرخواهی مختصری کرد چند لحظه بعد پیشخدمت بازگشت و به کیانوش گفت:

- بله قربان!

کیانوش بلافاصله از جای برخاست و گفت:

- منو ببخشید، مجبورم چند لحظه ای شما رو تنها بذارم، زود بر می گردم. از خودتون پذیرایی کنید.

و بعد رفت نیکا احساس کرد که رنگ چهره اش پریده و دستانش می لرزید، حتی صدایش نیز مرتعش بود. علاوه بر آن بسیار دستپاچه و هیجان زده به نظر می آمد. حس کنجکاویش تحریک شد. دلش می خواست دنبال او برود اما وجود همراهانش مانع شد. شادی با تعجب پرسید:

- کجا رفت؟

- نمی دونم!

- من احساس کردم طور خاصی شده بود. نیکا به نظر تو این طور نبود؟ چهره اش خیلی وهم انگیز شده بود!

نیکا با سر تأیید کرد. و ایرج گفت:

- خیالبافی نکن دختر، اصلاً شما چه کار دارید؟ حتماً کاری داره، نوشیدنی هاتون رو بخورید.

شادی دستانش را به هم زد و گفت:

- خیلی چسبنده بود، این طوری نمی تونم بخورم، دستشویی کجاست؟

نیکا و ایرج به اطراف خود نگاه کردند، ولی چیزی دستگیرشان نشد. نیکا گفت:

- بهتره از گارسون ها بپرسیم.

- من تنها نمیرم ایرج بلند شو.

- خوب نیکا تنها می مونه.

- راست می گی نمی خواد خودم میرم.

- نه مسئله ای نیست، ایرج همراهش برو.

- ولی...

- ولی نداره تنها نمی تونه بره!

شادی از جایش برخاست. ایرج نیز بالاچاره با او همراه شد. نیکا دور شدن آن دو را تماشا کرد، بعد با چاقو بر روی کرم کارامل کیانوش که همچنان دست

نخورده باقی مانده بود، نوشت (نیلوفر)، چند لحظه دیگر هم نشست ناگهان فکری به خاطرش رسید، از جای برخاست و به اولین گارسونی که برخورد کرد پرسید:

- می بخشید، یکی از همکارهای شما الان سر میز ما با آقای مهرنژاد صحبت کردند، می تونم ایشون رو ببینم؟

- کدوم رو خانم؟

- همون جوان قد بلند لاغر.

- خوب با ایشون چه کار دارید؟

- می خواستم بدونم آقای مهرنژاد کجا رفتند؟

- منم می تونم به شما کمک کنم اینجا همه می دونن ایشون کجا هستند، شاید نزدیک به هفت، هشت سال باشه که به اینجا میان و همیشه هم جاشون مشخصه.

- پس منو راهنمایی می کنید؟

- بله، ولی من اجازه ندارم مزاحمشون بشم، باید تنها برید.

- اشکالی نداره، خیلی ممنون.

نیکا به دنبال پیشخدمت به راه افتاد، یکبار به پشت سرش نگاه کرد، ولی اثری از ایرج و شادی ندید. گارسون درحالیکه از چند پله سرازیر شده بود گفت: - دفعه اول که آقای مهرنژاد خانمشون رو اینجا آورده بودند، هیچ وقت یادم نمی ره، باورتون نمی شه به همه انعامهای حسابی داد.

نیکا با تعجب به او نگاه کرد، تا آنجا که او خبر داشت کیانوش مجرد بود، ولی چیزی نگفت هر دو وارد باغ شدند. پیشخدمت به گوشه ای از باغ اشاره کرد و گفت:

- اونجا پشت اون بید مجنون، جای خیلی قشنگیه! خوش منظره ترین قسمت این رستوران.

- متشکرم، لطفاً آگه دوستای من سراغم رو گرفتند چیزی بهشون نگید.

- چشم خانم.

با رفتن پیشخدمت نیکا آهسته به طرف درخت حرکت کرد. نزدیکتر که رسید صدای گفتگویی را شنید، ظاهراً کیانوش با کسی صحبت می کرد، قلب نیکا بی جهت به تپش افتاد و احساس کرد مخاطب کیانوش دختری است. گوشه‌هایش را تیز کرد:

- زندگیمو تباه کردی آخه چرا؟ من برای تو دنیایی از سعادت و خوشبختی می ساختم، تو برای من همه چیز بودی، فراموش کردن تو سخت تر از اونی بود که تصور می کردم... نمی تونم، نمی تونم فراموش کنم. چشمای تو جهنم آرزوهای من بود. ولی من فکر می کردم که می تونم آلونک خوشبختیم رو میون سبزه زار چشمت بنا کنم... تو همه چیز رو خراب کردی، چرا رفتی! چرا؟

صدای بغض آلود کیانوش خاموش شد و نیکا صدای هق هق گریه اش را شنید، تاکنون ندیده بود که مردی اینگونه گریه کند. باورش نمی شد. کمی جلوتر رفت، چشمانش از تعجب گرد شده بود. کیانوش را دید که سرش را بر زانو گذارده بود و شانه هایش از شدت گریه می لرزید اما هر چه نگاه کرد کس دیگری را ندید! بی اختیار پیش رفت، درخشش آتش سیگار لای انگشتان او توجهش را به خود جلب کرد. هرگز او را در حال کشیدن سیگار ندیده بود. کیانوش سرش را از روی زانو برداشت، قطرات اشک بر گونه اش درخشید، پک محکمی به سیگارش زد و دودش را فرو خورد، چشمانش را بر هم فشرد لحظاتی به همان حال ماند و باز چشمانش را گشود. با مشت محکم روی تخت کوبید و فریاد زد:

- لعنت بر تو!

بعد سرش را بالا آورد در یک لحظه چشمش به چهره بهت زده نیکا افتاد. نیکا احساس کرد، خشم عضلات صورت مرد جوان را منقبض می کند، خواست

بگریزد اما پایش حرکت نمی کرد، این دومین بار بود که در مقابل کیانوش به این حالت دچار می شد، کیانوش با تعجب و خشم گفت:

- شما اینجا چکار می کنی؟!

- من... من برات نگران شده بودم!

- برای من؟ شما فقط برای ارضاء حس کنجکاویتون به اینجا اومدید.

نیکا به لحن پر طعنه کیانوش اعتنایی نکرد و گفت:

- باور کن با اون حالتی که ما رو ترک کردی نگرانت شدم!

- خوب پس بیا و بنشین.

نیکا با قدمهای نامطمئن پیش رفت.

- بنشین!

او گویا مسخ شده باشد آرام نشست.

- با پسر عمه عزیزتون چکار کردید؟

- شادی رو برد به دستشویی، می خواست دستاش رو بشوره.

- خوب دستشویی زیاد دور نیست، حتماً الان برگشتند نمی ترسید از اینکه

منو با شما ببینه ناراحت بشه؟

- ناراحت نمی شه.

- دروغ می گید، اون مرد مو بلند با اون لباسهای هزار رنگش خیلی به شما

حساسه.

نیکا پاسخی نداد و او ادامه داد:

- خیلی وقته اینجا هستید؟

- نه!

- باز هم دروغ می گید.

- نه باور کن دروغ نمی گم، تازه اومده بودم، فکر می کردم با کسی صحبت

می کنید جلو نیامدم.

کیانوش سیگارش را در جاسیگاری خاموش کرد و با لحن ملایمتری گفت:
- معذرت می خوام، فراموش کردم خاموشش کنم، خانمها چندان علاقه ای
به دود ندارند.

- شما سیگار می کشید؟

- بله خیلی زیاد.

- من نمی دونستم.

- توقع که ندارید من در مقابل پدرتون سیگار روشن کنم!

نیکا سری تکون داد و کیانوش باز گفت:

- بلند شید، فکر نمی کنم صلاح باشه مهمانها رو معطل کنیم؟

نیکا هنوز به دور و برش نگاه می کرد، کیانوش کمی به او نزدیک شد و گفت:

- اینجا رو خوب تماشا کن، روزی معبد من بود. هفته ای یک شب با الهه ام

به اینجا می اومدم و شب بعد برای ستایش جای پاهاش تنها می اومدم.

نیکا به خود جرأت داد و پرسید:

- خیلی دوستش داشتید؟

کیانوش سری تکان داد و گفت:

- خیلی؟... نه این کلمه چندان مناسب نیست. هیچ کلمه مناسبتری هم پیدا

نمی کنم.

نیکا با اندوه نگاهش کرد و از جای برخاست. کیانوش گفت:

- صبر کن می خوام باهات حرف بزنم.

نیکا از لحن خودمانی او تعجب کرد و گفت:

- بفرمائید.

- گوش کن خانم کوچولو، هیچ وقت خودت رو درگیر عشق نکن، به هیچ

کس و هیچ چیز دل نبند و پایبند نشو، عشق مثل تار عنکبوت و تو مثل پروانه،

نذار بالهات در این حصار چسبناک گیر کنه که در اون صورت زندگیت تباه می شه.

نیکا اندیشید تشبیه عشق به تار عنکبوت چه تشبیه زشتی است، گرچه با صحبت‌های کیانوش موافق نبود، ولی مخالفتی نیز نکرد و در سکوت همراهش شد. از دور به میز نگاه کرد. ایرج و شادی برگشته بودند. اکنون باید پاسخی مناسب برای ایرج می یافت. وقتی چشم ایرج به نیکا افتاد که دوشادوش کیانوش پیش می آمد در چشمانش شعله های خشم زبانه کشید و با تنفری آشکار به کیانوش نگاه کرد. به محض آنکه به میز نزدیک شدند کیانوش لب به سخن گشود و قبل از آنکه کسی فرصت صحبت بیابد گفت:

- چرا نیکا خانم رو سرگردون کردین؟ اگر من ایشون رو نمی دیدم تا آخر باغ رفته بود.

ایرج با تعجب پرسید:

- تو دنبال ما اومدی؟! -

نیکا چاره ای جز ادامه دروغ کیانوش نداشت بنابراین گفت:

- بله.

کیانوش فوراً جمله نیکا را این طور ادامه داد که: یکی از گارسون‌ها به خانم گفته بود که دستشویی ته باغه، غافل از اینکه شما به داخل ساختمان رفته بودین، درسته؟

چهره ایرج رفته رفته آرام شد و گفت:

- بله... چطور شد دنبال ما اومدی؟

- دیر کردید حوصله ام سر رفت.

ظاهراً همه چیز به خوبی تمام شده بود. کیانوش و نیکا بر جای خود نشستند. کیانوش نگاهی به میز کرد و گفت:

- خوب چیزی سفارش بدید. چی می خورید؟

ولی ناگهان چهره اش تغییر کرد. نگاهی به ظرف کرم و نگاهی غضب آلود به نیکا انداخت. نیکا فوراً متوجه منظور او شد. او فراموش کرده بود نام نیلوفر را از

روی کرم کارامل کیانوش پاک کند. او همچنان به نیکا نگاه می کرد و نیکا سنگینی نگاهش را به خوبی حس می کرد. ولی جرأت نمی کرد سرش را بلند کند. کیانوش از جای برخاست. ظرف کرم کارامل را برداشت یگراست به طرف سطل زباله کنار حیاط رفت و آن را با ظرف داخل سطل انداخت. هر سه بهت زده به او نگاه کردند. او برگشت و گفت:

– پشه توش افتاده بود.

شادی و ایرج خندیدند و ایرج گفت:

– تو که نمی خوری لااقل اون بخوره.

بعد از آن کیانوش دیگر سکوت کرد و در چند جمله بعدی که رد و بدل شد دخالتی نکرد تا آنکه شادی مستقیماً او را مخاطب قرارداد و گفت:

– آقای مهرنژاد مایلید کمی قدم بزنیم؟

ولی کیانوش تنها با حرکت سر اعلام موافقت کرد، آنگاه همگی از جا برخاستند و به آرامی حرکت کردند. چهره کیانوش نیکا را عذاب می داد. نمی دانست چه باید بکند؟ امشب دو مرتبه این جوان را آزوده بود و اکنون سکوت مبهم او شکستنی نبود، بالاخره نیکا تصمیم گرفت از دیگران بخواهد که به این گردش کسالت آور خاتمه دهند، لذا رو به ایرج کرد و گفت:

– فکر نمی کنی برای امشب کافی باشه؟ بهتره بریم خونه، من خیلی خوابم می یاد.

– حالا زوده.

کیانوش نگاهی به نیکا کرد و گفت:

– خسته شدید؟

نیکا از اینکه بالاخره او به سکوتش خاتمه داد خوشحال شد و گفت:

– بله، فکر می کنم شما هم خسته شدید.

– من خسته نیستم، ولی اگر شما خسته اید بهتره برگردیم، موافقید ایرج

خان؟

- حالا زوده، یاد بگیر کمی تحمل کنی.

نیکا عصبانی شد و فریاد کشید:

- ولی من برمی گردم.

صدایش پیچید، خودش هم نفهمید چرا فریاد کشیده. ایرج از فریاد او جا

خورد ولی او بی اعتنا رو به کیانوش کرد و گفت:

- آقای مهرنژاد لطفاً سوئیچ ماشینتون رو به من بدید. من اونجا منتظر می

مونم، شما هم هر وقت این آقا خسته شد بیاید!

کیانوش بی معطلی سوئیچ را مقابل نیکا گرفت. نیکا آن را برداشت.

ایرج گفت:

- منم می آم.

- لازم نیست.

- فقط تا کنار ماشین.

- گفتم لازم نیست.

- نمی شه که تنها بری.

کیانوش پا در میانی کرد و گفت:

- اگر اجازه بدید من همراhton می آم.

شادی گفت:

- لافل با کیانوش خان برو.

نیکا در سکوت به راه افتاد. کیانوش نیز نگاهی به شادی و ایرج کرد و با

اشاره سر شادی به دنبال نیکا حرکت کرد. وقتی چند قدمی دور شدند، شادی با

غیظ به ایرج گفت:

- تو چرا این کارها رو می کنی، نمی تونی جلوی این پسر که می بینی نیکا

بهش حساسه بهتر برخورد کنی؟

- مگه من چی گفتم؟

شادی با دلخوری روی گرداند و پاسخی نداد.

کیانوش و نیکا در سکوت حرکت می کردند. نیکا دلش می خواست کیانوش این سکوت را بشکند. ولی او چیزی نگفت، حتی وقتی که نزدیک ماشین رسیدند کیانوش دستش را پیش برد و نیکا دانست که او سوئیچ را می خواهد. او چند قدم جلوتر رفت، در ماشین را باز کرد، خم شد و صندلی را خواباند و به نیکا اشاره کرد که داخل شود نیکا نیز در سکوت داخل ماشین شد و روی صندلی دراز کشید. کیانوش از در دیگر کاپشن خود را از روی صندلی برداشت و بر روی او کشید. او نیز با نگاهی تشکر کرد. بعد چشمانش را روی هم گذارد. رایحه عطری که تمام ریه هایش را پر کرده بود دور شد. کیانوش خارج شد. نیکا از زیر چشم او را دید که پایین می رود، آرام گفت:

- کیانوش!

کیانوش بازگشت و نیکا لبخندی را روی لبانش دید، بر روی صندلی نشست و با صدایی آرام و نرم گفت:

- بله!

- به نظر شما من دختر بدی هستم؟

- شما یه فرشته هستید، مهربون و خوش قلب.

- مسخره ام می کنی؟

- نه.

- گوش کن، من نمی خواستم دنبال شما بیام، نمی خواستم با نوشتن نام...

کیانوش نگذاشت جمله اش را تمام کند و گفت:

- می دونم، استراحت کنید.

- من شما رو ناراحت کردم؟

- نه اینطور نیست. من می خواستم از شما بیرسم چرا ناراحت شدید مگه

اسم شما روی اون کرم بود که از دست من عصبانی شدین؟

- من فقط از دست خودم عصبانی هستم که باعث شدم شما ناراحت بشید.

- بس کنید، من که گفتم ناراحت نشدم.

- به من دروغ نگوید، شما تغییر کردید.

- بله ولی علتش اونچه که شما فکر می کنید نبود، این رستوران منو به یاد خاطرات زجر آوری می اندازه.

- پس چرا ما رو به اینجا آوردید؟

- دوست داشتم شما رو ببینید، فکر می کردم خوشتون می یاد.

- اتفاقاً همین طورم هست، اینجا خیلی قشنگه!

در این حال کیانوش خم شد تا از کنار صندلی چیزی بردارد، نیکا نمی دانست به دنبال چه می گردد، ولی حرفش را ادامه داد:

- امشب برای شما شب بدی بود، از یه طرف حرفهای ایرج و از طرف دیگه کارهای من، حسایی کلافه شدید.

کیانوش در داشبورد را باز کرد و فنجانی را از داخل آن بیرون آورد، نیکا در دست دیگرش فلاسک کوچی طلایی رنگی را دید. کیانوش فنجان را پر کرد و به دست نیکا داد و گفت:

- بخورید، حالتون رو جا می آره... من واقعاً معذرت می خوام.

- برای چی؟

- چون باعث شدم شما عصبانی بشید و با ایرج خان اون طور صحبت کنید و به قول معروف دق دل منو سر ایشون خالی کنین.

نیکا لبخند زد، کیانوش هم خندید، لحظه ای به چهره مهتابی دختر جوان نگریست و بعد گفت:

- بهتره من زیاد اینجا نمونم می دونم که همسرتون خوش ندارن زیاد با شما هم صحبت بشم.

بعد پایین رفت، نیکا با صدای بلند گفت:

- آقای مهربان واقعا از شما ممنونم.

کیانوش خم شد سرش را داخل ماشین کرد و خیلی آرام گفت:

- کاش همون کیانوش صدام می کردین، مثل چند دقیقه قبل!

سپس بی درنگ در را بست. نیکا زیر لب زمزمه کرد: کیانوش، و چشمانش را

برهم نهاد.

فصل سوم

نیکا یکبار دیگر لیست مدعوین را کنترل کرد و با صدای بلند پرسید:

– مادر دیگه کسی نمونده؟

– نه فکر نمی کنم... صبر کن یادم اومد. آقای اعتمادی برادر شوهرخاله

فرزانه رو نوشتی؟

– اونم باید بیاد؟

– یادت رفته برای عروسی پسرش دعوتمون کرد.

– چشم! ایشونم نوشتم.

در همین حال دکتر وارد شد و گفت:

– لیست گیری مادر و دختر تموم نشد؟ نکنه مهمونی هفت دولته و ما خبر

نداریم.

نیکا خندید و پاسخ داد:

– با این همه مهمان ماما فکر نمی کنم چیزی کمتر از اونم باشه.

همسر دکتر از آشپزخانه خارج شد و گفت:

– حالا دیگه مهمونای ماما. شما که هیچ کس رو ندارید؟

پدر و دختر با هم خندیدند و دکتر دلجویانه گفت:

– شوخی کردیم سرکار خانم.

- اتاق کیانوش بودی مسعود.
- بله.
- حالش خوبه؟
- خوب بود و مشغول.
- چکار می کرد؟
- اسباب و اثاثیه اش رو جمع می کرد.
- برای چی؟
- می خواذ بره.
- نیکا سر بلند کرد و با تعجب گفت:
- بره؟ کی؟
- همین امشب.
- برای چی؟
- خوب دیگه می خواذ بره سر زندگیش.
- تو بهش اجازه دادی؟
- بله، ولی گفتم تا مراسم نامزدی نیکا بمونه، قبول نکرد.
- چه بد شد که می ره، با وجود اینکه تو این مدت با ما زندگی نمی کرد، ولی به وجودش تو خونه عادت کرده بودیم.
- پدر اشکالی نداره به اتاقش برم؟
- نه، ولی چکار داری؟
- می خوام شخصاً ازش دعوت کنم.
- اتفاقاً فکر خوبیه، حتماً برو.
- همین حالا برم؟
- بله، برو.
- نیکا از جای برخاست و به حیاط رفت. لحظه ای در حیاط ایستاد. گلهای رز

روی شاخه ها او را به سوی خود کشیدند. چند شاخه ای گل چید. ولی ناگهان خاری به انگشتش فرو رفت و ناله اش را در آورد و قطره ای خون از محل خار بیرون آمد. با گلبهرگی آن را پاک کرد، دسته گلش را مرتب نمود و به طرف ساختمان آن سوی حیاط حرکت کرد. جلوی در لحظاتی مکث کرد و لباسهایش را مرتب کرد و بعد آرام در زد. لحظاتی طول کشید تا در بر روی پاشنه چرخید و نیکا جمالی را با همان چهره سرد و بی روح همیشگی دید و شنید که با همان لحن خشن و رسمی گفت:

- روز بخیر دوشیزه خانم، کاری داشتید؟

- روز شمام بخیر. می بخشید آقای مهرنژاد منزل هستند؟

- بله، ولی ایشون خیلی گرفتارند، باید لوازم شخصی خودشون را جمع کنند.

خوشبختانه ما داریم می ریم.

- بله می دونم، ولی می خواستم ایشون رو ببینم.

- بذارید ببینم شما رو می پذیرن.

- متشکر، منتظر می مونم.

جمالی داخل شد، ولی هنوز چند لحظه ای نگذشته بود که کیانوش خود جلوی در آمد. نیکا که پشت به در ایستاده بود و به تصور اینکه جمالی بازگشته در حالیکه به سوی در چرخید گفت:

- ایشون منو...

چشمش که به کیانوش افتاد جمله اش را ناتمام گذاشت. کیانوش لبخند زیبایی بر لب داشت. پیراهن و شلوار مشکی بر تن کرده بود و موهایش آراسته و مرتب بود در همان حال گفت:

- بله، البته چه کسی برای پذیرفته شدن بهتر از شما؟ خواهش می کنم

بفرمایید عروس خانم.

بعد از جلوی در کنار رفت و سرش را به احترام او خم کرد. نیکا لبخند زنان

داخل شد و همراه کیانوش به اتاقش رفت. او به کاناپه کنار اتاق اشاره کرد و گفت:

- بفرمایید.

نیکا نشست. کیانوش نگاهی به او کرد و گفت:

- خدمتکار منو ببخشید، نمی‌تونه با جنس مونث خوش رفتار باشه، از اونها متنفره.

- چرا؟

- چون اونم مثل من ازشون خنجر خورده.

- یعنی شما هم از خانمها متنفرید؟

کیانوش سکوت کرد و نیکا ادامه داد:

- درسته که سکوت به معنای پاسخ مثبته ولی دلم می‌خواد بدونم از منم متنفرید.

- حقیقت رو بگم؟

- بله، خواهش می‌کنم.

- راستش روزهای اول که اومده بودم اینجا بزرگترین مشکلم وجود شما بود،

آنچنان ازتون متنفر بودم که اگر زیاد سر راهم قرار می‌گرفتین شاید خفه تون

می‌کردم، ولی خوشبختانه شما مثل اینکه حال منو درک می‌کردید! چون زیاد

نمی‌دیدمتون

- حالا چطور؟ هنوزم همون احساس رو دارین؟

- نه برعکس، ازتون خوشم می‌آد.

- باور کنم؟

- میل خودتونه، ولی من راست گفتم.

- اگه حرفهاتون حقیقت داره چرا برای جشن نامزدی ما نمی‌مونید؟

کیانوش ابروانش را درهم کشید و گفت:

- شما که بهتر می دونید من از سر و صدا بیزارم.

- خوب من حاضرم همه رو وادار به سکوت کنم.

کیانوش با صدای بلند خندید و گفت:

- مثل معلمهای کلاس اول خط کش یادتون نره، همه رو تنبیه کنید.

بعد از جای برخاست و به طرف نیکا رفت جلوی کاناپه نشست و زانوش را به آن تکیه داد چند لحظه ای به چهره ظریف و رنگ مهتابی او خیره شد لبخندی زد و گفت:

- اجازه بده من نباشم. این طوری خیلی بهتره، من برات آرزوی خوشبختی می کنم.

در همین حال جمالی با سینی حامل دو لیوان لیموناد وارد شد از دیدن کیانوش به آن حالت یکه خورد و با تعجب به هر دوی آنها نگریست. کیانوش از جا برخاست و سرجایش قرار گرفت. جمالی سینی را مقابل او گرفت ولی او با دست به نیکا اشاره کرد، جمالی به سمت نیکا رفت. او لیوانی را برداشت و تشکر کرد. لیوان دیگر را هم کیانوش برداشت. جمالی سری به احترام کیانوش خم کرد و گفت:

- امری نیست آقا؟

- نه متشکرم، اگر تلفن با من کار داشت بگو نیستم، مزاحم ما نشو.

نیکا به لحن جدی کیانوش فکر کرد که چگونه ریاستش را مشهود می کرد. جمالی خارج شد و کیانوش گفت:

- خوب عروس خانم عذر ما رو پذیرفتید؟

- اگه اینطور راحت ترید، من حرفی ندارم.

- واقعاً متشکرم... راستی نفرمودین آقای داماد چطور هستن؟

- خوبند، اما نه به خوبی شما.

- منظور تون رو نمی فهمم.

- مثل اینکه شما امروز خیلی سر حالید، ترک کردن ما تا این حد براتون خوشاینده؟

- نه، اتفاقاً بر عکس! خیلی متأسفم که مجبورم شما رو ترک کنم. واقعاً دلم براتون تنگ می شه.

- خیلی ممنون.

- اگه سئوالی از شما بکنم ناراحت نمی شید؟

- نه، پرسید.

- داماد برای جشن حتماً به آرایشگاه می رن دیگه؟... ظاهراً اون طرف مرز سلمونی وجود نداشته و ایشون مثل آدمای عصر حجر شدن.
نیکا به تلخی لبخند زد و گفت:

- باور می کنید از روزی که به تهران اومده هر مرتبه که دیدمش سر این موضوع دعوامون شده، ولی حاضر نیست موهاش رو کوتاه کنه.
-واقعاً؟

- تازه به من میگه اگه دوست داشته باشم موهاش رو فر می کنه.

کیانوش با صدای بلند خندید و گفت:

- جالبه! مردای جدیدم واقعاً جالب اند.

- ایرج اصلاً این طوری نبود، ولی مسافرتها ی مکررش به خارج اخلاق و عقایدش رو عوض کرد، نمی دونم چه کنم؟
- بعد از ازدواج می تونید به راهش بیارید، شما خانمها قدرت فوق العاده ای دارید.

- شما این طور فکر می کنید؟

- مطمئنم.

نیکا دلش می خواست موضوع صحبت را عوض کند. چند لحظه ای سکوت کرد، نگاهی به گلپای دستش کرد، فراموش کرده بود آنها را به کیانوش بدهد،

بنابراین گفت:

- اینا رو برای شما چیدم.
- ممنون، شما خودتون گل هستید.
- سپس برخاست و دستش را پیش برد تا گلها را بگیرد که نیکا یادآور شد:
- مراقب باشین خارها به دستتون نره.
- کیانوش با احتیاط گلها را گرفت و گفت:
- دست شما رو زخمی کرده، این طور نیست؟
- از کجا فهمیدین؟
- از تذکرتون، طوری شده؟
- نه، فقط چند قطره خون اومد.
- واقعاً متأسفم.
- ممنون، فکر می کنم مزاحم شما شدم، حتماً کلی کار داشتین؟
- نه جمالی زحمت جمع آوری اسباب و اثاثیه رو می کشه شما تشریف داشته باشید... می دونید شما دختر شادابی، وجود شما در این خونه باعث شور و نشاطه، به گمونم وقتی شما از اینجا برید حوصله پدر و مادرتون حسابی سر بره و دوباره به تهران برگردن.
- من اینجا رو خیلی دوست دارم، باغها و رودخانه خیلی دوست داشتنی هستند.
- بله طبیعت زیباست، ولی افسوس که من زیاد وقت گردش ندارم.
- خوب از این به بعد بیشتر گردش کنید.
- اصلاً وقت نمی شه، من از فردا به شرکت می رم، دوباره روز از نو روزی از نو، حتماً کلی کارهای عقب افتاده برام مونده، از اونها گذشته من قصد کردم فعالیتیم رو چند برابر کنم.
- چرا؟ برای اینکه خودتون رو با کار گول بزنید و از زندگی جدا کنید؟

کیانوش سکوت کرد و نیکا ادامه داد:

- یاد بگیرین که با محیط سازش کنین و در هر شرایطی زندگی کنین کناره گیری از زندگی کار درستی نیست. فکر می کنم راه های بهتری وجود داشته باشه، شما میتونید به جای اینکه خودتون رو به یه ماشین حساب یا کامپیوتر تبدیل کنین یه انسان منطقی بشین که شرایط رو درک می کنه و سعی می کنه علاج و درمان مشکلات رو پیدا کنه. منو ببخشید که این طور شما رو نصیحت می کنم، شما از من بزرگترید و با تجربه تر هستید، قصد منم نصیحت نیست فقط چندتا تذکره دوستانه است، شما خیلی جوون هستید، باز بخت خودتون رو امتحان کنید، موفقیت با شماست، اگه اراده ای قوی داشته باشین.

نیکا سکوت کرد. لبخندی چهره کیانوش را پر کرد، نیکا احساس کرد این لبخند با خنده های مضحک ساختگی همیشه او متفاوت است، لبهایش آهسته تکان خورد و نیکا شنید که گفت:

- احساس می کنم به شنیدن این حرفها احتیاج داشتم... راستی چی میل دارید بگم بیارن؟

- متشکرم من چیزی نمی خوام.

- تعارف می کنید. با کمی کیک شکلاتی موافقین؟

- ممنون.

کیانوش از جای برخاست و از اتاق خارج شد. دقایقی بعد جمالی وارد شد و میز را از انواع خوراکیها پر کرد. گلدان کوچکی نیز همراه آورده بود و شاخه های گل نیکا را درون آن گذاشت و گلدان را روی میز مطالعه کیانوش قرار داد. اما کلامی با نیکا صحبت نکرد. بناچار نیکا خود سر صحبت را باز کرد و گفت:

- آقای مهرنژاد تشریف نمی آرن؟

- چرا الساعه می آن.

بعد نگاه دیگری به نیکا کرد که باعث ترس او شد و زمزمه کرد:

- برعکس اونچه دیگران تصور می کنند کیانوش ابداً جوان عاقلی نیست، هزار مرتبه بهش گفتم اگه می خواد خوشبخت زندگی کنه هرگز پای زنها رو به زندگیش باز نکنه، ولی اون گوش نکرد تا خودش رو به این روز انداخت، اون در این ۲ سال بیشتر از ۲۰ سال پیر شده، حتی موهای شقیقه هاش سفید شده، ولی درس نمی گیره.

لحظه ای سکوت کرد، آنگاه به صورت نیکا زل زد و گفت:

- چرا دست از سرش بر نمی دارید؟ چرا نمی ذارید راحت زندگی کنه؟

نیکا جا خورد و با تعجب پرسید:

- من؟! من که با اون کاری ندارم.

- کاری ندارین، واقعاً؟...

جمالی دنباله جمله اش را خورد، زیرا کیانوش وارد شد. هر دو دستش پر از بسته های کادوییچ شده بود. نیکا درحالیکه هنوز مبهوت صحبت های جمالی بود با تعجب به کیانوش نگریست. او خندید و گفت:

- چیه؟! چرا اینجوری نگام می کنین مگه شاخ در آوردم.

- اینها چیه؟

- هدیه.

- برای چه کسانی؟

- الان توضیح می دم.

بعد بسته ها را زمین گذاشت، یکی از بسته مستطیل شکل را برداشت و گفت:

- این بسته های مستطیلی یک دوره فرهنگ لغات برای آقای دکتر، این بسته کوچیک هم یک ساعت برای مادرتون و این هم یه خودکار خودنویس برای آقای داماد. خوب ما...

نیکا منتظر شنیدن نام خود بود، دلش می خواست بداند هدیه اش چیست

ولی کیانوش سکوت کرد و نیکا هم مجبور شد بگوید:

- چرا خودتون رو این همه به زحمت انداختین؟

- زحمت چیه سرکار خانم، قابلی نداره. ولی من برای شما زحمتی دارم که خواهش می کنم بپذیرین.

- بفرمایید هر چی باشه در خدمتم.

کیانوش به طرف میز مطالعه اش رفت، کلید را در قفل چرخاند و کشوی میز را به سمت خود کشید، بعد کاغذ مستطیل شکلی را از داخل آن بیرون کشید، به سمت نیکا رفت، کاغذ را مقابل او گرفت و گفت:

- می خواستم این کاغذ رو به پدرتون بدید.

- این چیه؟

- زیاد مهم نیست که چیه، مهم اینه که اون رو بعد از رفتن من به پدرتون بدید و تحت هیچ شرایطی تا من اینجام صحبتی نکنین، می تونم به شما اعتماد کنم؟

- البته ولی...

- خواهش می کنم بگیرین.

نیکا دستش را پیش برد و کاغذ را گرفت، چکی بود در وجه دکتر، ولی جای مبلغ آن خالی بود و مهر و امضاء کیانوش مهرنژاد در پایین به چشم می خورد.

- مطمئناً پدر از اینکار شما خوشحال نمی شه.

- می دونم، ولی قبول کنین که من باید به نوعی زحمات ایشون رو جبران کنم.

- پدر اینکارو به خاطر علاقه ای که به شما و آقای مهرنژاد و دکتر بهروزی داشت پذیرفت.

- ولی به هر حال ما باید... اصلاً بگذریم، راستی هدیه خودتون رو نخواستید.

نیکا دانست که کیانوش قصد دارد موضوع صحبت را عوض کند، بنابراین او

هم به بحث خاتمه داد و با لبخند پاسخ داد:

- فکر نمی کنم این کار درست باشه.

کیانوش با صدای بلند خندید، نیکا کمی ترسید و با وحشت نگاهش کرد، بالاخره او آرام شد و درحالیکه گویا نگاه نیکا را می خواند گفت:

- شما هنوز از من می ترسین؟

- نه، فقط از خنده شما جا خوردم.

- آخه شما حرفای خنده داری می زنید. خوب درست نباشه، چرا باید پابند این حرفها باشیم؟ آدم باید هر کاری دوست داره بکنه و به دیگران فکر نکنه.

- این قانون زندگی جنگله.

- دنیای مام جنگله.

نیکا سکوت کرد، اما چهره اش معترض می نمود کیانوش گفت:

- هر چی تو دلتونه بگید.

- اگه توی دنیا صد نفر با طرز فکر شما زندگی کنن واقعاً دنیا جنگل میشه.

- خیال می کنید نمی کنن، شما می تونید دعا کنید شر امثال من هرچه زودتر از سر این مردم کم بشه.

- من نمی فهمم شما چرا اینقدر بد بین هستین؟

- تعجبی نداره، اگه شمام مثل من زندگی می کردین به همه بی اعتماد می شدین. می دونید زندگی تو این زمونه خیلی سخت شده، همه مردم گرگهای گوسفند نما شدن، از اون کسی که بیش از همه بهش اعتماد دارید، سخت تر از همه خنجر می خورید.

- اما هنوز می شه زیبا زندگی کرد!

- امیدوارم شما بتونید.

ظاهراً کیانوش از بحث با او خسته شده بود، چون گفت:

- زحمت بردن هدیه ها را می کشید؟ به جلال هم میگم کمکتون کنه.

نیکا دانست که باید برود، برای همین از جای برخاست و گفت:

- ممنونم.

- من باید از شما تشکر کنم... حالا چرا بلند شدین؟

- خوب دیگه باید برم.

- می دونم این روزها به خاطر جشن خیلی گرفتارید، پس مزاحمتون نمی

شم.

لحظه ای سکوت کرد. بعد ناگهان مثل اینکه چیزی به یاد آورده باشد ادامه

داد:

- هدیه خودتون، اونو نمی خواهید؟

نیکا نمی دانست چه بگوید، سکوت کرد. کیانوش بار دیگر به جانب میز رفت

و این بار از داخل کمد جعبه کوچکی بیرون آورد که بطرز زیبایی کادو شده بود و

بر روی آن دو غنچه گل سرخ خودنمایی می کرد، کیانوش به نیکا نزدیک شد و

گفت:

- خدمت شما.

بعد بسته را مقابل روی نیکا گرفت، او دستش را پیش برد و آن را برداشت و

گفت:

- خیلی با سلیقه اید، ممنونم.

- می تونید حدس بزنید توش چیه؟

نیکا بسته را تکان داد و گفت:

- فکر نمی کنم!

- من دوستی دارم که تو کار جواهراته، مدتها قبل ازش خواسته بودم برام

انگشتی با نگین های برلیان از حروف (N) بسازه، ولی این سفارش مدتی به

تعویق افتاد تا اینکه چند روز پیش تماس گرفتم و گفتم: حالا همه هنرت رو تو

انگشتی جمع کن و انگشتی رو که چند سال قبل خواسته بودم حالا بساز، می

خواستم هدیه زیبایی در شأن شما باشه، البته مطمئنم که بازم لایق شما نیست، ولی به هر حال امیدوارم لااقل اندازه باشه، چون من با تصویری که از انگشتان ظریف شما داشتم، اندازه رو مشخص کردم، اگر کوچیک یا بزرگ بود بگید تا درستش کنم.

- شما واقعاً لطف کردین نمی دونم چطور باید تشکر کنم؟
- اصلاً تشکر نکنید... در ضمن اگه در اوایل ورودم رفتارم با شما مناسب نبود منو ببخشید و بهم حق بدید که نتونم نفرتم رو از آدمها پنهون کنم!
- اتفاقاً من و مادر همیشه از حسن رفتار شما تعریف می کنیم.
کیانوش لبخندی زد و گفت:
- متشکرم من...

ظاهراً از ادامه جمله اش پشیمان شد. لحظه ای مکث کرد و گفت:
- امیدوارم خوشبخت بشید.
- منم امیدوارم شما زندگی خوبی رو شروع کنید... با اجازه.
نیکا چند تا از بسته ها را برداشت و به راه افتاد. کیانوش فوراً جلال را صدا کرد و به او دستور داد تا باقیمانده بسته ها را با کمک نیکا حمل کند. آنگاه هر دو به راه افتادند، کیانوش در اتاق را باز کرد و گفت:
- بفرمایید.

و بعد در سکوت او را تا در ساختمان همراهی کرد، جلو در نیکا یکبار دیگر ایستاد و از او تشکر کرد و متواضعانه تنها لبخند زد. بعد نیکا خداحافظی کرد و رفت، اما کیانوش بار دیگر او را صدا کرد و گفت:
- نیکا خانم!

- بله.
کیانوش دگمه سر جیب پیراهنش را باز کرد، یک کارت از جیبش خارج نمود و گفت:

- این کارت ویزیت منه، روش شماره تلفن شرکت نوشته شده. علاوه بر اون شماره تلفن خونه، تلفن مستقیم اتاقم و حتی تلفن سیار ماشین رو هم نوشتم، اگه روزی در هر موردی به من احتیاج پیدا کردید، زنگ بزنید خوشحال می شم. - حتماً.

- به سلامت.

- بازم متشکرم.

نیکا راه افتاد، هنوز چند قدمی نرفته بود که احساس کرد کسی دنبال او می آید برگشت. جمالی بود که بقیه بسته ها را می آورد و در همان حال چشمش به کیانوش افتاد که دستی برایش تکان داد و داخل رفت.



نیکا آخرین سنجاق را از لای موهایش بیرون کشید، گل مرواریدی را از موهایش جدا کرد، وقتی سرش را بالا آورد در آینه اتاقش شادی را دید که سبدي از گل داخل می شد.

- باز شدی نیکای خودمون.

- مگه تا حالا کی بودم؟

- عروس خانم ایرج خان.

نیکا خندید:

- این لباس و این موها حسابی خسته ام کرده بود.

- در عوض خیلی خوشگل شده بودی، همه به من می گفتن شادی خیلی با سلیقه ای، عجب زن داداش قشنگی داری، منم باد می کردم و قیافه می گرفتم. نیکا خندید، شادی سبد گل را گوشه اتاق قرار داد، کمی عقب تر رفت و نگاهی به آن کرد و ادامه داد:

- گفتم چندتا سبد گل بیارم تو اتاقت به اتاق روح و جلوه می ده.

- متشکرم، لطف کردی.
- می خواستم اون گل بزرگ رو بیارم که از همه قشنگ تر بود.
- کدوم رو؟
- همون گل داوودی سفید که با گل سرخ زیر اول اسمهاتون نوشته بود پیوندتان مبارک.
- فهمیدم، کلی با اون گل عکس گرفتیم، خیلی قشنگه، معلومه که صاحبش خیلی با سلیقه بوده.
- کاش نشونم می دادیش.
- چه کسی رو؟
- همون که اون گل رو آورده بود.
- من نمی شناسمش.
- نمی شناسی؟
- نه.
- ایرج هم همین رو گفت. روش کارت هم نبود.
- نمی دونم... شاید از همکارهای پدر بوده باشه.
- حق با توست، باید از دایی پرسیم... ولی خودمونیم روز خیلی قشنگی بود، من که هیچ وقت فراموشش نمی کنم.
- شادی جان تو امروز خیلی زحمت کشیدی، بابت همه چیز ممنونم.
- زحمت کشیدم؟ من که کاری نکردم. خواهرشوهر شدن همینه دیگه، حالا باید این چند روز حسابی تو رو اذیت کنم، در غیر اینصورت وقتی ایران رو ترک کنم این فرصت طلایی رو از دست می دم!
- نیکا با صدای بلند خندید، در همین هنگام در اتاق باز شد. ایرج به داخل سرک کشید و گفت:
- عروس خانم بیداری؟

- بله بیا تو.

ایرج داخل شد، همین که چشمش به شادی افتاد گفت:

- تو اینجا یی دختر، برو کمک کن.

- به من چه؟ یکی دیگه عروس شده، یکی دیگه داماد شده، اون وقت من

باید کارها رو بکنم!

- خوب تو هم خواهرشوهر شدی خانم.

- می رم آقا، می رم نمی خواد برای بیرون کردنم بهانه پیدا کنی.

و بعد خنده کنان به طرف در رفت جلوی در ایستاد رو به نیکا کرد، چشمکی

با شیطنت زد و گفت:

- خوشبخت باشید عروس و داماد.

ایرج هم پاسخ داد:

خیلی ممنون.

شادی در را بست و ایرج به نیکا نگریست که لبخندی ملیح صورت زیبایش

را زینت بخشیده بود:

- می بینیم که زود تغییر چهره دادی!

نیکا ابروانش را در هم کشید و پاسخی نداد. ایرج باز گفت:

- به این زودی قهر کردن رو شروع کردی؟

بعد نزدیکتر شد دستش را به گونه نیکا زد ولی او با غیظ رو گرداند. ایرج

گفت:

- بس کن عروس خانم! حالا که مهمونا رفتن قهر کردی؟

- انتظار داشتی جلوی مهمانها غوغا راه بندازم.

- چی تو رو ناراحت کرده عزیزم؟

- مثلاً نمی دونی؟

- اگه می دونستم که نمی پرسیدم!

- می دونی ولی ترجیح می دی خودت رو به ندونستن بزنی، غیر از اینکه؟

- اشتباه می کنی... حالا بگو.

نیکا خشمگین غرید:

- مگه تو به من قول نداده بوی برای جشن موهاش رو کوتاه کنی، تو آبروی منو بردی، باور کن جلو آرایشگاه وقتی دیدم باز با این قیافه اومدی دلم می خواست دسته گلم رو تو سرت بکوبم!

- سخت بگیر دختر، این طور قشنگتره.

- قشنگتر؟ کدوم آدم بی سلیقه ای این حرف رو زده، این موهای بلند که با این طرز مسخره پشت سرت جمع می کنی، نه تنها برای تو که برای هیچ مرد دیگه ای برازنده نیست!

- واقعاً؟ ولی این اقتباسی از آخرین مدلهای اروپاییه.

- مدلهای اروپایی برای اروپا خوبه نه اینجا... تو... تو حتی پدر رو هم ناراحت کردی.

- دایی مرد متحجریه، خودت که بهتر می دونی.

- اینطور نیست آقا، عیب از شما و کارهای سبکونه.

- شما این طور تصور می کنی سرکار خانم بهتره از همین حالا بگم رفتار من همینه، نمی تونم به خاطر شما یا پدرتون نقش بازی کنم!
- این حرف آخرته!

ایرج فوراً دانست که تند رفته، لذا با لحنی ملایم و با خنده گفت:

- نه خانم این تازه حرف اولمه من حالا حالاها برات حرف دارم... گوش کن نیکا، من هیچ نمی خوام امروز که زیباترین روز زندگیمه با این حرفها خراب بشه، پس بهتره دیگه بحث نکنیم.

لبخندی روی لبهای نیکا نشست، از فرصت استفاده کرد و گفت:

- پس چرا منو اذیت می کنی که این حرفا پیش بیاد؟

- من کی باشم که بخوام تو رو اذیت کنم؟ ببین عزیزم من می خوام پیشنهادی بکنم اگه بپذیری برای هر دومون بهتره.

- واقعا؟ خوب بگو منتظرم...

- ببین بیا از همین حالا یاد بگیریم که تو کارهای همدیگه دخالت نکنیم، هر کس کار خودش رو بکنه. من در امور شخصی تو دخالت نمی کنم، از تو هم انتظار دارم تو کار من دخالت نکنی. چون کارهای من به خودم مربوطه، همون طور که... نیکا از شنیدن این پیشنهاد بار دیگر بر آشفت و نگذاشت جمله ایرج تمام شود و فریاد کشید:

- این دیگه چه مدل زندگی کردنه؟ مسخره نیست! هر کس هر کاری می خواد بکنه بدون اینکه دیگری حق دخالتی داشته باشه، تو باید از خودت با این پیشنهاد مسخره خجالت بکشی!

ایرج که اوضاع را خرابتر از آنچه تصور کرده بود یافت به سرعت از اتاق خارج شد. نیکا تاج گل مروارید را با عصبانیت بر روی تخت کوفت و مشغول عوض کردن لباسهایش شد. بعد در اتاق را باز کرد تا خارج شود، ولی باز به داخل برگشت، مقابل آینه ایستاد و به چهره خسته و غمگین خود نگریست. با آنکه قلباً ناراحت و دلگیر بود سعی کرد لبخند بزند. چاره ای جز این نداشت. نباید همه می فهمیدند که او ناراحت است. بار دیگر به چهره خود با آن لبخند مصنوعی نگاه کرد، این شادی ساختگی او را ناخودآگاه به یاد کیانوش انداخت. او و لبخندهای ساختگی که پر از درد بود. نیکا فکر کرد شاید برداشت کیانوش و تعبیر او از عشق حقیقت داشت. شاید باید عشق را به افسانه ها سپرد، اما باز سعی کرد این افکار پریشان را از خود دور کند و با خود گفت: هر آغازی با دردسر همراه است. ولی مسلماً بزودی مشکلات مرتفع خواهد شد. ایرج مرا دوست دارد و برای آغاز یک زندگی همین کافیه. ما بزودی با هم کنار خواهیم آمد و از آن به بعد زندگی شیرینی خواهیم داشت. با آنکه این

کلمات را با خود زمزمه می کرد، قلبش چنین گواهی نمی داد و ترس از آینده دلش را پرکرده بود. تصمیم گرفت هر چه زودتر اتاقش را ترک کند، شاید با پایان تنهایی این افکار نیز پایان یابند. با این تصمیم به سرعت به طبقه پایین رفت. در آنجا هرکس به کاری مشغول بود. با آنکه ساعتی از شروع جمع آوری خانه گذشته بود هنوز همه جا در هم ریخته بود.

شادی با دیدن نیکا خندید گفت:

- زنداداش عزیز تو می تونستی امشب از مرخصی استعلاجی استفاده کنی، چون به اندازه کافی خسته هستی.

- نه شادی جان، دوست دارم به شما کمک کنم.

- پس بفرمایید این گوی و این میدان، از ظرفشویی تا جاروکشی هر کاری رو می خوام انتخاب کن.

هر دو با صدای بلند خندیدند. ایرج درحالیکه دسته ای از صندلیها را به طرف در می برد. مقابل آنها رسید و به شادی گفت:

- آهای شادی از خانم ما زیاد کار نکش.

- چشم من که گفتم خانم شما استراحت کنن، خودشون قبول نمی کنن.

ایرج به نیکا نزدیک شد و آهسته پرسید:

- هنوز از دستم عصبانی هستی؟

نیکا ترجیح داد مسئله را فیصله دهد بنابراین خندید و گفت:

- نه.

- منو ببخش نیکا، نمی خواستم ناراحت کنم.

- اشکالی نداره.

ناگهان فریاد شادی به هوا برخاست که:

- حرفهاتون باشه برای بعد فعلاً کار کنید!

ایرج صندلی ها را از روی زمین برداشت و با شتاب به طرف در رفت. نیکا

خندید و گفت:

- بیچاره ترسید.

- نترس، شوهر عزیزت طوری نمی شه.

دکتر با دسته دیگری از صندلیها به سوی در رفت که ناگهان نگاه نیکا به او افتاد. به طرفش دوید و گفت:

- خسته نباشی پدر.

- تو خسته نباشی عروسک بابا، امیدوارم خوشبخت بشید.

- متشکرم پدر... اجازه بدید کمکتون کنم.

- لازم نیست عزیزم تو هم از خستگی رنگت پریده برو استراحت کن.

- دایی جون لوسش نکن.

- چه کنم ایرج جون مهمونه دیگه.

نیکا به پشت سرش نگاه کرد و ایرج را دید که با لبخند به آنها نزدیک می شد او گفت:

- صندلیها رو بدید به من دایی جون.

- می برم پسر.

- فرقی نمی کنه.

نیکا از روی شانه های پدر شادی را دید که فریاد می زد:

- خانمها، آقایون! هرکس خسته شده اینجا بیاد تا من به یه استکان چای کهنه جوش مهمونش کنم... عجله کنید که سرد شد.

چند لحظه بعد همه دور میز قرار گرفتند و شادی برای همه چای آورد. عمه رو به افسانه کرد و گفت:

- خیلی خسته شدی دستت درد نکنه.

- من که کاری نکردم الهه خانم.

- پس من چی؟ حتی یک نفر هم نگفت شادی خانم دستت درد نکنه!

نیکا و ایرج با هم گفتند:

- دست شما درد نکنه.

بعد نیکا ادامه داد:

- امیدوارم فرصتی باشه تا عروسی هومن جون تلافی کنیم.

- خیلی ممنون، من هم از جانب هومن از شما زندایی عزیز تشکر می کنم.

عمه نگاهی به اطراف خود کرد و گفت:

- این خونه تا سه روز دیگه ام خونه قبلی نمی شه!

- عیب نداره الهه خانم، جمع می شه. برای عروسی به هم نریزه کی بریزه؟

- درسته که خیلی شلوغه اما این گلها همه جا رو قشنگ کردن.

- آره مادر جون... از بس که براشون گل آوردن!

- خودمون گل بودیم، مامان گل برای چی آوردن.

- نشنیدی داداش جان می گن گل برای گل... راستی دایی اون گلی رو که

نوشته پیوندتان مبارک کی آورده؟ از همکارای شماست؟

- نه.

- هیچ کس نمی دونه اون گل رو کی آورده.

- مگه کارت نداره شادی؟

- نه ایرج. اگه داشت که خودم می خوندم.

- ولی من می دونم گلها رو کی آورده... یک نفر که خودش نیومده!

- کی دایی؟

- اون گل رو وقتی شما آرایشگاه بودید آقای جمالی آورد، کیانوش فرستاده.

نیکا تصور می کرد کیانوش روز جشن را فراموش خواهد کرد چون برایش

هیچ اهمیتی ندارد، ولی اکنون می دید او نه تنها مراسم آنها را فراموش نکرده،

بلکه گل بسیار زیبایی نیز برای آنها فرستاده بود.

صدای شادی رشته افکار نیکا را از هم گسیخت:

- باور کنید من می خواستم بگم، اصلاً مثل این بود که اسمش روش بود... معلوم بود سلیقه اونه.

- اگه این طوره چرا نگفتی؟

- تعجبی نداره، چون وقتی دیدم خودش نیومده فکر کردم اشتباه کردم. نیکا در سکوت به گل خیره شد درحالیکه به جر و بحث ایرج و شادی در مورد کیانوش گوش می کرد با خود اندیشید: او خیلی باسلیقه است خدای من نیلوفر!... او باید دختری کاملاً استثنایی بوده باشد که با طبع مشکل پسند کیانوش منطبق گردیده و او را این چنین پایبند خود نموده!



- آقای رئیس.

- بله.

- یه فاکس از ایتالیا، فروشندگان کالاهای جدید اعلام کردند بانک هنوز براشون گشایش اعتبار نکرده.

- چطور ممکنه؟ من هفته گذشته به آقای پیرهادی گفتم دنبال کار گشایش اعتبار باشه. فوراً جریان رو با ایشون درمیون بذارید و نتیجه رو به من اطلاع بدید.

- بله قربان، در ضمن آقای رئیس جناب آقای صدیقی می خواستن بدونن شما فردا در سیمناز صادرات و واردات شرکت می کنین.

- چه ساعتیه؟

- ۸/۵ صبح.

- بله بگین آماده باشن.

- آقای مهرنژاد برای عقد قرار داد خرید صنایع دستی خودتون شخصاً به اصفهان تشریف می برید؟

- بله، برام بلیط رزرو کنید.

- برای فردا؟

- بله.

- چه ساعتی؟

- ۱۰ رفت و ۴ برگشت.

- ساعت ۶ با تجار داخلی جلسه دارید.

- می دونم، به موقع می رسم. فراموش نکنین برای پس فردا ۸ صبح بلیط دو سره برای تبریز لازم دارم.

- اونجا خودتون تشریف می برید؟

- بله! فراموش نکنین همه چیز باید سر وقت آماده باشه.

- البته، امر دیگه ای نیست.

- خیر!

هنوز منشی خارج نشده بود که صدای زنگ تلفن برخاست.

- بله.

- ... آقای رئیس از شرکت حمل و نقل افق.

- وصل کنید صحبت می کنم.

چند جمله ای که با گوشی اول صحبت کرد صدای زنگ تلفن دیگر شنیده شد.

- بله.

- خریداران صنایع دستی از اروپا.

- وصل کنید صحبت می کنم.

جمله ای با این تلفن و سخنی با دیگری. بالاخره گوشیها را زمین گذاشت.

چند لحظه ای چشمانش را برهم فشرد، احساس خستگی می کرد، تصمیم گرفت از منشی هایش بخواهد که برای ساعتی هم که شده او را آسوده بگذارند ولی

ظاهراً آنها پیش دستی کردند و این بار صدای زنگ آیفون برخاست:

- بله!

- جناب آقای مهندس کیومرث مهرنژاد اینجا تشریف دارن اجازه می دید...
- البته... صبر کنید، لطفاً کسی مزاحم ما نشه، تلفنها رو به اتاق آقای صدیقی وصل کنید.

- چشم، امر دیگه نیست؟

- متشکرم.

ضربه ای به در خورد، از پشت میز برخاست و به استقبال عمویش رفت.

- سلام آقای رئیس.

- سلام کیومرث جان خوش اومدی، چه عجب!

- چطوری عمو؟ مثل اینکه خیلی گرفتاری.

- مثل همیشه، کارهای این شرکت همیشه همین طور زیاد و درهمه.

- حالت چطوره؟

- خوبم.

- ولی رنگ پریده به نظر می رسی!

- طوری نیست.

- خیلی به خودت فشار نیار عمو جان.

- مطمئن باش... خوب شما چه می کنی؟

- خوبم، نگرانی چرا بی حال و خسته ای؟... کارت زیاده؟

- نه، دیشب تا صبح نخوابیدم.

- چرا؟

- نمی دونم.

- اگر لازم می بینی با دکتر معتمد تماس بگیر.

- نه لزومی نداره.

- داروهات رو به موقع می خوری؟
- آره، راستی گفתי دکتر معتمد، یاد چیزی افتادم!
- بعد شاسی تلفن را فشار داد صدای منشی به گوش رسید که پرسید:
- امري بود آقای رئیس؟
- لطفاً با رئیس بانک تماس بگیرید و به اتاق من وصل کنید.
- همین الساعه.
- کیانوش سرش را بلند کرد و نگاهش را به کیومرث دوخت او پرسید:
- بالاخره جشن نامزدی دختر دکتر رفتی؟
- نه.
- چرا؟ می رفتی پسر، برات مفید بود، هوایی تازه می کردی؟
- حوصله جشن و این حرفا رو ندارم.
- یعنی عروسی منم نمیای؟
- از شما گذشته، نکنه در مرز پنجاه سالگی هوس بیچاره گی کردی؟
- نه پسر جون، من اگه می خواستم مرتکب این اشتباه بشم در جوانی می شدم.
- کیانوش خندید و صدای زنگ او را متوجه خود کرد:
- بله؟
- آقای مهرنژاد رئیس شعبه پشت خط هستند.
- صحبت می کنم.
- ... الو.
- الو، سلام کیانوش مهرنژاد هستم.
- سلام آقای مهرنژاد، حال شما؟
- متشکرم، می بخشید که مزاحم شدم.
- خواهش می کنم، امري باشه در خدمتم.

- می خواستم بدونم ظرف این هفته چکی از حساب شخصی من نقد شده؟
- این هفته؟
- بله.
- اجازه بفرمائید.
- کیانوش منتظر ماند لحظاتی بعد صدا گفت:
- آقای مهرنژاد!
- بله، بله.
- دو روز قبل چکی در وجه شخصی به نام دکتر معتمد به بانک تسلیم شده.
- منظورم همون چکه، می تونم مبلغش رو بیرسم؟
- منو ببخشید قربان شاید شوخی یا اشتباهی در کار بوده.
- چطور؟
- آخه مبلغ این چک ۵۰۰ ریاله.
- چقدر؟
- ۵۰۰ ریال گفتم که حتماً اشتباهی...
- خیر، درسته ممنونم.
- امر دیگه ای نیست؟
- متشکرم، خدانگهدار
- کیانوش گوشی را گذاشت، لحظه ای ساکت و متفکر به آن خیره ماند و بعد لبخند زد. کیومرث گفت:
- می تونم بیرسم دکتر چه مبلغی حق الزحمه برای خودشون در نظر گرفتن؟
- خیلی زیاد!
- باید مبلغ خیلی بالایی باشه که تو می گی زیاد.
- بله، ۵۰۰ ریال!
- چقدر؟!

- ۵۰۰ ریال.
- خدای من! چرا اینقدر کم؟
- نمی دونم.
- خوب دکتر بهروزی قبلاً گفته بود که ایشون دیگه طبابت نمی کنن و اگه قبول کنه فقط روی حساب دوستیه.
- دکتر معتمد هم مرد خیلی خوب هم حاذقیه، باید به نوعی محبت‌هاشون رو تلافی کنم.
- حتماً... کیا چطوره دعوتشون کنیم یه روز بیان دور هم باشیم؟
- اتفاقاً چنین قصدی هم دارم اونا رو همراه دامادشون یه روز جمعه به نهار دعوت می کنم، چطوره؟
- خیلی خوبه، به اصطلاح عروس پاگشا.
- بله! به قول شما این طور.
- خوب من دیگه باید برم، حتماً کارهای زیادی داری باید بهشون بررسی.
- به این زودی میری؟
- نمی خوام مزاحمت بشم.
- بمونید عموجان، نهار با ما باشید.
- تو که ساعت ۱۲ جلسه داری.
- حق با شماست ولی از کجا می دونید؟
- از منشی ات شنیدم... ولی من دلم می خواست شام با ما باشی.
- چه خبره؟
- هیچی مادر و پدرت میان.
- مهمان داری؟
- خب بله، شما.
- نه، غیر از ما.

- بله!

- می دونستم، اجازه بدید من حدس بزنم مهمونتون کیه؟

- بگو.

- بی تردید سرهنگ عبدی.

- از کجا فهمیدی؟

- وقتی شما به اینجا بیای و منو به شام دعوت کنی معلومه که حضور من خیلی با اهمیته و زمانی حضور من اهمیت پیدا می کنه که پای دختری در ضیافت شام بمیون بیاد و چه دختری برای شما مناسب تر از دختر سرهنگ عبدی، سرکار خانم کتابون!

- خوب مگه چه عیبی داره، با یک مشت پیرزن و پیرمرد اون دختر بیچاره حوصله اش سر میره، بهتره یه جوون هم در جمع ما باشه تا با همصحبت بشن.
- من هیچ علاقه ای به این مصاحبت ندارم.

- علاقه پیدا می شه صبر کن.

- نمی خوام هیچ علاقه ای به هیچ موجودی پیدا کنم. دیگه از دل بستن متنفرم.

- عصبانی نشو پسر، من نمی خوام با تو بحث کنم ولی دوست دارم بیای، میای؟

- اگه اصرار داری، باشه.

- خیلی خوشحالم کردی.

- ولی بذار از همین حالا بگم من هیچ علاقه ای به کسی ندارم خواهش می کنم شایعه پراکنی نکنید.

- مطمئن باش، پس برای شام منتظرت هستیم.

- حتماً.

- سعی کن به موقع بیای.

- سعی می کنم، ولی من... می دونی که کار دارم.

- امیدوارم خوش باشی.

کیانوش با تمسخر تکرار کرد:

- خوش!

کیومرث خداحافظی کرد و رفت. او بار دیگر پشت میزش قرار گرفت و شروع به واریسی پرونده ها کرد و باز صدای زنگهای پی در پی تلفن و پاسخهای خسته کننده و کارهای همیشگی آغاز شد.



خود را روی کاناپه انداخت و چشمانش را برهم فشرد و به نظرش آمد که این روزها خیلی خسته و بی حوصله شده. جنگ و جدالهای مختلف بر سر موضوعات کم اهمیت اعصابش را خرد کرده بود. هرگز تصور نمی کرد این ازدواج اینقدر پر دردسر باشد و بین او و ایرج تا این حد اختلاف نظر وجود داشته باشد ولی اکنون بینشان دریایی از اختلاف قرار گرفته بود. گویا آن دو او دو دنیای مختلف به هم رسیده بودند.

سه ماه تمام در کشمکش گذشته بود و او در سکوت رنج می کشید و به روی خود نمی آورد. ولی رنگ پریده چهره اش نشان می داد که روزهای سختی را می گذراند. تقریباً پاسخ به این سؤال در هر برخورد برایش عادی شده بود که چرا لاغر شده ای؟ شب گذشته وقتی پدرش او را مستقیماً مخاطب خود قرار داد و از وضع رابطه اش با ایرج پرسید. او سکوت اختیار کرده بود و زبان به شکوه نگشوده بود اما خوب می دانست که پدر تقریباً همه چیز را می داند ولی به ظاهر وانمود می کرد که از ایرج بسیار راضی است.

حلقه اش را در انگشت چرخاند، چشمانش را اشک پر کرد و بغض گلایش را سوزاند و با خواندیشید: من باید تحمل کنم به خاطر پدر، به خاطر مادرم، و از

همه مهمتر به خاطر عمه و شادی.

شاید ایرج او را دوست داشت و در این مورد دروغ نمی گفت، ولی با رفتارش آزارش می داد و او سر در نمی آورد این چه نوع دوست داشتن است که انسان حتی ذره ای از خواسته های خود به خاطر کسی که دوستش دارد نگذرد. شاید او فقط ادعا می کرد، چون اکنون سه روز بود که قهر کرده بود و حتی تماس مختصری نیز نگرفته بود و نیکا می ترسید با ادامه این روند بزودی همه متوجه اختلافات میان آن دو شوند، بنابراین می خواست به این مسئله خاتمه دهد اما غرورش به او اجازه نمی داد که قدم پیش بگذارد.

ناگهان صدای زنگ تلفن برخاست. از صدا ترسید گویا قلبش در سینه فرو ریخت. شاید ایرج باشد. با این فکر به طرف گوشی دوید و آن را برداشت و نفس نفس زنان گفت:

- ... ب... بله.

- عصر سرکار بخیر؛ منزل دکتر معتمد؟

- بله بفرمایید.

- معذرت می خوام سرکار خانم، جناب دکتر تشریف ندارند؟

بی حوصله پاسخ داد:

- خیر.

- خیلی عذر می خوام که مزاحمتون شدم، شما زحمت رسوندن پیامی رو

تقبل می فرمایید؟

- بله... ولی شما؟

- منو نمی شناسید. خانم معتمد؟

- نخیر شما؟

- من مهرنژادم، کیانوش مهرنژاد.

- آه بله، آقای مهرنژاد! چرا زودتر خودتون رو معرفی نکردین؟ حالتون چطوره؟

- خوبم ممنون. به نظرم رسید حوصله ندارید صحبت کنید. گفتم زیاد مزاحمتون نشم.

- واقعاً معذرت می خوام، شما رو بجا نیاوردم...

- خواهش می کنم، حق دارید این اولین مرتبه است که تلفنی مزاحم شما می شم؟

- لطف دارید، خوب چه می کنید؟

- مثل همیشه مشغول و گرفتار، شما چه می کنید؟ ایرج خان چطورند؟

- خوبه، سلام می رسونه.

- زندگی جدید خوش می گذره؟

- ای... چی بگم؟

- مدتی زمان می بره تا عادت کنید.

- بله؛ حق با شماست.

- خانم و آقای معتمد چطورند؟

- خوبند، سلام می رسونن.

- خیلی دلم براشون تنگ شده.

- پس چرا سری به ما نمی زنید؟

- من تلفنی جویای احوالات شما هستم، ولی چون به اندازه کافی مزاحم

شدم و پدرتون با نپذیرفتن حق معالجه و زحمتشون منو خیلی شرمندہ کردند،

دیگه نتونستم باز مزاحم بشم.

- این حرفا چیه؟ شما مثل غریبه ها حرف می زنید.

- لطف دارید، خوب نیکا خانم غرض از مزاحمت...

- بفرمایید در خدمتم.

- راستش می خواستم از شما و خانواده تون و ایرج خان و خانواده دعوت

کنم روز جمعه نهار در خدمتون باشیم.

- خدمت از ماست، ولی چرا خودتون رو به زحمت می اندازید؟
- می خواستم از مصاحبت شما بهره مند شم. اگه قبول کنید خوشحال می شم.
- البته، ولی شادی رفته عمه هم حالش مساعد مهمانی نیست، اگه اشکالی نداره خودمون مزاحم می شیم.
- هر جور خودتون صلاح می دونید، پس حتماً ایرج خان رو هم بیارید. از زیارتشون خوشحال می شیم.
- حتماً، اونم خوشحال می شه، حالا آدرس رو بدید... چند لحظه اجازه بدید.
- نیکا خودکاری از روی میز برداشت و دوباره به طرف تلفن رفت. خودکار را روی کاغذ فشرد و گفت:
- خوب بفرمایید.
- خانم معتمد؟
- بله!
- پیشنهادی داشتم.
- بفرمایید.
- چون ممکنه شما منزل رو راحت پیدا نکنید، اجازه بدید من راننده ام رو بفرستم دنبالتون موافقید؟
- با این حساب دیگه خیلی اسباب زحمت می شیم.
- تعارف نکنید.
- ولی خودمون می آییم.
- هر طور میل‌تونه، ولی به نظر من اونطوری بهتره.
- باشه. اگه شما اصرار دارید من حرفی ندارم.
- پس روز جمعه ده و نیم صبح من یه ماشین می فرستم دنبالتون تا شما رو به کلبه خرابه ما بیاړه.

- ممنونم.

- امری نیست؟

- عرضی نیست.

- به همه سلام برسونید، جمعه می بینمتون... فعلاً خدا نگهدار.

- متشکرم خداحافظ.

نیکا گوشی را گذاشت و با خود گفت: این هم بهانه لازم برای تماس با ایرج او فکر خواهد کرد مجبور شده ام که به او اطلاع دهم برای همین هم تماس گرفتم، فوراً گوشی را برداشت و با سرعت شماره خانه عمه را گرفت. صدای بوق چندین مرتبه شنیده شد، ولی ارتباط برقرار نشد نیکا ناامیدانه خواست گوشی را بگذارد که صدای خفه ای پاسخ داد:

- بله!

- سلام، کجایی؟

- سلام نیکا خانم.

- خواب بودی ایرج؟

- بله.

- معذرت می خوام ولی الان تقریباً غروب.

- دیشب تا دیر وقت بیدار بودم، صبح هم جایی کار داشتم مجبور شدم زود

از خونه بزنم بیرون، برای همین هم از ظهر تا حالا خواب بودم.

- نیکا با خود فکر کرد پس او هم چون من ناراحت است، من راجع به او

اشتباه می کردم بعد پرسید:

- خوب چرا دیشب نخوابیدی؟

- با دوستانم به مهمونی رفته بودیم تا دیروقت طول کشید.

نیکا از پاسخ او رنجید. انتظار چنین جوابی را نداشت:

- به من نگفته بودی مهمان هستی؟

- اگه می گفتم هم فرقی نمی کرد تو از دوستای من خوشت نمی آد پس نمی اومدی، می اومدی؟
- نه.
- دیدی حدسم درست بود.
- پس بیخود نیست که سراغی از ما نمی گیری، سرت شلوغه.
- نه بابا یه دیشب رو رفته بودم.
- خوش بگذره.
- جات خالی خیلی خوش گذشت. حالا چطور شد یادی از ما می کردی؟
- می خواستم خبری بهت بدم.
- ا... پس زنگ نزده بودی حال منو پرسی.
- نیکا پاسخی نداد ایرج ادامه داد:
- خوب حالا چه خبره؟
- برای جمعه به مهمانی دعوت شدیم.
- چه خوب... کجا؟
- منزل آقای مهرنژاد.
- کی؟
- کیانوش، ما و شما رو به نهار دعوت کرده.
- متأسفانه من روز جمعه با دوستانم قرار دارم، می خوام بریم کوه.
- خوب اگه این طوره باهاش تماس می گیرم برنامه رو می داریم برای وقتی که شما...
- نه لزومی نداره.
- پس می آی؟ راستی عمه هم دعوته.
- حال مادر زیاد مساعد نیست، ما نمی تونیم بیایم.
- ظاهراً تو دنبال بهانه می گردی، اول می خوام بری کوه حالا هم می گی

حال عمه مساعد نیست. بگو نمی خوام شما رو ببینم. من اشتباه کردم که با تو تماس گرفتم.

- اصلاً این طور نیست، باور کن نیکا من همین امشب می خواستم پیام خونه شما، البته هنوز هم تصمیم دارم. ولی قبول کن کیانوش میزبان کسل کننده ایه، تحمل این مرد خشک و جدی برام مشکله. نمی تونم دعوتش رو بپذیرم من اصلاً حوصله مهمانی رفتن ندارم.

- هر طور خودت می خوای با من کاری نداری؟

- صبر کن نیکا.

- خداحافظ.

- نیکا گوشی را روی تلفن کوئید و فریاد کشید:

- برای هرزه گردی با رفقای احمقت وقت داری، ولی برای مهمانی سالم نه، به جهنم که نمی آی!

و بعد با صدای بلند شروع به گریستن کرد.



صبح جمعه زمانی که نیکا کاملاً آماده به طبقه پایین آمد، ساعت دیوای دقیقاً ده و نیم را نشان می داد. صدای زنگ در نیز در همان لحظه برخاست و دکتر برای گشودن در به حیاط رفت. نیکا امیدوار بود که ایرج باشد. نمی خواست بدون او برود. حتی در تمام مدتی که در اتاقش آماده می شد، هر چند لحظه یکبار به صداهایی که از پایین می آمد گوش می داد اما ایرج نیامد و او همچنان منتظرش بود. گرچه برای پدر و مادرش کار ضروری او را توجیه کرده بود ولی باز هم دلش می خواست او بیاید. از شیشه به حیاط نگریست، بازگشت دکتر به تنهایی نشان می داد که راننده کیانوش پشت در ایستاده است. حدسش درست بود، زیرا دکتر به محض ورود گفت که راننده منتظر آنهاست و چند لحظه

بعد با هم از خانه خارج شدند. درحالیکه نیکا پیوسته به پشت سرش نگاه می کرد، مبادا ایرج در آخرین لحظات بیاید و او متوجه نشود ولی او نیامد و نیکا ناامیدانه به صندلی تکیه داد و چشمانش را بر هم نهاد. چند لحظه صحبت‌های راننده توجه نیکارا به خود جلب کرد.

- آقای مهرنژاد از صبح تا به حال چندین مرتبه منو خبر کردند و راجع به ماشین سؤال کردند، یه مرتبه فرمودند ماشین نقص فنی نداره؟ دفعه دیگه بنزین داری؟ باز چند لحظه بعد مجدداً فرمودند ماشین رو حسابی چک کن. منم عرض کردم آقا مگه سفر قندهار در پیشه؟ تا حومه تهران که راهی نیست! اما ایشون دستور اکید دادند که همه چیز آماده باشه، معلوم می شه که آقا خیلی به شما علاقمندند، چون امروز واقعاً سر حال بودند، بعد از مدتها آقا مثل گذشته ها بودند.

نیکا چشمانش را گشود و از پنجره به بیرون خیره شد و با خود فکر کرد آیا واقعاً برای کیانوش مهم است که آنها به منزلش بروند؟ به تصور او این اقدام کیانوش تنها برای ادای احترام نسبت به پدرش و انجام یک رسم بود! به داخل ماشین نگاه کرد، این آن ماشینی نبود که آن شب آنها را به رستوران مورد علاقه کیانوش رسانده بود. کمی از پنجره بدنه ماشین را نگاه کرد، رنگ آن قرمز و زیبا بود ولی به نظر او ابهت ماشین سیاه‌رنگ کیانوش را نداشت، پس کیانوش در زندگیش حسابی تنوع داده بود، ماشینش را هم عوض کرده و یک رنگ شاد انتخاب کرده بود... ناگهان فکری به مغزش خطور کرد، شاید تاکنون ازدواج کرده باشد. ولی خودش چیزی نگفته بود شاید علتش این بود که نیکا سؤال نکرده بود. عطش دانستن جواب این سؤال آنچنان او را تحریک می کرد که دلش می خواست در همان لحظه از راننده بپرسد ولی خود را کنترل کرد. راه به نظرش طولانی و خسته کننده می آمد و وقتی بالاخره ماشین جلوی در بزرگی متوقف شد. نفس راحتی کشید، راننده چراغی زد و در باز شد و آنها وارد یک باغ بزرگ

شدند، مسافتی را در میان باغ طی نمودند. سرانجام ماشین توقف کرد و راننده با سرعت پایین آمد و در ماشین را گشود. نیکا و مادرش پیاده شدند.

نیکا نگاهی به دور و بر خود کرد. در اولین نظر ماشین کیانوش توجهش را جلب کرد و بعد نگاهش به ساختمان سبز رنگ وسط باغ افتاد. نمای آن شاید از بهترین سنگهای مرمر ساخته شده بود. همانطور که به ساختمان زل زده بود کیانوش را دید که به سرعت به سوی آنها می آمد. تاکنون او را به این زیبایی ندیده بود. شلواری به رنگ سبز تیره و پیراهنی به رنگ سبز روشن، زیبایی خاصی بر اندامش بخشیده بود و موهایش که به نحو زیبایی آراسته شده بود متانتی عجیب به چهره اش می داد. از چند قدمی رایحه دلنشین همیشگی عطرش مشام نیکا را پر کرد. او نزدیک شد و با احترام سلام کرد و خوشامد گفت، سپس آنان را به سمت ساختمان راهنمایی کرد. هنوز چند قدمی نرفته بود که رو به نیکا کرد و گفت:

– خانم معتمد ایرج خان لایق ندونستند؟

– این چه حرفیه آقای مهرنژاد؟ متأسفانه حال عمه خوب نبود. ایرج مجبور شد خونه بمونه.

– خیلی متأسفم. دلم می خواست ایشون هم در جمع ما بودند. مصاحبتشون باعث انبساط خاطره.
– شما لطف دارید.

کیانوش سکوت کرد. آنها از در برزگی عبور کردند و وارد خانه ای بسیار مجلل گردیدند. خانه ای که از نظر نیکا همچون قصری جلوه کرد. داخل ساختمان نیز تماماً از سنگهای مرمر سبز روشن ساخته شده بود، پرده های مخمل سبز رنگ از پنجره ها آویخته شده بودند و پلکانی با نرده های مرمرین از وسط هال می گذشت و راه عبور به طبقه دوم را نشان می داد. کیانوش به سمت راست اشاره کرد و گفت:

- لطفاً از این طرف.

آنها وارد سالن بزرگی شدند که دیوارهای آن با تابلوهای نقاشی گرانقیمت با قابهای زیبا تزئین گشته بود و مبلمان و فرشهای سبز رنگ به آن جلوه ای چشم نواز بخشیده بود.

با ورود آنها همه حاضرین از جای برخاستند و کیانوش شروع به معرفی آنها کرد: عموجان که معرف حضور دکتر و خانمها هستند. ایشون مادرم و ایشون مهندس مهرنژاد پدرم. مادر، مهندس خانواده محترم دکتر معتمد.

مراسم معارفه انجام پذیرفت و مهمانان نیز در کنار میزبان جای گرفتند و خدمتکاران مشغول پذیرایی شدند. عمو کیانوش در همان نظر اول به چشم نیکا مرد جالبی آمد و احساس کرد از این مرد خوشرو و خوش زبان خوشش می آید. در ادامه ارزیابی اطرافیانش نیکا این بار پدر کیانوش را از نظر گذراند. او مردی متین و موقر به نظر می رسید. موهایش کاملاً سفید بود ولی صورتش شاداب و جوان می نمود.

آخرین نفر مادر کیانوش بود که نیکا بی جهت از همان اولین لحظات نسبت به او احساس علاقه می کرد. او زن زیبایی بود و چشمانی روشن داشت و شاید رنگ چشمان کیانوش کمی به او و کمی به عمویش کیومرث شباهت داشت. خانم مهرنژاد ظاهری برازنده داشت و وقتی صحبت می کرد بی اختیار توجه شنونده را به خود جلب می نمود.

عمو کیانوش رشته کلام را در دست گرفت و به خنده گفت:

- از صبح تا به حال این کیانوش خان پوست از سر ما کنده، آنقدر منتظر شما بود که نمی دونید دکتر جان. من که تا حالا کیانوش رو این طور ندیده بودم. از صبح ده مرتبه به آشپزخونه سرک کشیده به تمام موارد شخصاً رسیدگی کرده، برنامه غذایی رو هم خودش تنظیم کرده. درست مثل ترازنامه های مالی آخر سال.

همه خندیدند و کیانوش که گونه هایش کمی سرخ شده بود معترضانه گفت:

- کیومرث خواهش می کنم!

پدر کیانوش گفت:

- آنقدر که کیانوش برای آقای دکتر و خانواده شون مزاحمت ایجاد کرده باید

خیلی بیشتر از این حرفها پذیرایی کنه. جناب دکتر ما تا پایان عمر شرمنده

الطاف شما هستیم.

- آقای مهرنژاد خواهش می کنم تعارف نفرمائید من که کاری نکردم.

مادر کیانوش چشم از نیکا بر نمی داشت. در همان حال آهسته به مادر گفت:

- نمی دونید چقدر مشتاق بودم شما و دختر خانمتون رو زیارت کنم، واقعاً

دختر شایسته ای دارید. هم زیبا، هم متین و باوقار امیدوارم خوشبخت بشند.

- متشکرم، لطف دارید خانم.

- کیانوش جان غذاها ته نگیره، عمو سری به آشپزخونه بزن!

بار دیگر صدای خنده حاضرین برخاست و کیانوش گفت:

- شما که نمی دونید، دست پخت خانم معتمد آنقدر خوبه که من مجبورم تو

غذاهای امروز وسواس بخرج بدم.

- ما که زیاد در خدمت شما نبودیم.

- خواهش می کنم همون چند مرتبه کافی بود.

- عروس خانم گویا بنا بود در خدمت آقای داماد هم باشیم؟

- متأسفانه کاری پیش اومد نتونست خدمت برسه.

- خوب وقت زیاده، مهندس در فرصت دیگه ای حتماً از حضور ایشان هم

فیض می بریم.

نیکا از پا در میانی کیانوش خوشحال شد چون بیش از این توجیهی نداشت.

در عین حال از اینکه او پدرش را با نام مهندس مهرنژاد می خواند. تعجب کرد و

با خود اندیشید چه جالب خواهد بود که مثلاً او نیز پدرش را با عنوان دکتر

معتمد بخواند و از این تصور لبخندی بر لبهایش نشست. ناگهان به خود آمد و کیانوش را دید که با تعجب به او نگاه می‌کند. نیکا فوراً نگاهی را به خانم مهرنژاد دوخت که مشغول صحبت با مادرش بود و خود را به ظاهر متوجه صحبت آنها نشان داد. تا زمان صرف نهار هیچ جمله‌ای میان او و کیانوش رد و بدل نگردید.

سر رشته کلام در دست عمومی کیانوش بود و کیانوش در بعضی موارد اظهار نظر می‌کرد. بیشتر مسائل مورد گفتگوی آنها مربوط به کارهایشان بود و کیانوش ناله می‌کرد که مشغله‌های کارش بسیار است و او دمی در تهران و لحظه‌ای دیگر در شیراز است، گاهی نهار را داخل مرز صرف می‌نماید درحالی‌که وقت شام خارج از کشور است و نیکا از صحبت‌هایش به این نتیجه رسید که او تصمیمش را عملی کرده است و خود را در میان کارهای شرکت چنان غرق ساخته که دیگر لحظه‌ای نتواند به کسی یا چیزی جز مسائل کاری خود فکر کند.

با این تصور ناگهان نسبت به او احساس ترحم کرد. هنگام صرف نهار همه به سالن غذاخوری رفتند. میز نهار چنان با دقت و سلیقه چیده شده بود که دهان نیکا از تعجب باز ماند. غذاهای رنگارنگ و متنوع اختیار انتخاب را به آنها نمی‌داد و خصوصاً تعارف‌های پی در پی خانواده مهرنژاد باعث می‌شد نیکا نتواند غذا بخورد. نهار تقریباً در سکوت صرف شد، ولی در اواخر صرف غذا کیانوش رو به دکتر کرد و گفت:

- آقای دکتر دختر خانم شما در رژیم هستند؟

دکتر خندید و پاسخ منفی داد و او ادامه داد:

- پس چرا غذا نمی‌خورند، البته می‌پذیریم که غذاهای ما به خوش طعمی دست پخت مادر تون نیست، اما این یک روز رو باید تحمل بفرمایید.
نیکا پاسخ داد:

- آقای مهرنژاد من خیلی بیشتر از همیشه غذا خوردم.

خانم مهرنژاد در پاسخ نیکا گفت:

- کی دخترم که ما ندیدیم؟

بعد از صرف غذا همگی به سالن پذیرایی بازگشتند. عموی کیانوش فوراً پیشنهاد داد که آقایان کمی استراحت کنند. آنها نیز پذیرفتند و به دنبال کیانوش از اتاق خارج شدند. افسانه و خانم مهرنژاد نیز مشغول صحبت شدند. نیکا احساس می کرد بی حوصله شده، صحبت های خانمها برایش جاذبه ای نداشت، سعی کرد خود را با تزئینات اتاق سرگرم کند که کیانوش وارد شد. نیکا از دیدن او خیلی خوشحال شد. او می توانست مصاحب مناسبی برای نیکا باشد. او آمد و نشست، اما حتی نگاهی به نیکا نکرد. خانمها همچنان در حال صحبت بودند که خانم مهرنژاد پیشنهاد کرد به باغ بروند و در هوای آزاد صحبت کنند، آن دو برخاستند نیکا نیز ناچار برخاست، اما زمانی که به راه افتادند، کیانوش سکوتش را شکست و گفت:

- اگه اشکالی نداره شما بمونید؟

نیکا به جانب او برگشت و با تعجب نگاهش کرد. او ادامه داد:

- می خواستم خونه رو به شما نشون بدم.

نیکا نگاهی به مادرش کرد و او با سر رضایت داد. خانم مهرنژاد تأکید کرد:

- فکر می کنم این طوری بهتره دخترم، ظاهراً صحبت های ما برای شما کسالت

آوره.

- نه این طور نیست ولی...

- بمون دخترم، ما ناراحت نمی شیم.

پس از آن مادر و خانم مهرنژاد از سالن خارج شدند. نیکا بر جای نشست.

کیانوش با اخم گفت:

- اگه مایل نبودین بمونین، می رفتین.

- این چه حرفیه؟ من فقط از این جهت این حرفها رو زدم که اونها رو نرنجونده باشم.

- شما زیادی به فکر دیگران هستید، ولی من فکر نمی کنم خودتون تمایلی به مصاحبت با من داشته باشید.

- شما خودتون بهتر می دونید که صحبت های اونها حوصله منو سر برده بود.
- باور کنم؟

نیکا از لحن پرتردید کیانوش عصبانی شد، درحالیکه بر می خاست گفت:
- اصلاً من میرم شما مردها همتون از یک قماشید، من دیگه از بحث و جدل بی مورد خسته شدم نمی خوام با هیچ کدومتون حرفی بزنم.
در همان حال به طرف در رفت. کیانوش با سرعت به دنبالش رفت و گفت:
- خواهش می کنم بمون نیکا خانم، خواهش می کنم.

او ایستاد و چیزی نگفت، بغض گلویش را می فشرد، می ترسید اگر کلامی بگوید اشکهایش راز پنهانش را برملا سازد.

- منو ببخش، باور کن قصد نداشتم ناراحتتون کنم... من خیلی بی ملاحظه هستم بازم عذر می خوام، منو می بخشی؟
نیکا با سرت سر پاسخ مثبت داد و او ادامه داد:
- خیلی خوشحالم. حالا بیایید به جایی بریم که شاید دیدنش براتون جالب باشه.

کیانوش در را برای نیکا گشود و او خارج شد. خودش نیز گامی عقب تر از او به حرکت درآمد. نیکا کمی بر خود مسلط شده بود گفت:

- بیخودی عصبانی شدم... می دونید من و ایرج...
ولی ناگهان مکث کرد و جمله اش را ادامه نداد. کیانوش هم سئوالی نکرد و نیکا فهمید که او خود تا آخر جمله را خوانده است. لبخندی زد، و ادامه داد:
- آقای مهرنژاد هنوز که دست چپتون خالیه، فکر کردم ازدواج کردید و

سرتون حسابی شلوغ شده که دیگه سراغ ما رو نمی گیرید؟

- ازدواج؟ مگه عqlم رو از دست دادم!

نیکا درحالیکه به راهنمایی کیانوش از پله ها بالا می رفت گفت:

- حق با شماست، هیچوقت ازدواج نکنید که بیچاره می شید.

کیانوش ایستاد و نگاه پر تحسری به نیکا کرد. نیکا که از توقف ناگهانی او

تعجب کرده بود بناچار ایستاد. او گفت:

- متأسفم امیدوار بودم شما از زندگی جدیدتون راضی باشید.

- راضی؟

نیکا سرش را به طرفین تکان داد و درحالیکه به راه می افتاد گفت:

- بهتره چیزی نگم، گمون کنم سکوتم شایسته تر باشه.

- سکوتتون هم به اندازه کلماتتون گویاست، چهره شما به خوبی نمایانگر

روزگار شماست، ولی من به هر حال امیدوار بودم اشتباه حدس زده باشم! شما

خیلی لاغر و نحیف شدید، دیگر از اون شور و نشاط در چهره شما اثری نمی

بینم، در این سه ماه آنقدر تغییر کردید که من در نظر اول که شما رو دیدم جا

خوردم.

- ظاهراً روزگار با ما سر ناسازگاری داره.

کیانوش حرف دیگری نزد. قدمی به جلو برداشت و دری را گشود و از نیکا

خواست تا داخل شود و نیکا داخل شد و در مقابل خود اتاق بزرگی دید که دور

تا دور آن را کمد ها و قفسه های چوبی پر از کتاب احاطه کرده بود. ظاهراً اینجا

کتابخانه قصر کیانوش بود. نیکا از دیدن آن همه کتاب به وجد آمد و گفت:

- خدای من چقدر کتاب!

کیانوش در را بست و به نقطه نامعلومی خیره شد و پرسید:

- شما به کتاب علاقه دارید؟

- خیلی زیاد!

او گویا در خواب حرف می زند آهسته گفت:

- ولی نیلوفر هیچ علاقه ای به کتاب نداشت، به نظرش اینجا مزخرفترین قسمت این خونه بود!

در این حال با حالتی مسخ شده به حرکت در آمد و گفت:
- دنبالم بیاوید.

آنها به انتهای کتابخانه رفتند. کیانوش دستش را زیر قابی که به دیوار آویخته بود برد و گفت:

- شما رو به اینجا نیاوردم که کتابخانه رو ببینید!

در مقابل چشمان حیرت زده نیکا یک قفسه از کتابها بر پایه خود چرخید و کیانوش داخل شد. نیکا چنان شگفت زده شده بود که نمی توانست از جای خود حرکت کند. کیانوش رو به او کرد و با تحکم گفت:
- بیا دیگه.

نیکا با گامهای سنگین به دنبال او به راه افتاد و از مدخل پنهانی گذر کرد، لحظه ای احساس نمود به عالم رویا قدم گذارده است. منظره ای که مقابل خود می دید بیشتر به یک تابلوی زیبای نقاشی شباهت داشت تا سراسرایی در واقعیت. تمام آنچه در سالن قرار داشت، از سنگهای مرمرین سبز روشن ساخته شده بود. گلدانهای بزرگ سنگی با گلهای ارکیده، مجسمه های کوچک و بزرگ مرمرین و از همه زیباتر حوض سه طبقه کنار سراسرا بود که فواره های کوچک درون آن خودنمایی می کردند. دورتادور سالن پیچکهای نیلوفر از سقف آویزان بود و در لا به لای آنها مرغان عشق و قناریها آزادانه پرواز می کردند. نیکا نتوانست احساسات خود را کنترل کند و هیجان زده گفت:

- خدای من اینجا چقدر زیباست!

آنگاه با نگاهی به دنبال کیانوش گشت. او گوشه ای از سالن بر روی میز و نیمکت سنگی نشسته بود و از پشت دود سیگارش به نیکا نگاه می کرد، نیکا از

اینکه چون کودکان به وجد آمده بود، احساس شرم کرد و آهسته به طرف کیانوش به حرکت در آمد. او آهسته پرسید:

- نظرتون چیه؟

- خیلی قشنگ و رویاییه!

- می دونید اسم این سالن چیه؟

- نه.

- حدس که می تونید بزنید شما دختر بسیار باهوشی هستید.

نیکا می دانست که نام این سالن به نحوی با نیلوفر در ارتباط است نمی توانست حدس بزند. کیانوش اجازه نداد سکوت او به طول بیانجامد و گفت:

- روزی به اینجا سرای نیلوفری می گفتند. کل این خونه رو برای اون ساختم مطابق سلیقه اون. اما این سالن رو جدای از بقیه بنا کردم. نقشه اش رو کیومرث کشید، به مناسبت اولین سالگرد آشناییمون اینجا رو آذین بستیم و جشن گرفتیم. به اون میز که کنار حوضه نگاه کن، ظروف وسایل عسرونه اون روز هنوز دست نخورده اونجاست. اون علاقه خاصی به سنگهای مرمر داشت، برای همین همه چیز این خونه رو از سنگ ساختم درست مثل قلبش!

کیانوش به میز مقابلش اشاره کرد و ادامه داد:

- این گلدون گل سرخ رو به خاطر شما و علاقه تون به گل سرخ اینجا قرار دادم و گرنه همیشه گلهای مورد علاقه نیلوفر یعنی گل ارکیده اینجا می دارم.

نیکا آهسته در سالن قدم زد و کیانوش بیش از این چیزی نگفت. ناگهان قاب عکس زیبایی توجه نیکا را به خود جلب کرد، او با سرعت به طرف قاب رفت ولی داخل آن به جای عکس یک پروانه کوچک با بالهای رنگین و پرنگین قرار داشت. نیکا لحظه ای به آن خیره شد. مسلماً این همان گل سری بود که کیانوش در دفترش راجع به آن نوشته بود. کمی جلوتر رفت قاب بعدی روی دیوار یک کار خطاطی بود که بر روی آن نوشته شده بود:

نیلوفری که روزی خزانم را بهار کرد...

روز دگر... بهارم را خزان نمود

نیکا با تعجب به اطرافش نگریست، هرچه بیشتر دقت می کرد بیشتر متعجب می شد، باورش نمی شد این همه احساس در وجود این مرد خشن و عصبی نهفته باشد. آنگاه به کنار حوض رفت و بر لبه آن نشست و دستهایش را از آب پر کرد و به هوا پاشید و دنبال ماهیها کرد، نگاهش را به کیانوش دوخت که در عالم خود غرق شده بود و مسلماً به نیلوفر فکر می کرد و نیکا بی آنکه بداند چرا دلش نمی خواست او به نیلوفر فکر کند. برای آنکه او را از عالم خود بیرون بکشد گفت:

- کسی هم اینجا رفت و آمد می کنه؟

کیانوش به خود آمد لبخندی زد و گفت:

- نه، من اینجا تنها زندگی می کنم.

- پدر و مادرتون چی؟

- اونا تو خونه خودشون زندگی می کنند.

- واقعاً... هیچ کس از سر اینجا مطلع نیست؟

- هیچ کس بجز من و شما، کیومرث، نیلوفر و صمیمی ترین دوستم شهریار.

نیکا احساس کرد کیانوش هنوز هم نام نیلوفر را با حالت خاصی ادا می کند.

لحظه ای مکث کرد و متفکرانه پرسید:

- منو برای چی به اینجا آوردید، من که نه صمیمی ترین دوستتون هستم، نه

مثل عموتون با شما همدل و نه چون نیلوفر عشقتون، من اینجا چه می کنم منو

به اینجا آوردید تا عذاب بکشم؟

- عذاب بکشید! چرا؟

- شاید به این علت که مرد زندگی من حاضر نیست چنین عشقی رو بپای

من بریزه و شما می خواهید صداقت عشقتون رو به رخ من بکشید.

نیکا سکوت کرد. درحالیکه این خانه و کارهای کیانوش را در ذهن خود با اعمال ایرج مقایسه می کرد و به حال نیلوفر غبطه می خورد. کیانوش از جا برخاست مقابل نیکا ایستاد و گفت:

- بلند شید بریم.

نیکا دانست که سخنش کیانوش را عصبانی ساخته، نگاهی به او کرد و از جای برخاست. او با همان لحن عصبانی گفت:

- من قصد نداشتم شما رو ناراحت کنم. شما فکر می کنید من چون از دخترها دل خوشی ندارم قصد کردم با آوردن شما به اینجا عذابتون بدم و به قول خودتون کاری کنم که شما احساس شکست کنید، اما این طور نبوده و نیست! من... من...

رویش را برگرداند و ادامه داد:

- شما دخترها هر مسئله ای رو به نفع خودتون تفسیر و توجیه می کنید، برای شما زبون آدمها مهمتر از دلشونه، براتون فرقی نداره که تو دل یه انسان چه نیتی نهفته، اگه با حرفهای کذایی شما رو شاد نکنه، اون رو از خودتون می رویند من راز نهفته ای رو که حتی از مادرم پنهون کردم برای شما آشکار کردم و شما در مقابل منو به کاری محکوم می کنید که هرگز قصدم نبوده. این انصاف نیست! شما زنهار بر عکس ظاهر مهربونتون خیلی بی رحمید.

نیکا چرخی به دور او زد و مقابلش ایستاد و گفت:

- منو ببخشید آقای مهرنژاد خودم می دونم که اشتباه کردم ولی باور کنید ارادی نبود. این روزها تمام کارهای من عجیب و غریب شده. خودم هم نمی دونم چی می گم. با اعصاب درهم ریخته من بیش از این هم نباید انتظار داشت، اما گذشته از این حرفها به شما به خاطر داشتن این همه احساس و در عین حال سلیقه تبریک می گم.

- متشکرم نیکا، نمی دونم چطور دیگران قادرند فرشته مهربونی مثل شما رو

عذاب بدن من که چنین قدرتی ندارم. خوب حاضرید با هم به قهوه بخوریم؟
- البته.

- پس بفرماید.

در این حال با دست به میز اشاره کرد. نیکا نشست در مقابل او یک سرویس چایخوری از مرمر قرار داشت، کیانوش مشغول آماده کردن قهوه شد. نیکا شاخه ای از گلهای سرخ داخل گلدان مرمر روی میز را بوید. بعد نگاهی به گلهای ارکیده کرد. می خواست میان سلیقه خود و نیلوفر قیاس کن که کیانوش با قهوه جوش آمد و مقابل او نشست و گفت:

- می خواستم به جای تمام گلهای ارکیده گل سرخ بذارم. اما فکر کردم شاید شما مایل باشید اینجا رو همونطور که هست ببینید.

- واقعاً از لطف شما ممنونم.

- من بیش از اینها به شما مدیونم.

نیکا دستش را پیش برد، شاخه ای از گلهای سرخ را که به طرف پایین سرخم کرده بود، بالا آورد و به آن خیره شد. کیانوش فنجان را پر کرد و قهوه جوش را روی میز گذاشت بعد دستش را در میان گلهای فرو برد و زیباترین آنها را در دست گرفت و خواست آن را بچیند که خار گل به دستش فرو رفت، لحظه ای دستش را عقب کشید و دو طرف محل خراش را فشرد قطره خونی از دستش بیرون جست، نیکا نگاهی به انگشتش کرد و گفت:

- وای انگشتتون!

- مهم نیست این گلها می خواستند تلافی کنند خاطرتون هست آخرین روز

اقامت در منزلتون برام گل آوردید و گفتید خار به انگشتتون فرو رفته؟

هر دو با صدای بلند خندیدند. نیکا دستمالی به کیانوش داد و او تشکر کرد و آن را به دور انگشتش پیچید و بار دیگر ولی این بار با احتیاط بیشتری دستش را به طرف گل دراز کرد و آن را چید و مقابل نیکا گرفت.

نیکا لبخند ملیحی بر لب نشاند و آن را گرفت. کیانوش برای لحظه ای به نیکا خیره شد. نگاهش به نحوی بود که نیکا حدس زد او چهره نیلوفر را در چهره اش مجسم می کند. سرش را به زیر انداخت. کیانوش خندید و گفت:

- قهوه تون سرد می شه نیکا خانم، میل بفرمایید.

و نام او را با حالتی ادا کرد که گویا فکرش را خوانده بود، نیکا فنجانش را برداشت و قهوه آن را مزه مزه کرد. به نظرش خوش طعم آمد و چهره اش حالت رضایت به خود گرفت. کیانوش به حالت او خندید، نیکا دستپاچه نگاهش کرد و گونه هایش سرخ شد. در همین حال شنید کسی از بیرون می پرسید:

- اجازه دخول می دید آقای مهرنژاد؟

- بله کیومرث جان بیا.

نیکا دستپاچه شد کیانوش نگاهش کرد و گفت:

- چی شد خانم معتمد؟ عمو جان از خودمونه. تمنا می کنم راحت باشید.

کیومرث خان پیش آمد. او نیز ظاهراً از دیدن نیکا جا خورده بود با تعجب

پرسید:

- شما هم اینجا هستید سرکار خانم؟

- بله با اجازه شما.

- خوب خوش اومدید. بفرمایید. خواهش می کنم.

در این حال نگاهش را از نیکا گرفت و به صورت کیانوش دوخت و ادامه داد:

- کیا منو با پیرمردها رها کردی؟

- آخه شما از همه پیرتری کیومرث جون.

- من هنوز داماد نشدم تو چی می گی؟

- شاید تا صد سال دیگه هم نخواستی ازدواج کنی.

- خوب مردی که در دام ازدوج گرفتار نشه تا آخر عمر جوون می مونه.

- پس من هم به شما اقتدا خواهم کرد.

- لازم نکرده چون من خودم هم قصد دارم استعفا بدم، دیگه پیرو نمی خوام.
- تو لازم نیست اشتباه منو تکرار کنی. درست میگم خانم معتمد؟
- نیکا از این نظرخواهی ناگهانی جا خورد و بناچار گفت:
- نمی دونم... چه عرض کنم؟
- کیا پسر خوبیه، فقط گاهی کمی فازهاش با هم تداخل پیدا می کنه، اون وقت هرکس از ده کیلومتریش رد بشه دچار برق گرفتگی می شه.
- پس باید مراقب باشم در این موارد سر راهشون قرار نگیرم.
- البته توصیه دوستانه رو من قصد داشتم خدمتون بگم.
- از لطف شما سپاسگزارم.
- ظاهراً شما دو نفر صاحبین خوبی برای همدیگه هستید، هر چی دلتون می خواد از من بد بگید. خیلی خوب کردی که اومدی کیومرث خان نیکا خانم از مصاحبت من خسته شده بود.
- نیکا خواست اعتراضی کند، ولی کیومرث پیش دستی کرد و گفت:
- حق هم دارند کسل کننده ای.
- می بینید نیکا خانم، کیومرث زیادی نسبت به من لطف داره.
- خواهش می کنم، نپرسیدی برای چی مزاحم شدی؟
- چون احساس جوانی کردی اومدی خودت رو با جوانها همنشین کنی.
- اشتباه می کنی اومدم خبر خوشی بهت بدم.
- تو و خبر خوش از عجایبه!
- ای بی معرفت!
- حالا بگید بدونیم چه خبره.
- کیا جان سرهنگ عبدی تلفن فرمودند با داداش کاری داشتند. من گفتم ما اینجا هستیم و داداش در حال استراحت بعد از ایشون هم دعوت کردم به جمع ما بییوندند. ایشون هم با کمال میل پذیرفتند. گمون کنم تا ساعتی دیگه میان.

نیکا به انتظار شنیدن پاسخی از کیانوش نگاهش را به او دوخت و دانست این خبر نه تنها او را خوشحال نکرد، بلکه آثار خشم نیز در چهره اش عیان گردید و گفت:

- خواسته بودم امروز کسی اینجا نیاد!

- می دونم ولی فکر نمی کنم آشنایی دکتر و سرهنگ اشکالی داشته باشد.

- نمی خوام بیان!

این را فریاد کشید و از جای برخاست. کیومرث بالحنی دلسوزانه درحالیکه سعی می کرد او را آرام کند گفت:

- چرا عصبانی می شی؟ بشین... حالا کجا؟

- میرم بگم نیان.

نیکا خواست پا در میانی کند، شاید او آرام گردد به همین دلیل آهسته گفت:

- آقای مهرنژاد تا ساعتی دیگه میریم هیچ لزومی نداره به خاطر راحتی ما

برنامه تون رو بهم بزنید!

- می رید؟ شما شب اینجا هستید.. من هم قصد ندارم کس دیگه ای رو

بپذیرم. سرهنگ هم اگه قصد داره مهندس مهرنژاد رو ببینه در فرصت دیگه ای به منزلش بره.

این را گفت و به سرعت رفت. نیکا با تعجب به کیومرث خان نگاه کرد و او

گفت:

- این جوون همیشه همینطوره عصبی و کله شقه.

- چرا اینقدر عصبانی شد؟

- فکر می کنم بهتره به شما حقیقت رو بگم. چون ظاهراً کیا به شما ارادت

خاصی داره.

چشمان نیکا از تعجب گرد شد و پرسید:

- چطور؟

- تعجبی نداره، چون می بینم که شما اینجا هستید. اون هیچوقت کسی رو به اینجا راه نمیده. اما شما رو در اولین دعوت به اینجا آورده، می دونید چرا؟
- نه.

- متأسفانه من هم نمی دونم... شما قبلاً از وجود این مکان مطلع بودید؟
- خیر.

- خیلی عجیبه اون هیچ علاقه ای به افشای رازهای نداره، آدم توداریه. من کیانوش رو پیش از هر کسی توی زندگیم دوست دارم. رابطه ما تنها رابطه عمو و برادر زاده نیست. ما با هم دوست هستیم.
نیکا لحظه ای اندیشید، علت این عمل کیانوش، مطالعه دفتر خاطراتش بود، نیکا خود راز را بر ملا کرده بود و او همان طور که عمویش می گفت چیزی بروز نداده بود.

- به چی فکر می کنید خانم معتمد؟
صدای کیومرث خان نیکا را به خود آورد. او لبخندی زد و پاسخ داد:
- هیچی، چیز خاصی نبود.
- می خواهید بگم چرا اومدن سرهنگ کیانوش رو عصبانی کرد؟
- البته.

- می دونید سرهنگ دختری داره مثل شما خانم و شایسته، ما اون رو برای کیا در نظر گرفتیم، ولی هر بار که صحبتش پیش میاد، همین طور بلوا رو بر پا می کنه و حاضر نیست در این مورد حتی کلامی بشنوه.
نیکا آهسته گفت:

- حدس می زدم.
و در همان حال احساس کرد حس حسادتش تحریک می شود البته نه نسبت به دختر سرهنگ بلکه نسبت به دختری که مدتها پیش این مرد را رها کرده بود، نیکا در دل آرزو کرد کاش جای نیلوفر بود!

کیانوش داخل شد بلافاصله رو به نیکا کرد و گفت:

- واقعاً عذر می خوام خانم معتمد.

- کار خودت رو کردی؟

کیانوش با شنیدن صدای عمویش به سوی او برگشت و با لحنی خشک و

جدی پاسخ داد:

- بله.

- تلفن کردی؟

- بله.

- چطور تونستی مهمانت رو جواب کنی؟

- همونطور که شما تونستی بدون اجازه میزبان، مهمان دعوت کنی.

- نمی خواستی کتابیون با نیکا خانم آشنا بشه؟

کیانوش بی حوصله و قاطع گفت:

- نه.

و نیکا متوجه شد که او از اینکه عمویش در حضور او نام کتابیون را برد

عصبانی تر شد. اما کیومرث بی اعتنا ادامه داد:

- چرا؟

- چون لایق مصاحبت با نیکا خانم نیست، از اون عزیز دردونه خوشم نمیاد!

- بس کن کیا، تو حق نداری راجع به دیگران این طور صحبت کنی!

- من هرچی بخوام میگم.

- هیچ می دونی اگه این حرفها به گوشش برسه چی می شه؟

- هرچی می خواد بشه.

نیکا از بحث بین آنها خسته شده بود. نمی دانست چرا کیومرث قصد کرده

بود تا هر طور شده کیانوش را محکوم نماید و با لجبازیهایش او را عصبی می

کرد. دستان لرزان کیانوش حتی سیگارش که به شدت میان انگشتانش تکان می

خورد، حس ترحم نیکا را برمی انگيخت. برای آنکه بیش از این شاهد ماجرا نباشد از جای برخاست و آهسته گفت:

– منو ببخشید.

برخاستن او هر دو مرد را وادار به سکوت کرد. کیومرث فوراً به خود آمد و رو به نیکا کرد و گفت:

– ما رو ببخشید خانم معتمد.

– خواهش می کنم، فکر می کنم بهتره تنهاتون بذارم.

کیانوش برافروخته و عصبی نگاهش را به نیکا دوخت و با تحکم گفت:

– بنشینید، کیومرث میره

نیکا با آنکه از تحکم کلام کیانوش ترسیده بود، خواست اعتراضی کند ولی برخاستن کیومرث فرصت اعتراض را از او گرفت:

– خوب خانم معتمد شما رو پایین می بینم.

– حتماً.

– با اجازه.

– خواهش می کنم.

او با سر تعظیم مختصری کرد و بدون آنکه به کیانوش نگاه کند رفت. نیکا همانطور که ایستاده بود کیانوش را مخاطب قرار داد و با عصبانیت گفت:

– واقعاً که آقای مهرنژاد روی شما بیش از اینها حساب می کردم!

– چطور؟

– رفتار شما با عموتون اصلاً صحیح نبود!

– ولی به نفعش بود.

– این نفع رو شما تعیین می کنید؟

کیانوش لبخندی زد و گفت:

– اگر اجازه بدید توضیح میدم.

نیکا سکوت کرد او با دست اشاره کرد و گفت:

- خواهش می کنم بفرمایید من این طور معذبم، خیلی زشته که مردی در حضور خانمی که ایستاده بنشیند.

نیکا درحالیکه می نشست به طعنه گفت:

- به نظر نمی آد تا این حد که ادعا می کنید مبادی ادب باشید.

کیانوش اهمیت نداد و با همان لحن صمیمی و لبخند زیبا گفت:

- می دونید کیومرث دوست نداره در مقابل من کوتاه بیاد. گاهی اوقات حتی زمانی که حق مسلم رو به من می ده با من لج می کنه، درست یا غلط، ولی تز او در برخورد با من اینه چون معتقده نباید در مقابل من کسی کوتاه بیاد، بلکه باید مقاومت کنن تا من سعی کنم با دلیل حرفم رو توجیه کنم، از طرفی چون می دونه من وضعیت عصبی مناسبی ندارم، دلش نمی خواد بحثها طولانی بشه از این بابت اون نه تنها از حرف من نرنجید، بلکه خوشحال هم شد، چون از دید اون من محکوم شدم و برای گریز از این محکومیت ازش خواستم ما رو به حال خودمون بذاره و بره... شما آثار رنجش رو در چهره اش دیدید؟

نیکا با سر پاسخ منفی داد و فکر کرد شاید حق با کیانوش باشد. هر چه بود او عمویش را بهتر از نیکا می شناخت. صحبت های آنها نیم ساعت دیگر به طول انجامید. اما در این مدت کیانوش هیچ نامی از نیلوفر نبرد و این دقیقاً برخلاف میل نیکا بود. زیرا او بیش از هرچیز تمایل داشت از او بشنود، ولی گفتگوهای آنها بیشتر در مورد ساختمان، تزئینات آن و کار کیانوش بود.

ورود آقای جمالی رشته صحبتشان را از هم گسیخت، نیکا او را از صبح ندیده بود و از دیدن او متعجب شد چهره جمالی نیز نشان می داد که او هم از دیدن نیکا تعجب کرده است. جمالی در مقابل کیانوش سری خم کرد و با بی میلی به نیکا روز بخیر گفت، نیکا به او خیره شد. مثل همیشه کت و شلوار مشکی و پیراهن سفید پوشیده بود و کفشهای واکس خورده اش برق می زد،

لحنش هم مثل همیشه بود، خشک و رسمی.

او درحالیکه به نیکا چشم غره می رفت. به کیانوش اطلاع داد که مهمانها برای صرف چای و عصرانه در باغ منتظر آن دو هستند آنها نیز از جای برخاستند و با هم به باغ رفتند از آن لحظه که کیانوش صندلی را برای نیکا عقب کشید، او را به نشستن دعوت کرد. دیگر هیچ برخوردی میان آن دو صورت نگرفت.

با اصرار فراوان کیانوش و خانواده اش دکتر پذیرفت شام را هم در منزل آنها صرف نماید و بعد با کیانوش نزد نیکا آمد و سؤال کرد برنامه ای در منزل ندارد؟ نیکا به دکتر برای پذیرفتن این دعوت اعتراض کرد و گفت: ممکن است ایرج برای شام به منزل آنها بیاید.

ناگهان چهره کیانوش تیره گردید، غضبناک به نیکا نگریست و گفت:

- با منزل تماس بگیرید اگر ایشون بودند، خودم میرم دنبالشون.

و بعد با همان لحن خشک و عصبی که نیکا را می رنجاند از او خواست تا همراهش شود و تلفن کند. نیکا تشکر کرد و اظهار داشت که با مستخدمین هم می تواند این کار را انجام دهد. ولی کیانوش تنها با تحکم گفت:

- راه بیفتید.

آنها بار دیگر به داخل ساختمان بازگشتند. این بار کیانوش در سکوت کامل حرکت می کرد و نیکا به دنبال او روان بود. کیانوش او را به اتاقی راهنمایی کرد. داخل اتاق یک میز چوبی به رنگ قهوه ای تیره با کنده کاری های زیبا قرار داشت. پشت آن یک صندلی گردان چرمی و بر رویش یک تقویم رو میزی، یک قلمدان بسیار زیبا، چند جلد کتاب و چند پوشه و در گوشه دیگرش کنار گوشی تلفن یک کامپیوتر به چشم می خورد. نیکا حدس زد آنجا اتاق کار کیانوش باشد. او به تلفن اشاره کرد و خود بر روی مبل چرمی کنار اتاق نشست و پلکهایش را روی هم فشرد، نیکا پیش رفت و گوشی را برداشت و شماره خانه را گرفت. درحالیکه مطمئن بود هیچ کس گوشی را برنخواهد داشت. چند لحظه ای

گوشی را در دستش فشرد، ولی بی‌هوده بود بالاخره ارتباط را قطع کرد. رو به کیانوش کرد. او چنان بی حرکت نشسته بود که گویا به خواب رفته است. نیکا آرام آرام به او نزدیک شد و آهسته گفت:

- کسی جواب نمیده.

کیانوش بی آنکه چشمهایش را باز کند زمزمه کرد:

- خیالتون راحت شد؟

نیکا به جای آنکه پاسخی دهد گفت:

- می‌تونم برم؟

- به این زودی از اینجا خسته شدید؟

- نه، این چه حرفیه؟

- برای چی اصرار کردید که برید؟ من سعی کردم امروز به شما خوش بگذره ولی ظاهراً موفق نبودم.

- اصلاً اینطور نیست، باور کنید به من خیلی خوش گذشت.

- پس برای چی بهانه می‌آرید که برید؟

- بهانه نبود، من فقط نظرم رو گفتم.

- هم شما و هم من خوب می‌دونیم که علت عدم حضور ایرج خان در جمع

ما چییه؟ اون نظر مساعدی نسبت به من نداره، جز اینکه؟

نیکا نمی‌دانست چه بگوید. بنابراین سکوت کرد. او چشمانش را گشود و

ادامه داد:

- شما می‌دونستید ایشون منزلتون نیستند. پس به این نتیجه می‌رسیم که

صحبت‌های شما بهونه‌ایه برای رفتنتون.

- من نمی‌خواستم بیش از این مزاحم شما بشم. شما از مصاحبت با دیگران

زود دل‌تنگ می‌شید. این رو از ظاهرتون به راحتی می‌شه فهمید.

- این هم یه بهانه دیگه... خوب راه رو که بلدید، لطفاً منو تنها بذارید.

نیکا پاسخی نداد و در سکوت از اتاق خارج شد. از همان راهی که آمده بود بازگشت و به باغ رفت و مسئله نبودن ایرج را با مادر در میان گذاشت آنگاه در گوشه ای تنها نشست.

ساعتی گذشت، ولی از کیانوش خبری نشد و ظاهراً برای کسی هم مهم نبود، زیرا دکتر با مهندس مهرنژاد و کیومرث خان و افسانه با خانم مهرنژاد سرگرم بودند. و در این میان تنها او بود که هم صحبتی نداشت و منتظر کیانوش بود. ولی این انتظار به طول انجامید و او تا زمان صرف شام مهمانانش را تنها گذارد. وقتی بر سر میز غذا نشست عذرخواهی مختصری نمود و از مهمانان خواست تا از خود پذیرایی نمایند.

میز غذا چون وقت نهار مملو از غذاهای متنوع و رنگارنگ بود، و شام نیز در محیطی دوستانه صرف شد اما در حین صرف شام نیز کیانوش کلامی با نیکا سخن نگفت، چهره اش را غباری از اندوه پوشانده بود. نگاهش بر عکس صبح خسته می نمود. بعد از صرف چای مهمانها کم کم برای رفتن آماده شدند و مهندس مهرنژاد از خدمتکار خواست به راننده اطلاع دهد برای رساندن مهمانها آماده شود. خانواده مهرنژاد به گرمی با دکتر و خانواده اش وداع کردند، تنها در این میان کیانوش باز هم غایب بود. وقتی آنها داخل باغ شدند نیکا کیانوش را دید که انتظار آنان را می کشید. دکتر پیش آمد تا با او نیز خداحافظی کند اما کیانوش لبخند زد و گفت:

- در خدمتون خواهم بود.

نیکا دانست که او قصد دارد آنها را شخصاً به منزل برساند و این برایش لذتبخش بود. بزودی آنها داخل اتومبیل کیانوش جای گرفتند و ماشین در حالیکه خانم مهرنژاد پیوسته از کیانوش می خواست آرام براند به راه افتاد.

ماشین سکوت دلنشین خیابانهای شب زده را درهم می شکست و پیش می رفت کیانوش در سکوت می راند، نیکا در آینه صورت مغموم او را می دید و

لبه‌ایش را که گویی به هم دوخته شده بودند. از سکوت خسته شده بود. دلش می‌خواست کیانوش را وادار به صحبت کند. برای همین آهسته پرسید:

- آقای مهرنژاد شما چرا خودتون رو به زحمت انداختید؟

کیانوش لحظه‌ای سر بلند کرد و از آینه‌نگاهی به نیکا انداخت. او احساس

کرد در این نگاه کلام و مفهوم خاصی نهفته است که او نمی‌تواند بفهمد:

- دلم برای منزلتون تنگ شده، می‌خواستم یه باره دیگه اونجا رو ببینم.

بعد رو به دکتر کرد و ادامه داد:

- خیلی که تغییر نکرده؟

- نه، مثل سابق، شما که سری به ما نمی‌زنید.

- از این به بعد مزاحمتون خواهم شد، فرصت زیاده.

باز هم سکوت برقرار شد، تکانهای آرام ماشین نیکا را به عالم خواب می‌

کشاند در این حال او بی‌اختیار آنچه را که از دفتر خاطرات کیانوش خوانده بود،

مرور می‌کرد و همه آنچه را از او شنیده بود در ذهن خود تصویر می‌نمود، با

آنکه هرگز عکسی از نیلوفر ندیده بود، به راحتی او را در ذهن خود مجسم می‌

نمود. دکتر به آهستگی با کیانوش شروع به صحبت کرد. شاید راجع به وضعیت

روحي و بيماريش سؤال می‌کرد اما نیکا اشتیاقی به شنیدن نداشت و بیشتر

ترجیح می‌داد به رویای خود بپردازد حتی آرزو می‌کرد راه طولانی‌تر شود تا او

همچنان در این حال باقی بماند. وقتی چشمانش را گشود تا خانه‌راهی‌نمانده بود.



- همین که گفتم.

نیکا رودرویش ایستاد و فریاد زد:

- بیخود گفتم!

ایرج کمی جا خورد، ولی به روی خود نیاورد و او هم فریادکشید:

- تو همسر من هستی، هر جا برم باهام می آیی!
- من پا اون طرف مرز نمی دارم، حتی اگه تو به من وعده بهشت بدی!
- گوش کن دختر، ما می ریم پیش شادی، تو تنها نخواهی بود.
- اون که رفته پشیمونه، حالا تو نمی خواد بری پیشش!
- من مطمئنم تو پشیمون نمی شی.
- من به نظمین تو اعتماد ندارم، از اون گذشته تو چطوری می تونی مادرت رو با این حال مریض رها کنی و بری؟
- اون دیگه به خودم مربوطه.
- پس حرفهای اساسی که می خواستی بزنی اینها بود، تو در این چند ماه منو دیوونه کردی، دیگه نمی تونم تحمل کنم، هر روز یه ساز می زنی، ببین ما قبل از ازدواج راجع به این مسئله به توافق رسیده بودیم.
- می دونم، ولی تو باید کمی منطقی باشی، من اینجا نمی تونم کار کنم.
- قحطی کار اومده؟
- کاری که مناسب من باشه، بله.
- مگه حضرت والا کی هستی؟ چقدر پر مدعا!
- با من بحث نکن.
- جدی؟
- اگه نمی آیی باشه مسئله ای نیست من تنها میرم.
- به جهنم هر قبرستونی دوست داری برو.
- باشه میرم و تا زمانی که قول اومدن ندی، بر نمی گردم.
- مطمئن باش این خبر رو تو خوابم نخواهی شنید.
- ما می ریم می بینی.
- ن... می... ریم!
- نیکا از درخارج شد و آن را محکم به هم کوفت. ایرج نیز به دنبال او دوید.

او پله ها را با سرعت طی کرد و از روی مبل داخل هال کیفش را برداشت. ایرج مقابلش ایستاد و گفت:

- حالا کجا؟

- می رم خونه خودمون!

- صبر کن تا مادرت بیاد.

- هر وقت اومد بگو من رفتم خونه.

- مادرت شب اینجا می مونه.

- بمونه، من نمی مونم.

- هر طور میل خودته، ولی سعی کن به حرفهام فکر کنی.

خون نیکا به جوش آمد و فریاد زد:

- ساکت شو!

و بعد بی آنکه خداحافظی کند دوان دوان از منزل خارج شد. وقتی پایش را به کوچه گذاشت دیگر نتوانست خود را کنترل کند و به شدت شروع به گریستن کرد. عابرین با تعجب به او نگاه می کردند. او نگاهش را به آسمان پر ابر دوخت و باز هم گریست. احساس شکست و خستگی می کرد. قدمهایش چنان سست و لرزان بود که گویا در میان ابرها قدم برمی داشت. زمانی به این سو و آنی به سوی دیگر متمایل می شد و تنه ای از عابری می خورد و بی اعتنا به راهش ادامه می داد. در این لحظات به سر چهارراهی رسید، ولی همچنان بی تفاوت و بی حوصله قدم به خیابان گذاشت. راننده ای که از مقابل می آمد عابری را دید که گویا در خواب قدم برمی دارد با آنکه فهمید او ابداً متوجه خیابان نیست، اما از آنجا که سرعتش بسیار زیاد بود نتوانست به موقع اتومبیلش را متوقف سازد و در مقابل دیدگان حیرت زده اش دختر جوان به هوا پرتاب شد و با شدت بر زمین خورد. راننده لحظه ای به جسم بیهوش او نگریست، و شیارهای خون که تا چندین متر آن طرف تر پاشیده شده بود توجهش را به خود جلب کرد. دیدن

مصدوم در میان آن همه خون باعث شد که ناگهان ترس بر وجودش چنگ بیندازد. بی اختیار پایش را بر پدال گاز فشرد و قبل از آنکه ناظرین بتوانند کاری انجام دهند از صحنه گریخت.



در بخش اورژانس بیمارستان تمام وسائل مصدوم بررسی گردید، اما آدرسی از او به دست نیامد. تنها در داخل کیف پولش کارت ویزیتی به نام شرکت بازرگانی مهرنژاد و آقای کیانوش مهرنژاد پیدا شد. مسئولین بیمارستان بلافاصله با آن شماره تماس گرفتند و منشی شرکت از پشت خط پاسخ داد:

- شرکت بازرگانی مهرنژاد بفرمایید.
- ببخشید خانم اونجا آقای به نام کیانوش مهرنژاد کار می کنند؟
- بله ایشون رئیس شرکت هستند.
- می تونم با این آقا صحبت کنم؟
- شما؟
- از بیمارستان تماس می گیرم.
- وقت قبلی داشتید؟
- خیر خانم.
- در این صورت متأسفم، ایشون الان در جلسه مهمی شرکت دارند.
- یعنی در شرکت نیستند؟
- چرا هستند، اما تأکید فرمودند کسی مزاحمشون نشه.
- خانم محترم الان وقت این حرفا نیست مسئله مرگ و زندگی در میونه.
- ولی...
- ولی نداره خواهش می کنم عجله کنید.
- منشی با اکراه از جای برخاست و به طرف اتاق کنفرانس رفت و در زد و داخل

شد. ماجرا را با کیانوش در میان گذاشت. مرد جوان ناگهان احساس دلهره کرد و به سرعت اتاق کنفرانس را ترک کرد و گوشی را برداشت.

- الو وقت بخیر، من کیانوش مهرنژاد هستم، با من امری بود؟

- پس آقای مهرنژاد شما یید؟

- بله.

- من از بیمارستان... زنگ می زنم ساعتی پیش مصدومی رو به اینجا آوردند، ایشون تصادف کرده و به شدت مجروح شده، در وسایلش ما کارت شما رو پیدا کردیم، اگر امکان داشته باشه سری به ما بزنید و مصدوم رو شناسایی کنید.

- الساعه خدمت می رسم، ولی می شه لطف کنید و مشخصات مصدوم رو بگید.

- خانمی هستند به نظر بیست و دو سه ساله، ولی متأسفانه نشونه خاص دیگه ای نیافتیم

- می تونم سئوالی بکنم؟

- البته.

- لطفاً سئوال کنید در دست ایشون انگشتر برلیانی با حروف (N) وجود داره؟ - اجازه بدید.

کیانوش احساس کرد صدای ضربان قلب خود را می شنود هر لحظه آرزو می کرد که پاسخ منفی بشنود، بالاخره بار دیگر صدا برخاست که می گفت: - بله آقا، درسته.

سرش گیج رفت و دیگر وقت را تلف نکرد و با گفتن جمله: همین الان می آم، تماس را قطع کرد.

خودش هم نفهمید مسیر بین شرکت و بیمارستان را چگونه طی کرد، آنقدر با عجله از شرکت خارج شد که حتی فراموش کرد ماجرا را برای منشی خود توضیح دهد.

در طی مسیر با آخرین سرعت حرکت می کرد، بی محابا از چراغ قرمزها می گذشت و خیابانهای یک طرفه را ورود ممنوع طی می کرد، تا آنکه بالاخره مقابل بیمارستان رسید، با سرعت پیاده شد و به داخل بیمارستان دوید. یگراست به قسمت اطلاعات رفت و سراغ نیکا را گرفت. سرپرستار بخش به او اطلاع داد که دختر جوان بایستی هر چه سریعتر به اتاق جراحی روانه شود و زمانی که او کنجکاوانه حالش را پرسید، پرستار وضعیت بیمار را وخیم و بحرانی اعلام کرد. کیانوش با سرعت به دنبال کارهای تشکیل پرونده رفت. لحظاتی بعد او نیکا را بر روی برانکار دید، چهره اش خون آلود و رنگ پریده به نظر می رسید، لحظه ای به لکه های بزرگ خون روی ملحفه سفید خیره شد و احساس دل آشوبه کرد، به دنبال برانکار به راه افتاد، پشت در اتاق بالا و پایین رفت و با حالتی عصبی سیگار کشید، مردی که کنار سالن ایستاده بود و به او می نگریست نزدیکر آمد و پرسید:

- مصدوم چه نسبتي با شما داره؟

کیانوش لحظه ای سکوت کرد نمی دانست چه باید بگوید، بی اختیار گفت:

- خواهرمه.

- تصادف کرده؟

- بله.

- راننده کجاست.

این جمله به خاطر کیانوش آمد که فراموش کرده جزئیات قضیه را پی جویی نماید. بنابراین ضمن عذرخواهی از مرد به طرف اطلاعات بیمارستان رفت و از پرستار بخش راجع به مسئله سؤال کرد و چون او اظهار بی اطلاعی نمود. طبق راهنماییش به نگهبانی بیمارستان رفت. در اتاق نگهبانی مرد جوانی برایش توضیح داد که راننده مجرم از محل حادثه گریخته، ولی مسئولین با استفاده از اطلاعات شاهدین حادثه به دنبال او هستند، در حین صحبت او، چشم کیانوش

به گوشی تلفن خورد و به یاد آورد که باید خانواده دکتر را در جریان قرار دهد. از نگهبان اجازه خواست و با موافقت او شماره منزل دکتر را گرفت و منتظر پاسخ ماند اما هرچه انتظار کشید پاسخی نشنید. ناامیدانه گوشی را بر جای خود گذاشت و به جلوی در اتاق عمل بازگشت.



- ایرج مادر، پس چرا نیکا نیومد؟
- چه می دونم!
- یعنی چه؟
- ایرج جان نیکا چیزی به شما نگفت؟
- نه.
- حرفتون شده؟
- نه بابا، چرا آنقدر سؤال پیچم می کنی؟
- من دلم شور می زنه الهه خانم، نیکا عادت به این کارها نداره، هیچوقت بی اطلاع من تا دیر وقت جایی نمی مونه.
- حالا هم که دیر نشده زن دایی، می آد.
- نه ایرج جان، من دیگه نمی تونم منتظر بمونم، میرم خونه شاید اونجا باشه.
- ایرج بلند شو ماشین رو روشن کن، منم می آم افسانه جون، شاید حدست درست باشه.
- زیاد عجله نکنید الان اون میاد اینجا، ما می ریم اونجا، هر دو سرگردون می شیم.
- ایرج هم بی ربط نمی گه افسانه جون، اگه موافقی نیم ساعت دیگه منتظرش بمونیم، اگه نیومد اون وقت همه با هم می ریم منزل شما، هر جا باشه پیداش می کنیم.

افسانه با تردید پذیرفت و بار دیگر برجای نشست و چشم به عقربه های ساعت دوخت.



با آنکه عقربه های ساعت دیواری بیمارستان بسیار کند حرکت می کرد، اکنون بیش از ۴ ساعت از زمانی که نیکا را به اتاق عمل برده بودند، می گذشت. کیانوش دو بار دیگر با منزل دکتر تماس گرفته بود، ولی هر دو بار بی نتیجه بود. او احتمال می داد که عیب از خطوط تلفن باشد، بنابراین تصمیم گرفته بود به محض پایان عمل به منزل آنها برود و در همان حال سعی می کرد افکار درهم ریخته اش را سامان دهد که ناگهان در اتاق عمل باز شد، به طرف در دوید و اما بیرون آمدن برانکار او را برجای میخکوب کرد، خیره خیره به تخت روان نگاه کرد و نیکا را با سری پانسمان شده و صورتی متورم و کبود، چهره اش را چنان هول انگیز ساخته بود که سیگار از لای انگشتان کیانوش بر زمین افتاد. چهره نیکا نشان می داد که در جدالی سخت با مرگ دست و پنجه نرم می کند.

کیانوش به قطرات سرم که آهسته آهسته از شیلنگ می گذشت خیره شد و مسیر آن را تا دستان نحیف دختر جوان دنبال کرد، ناگهان درخشش نگین انگشتری روی دستش توجهش را به خود جلب کرد، این همان انگشتری بود که به نیکا هدیه کرده بود، ولی تاکنون آن را در دستش ندیده بود، با این حال امروز زمانی که نشانه های بیمار را می پرسید بی اختیار سراغ آن را گرفته بود و دست لرزانش را پیش برد و ملتمسانه گفت:

– به خاطر خدا طاقت بیار دختر!

با رسیدن به اتاق مراقبتهای ویژه با دیگر ناچار به توقف گردید، درست در همان حال به خاطر آورد باید سری به دکتر بزند. فراموش کرده بود نتیجه عمل را جویا شود و در دل خود را به خاطر این قصور سرزنش کرد و سراسیمه به

سوی اتاق دکتر دوید. قبل از آنکه سوالی کند با دیدن چهره دکتر وضعیت بیمار را دریافت، با این حال ضمن تشکر از دکتر احوال نیکا را پرسید، دکتر ابتدا پرسید:

- شما چه نسبتی با بیمار دارید؟

- ایشون دختر یکی از دوستان بنده هستند.

کیانوش عمداً جمله اش را بی تفاوت بیان کرد تا اعتماد دکتر را برای بیان واقعیت به خود جلب کند. دکتر درحالیکه به چهره رنگ پریده و لرزان جوان می نگرست گفت:

- واقعا؟ شما آنچنان آشفته اید که من تصور کردم همسر یا نامزد شماست.

- خیر این طور نیست.

- پس حتماً به دوستتون و دخترش خیلی علاقمندید؟

- من زندگیم رو مدیون ایشون هستم.

دکتر سری تکان داد و با تأسف گفت:

- گوش کنید آقای...

- مهرنژاد هستم.

- چی فرمودید؟

- مهرنژاد، کیانوش مهرنژاد.

- شما با آقای کیومرث مهرنژاد نسبتی دارید؟

- بله ایشون عموی بنده هستند.

- می دونید بیشتر از ۵۰٪ سهام این بیمارستان متعلق به ایشونه؟

کیانوش نام بیمارستان را با محتویات حافظه اش چک کرد، ناگهان به خاطر آورد و دستپاچه گفت:

- بله، بله!

- پس چرا زودتر آشنایی ندادید؟ رئیس بیمارستان از دیدن شما خرسند

خواهند شد.

کیانوش بی حوصله پاسخ داد:

- متشکرم، فعلاً از اون بگید.

- بله همون طور که عرض کردم خیلی متأسفم که نمی تونم خبر خوشی به شما بدم، ما هر چه از دستمون می اومد انجام دادیم، ولی تا زمانی که به هوش نیاد نمی تونم اظهار نظر قطعی کنم، وضعیت خیلی وخیمه، یک شکستگی عمیق در جمجمه، دو شکستگی شدید در ران و زانوی پای راست که باعث شده استخوان حتی از گوشت پا بیرون بزند و این وضع بسیار وخیمه، بعلاوه کوفتگی شدید در ناحیه شانه، بازو، پای چپ و همین طور دو دنده شکسته، اما آنچه منو بیش از همه نگران کرده، وضعیت ترک جمجمه و آسیب احتمالی به مغزه و بعد از اون شکستگی های وحشتناک پا، اگر هم جان سالم به در ببره، گمونم بایستی تا مدتها بستری باشه و درد کشنده ای رو تحمل کنه!

کیانوش سرش را به زیر انداخت و به زحمت از روی صندلی برخاست و بی آنکه کلامی بگوید از اتاق خارج شد. در همین حال پرستار بخش به سوی او آمد و گفت:

- همراه بیمار، نیکا معتمد شما هستید؟

- بله.

- بیمارتون نیاز شدید به خون داره، شما می تونید بهش خون بدید؟

- البته.

- گروه خونتون چیه؟

- O+.

- پس مشکلی نیست دنبال من بیایید.

کیانوش به دنبال پرستار به راه افتاد و با خود اندیشید: بعد از این کار باید حتماً به منزل دکتر بروم، آنها مسلماً نگران هستند.



افسانه گوشی را بر زمین گذاشت و با نگرانی گفت:

- الهه خانم جواب نمی ده چه خاکی بر سرم کنم؟

- شاید تلفنتون خرابه، خیلی وقتها این طور می شه. اون هفته یادته ما هی زنگ می زدیم فکر کردیم خونه نیستید، ولی شما گفتید خونه بودید، تلفنتون قطع بوده... نگران نباش، نیکا یا اینجا می آد یا میره خونه خودتون، جای دیگه ای نداره.

- من هم از همین می ترسم، این طور که معلومه اون نه اینجاست نه خونه، حالا چه کنم؟

- خونسرد باش زن، الان ایرج رو خبر می کنم، میریم سری به خونتون می زنیم، من مطمئنم اونجاست.

- ساعت از ۹ گذشته، چرا نیکا زنگ نمی زنه؟

- لابد فکر کرده شما شام اینجا می مونی، از اون گذشته این وقت شب اگه

تلفن خراب باشه چطور از خونه بیاد بیرون و تو اون خیابون تلفن گیر بیاره؟

- اگه خونه هم باشه باز دل من شور می زنه، خونه ما که حفاظ درست و

حسابی نداره، خدا این مسعود رو خیر بده با این بلایی که به سر ما آورد و آواره مون کرد!

عمه از آشپزخانه بیرون آمد و فریاد زد:

- ایرج... ایرج!

ایرج از پله ها پایین آمد، اکنون آثار نگرانی در چهره او نیز هویدا بود، ولی با

این حال امیدوار بود نیکا صرفاً به خاطر لجبازی با او آنها را بی خبر گذاشته باشد. نزدیک مادرش شد و گفت:

- بله.

- ایرج جان آماده شو بریم خونه دایی.

- چشم من آماده ام، اگه شما حاضرید ماشین رو روشن کنم؟... زن دایی شام خورد؟

- نه بابا، زن بیچاره با این همه دلهره مگه می تونه شام بخوره... کاش لااقل مسعود اینجا بود!

- حالا دایی نیست، من که هستم، امر بفرمایید.

- فعلاً بریم خونه دایی، شاید اونجا باشه.

چند لحظه بعد هر سه در سکوت به سوی منزل دکتر می رفتند، چنین به نظر می آمد که اضطراب لبهای هر سه نفرشان را به هم دوخته بود، هرچه به مقصد نزدیکتر می شدند، دلهره مادر نیکا افزون می گردید، هر چه سعی می کرد به خود بقبولاند که او در منزل است، دلش گوهی نمی داد. کم کم نمای خانه از دور هویدا شد. افسانه از همان جا دریافت که چراغ اتاق نیکا خاموش است، اما شجاعت ابراز این حقیقت را نداشت و آشکارا می لرزید و به خود امید می داد که دخترش در طبقه اول باشد.

ایرج جلوی در توقف کرد. باز هم نوری از هیچ روزنی خارج نمی شد. افسانه سراسیمه به طرف در حیاط دوید و چندین مرتبه به طور ممتد زنگ زد، ولی پاسخی نشنید، آنگاه دیوانه وار خود را بر در کوفت و فریاد کشید:

- نیکا، نیکا!...

ایرج و مادرش سعی کردند او را آرام سازند، الهه خانم گفت:

- افسانه جان آرام باش، هنوز که اتفاقی نیفتاده.

- زن دایی کلید رو بدید شاید خواب باشه.

افسانه در میان گریه ضجه زد:

- خواب؟! اون هم ۱۰ شب؟ نیکا همیشه تا دیر وقت بیداره.

با این حال دست در کیفش کرد و کلید را به سمت ایرج گرفت، ایرج در را باز

کرد و با سرعت وارد شد، افسانه نای برخاستن از روی زمین را نداشت، الهه خانم زیر بغل او را گرفت و یاریش کرد، افسانه به او تکیه کرد و داخل حیاط شد، اما هنوز چند گامی نرفته بودند که ایرج با چهره ای درهم بازگشت و گفت:

- نیست بریم، اینجا موندن بی فایده است. دستمون از همه جا کوتاهه!

افسانه احساس سر گیجه کرد و چشمانش سیاهی رفت، تعادلش را از دست داد و نقش بر زمین شد. الهه خانم و ایرج به زحمت او را به داخل ماشین بردند و کمی آب به صورتش پاشیدند. به محض آنکه چشمانش را باز کرد با صدای بلند شروع به گریستن کرد و گفت:

- جواب مسعود رو چی بدم؟ دخترم کجاست؟

- آروم باش زن دایی، خودتون رو کنترل کنید.

- نمی تونم... نمی تونم!...

- ایرج سوئیچ را گرداند و ماشین به حرکت در آمد. افسانه سعی کرد آرام باشد. با دقت به خیابان نگاه کرد، شاید در این دقایق نیکا می آمد. هنگامیکه به پیچ سر خیابان رسیدند. ماشینی از مقابلشان پیچید و برایشان بوق زد، اما ایرج بی اعتناد به راهش ادامه داد افسانه خانم گفت:

- ایرج جان مثل اینکه با ما کار داشت.

- بعد رو به عقب برگشت، ماشین دور زده بود و به دنبال آنها می آمد و برایشان چراغ می زد، ناگهان چیزی به خاطر افسانه رسید و فریاد زد:

- نگه دار کیانوشه.

- خوب باشه، تو این موقعیت اون رو کم داشتیم.

در این لحظه ماشین به کنار آنها رسید شیشه پایین آمد و چهره کیانوش نمایان شد که می گفت:

- ایرج خان، منم کیانوش.

ایرج به ظاهر لبخند زد و ماشین را به کنار خیابان هدایت کرد. کیانوش نیز

چند متر جلوتر از او توقف کرد. ایرج قبل از آنکه کیانوش به جلوی پنجره برسد:
- فعلاً بهش چیزی نگید.

در همین لحظه کیانوش جلوی پنجره رسید خم شد و چون همیشه مؤدبانه
گفت:

- سلام شب خوش.

ایرج بی حوصله پاسخ داد:

- سلام شب شما هم بخیر

کیانوش نمی دانست چطور آغاز کند. بنابراین با من و من گفت:

- منزل بودید؟

ایرج با همان لحن قبلی پاسخ داد:

- بله حالا هم جایی می ریم، خیلی هم عجله داریم.

با وجود سفارشات ایرج، افسانه خانم ادامه داد:

- کیانوش جان به ما کمک کن نیکا گمشده!

ایرج به زن داییش چشم غره رفت و خواست چیزی بگوید که کیانوش گفت:

- اتفاقاً من هم برای همین مسئله می خواستم خدمت برسم.

برق امیدی در چشمان افسانه درخشید، ولی ایرج بر آشفت و گفت:

- پس به خونه تو آمده؟!

- نه.

- پس چی؟

- من امروز شرکت بودم که...

- که چی؟

- اگر موافق باشید به ماشین من تشریف بیارید در راه همه چیز رو توضیح

میدم.

افسانه پیاده شد. الهه خانم و ایرج هم از او تبعیت کردند. مادر نگران

بلافاصله پرسید:

- فقط یک کلمه بگید که بر سر نیکا چی اومده؟ حالش خوبه؟
- آروم باشید خانم معتمد، متأسفانه نیکا خانم تصادف کردند، ولی حالا حالشون خوبه.

افسانه باز هم به گریه افتاد و ایرج با پرخاش گفت:
- چرا تو رو خبر کرده؟
- منو خبر نکرده، ظاهراً کارت ویزیت من توی کیف نیکا خانم بود، مسئولین بیمارستان منو خبر کردن.

- کارت ویزیت شما؟ حتماً خودتون بهش دادید نه؟ شایدم پیش شما اومده.
کیانوش دیگر نتوانست خونسردی خود را حفظ نماید و این بار با عصبانیت پاسخ گفت:

- خیر من هرگز ایشون رو ملاقات نکردم، حتی تماس تلفنی هم با هم نداشتیم، فعلاً هم تصور نمی کنم وقت این حرفها باشه، اگه الان شما نمی آیی من خانم معتمد رو می برم.

افسانه خانم نیز به تأیید گفته های کیانوش گفت:
- بریم کیانوش خان، عجله کنید... خواهش می کنم زودتر، می خوام دخترم رو ببینم.

کیانوش و افسانه خانم به راه افتادند، پس از آنها الهه خانم با چهره ای متعجب به حرکت در آمد و ایرج نیز به ناچار درهای ماشین را قفل کرد و به سوی ماشین کیانوش حرکت کرد. آنها با سرعت سوار شدند و کیانوش به راه افتاد. افسانه بلافاصله پرسید:

- خوب آقای مهنژاد از نیکا بگید.
- همونطور که گفتم نیکا خانم امروز بعد از ظهر با یه اتومبیل تصادف کردند و آسیب دیدند، ایشون رو به بیمارستان منتقل کردند.

- خیلی آسیب دیده؟

- نه خانم معتمد نترسید، فقط استخوان پای راستشون شکسته.

- فقط همین یعنی واقعاً دخترم زنده است؟

- من به شما اطمینان می دم.

- شما چه ساعتی خبردار شدید؟

کیانوش بی آنکه به ایرج نگاه کند پاسخ داد:

- ساعت ۳/۵.

پس چرا زودتر به من خبر ندادی؟

کیانوش که از سئوالات کسل کننده ایرج به تنگ آمده بود، بی حوصله گفت:

- چطور می تونستم به شما اطلاع بدم؟ چندین مرتبه با منزل دکتر تماس

گرفتم، اما کسی جواب نداد، از شما هم آدرسی نداشتیم. حالا هم به امید خراب

بودن تلفن به اینجا اومدم و تصادفاً شما رو دیدم... راستی خانم معتمد آقای

دکتر کجا تشریف دارند؟

- اون با یک گروه تحقیق رفته شمال کشور... باید بهش اطلاع بدم.

- فردا این کار رو می کنیم.

- بله، بله... آقای مهرنژاد شما با نیکا صحبت کردید؟ چی گفت؟ چطور شد

که تصادف کرده؟

- متأسفانه من با ایشون صحبت نکردم خانم.

- چطور؟

- ایشون بیهوش بودند.

افسانه فریاد کشید:

- بیهوش، شما که گفتید...

- بله، ولی نترسید، چون علت بیهوشی عمل پاش بوده فقط همین...

متأسفانه راننده متواریه، ولی شاهدین ماجرا گفتند که ظاهراً نیکا خانم خیلی بی

توجه از خیابان عبور می کردن و غرق در افکار خودشون بودند، یکی از شاهدین به مأمورین گفتند چندین متر قبل از چهارراه با دختر جوانی برخورد کرده که در خیابون گریه می کرده، اون حتی احتمال داده که دختر قصد خودکشی داشته، مأمورین در اینمورد از من سؤال کردند ولی من کاملاً رد کردم... معذرت می خوام خانم معتمد امروز اتفاقی برای نیکا خانم افتاده بود؟

افسانه و الهه خانم هر دو به ایرج نگریستند و پاسخی ندادند. ایرج که متوجه نگاه های آن دو شده بود، دستپاچه گفت:
- نه هیچ اتفاقی نیفتاده.

کیانوش همه چیز را دانست. با خشم به ایرج نگاه کرد و پایش را تا آخرین حد بر روی پدال گاز فشرد. ماشین از جا کنده شد و زوزه کشان سینه جاده را شکافت و پیش رفت.



دو هفته بود که دختر جوان در اتاق مراقبتهای ویژه در جدال با مرگ تلاش می نمود، ولی ظاهراً مرگ پنجه های هولناک خود را برای ربودن بیماری که چون فرشتگان با سری باند پیچی شده و رخساری مهتابی بر روی تخت خفته بود گشوده بود. در این مدت او غرق در میان تجهیزات پزشکی توسط سرم و لوله تغذیه می شد، ولی با این حال از اندام زیبایش تنها پوستی بر استخوان مانده بود.

هر روز پرستاران بخش زن جوانی را می دیدند که از صبح زود پشت در اتاق او می ایستاد. به امید دیدن او از پشت شیشه لحظه شماری می کرد، اما زمانی که این اجازه به او داده می شد، او تنها قادر بود آنی چشم بر چهره جوانش بدوزد. جوانی که اینک شاید تمام بخش می دانستند در آستانه مرگ است و پدرش، قامت او خمیده تر از روز اول می نمود. او از دو سو آماج غصه ها بود، از

سویی همسرش که می بایست در این شرایط بحرانی تکیه گاه او می شد و از سوی دیگر دختر جوانش که تنها ثمره زندگیش بود، مرد چنان ماتم زده بود که حتی قدرت فراهم نمودن مایحتاج پزشکی دخترش را هم نداشت. در این موقع آن جوان می آمد با آمدن او نگاه پرستارها خصوصاً پرستاران جوان به سویش جلب می شد. جوانی زیبا، متین، مؤدب، ابتدای امر آنها تصور می کردند او نامزد بیمار است، اما در برخورد های بعدی با ایرج همه متوجه شدند که او تنها دوست این خانواده است و آنها نمی دانستند چگونه است که این دوست این طور دلسوزانه آنها را یاری می نماید؟ او از صبح یار و ندیم خانواده مجروح بود، برای تهیه مایحتاج بیمار به او مراجعه می شد و او بدون از دست دادن وقت همه چیز را مهیا می نمود. هر شب ساعتی پس از آنکه ستارگان درخشش همیشگی خود را در آسمان از سر می گرفتند، او خانواده دکتر را به منزل می رساند و پس از آن نگهبان بیمارستان جوانی را می دید که در میان اتومبیل خود زیر پنجره های ساختمان بیمارستان شب را به صبح می آورد، گاهی نیمه شبها او را می دید که در خیابانهای خالی قدم می زند و چشم بر پنجره اتاقها می دوزد. در این میان پیرمرد، جوان را به صرف چای دعوت می کرد. او ساعتی را در اتاق نگهبانی می گذراند، اما کمتر جمله ای بینشان رد و بدل می شد. پیرمرد گویا حال کسی را که عزیزی در بیمارستان آن هم در حال احتضار داشته باشد خوب می دانست، برای همین هم او را چندان به حرف نمی کشید و جالب آن بود که هرگز نپرسیده بود بیمار با او چه نسبتی دارد؟

صبح روز پانزدهم او خسته تر از هر روز از پله های بیمارستان بالا آمد در این مدت دیگر همه او را می شناختند او جسته و گریخته نامش را از این و آن می شنید و ناچار بود با آنها احوالپرسی نماید.

چون روزهای گذشته سبد زیبایی از گل سرخ در دست داشت. این کار هر روز او بود که به امید به هوش آمدن بیمار برایش گل می آورد، ولی گلهای پژمرده

می شدند. بی آنکه نگاه بیمار حتی بر شاخه ای از آنها بیفتد، ولی او ناامید نمی شد و هر روز این عمل را تکرار می کرد.

آن روز هم جلوی در اتاق ایستاد، هنوز ملاقات کنندگان دیگر بیمار نرسیده بودند، با کسب اجازه از پرستار مثل هر روز داخل اتاق شد، لحظه ای بر چهره نیکا خیره ماند و پس از آن سبد گل را کنار تختش نهاد و آهسته گفت:

- امروز دیگه نذار اینها خشک بشن. با یه نگاه به ما و این گلها جون بده، خواهش می کنم نیکا، فقط یک لحظه چشمت رو باز کن.

بعد آهسته در را گشود، همچنان که نگاهش بر روی صورت رنگ پریده دختر جوان ثابت مانده بود، از اتاق خارج شد و با نارضایتی در را بست. از انتهای راهرو پرستاری به سمت اتاق مراقبتهای ویژه آمد و در را گشود، اما قبل از آنکه داخل شود کیانوش خود را به او رساند، صبح بخیر گفت و از وضعیت بیمار پرسید. پرستار سری تکان داد و داخل شد. به کیانوش نیز اشاره کرد که دنبالش برود و او بار دیگر وارد اتاق شد. پرستار وضعیت دستگاه ها را چک کرد و چیزهایی یادداشت نمود. رو به کیانوش کرد و گفت:

- آقای مهرنژاد متأسفانه فعالیت مغزی بیمار خیلی ضعیفه.

- به من بگید خانم... بگید که اون... زنده می مونه!

پرستار شانه هایش را بالا انداخت و برای سر باز زدن از جواب قاطع گفت:

- مرگ و زندگی دست خداست.

کیانوش به طرف تخت نیکا رفت بالای سر او ایستاد و زمزمه کرد:

- تو زنده می مونی، من می دونم.

بعد به دنبال پرستار از اتاق خارج شد. در انتهای راهرو دکتر، همسرش و ایرج را دید که به طرفش می آمدند، با سرعت به استقبال آنها رفت.



بر فراز دره او را می دید پای بر سنگهای سست نهاده بود و به بیکرانه های آسمان چشم دوخته بود. می خواست فریاد بزند و او را از خطر آگاه سازد، ولی تنها دهانش را باز می کرد و صدایی از حنجره اش خارج نمی شد. ناگهان سنگ زیر پایش لغزید و او بر زمین افتاد و به سوی دره سرازیر شد، اما در آخرین لحظه به شاخه خشکی چنگ زد و آویزان شد. او فریاد می کشید و کمک می خواست، به طرفش دوید، دویدن بر روی صخره های سخت کار آسانی نبود و پیوسته بر زمین می افتاد، ولی باز برمی خاست و می دوید. خون از کف دستهایش جاری بود و سوزشی شدید در زانوانش احساس می کرد و باز همچنان می دوید، ولی او دیگر فریاد نمی کشید بلکه در سکوت به شاخه می نگریست که ریشه اش لحظه به لحظه از دل خاک بیرون می آمد، به نزدیکی رسید، ناگهان شاخه از ریشه در آمد به طرف شاخه خیز برداشت و در آخرین لحظه با تمام قوا به آن چنگ زد، او موفق شده بود.

با دستان خون آلودش مچهای دستش را گرفت و فریاد کشید:

- بیا بالا نیکا، بیا بالا...

از خواب پرید به جای کوهستان در میان اتومبیلش بود. چند لحظه ای طول کشید تا به خود آمد ناباورانه به اطرافش نگاه کرد، ساختمان بیمارستان زیر باران پاییزی دلگیرتر از همیشه به نظر می رسید. با وجودی که تمام تنش را عرق خیس کرده بود احساس گرما می کرد. کاپشنش را از روی صندلی عقب برداشت و تنش کرد و زیپ آن را تا انتها بالا کشید. در ماشین را باز کرد و قدم به خیابانهای خیس و باران خورده گذاشت. صدای ترانه باران و آهنگ ناودانها، کوچه و خیابانهای خالی از رهگذر را پر کرده بود. باران با شدت به سروصورتش خورد، تمام تنش می لرزید. با تمام قدرت به سوی بیمارستان شروع به دویدن کرد. نفس زنان به ساختمان رسید. دربان با تعجب به او نگریست، ولی او آنچنان آشفته شده بود که دربان به خود جرات نداد چیزی بپرسد. منتظر آسانسور

نماند و با سرعت از پله ها بالا رفت. طی کردن ۵ طبقه آن هم با آن سرعت سبب شد چندین مرتبه ساق پایش با پله ها برخورد کند و درد زمین خوردنهای عالم رویا را برایش تداعی نماید. با این حال باز هم دوید. به راهروی طبقه پنجم که رسید پرستار بخش حیرت زده به سویش دوید و گفت:

- آقای مهربان شما چتون شده؟

- باید... باید نیکا رو ببینم... حالشون چطوره؟

- خوبه، شما خیس شدی. بذارید براتون حوله بیارم.

- لازم نیست.

- سرما می خورید.

- خواهش می کنم خانم پرستار اجازه بدید ببینمش.

- اول...

- نه اول اون.

- حالا که اصرار دارید، باشه، بیاید.

پرستار همچنان متعجب همراه کیانوش وارد اتاق شد، جوان یگراست به سوی تخت بیمار رفت. بالای سرش ایستاد. پرستار کنارش آمد و پرسید:

- خیالتون راحت شد؟

- بله متشکرم... می دونید من... من خواب بدی دیدم و نگران شدم!

- شاید علتش آشفتگی اعصابتونه، شما به استراحت نیاز دارید!

کیانوش بی آنکه نگاهش را از صورت نیکا بردارد پاسخ داد:

- بله، امکان داره.

ناگهان احساس کرد پلکهای نیکا می لرزد، دستپاچه گفت:

- می بینید پلکهای من می لرزه!

- تصور می کنید، اون در شرایطی نیست که چشمش رو باز کنه.

- ولی من دیدم این جمله را در حال نشستن کنار تخت ادا کرد و بسیار آرام

ادامه داد:

- نیکا... نیکا چشمت رو باز کن.

باز هم پلکهای بیمار لرزید و این بار آنچنان مشهود بار که حتی پرستار هم متوجه شد، نزدیکتر آمد و گفت:

- باز هم صداش کنید ظاهراً عکس العمل نشون می ده!

کیانوش با صدایی لرزان بار دیگر زمزمه کرد:

- نیکا... نیکا چشمت رو باز کن، سعی کن!

بیمار این بار به وضوح پلکهایش را برهم فشرد پرستار گفت:

- ممکنه به زودی به هوش بیاد این نشونه خیلی خوبیه، من باید به دکتر اطلاع بدم.

کیانوش ذوق زده گفت:

- می دونستم، می دونستم موفق می شه.

پرستار وضعیت دستگاهها را چک می کرد که بار دیگر در مقابل چشمان حیرت زده و پر اشک کیانوش پلکهای بیمار لرزید و بالا رفت، او برای لحظه ای چشمانش را گشود، ولی تنها آنی و باز پلکهایش روی هم افتاد، کیانوش سرش را بر لبه تخت بیمار گذاشت. او اکنون به وضوح گریه می کرد.



با آنکه خفتن بر روی صندلی اتومبیل عضلاتش را خسته و دردناک نموده بود، احساس نشاط می کرد. از زمانی که بیدار شده بود سر حال بود، یادآوری و تجسم صحنه ای که نیکا چشمهایش را گشود به او امید می داد و به وجدش می آورد و احساس می کرد آن روز، روز خوشی خواهد بود. اول از همه چون هر روز سری به نیکا زد و از وضعیتهش پرسید. پرستار به او خبر داد که فعالیتهای مغزی بیمار در حد چشمگیری افزایش یافته و او این خبر را به فال نیک گرفت و

شادمان سری به شرکت زد. حتی منشی ها و مشاورینش نیز دانستند که او پس از ۲۰ روز سر حال و قیافه به شرکت آمده، ولی او تنها ساعتی آنجا ماند و دوباره به بیمارستان بازگشت و با دکتر، همسرش و ایرج پشت در اتاق نیکا برخورد کرد. با گشاده رویی با آنها احوالپرسی نمود. او چنان سر حال می نمود که تعجب دیگران را برانگیخت تا آنجا که علت این نشاط ناگهانی را از او جویا شدند. کیانوش لبخندی چون همیشه کمرنگ بر لب نشان داد و پاسخ داد:

- من خبر خوشی براتون دارم.

- اینکه فعالیت مغزی دخترم افزایش یافته؟

- اینکه بله، ولی من می خواستم بگم دختر شما شب گذشته لحظه ای به

هوش اومدند.

هر سه نفر با حیرت به او نگاه کردند و افسانه با بغض و تردید پرسید:

راست می گید؟!

- بله.

ایرج درحالیکه سعی می کرد صحبت های کیانوش را رد کند. گفت:

- اگه این طوره چرا پرستار به ما چیزی نگفت!

- نمی دونم شاید چون اون لحظه پرستار شیفت شب اینجا حضور داشتن...

ولی این مسئله باید در پرونده شون ذکر شده باشه.

باز هم نگاه های آنها پر تردید بود. کیانوش با تعجب گفت:

- حرف های منو باور نمی کنید؟

خانم معتمد پاسخ داد:

- باور می کنم، باور می کنم...

و بعد از شادی به گریه افتاد. ایرج به کیانوش نزدیک شد و پرسید:

- شما این چیزها رو از کجا می دونید؟

کیانوش لحظه ای تردید کرد آنگاه گفت:

- با پرستار تماس گرفتیم.

- کدوم پرستار؟

- پرستار شیفت شب.

- چه وقت؟

- معلومه دیشب.

- یعنی شما نیمه شب با بیمارستان تماس گرفتید!

- بله چون در روز فرصتی پیش نیومد... حالا مگه اشکالی داره؟

- نه، ولی دلم می خواد بدونم شما برای چی آنقدر نگران نیکا هستی و حتی نیمه های شب از خواب بلند می شی و احوالش رو می پرسی. درحالیکه من چنین کاری رو نمی کنم!

کیانوش نگاهی غضبناک به او کرد و پاسخ داد:

- شما هرچه می خواهید می کنید به من مربوط نیست، ولی من زندگیم رو به پدر این دختر مدیونم و باید به او کمک کنم.

آنگاه بی آنکه منتظر جواب او بماند چند قدم به سمت دکتر که مشغول صحبت با پرستار بود برداشت. دکتر روی گرداند و گفت:

- کیانوش جان خانم می گن همین روزها نیکا به هوش میاد.

کیانوش با خود گفت: شاید همین امروز!

- چیزی گفتید؟

- گفتم امیدوارم بزودی به هوش بیان.

اما آن روز هم خورشید با آسمان آبی وداع گفت و اختیار را به دست شب سپرد، ولی او به هوش نیامد.

ایرج بعد از ظهر به منزل رفت، کیانوش نیز نزدیک غروب دکتر و همسرش را که اکنون روزنه ای از امید در دلشان می درخشید به منزلشان برد، ولی خود بار دیگر به بیمارستان بازگشت و یکسره به اتاق نیکا رفت و بالای سرش ایستاد.

لحظه ای درنگ کرد. پرستار داخل شد و گفت:

- آقای مهرنژاد شما منزل نمی رید؟

- میرم، یه ساعت دیگه.

- برید استراحت کنید. ما مراقب بیمار شما هستیم.

- می دونم، اما فکر می کنم امروز به هوش بیاد.

- ولی الان تقریباً روز تموم شده.

- نه، هنوز وقت هست. من یک ساعت دیگه با اجازه شما منتظر می مونم اگه

به هوش نیومد میرم.

- هر طور میل شماست.

پرستار سرم خالی را با سرم پر دیگری تعویض کرد و شتاب قطرات را کنترل

نمود. هنگام خروج بار دیگر رو به کیانوش کرد و گفت:

- فراموش نکنید اگه بیمار به هوش اومد ما رو خبر کنید.

- حتماً.

- شب بخیر.

- شب شما هم بخیر.

با رفتن او کیانوش بار دیگر کنار تخت دختر جوان نشست. دقایق در سکوت

سپری می شد و او در انتظاری سرد و کشنده به سر می برد. نگاهش بر روی

صورت مهتابی بیمار میخکوب شده بود و در انتظار عکس العملی از او مضطربانه

لحظات را می شمرد. نگاهی به ساعتش کرد دقایقی بیشتر تا ۹ نمانده بود. دیگر

باید می رفت، ظاهراً حدس او اشتباه بود و امروز همچون دیگر روزها سپری شد

و او به هوش نیامد. با خستگی بسیار از جای برخاست، برای آخرین بار نگاهش را

بر روی ملحفه سفید بالا برد تا به صورت رنگ پریده بیمار رسید، احساس کرد

کسی او را به ماندن ترغیب می کند، اما دیگر نمی توانست درنگ کند باید می

رفت، اولین قدم را که برداشت به نظرش رسید در آخرین لحظات پلکهای بیمار

لرزید، برای همین دوباره سر گرداند، ولی او همان طور آرام خفته بود. گامی دگر برداشت، اما نتوانست سومین قدم را بردارد بار دگر بازگشت و بالای سر او ایستاد. ناگهان دید که او سعی می کند چشمانش را بگشاید، صورتش را نزدیکتر برد و با دقت به او نگریست، سپس آرام صدایش کرد:

- نیکا، نیکا!...

تلاش بیمار سبب شد او با امید بیشتری باز هم نامش را بر زبان آورد. دختر جوان به سختی چشمانش را گشود و لبهایش لرزید، گویا می خواست چیزی بگوید، اما کیانوش صدایی نشنید، باز هم صدایش کرد.

نیکا همه جا را تار می دید، تمام نیرویش را در چشمانش جمع کرد، چهره ای مقابلش شکل گرفت و آن خطوط درهم به سیمای انسانی تبدیل شد، اما او را شناخت. به زحمت لبانش را تکان داد. کیانوش کلماتی گنگ شنید و احساس کرد او مادرش را می خواند. کنار تخت نشست و با لحنی نوازشگر گفت:

- نیکا، منم کیانوش...

نیکا باز هم ناله کرد و چشمانش را بر هم نهاد. کیانوش اندیشید که او بار دیگر از هوش رفته ولی او باز هم چشمانش را باز کرد و این بار کلام دیگری گفت که کیانوش تعبیر کرد آب می خواهد، ولی نمی دانست چه باید بکند، آیا می توانست به او آب بدهد؟ ناگهان به خاطر آورد که بایستی پرستاران را مطلع کند، به طرف در دوید و فریاد زد:

- پرستار... پرستار...

پرستار اطلاعات به او چشم غره رفت و پرستار شیفت شب از اتاقی بیرون دوید و پرسید:

- چی شده؟!

- اون... اون به هوش اومده و... آب می خواد، چکار باید بکنم؟

- دنبال من بیاید.

پرستار و پس از او کیانوش با سرعت وارد اتاق شدند. پرستار به طرف بیمار دوید و علائم حیاتی او را چک کرد، اما بیمار هیچگونه حرکتی نکرد پرسید:

- واقعاً به هوش آمده بود؟!

- بله... حتی با من صحبت کرد.

- ولی حالا که این طور به نظر نمی آید؟

کیانوش جلوتر آمد و به نیکا نگریست و با تعجب گفت:

- نمی دونم!

پرستار نگاه خاصی به کیانوش کرد، گویا با نگاهش می گفت: خیالاتی شدی!

اما این بار هم بیمار خیلی به موقع چشمانش را گشود و باز ناله کرد:

- آب!...

پرستار دستمالی را مرطوب کرد و روی لبهای او گذاشت و زنگ را فشرد و

گفت:

- باید دکتر رو خبر کنیم.

کیانوش حیرت زده وسط اتاق ایستاده بود، در یک لحظه چندین پرستار و دکتر اتاق نیکا را پر کردند، دکتر با سرعت او را معاینه کرد. او به شدت دچار تهوع شده بود و پرستاران دستپاچه سعی می کردند به او کمک کنند. دقایقی بعد آرام گرفت. او را بار دیگر روی تخت خوابانند. سکوت اتاق را فرا گرفت. تنها گاهی نجوای آرام پرستاران سکوت را می شکست. پرستار آمپولی را به داخل سرم او فشرد. رنگ سرم به زردی گرایید. کیانوش جلو رفت و از دکتر پرسید:

- بازم بیهوش شد؟!

دکتر با تعجب به او نگاه کرد و گفت:

- شما هم اینجا بید آقای مهرنژاد؟!

کیانوش پاسخی نداد. دکتر ادامه داد:

- نه، فقط خوابیده، به شما تبریک میگم بالاخره به هوش اومد. از فردا براش آبمیوه بیارید. کم کم باید غذا بخوره و برای این کار از مایعات شروع می کنیم. کیانوش با سر جواب مثبت داد. بعد با تردید پرسید:

- یعنی خطر رفع شده؟

- گمان می کنم.

- خدا رو شکر، باور نمی کنم، چه وقت به بخش می بریدش؟

- اگه حالش مساعد باشه بزودی، شاید همین فردا، پس فردا.

- خیلی خوبه، عالیه.

کیانوش منتظر جوابی از دکتر نشد و درحالیکه با خود کلماتی نامفهوم را زمزمه می کرد، از اتاق خارج شد و به طرف اتومبیلش رفت، نگهبان دم در او را دید که با چهره ای شاد به طرف در خروجی می رفت، سرش را از پنجره بیرون کرد و گفت:

- بفرما شام جوان.

- چشم پدر الان میرم شام می گیرم هر دو با هم می خوریم.

- احتیاج نیست، بیا. حاج خانم سیب زمینی و تخم مرغ آب پز گذاشته، فکر

کنم به هر دومون برسه.

- نه پدرجون، اون رو بذار برای صبحانه فردا، بساط چای رو آماده کن تا من

پیام.

- باشه پسرم زود بیا.

- حتماً.

کیانوش به طرف ماشین دوید، فوراً ماشین را روشن کرد و به سوی اولین رستوران راند. هنوز نیم ساعت نگذشته بود که او در اتاقک مشغول چیدن سفره بر روی زمین بود. او در مقابل پیرمرد روی زمین نشست و هر دو شروع کردند. کیانوش احساس کرد مدتهاست چیزی نخورده. غذا به نظرش بسیار دلچسب و

خوش طعم می آمد، پیرمرد در حین صرف شام از هر دری سخن می گفت. یکبار هم احوال نیکا را پرسید. کیانوش احساس کرد می تواند با او به راحتی صحبت کند. بنابراین ماجرای به هوش آمدن نیکا را برایش تعریف کرد.

بعد از شام پیرمرد در دو لیوان لب پریده زرد رنگ چای ریخت ولی کیانوش با میل بسیار آن را نوشید. مرد جعبه شیرینی را که او با خود آورده بود باز کرد و روی زمین گذاشت. و تشکر کنان بار دیگر لیوانها را پر کرد. کیانوش لیوان دوم را هم با همان تمایل اولی نوشید. پیرمرد با آن چهره آرام و مهربان به او لبخند می زد و او احساس می کرد وجودش از شادی لبریز گردیده است.



صبح روز بعد با وجودی که صبح یک روز پاییزی بود، به دید کیانوش پر طراوت تر از یک صبح بهاری می نمود. او صبح زود اتومبیل دکتر را دید که مقابل در بیمارستان توقف کرد و سرنشینان آن یکی پس از دیگری خارج شدند اما کیانوش از جای خود حرکت نکرد، تنها لحظه ای چشمانش را بر هم گذاشت و صحنه بیدار شدن نیکا را در حضور خانواده اش تجسم کرد. آنها مسلماً خیلی خوشحال می شدند، ایستادن در مقابل بیمارستان بیهوده بود، او باید می رفت. اکنون دیگر کاری در آنجا نداشت با بی میلی سوئیچ را گرداند و ماشین را روشن کرد و یکراست به خانه رفت.

نیکا بار دیگه پلکهایش را گشود و آب طلب کرد، مادرش فوراً چند قاشق آبمیه در گلویش ریخت، او به سختی آن را فرو داد و بار دیگر نالید:
- پام، پام!...

مادر چشمان پر اشکش را بر صورت نحیف و رنگ پریده دخترش دوخت و زیر لب دعا کرد. دختر در حالتی نیمه بیهوش پیوسته ناله می کرد. تنها گاهی بر اثر تزریق مسکنی لحظاتی آرام می گرفت ولی چون تأثیر آن از بین می رفت باز

ناله را از سر می گرفت، تقریباً تمام طول شب نیز وضع او چنین بود. با آنکه از انتقال او به بخش سه روز می گذشت هنوز کاملاً به هوش نیامده بود.

مادش در تمام این مدت بی قرار و مضطرب بر بالینش می نشست و پدرش هر غروب خسته و دل آزردہ راه خانه خالی را در پیش می گرفت و می رفت تا در سکوت خانه به تماشای جای خالی همسر و دخترش بنشیند و دیوانه وار بگرید.

ایرج نگران آینده و حال وخیم همسرش هر روز به بیمارستان می آمد و شب هنگام بازگشت، درحالیکه نمی توانست هیچ پاسخ امیدوار کننده ای به مادر بیمارش بدهد.

و اما کیانوش، او کارهای خسته کننده هر روز شرکت را دنبال می کرد اما دیگر به بیمارستان نمی رفت و تنها به گرفتن گزارشات تلفنی از دکتر اکتفا می کرد.

با گذشت روزها بیمار کم کم به حالتهای اولیه خود باز می گشت. صبح روز هفتم وقتی چشمانش را گشود مادرش را به نام خواند، دکتر با شادی اعلام کرد که حافظه بیمار فعال است و او می تواند همه چیز را به یاد آورد پس از آن او، پدرش و حتی ایرج را نیز بازشناسی کرد. دکتر از آنها خواست تا بیمار را خسته نکنن، ولی سعی نمایند خاطرات گذشته را به یادش بیاورند. اکنون اندک اندک وضعیت عمومی او رو به بهبود می رفت تا آنجا که حتی صحنه تصادف و ماجرای دعوای آن روز را با ایرج به خاطر آورد، اما تصمیم گرفت در این مورد صحبتی نکند. از مادرش خواست تا آنچه در این مدت بر او گذشته برایش شرح دهد، مادر همه چیز را تعریف کرد، در هر جمله صحبتی از کیانوش و زحمات و لطفهایش آورد. ولی با این حال نیکا می اندیشید چگونه است که اکنون بعد از گذشت ۲۰ روز از بستری شدنش در بخش او حتی یکبار نیز به ملاقاتش نیامده بود!

نگاهی به ساعتش نمود تا نیم ساعت دیگر ساعت ملاقات آغاز می شد، فکر دیدن پدر و دیگران وجودش را از اشتیاق پر کرد و سعی نمود چهره ای شاد به خود گیرد تا پدر از دیدن او خرسند گردد. سپس چشم به در دوخت تا زمانی که دکتر با دسته گلی زیبا در آستانه آن ظاهر شد، آنگاه لبخند رضایت صورتش را پوشاند. پس از پدر ایرج از راه رسید. هنوز نیم ساعت نگذشته بود که اتاق از عیادت کنندگان پر شد، نیکا در ضمن صحبت‌هایش با پدر از او خواست تا مادرش را به همراه خود به منزل ببرد زیرا احساس می کرد محیط بیمارستان و این پرستاری دراز مدت او را خسته و رنجور نموده، مادر با شنیدن سخنان نیکا به شدت مخالفت کرد و گفت که هرگز او را تنها نخواهد گذاشت. اما وقتی اصرار بیش از حد نیکا را دید با گفتن جمله: فعلاً تا زمان رفتن خیلی مانده، به بحث خاتمه داد،

نیکا هنوز سرگرم بحث بود. ناگهان صدای مردی که پدرش را دکتر معتمد می خواند توجهش را جلب کرد. احساس کرد لحن کلام برایش آشناست. رویش را به سمت در گرداند و از لا به لای عیادت کنندگان چشمش به مردی جلوی در افتاد، اشتباه نکرده بود او کیومرث خان بود. اندیشید که بعد از او کیانوش وارد خواهد شد، اما برخلاف تصورش بعد از او مهندس مهرنژاد و همسرش، با سبد گل بسیار زیبایی وارد شدند و به طرف تخت نیکا آمدند و نیکا باز اندیشید، کیانوش پس از پارک ماشین و با فاصله از آنها خواهد آمد، ولی وقتی پدر از کیومرث خان حال کیانوش را پرسید دانست که باز هم اشتباه کرده است، زیرا او پاسخ داد او هم قصد داشت خدمت برسد ولی متأسفانه کاری پیش آمد و مجبور شد به جلسه فوری برود...

نیکا دیگر گوش نکرد، خانم مهرنژاد با مهربانی به دلجویی از نیکا پرداخت و مهندس از وضعیت بد خیابانها و بی دقتی رانندگان سخن گفت، پدر و مادرش از لطفهای کیانوش گفتند و تشکر کردند، ولی ظاهراً آن دو بی اطلاع بودند و به

جای آنها کیومرث خان از نگرانی کیانوش صحبت کرد و از ادای دینش نسبت به خانواده دکتر و نیکا دانست که او در جریان کارهای برادرزاده اش قرار دارد. خانواده مهرنژاد زیاد آنجا نماندند و پس از یک خداحافظی گرم و صمیمانه آنها را ترک کردند، کم کم دیگران نیز رفتند و اتاق خلوت شد. ایرج سبد بزرگ گل را برداشت و به طعنه گفت:

- مهندس خیلی زحمت کشیده!

بعد جعبه بزرگ شیرینی را که کیومرث خان آورده بود باز کرد و درحالیکه به نیکا تعارف می کرد باز گفت:

- برعکس برادرزاده اش آدم قابل تحمل و خوش سلیقه ایه.

نیکا با غیظ بی آنکه خود بخواهد از کیانوش دفاع کرد و پاسخ داد:

- تو بابت نجات من به اون مدیون هستی، پس حق نداری این طور درباره اش صحبت کنی!

ایرج با دلخوری درحالیکه به طرف دکتر می رفت گفت:

- کاش می دونستم چرا خودت رو موظف به دفاع از اون می دونی؟

نیکا پاسخی نداد در همین حال پرستار وارد شد و پایان زمان ملاقات را اعلام کرد. عیادت کنندگان آماده رفتن شدند. به اصرار نیکا مادر نیز با آنان همراه شد و نیکا را تنها گذاشت. اما هنوز چند لحظه ای از این تنهایی نگذشته بود که احساس دلنگی کرد، چشمش را به پنجره دوخت و به حیاط پاییز زده بیمارستان خیره شد، احساس کرد این دلگیرترین و سخت ترین پاییز در میان بیست و دو سه پاییزی است که گذرانده است، قطره ای اشک چشمانش را سوزاند. برای آنکه جلوی ریزش اشکهایش را بگیرد، لحظه ای پلکهایش را برهم نهاد. ناگهان صدای پای او را به خود آورد. با اشتیاق چشمانش را گشود اما در مقابل خود کسی جز دکتر و پرستار را ندید، دکتر برای ویزیت شبانه آمده بود. نیکا به او خسته نباشید گفت و دکتر در سکوت او را معاینه کرد پس از آن از

پایش پرسید و او از درد شکوه کرد. دکتر با لبخند پاسخ داد که این مسئله بعد از آن شکستگی شدید و عمل جراحی طبیعی است. بعد صحبت آقای مهرنژاد را پیش کشید و از نیکا سؤال کرد:

- شما چه نسبتی با آقای مهرنژاد دارید؟ امروز ایشان رو همراه بردار و خانم بردارشون اینجا دیدم.

نیکا با تعجب به دکتر نگاه کرد و پرسید:

- شما اونها را می شناسید؟

دکتر پاسخ داد:

- البته آقای مهرنژاد با بیش از ۵۰٪ سهام این بیمارستان از پرنفوذترین
اعضاء هیئت مدیره هستند.

بعد اضافه کرد:

- شما این مسئله رو نمی دونستید؟

نیکا نگاهی به دکتر کرد و گفت:

- خیر ایشان از دوستان پدر من هستند و من زیاد به امور شخصی خانواده
مهرنژاد واقف نیستم.

دکتر با گفتن جمله: ایشان مرد بسیار خوبی هستند، اتاق نیکا را ترک کرد و او بار دیگر تنها ماند و به غروب بیرون اتاق خیره گردید، به نظرش رسید بوی خوشی اتاقش را پر کرده، اما حوصله رو گرداندن نداشت. شاید کسی از جلوی در عبور کرده بود و باد بوی عطر او را به داخل اتاق آورده بود. اما لحظه ای بعد احساس کرد منبع این بوی خوش کاملاً در کنارش قرار دارد. به سرعت برگشت و با تعجب در مقابل خود کیانوش را دید. او با احترام سر خم کرد و گفت:

- سلام خانم معتمد.

- شما هستید؟

- بله... معذرت می خوام ظاهراً کمی دیرتر از ساعت ملاقات رسیدم.

نیکا چشمانش را به سبد گل سرخ زیبایی دوخت که در دست کیانوش بود و آرام پرسید:

- چطور اومدید بالا؟

- کار دشواری نبود این نگهبانها منو می شناسند... خوب حالتون چطوره؟

- خوبم... متشکرم.

- معذرت می خوام که نتونستم زودتر خدمت برسم.

نیکا ناگهان به خاطر آورد این نخستین باری است که کیانوش به دیدارش می آید، برآشفته و عصبی پاسخ داد:

- یعنی در این بیست روز شما حتی چند دقیقه هم بیکار نبودید که بتونید تلفنی حالی از من پرسید؟

کیانوش یکه خورد و گفت:

- مزاحم خودتون نمی شدم، فکر می کردم شاید حالتون مساعد نباشه و نتونید صحبت کنید، اما تقریباً هر روز حالتون رو از دکتر می پرسیدم.

- چرا به دیدنم نیومدید؟ درحالیکه می دونستید به شما نیاز دارم!

- به من نیاز دارید؟ این تنها فکری بود که هرگز به ذهنم نرسید، دور و بر شما مثل همیشه شلوغ بود. من فکر نمی کردم وجودم براتون اهمیتی داشته باشه... حالا واقعاً شما به من نیاز داشتید؟

نیکا این مرتبه بر عکس چند جمله اول لحظه ای اندیشید و با خود گفت: چرا باید از این غریبه توقع داشته باشم که به دیدنم بیاید؟ چرا با او اینگونه سخن گفتم؟ درحالیکه در این مدت بهترین یار خانواده ام بوده. از گفته های خود پشیمان شد، نگاهی را از گلهای گرفت و به کیانوش نگریست که همچنان در انتظار جواب او ایستاده بود. آرام گفت:

- چرا وایسادین؟ خواهش می کنم بنشینید، منو ببخشید. محیط بیمارستان خسته و عصبی ام کرده و در این میون هیچکس مقصر نیست.

کیانوش نشست. ولی ظاهراً مایل بود جواب سئوالش را بشنود. اما نیکا علاقه ای به گفتن پاسخ نداشت. لذا گفت:

- امروز پدر و مادرتون و کیومرث خان اینجا بودند، وقتی اونها رو بدون شما دیدم واقعاً به این نتیجه رسیدم که منو فراموش کردید، یا در این مدت آنقدر شما رو خسته کردم که دیگه نمی خواهید منو ببینید.

- این چه حرفیه؟ تصور می کنید می تونم شما و محبتهاتون رو فراموش کنم؟

نیکا پاسخ نداد و کیانوش ادامه داد:

- شما هیچ زحمتی برای من نداشتید.

- این طور نیست، شما از هیچ محبتی در حق من فروگذار نکردید. حتی خون شما حالا در رگهای من جریان داره.

کیانوش زمزمه کرد:

- خون من در رگهای پاک شما، این برای من مایه افتخاره.

نیکا جسته و گریخته سخنان او را شنید پرسید:

- شما چیزی گفتید؟

- خیر، گفتم امیدوارم هرچه سریعتر خوب بشید.

- فکر می کنم بخت با من یار بوده که حالا نفس می کشم!

- خوشبختانه همین طوره.

- البته لطف شما رو هم نباید نادیده گرفت.

- باز شروع کردید... خوب حالا چطورید؟ هنوز هم درد دارید؟

- بله پام عذابم میده، نمی دونید کی این وزنه ها رو از پام باز می کنن؟

- به گمونم مدتی باید بمونه، شما دختر مقاومی هستید، اینطور نیست؟

- سعی می کنم باشم، حداقل به خاطر پدر و مادرم.

- آفرین! من همیشه شما رو تحسین کردم و حالا بیشتر از گذشته.

- متشکرم.

- فکر می‌کنم شما نیاز به استراحت داشته باشید، اگر اجازه بدید زودتر رفع زحمت کنم.

- به این زودی، حتماً از اینجا هم به یک جلسه دیگه خواهید رفت؟

- نه، ولی فردا صبح به سوئیس پرواز می‌کنم، دلم می‌خواد چیزی بخواید که به رسم سوغات براتون بیارم.

- فقط سلامتی.

- از اون بابت مطمئن باشید من سخت جونم، چیز دیگه ای نخواهید، تعارف نکنید.

- هرچی که به قول معروف چشمتون رو گرفت.

- لااقل بگید در چه نوع مغازه ای؟... پوشاک خوبه؟

- بله، خیلی.

- امیدوارم بتونم چیزی مطابق سلیقه شما پیدا کنم.

- شما خیلی با سلیقه اید.

- از کجا می‌دونید؟

- از خریدهای قبلتون، مثلاً اون انگشتر برلیان.

- اون انگشتر رو برای اولین بار روزی که به بیمارستان اومدم توی دستتون

دیدم، انگشتهای شما به اون جلوه بخشیده بود.

- شاید هم برعکس.

- تصور نمی‌کنم.

نیکا خندید، مکثی کرد و گفت:

- پس با این حساب تا مدتها شما رو نمی‌بینم.

- چطور؟

- خوب حتماً مدتی در سوئیس می‌مونید.

- نه، من دو روز دیگه در سنگاپور جلسه دارم، فقط دو روز در سوئیس می مونم.

- پس سه روز دیگه تهران هستید.

- تهران نه.

- پس کجا؟

- یکسره به شیراز.

- اون هم دنبال کار؟

- بله.

- این طور کار کردن شما رو خسته می کنه و زود از پا می افتید، کسی نیست که بتونه بهتون کمک کنه؟

- نه متأسفانه، خودم باید برم.

کیانوش از جا برخاست نیکا بی اختیار گفت:

- دیگه به دیدنم نمی آید؟

لحنش حالت خاصی داشت. خودش هم تعجب کرد که چرا این طور ملتمسانه این جمله را ادا کرده است. کیانوش لبخند کمرنگی زد و پرسید:

- چرا می خواهید باز منو ببینید، در حالیکه می دونید مصاحب خوبی نیستم.

- اشتباه می کنید نظر من ابداً این نیست... اگر جای من بودید می فهمیدید

دیدن یک دوست در این حالت چقدر برای انسان شادی آفرینه.

- من هم قبلاً بستری بودم.

- واقعاً؟!

- بله، یک سال واندی.

- یک سال؟ خدای من! خوب پس حتماً می فهمید من چی میگویم.

- متأسفانه در این مورد تفاهم نداریم، چون من حتی نمی خواستم

پرستارهام رو ببینم، دیدن هیچ کس برام شادی آفرین نبود، خانواده ام رو هم نه

می شناختم نه دوست داشتم ببینم، تنهایی رو ترجیح می دادم.

نیکا متحیر گفت:

- که اینطور!

و خواست پرسد: چرا بستری بودید؟ اما منصرف شد، ولی خود کیانوش بی تفاوت گفت:

- تعجب نکنید، چون من در تیمارستان بستری بودم نه بیمارستان.

و بعد خندید. نیکا هم از حرف او خنده اش گرفت در همان حال کیانوش به طرفش خم شد و گفت:

- خانم کوچولو دوست دارید به شما چیزی بدم که هم سرگرمتون کنه، هم فکر می کنم براتون جالب باشه؟

نیکا متعجبانه نگاهش کرد و گفت:

- البته، چیه؟

کیانوش کیفش را از روی زمین برداشت و آن را روی تخت گذاشت شماره های رمزش را گرداند و درش را باز کرد. نیکا آنقدر برای دیدن سورپریز کیانوش عجله داشت که ناخودآگاه به داخل کیف سرک کشید. کیانوش لبخند زد و در کیفش را به سمت نیکا گرداند. نیکا شرمگین و آهسته گفت:

- معذرت می خوام کنجکاو شدم.

کیانوش نگاهش را به نیکا دوخت و گفت:

- اصلاً خودتون بردارید ببینم می تونید پیدااش کنید.

- یعنی اجازه دارم کیف شما رو واری کنم؟

- البته، خیالتون راحت باشه، نامه های عاشقانه ام رو منزل گذاشتم.

نیکا ابروانش را درهم کشید و گفت:

- قلمش بشکنه هر کس برای شما نامه عاشقانه بنویسه!

کیانوش با صدای بسیار بلند خندید و حیرت زده پرسید:

- چرا؟

نیکا باز هم از گفته خود تعجب کرد / گویا کس دیگری به جای او حرف می زد، سرش را به زیر انداخت و گفت:

- همین طوری.

کیانوش بار دیگر خندید و گفت:

- بالاخره دنبالش می گردید یا نه؟

نیکا احساس کرد او امشب خیلی سر حال است، درحالیکه دستش را به سوی کیف دراز می کرد گفت:

- شما امشب خیلی سر حالید!

- از زمانی که پام رو در طبقه پنجم گذاشتم و به مقابل اتاق شما رسیدم حالت من به این صورت تغییر کرد.

نیکا حرفش را جدی نگرفت، کیف را به سمت خود کشید و گفت:

- می دونید شما رو از بوی عطرتون شناختم، همیشه این بو رو می دید، حتی بعد از رفتنتون بوی شما توی خونه مون پیچیده بود.

- از این بو خوشتون نمی آد؟

- بالعکس خیلی هم خوشم می آد.

کیانوش باز هم لبخند زد و در همان حال دستش را پیش برد تا پاکتی را که روی لوازمش قرار داشت بردارد ولی نیکا با سرعت به پشت دستش زد و گفت:

- دست نزنید، خودتون اجازه دادید کیفتون رو بازرسی کنم.

کیانوش دستش را عقب کشید و با دست دیگری جای ضربه نیکا را گرفت و گفت:

- هر چه شما بفرمایید.

نیکا دلجووانه پرسید:

- محکم زدم؟

- نه ابدأ.

نیکا شروع به زیر و رو کردن کیف کرد و در همان حال با صدای بلند نام محتویات آن را بر زبان آورد... یه ماشین حساب فوق مدرن، یه سررسید با آرم شرکتتون، دوتا دسته چک، یه دسته چک خارجی، یه گذرنامه، یک بلیط هواپیما و یه مشت ورق پاره که معلوم نیست به چه دردی می خورد...

کیانوش خندید و گفت: خانم ورق پاره؟

- خوب بابا، من که اسمشون رو نمی دونم.

- همون بهتر که ندونید... می خواهید راهنماییتون کنم؟

- بله، ممنون می شم.

- جیب پشت در کیف رو نگاه کن.

نیکا دستش را داخل قسمت پشت در کرد دفتری را لمس کرد کمی آن را بالا کشید، دفتر خاطرات کیانوش بود. هیجان زده فریاد کشید:

- دفتر خاطراتتون!

- بله، براتون جالبه؟

- بهترین چیزی که ممکن بود دریافت کنم!

- یادتون می یاد قبلاً گفته بودم روزی دفتر رو بهتون میدم بخونید؟

- بله، و فکر می کنم بهترین زمان رو انتخاب کردید.

- خوشحالم که شما رو راضی می بینم.

نیکا لحظه ای سکوت کرد، آنگاه با تردید گفت:

- مطمئن هستید که به من اجازه می دید دفترتون رو بخونم؟

کیانوش نگاه خاصی به نیکا کرد، ولی او مفهوم آن را درک نکرد، گرچه می دانست منظوری در آن نگاه نهفته است. بعد با بی تفاوتی شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

- بخونید برای من هیچ فرقی نداره، چون در شما رغبت این کار رو دیدم اونو

با خود آوردم.

- به هر حال متشکرم.

- خوب من دیگه میرم، آرزو می کنم زودتر سلامت خودتون رو به دست بیارید، اگر احتیاجی به من داشتید حتماً تماس بگیرید.

- نمی گیرم، هر وقت خودتون لازم دیدید به دیدنم بیایید.

- هر روز خوبه.

- شما آنقدر گرفتارید که باید بگم هر ماه هم خوبه، هر چند فکر نمی کنم ماهانه هم نوبت به ما برسه.

- شما هر وقت اراده کنید من در خدمتتون هستم.

- مثلاً فردا صبح؟

- هر وقت.

- قرارتون در سوئیس چی می شه؟

- با یه تلفن منتفی می شه.

- شوخی کردم... آه خدای من فراموش کردم از شما پذیرایی کنم، لطفاً از داخل یخچال چیزی بیارید گلویی تازه کنید.

- متشکرم دیگه باید برم.

- خواهش می کنم.

کیانوش با بی میلی در یخچال را گشود و جعبه شیرینی بیرون آورد، این همان جعبه ای بود که عمویش آورده بود، نیکا با دیدن آن خندید و گفت:

- می دونید این شیرینی رو کی آورده؟

- بله کیومرث.

- از کجا فهمیدید؟

- از نام شیرینی فروشی.

- که این طور.

- بله، خودم گفتم شیرینی رو از کجا بگیرند، سفارش سبد گل رو هم تلفنی به گل فروش دادم.

- واقعا؟ پس چطور گل سرخ نبود؟

- چون می خواستم سبد گل سرخ رو خودم بیارم... شما هم شیرینی میل دارید؟

جعبه را مقابل نیکا گرفت و اشاره کرد:

- از اون سری دومی ها بردارید خوشمزه تره.

نیکا به خواست او عمل کرد. کیانوش خود نیز از همان سری برداشت و جعبه را سرجایش گذاشت. فکر آن پاکت هنوز ذهن نیکا را به خود مشغول کرده بود برای همین با شیطننت خندید و گفت:

- با این مغلطه کاریها خوب از دادن اون پاکت به من سرباز زدید.

شیرینی در دهان کیانوش ماند. با تعجب به نیکا نگاه کرد، در همان حال بار دیگر کیفش را باز کرد و پاکت را در آورد، مقابل نیکا گرفت. شیرینی را فرو برد و گفت:

- بفرمایید سرکار خانم، شما خودتون بازش نکردید.

- چون دیدم تمایلی ندارید.

- بازم از این حرفها زدید، چند دفعه عرض کنم که این حرفها برای من کهنه شده، حالا بگیرید و باز کنید.

نیکا به پاکت نگریست که بر پشت آن نوشته بود: (حضور محترم جناب آقای کیانوش مهرنژاد)، پاکت را گرفت و کارت دعوت آن را بیرون کشید در همان حال گفت:

- عروسی دعوت شدید؟

- نه، جشن تولد.

خیال نیکا راحت شد. کارت را کاملاً بیرون کشید و باز کرد ولی وقتی نام

میزبان را در انتهای آن دید دچار حالت خاصی گردید، زیرا در انتهای دعوتنامه نام کتابیون عبدی به چشم می خورد و نیکا به خوبی این نام را در خاطر خود داشت.

- تولد چه وقتی؟

- پنج شنبه.

- حتماً شما برنامه هاتون رو طوری تنظیم کردید که اون شب تهران باشید.

- تا پنج شنبه خیلی مونده.

- امیدوارم خوش بگذره.

- متشکرم، اجازه مرخصی می فرمایید؟

- خواهش می کنم، خیلی لطف کردید.

- خدانگهدار خانم معتمد.

- خدانگهدار آقای مهرنژاد.

کیانوش خندید و زیر لب گفت:

- به این سرعت تلافی می کنید؟

بعد در را باز کرد اما نیکا او را به نام خواند:

- کیانوش خان!

کیانوش برگشت:

- جانم.

- واقعاً از لطفتون ممنونم.

- خواهش می کنم، می تونم بازم یه دیدنت پیام؟

- البته، منتظرم.

- مزاحمت نمی شم خداحافظ.

کیانوش خارج شد و نیکا باز احساس دلتنگی کرد، ناگهان به یاد دفتر افتاد و دلتنگیش را فراموش کرد، دیگر احساس تنهایی نمی کرد بر عکس مشتاقانه می

خواست دفتر را بخواند. ابتدا تصمیم گرفت آغاز این کار را به صبح فردا موکول کند برای همین دفترچه را تنها ورق زد و آهسته گفت:

- چه خوش خط!

بعد آن را بست و داخل کشوی کنارش قرار داد و دراز کشید. چند لحظه ای گذشت. خدمه بیمارستان توزیع شام را آغاز نموده بودند. در باز شد و چرخ غذا جلوی آن نمودار گردید، مسئول توزیع، سینی غذای نیکا را روی میزش قرار داد و خارج شد، نیکا به زحمت دوباره نشست. چشمش که به غذاها خورد اشتهايش را از دست داد. چند قاشقی به زور خورد، بعد میز را کنار زد و دراز کشید تا بخوابد، اما حس کنجکاوی خواب را از چشمانش ربوده بود. دلش می خواست زودتر قصه کیانوش را بخواند. دستش را دراز کرد و دفتر را از داخل کشو بیرون کشید و با سرعت ورق زد و از قسمتهای خوانده شده گذشت و ادامه داستان را آغاز کرد.

فصل چهارم

یکشنبه ۱۹ مهر

امروز سه روز است که در خیابان ۱۴ شرقی یعنی همان خیابانی که آن روز او را پیاده کردم پرسه می زنم. از صبح تا غروب آفتاب، ولی هیچ نشانی از او نیافته ام، فردا صبح باز هم دسته گلی تهیه می کنم و به آن خیابان می روم، بالاخره او را خواهم یافت، حتی اگر تمام روزهای سال را هم در آن خیابان سر کنم.

پنج شنبه ۲۳ مهر

امشب چهارمین دسته گل خشک شده را روی میز قرار دادم، ترسم از آن است که روزی این دسته گل‌های خشک شده تمام اتاقم را پر کند، ولی هیچ اشکالی ندارد، هر طور شده او را می یابم. دلم برای قاصدک عشق می سوزد. فکر می کنم از اینکه در دسته‌های من اسیر است خسته شده، او طالب گل زیبای من نیلوفر است. گاهی فکر می کنم بهتر آنست که اندیشه او را از سر بیرون کنم ولی چگونه، وقتی که چشمانش حتی لحظه‌ای از نظرم دور نمی شود، خدایا نمی دانم چه باید بکنم؟ بیش از ۱۰ روز است که به شرکت نرفته‌ام، جلساتم تمام منتفی گردیده و کارهایم روی هم تلنبار شده و من تنها بیماری را بهانه می کنم

و تا رفع کسالت به خود مرخصی داده ام. اما آیا روزی این کسالت برطرف خواهد شد؟

شنبه ۲۵ مهر

من و قاصدک عشق امروز را هم دست خالی بازگشتیم. به گمانم او از من خسته تر است، هرچه باشد او بیش از من برای رسیدن به صاحبش دلتنگی می کند. دلم به حال هر دویمان می سوزد یعنی امکان دارد او را هرگز نبینم! هر چند در انتظار لحظه دیدارش لحظه شماری می کنم، ولی هنوز نمی دانم اگر روزی او را ببینم چه باید گویم؟

دوشنبه ۲۷ مهر

امروز، روز تولدم است. تعجب نکن الان توضیح می دهم. چرا امروز را این طور لقب داده ام، باورت می شود، امروز او را دیدم و حتی با او هم صحبت شدم، حق داری باور نکنی، خودم هم هنوز باورم نمی شود، بگذار برایت تعریف کنم. صبح ساعت ۸ طبق معمول این چند روز به دنبال گمشده ام به خیابان موعود رفتم، ماشین را در گوشه ای پارک کردم و طول و عرض خیابان را چندین مرتبه طی کردم، دیروز وقتی باز هم از خیابانگردی نتیجه نگرفتم، تصمیم گرفتم که امروز به مغازه های محل سری بزنم و سراغ او را از آنها بگیرم، البته قبلاً هم چندین مرتبه این فکر را کرده بودم ولی از ترس آنکه برای او مشکل آفرین شود صرفنظر کرده بودم، اما امروز دیگر طاقتم طاق گردیده بود، برای همین وارد مغازه ای شدم، صاحب مغازه پیرمرد خوش مشربی بود، گویا قبلاً هم مرا دیده بود. چون آشنایان با من احوالپرسی کرد، بی مقدمه سؤال کردن را صلاح ندیدم

و تقاضای پاکتی سیگار کردم و در حین آنکه پیرمرد سیگار را می آورد سر صحبت را با او باز کردم، پیرمرد سیگار را داخل کفه ترازو گذارد و با لهجه شیرینی شروع به صحبت کرد. برای آنکه بیشتر بمانم نداشتن فندک را بهانه کردم. بسته ای کبریت خواستم و در عین حال سعی نمودم موضوع صحبت را به افراد محل بکشانم. پیرمرد جعبه کبریت را هم آورد، ولی هنوز صحبت‌های ما به نتیجه مطلوب نرسیده بود ناچار این بار نوشابه ای طلب کردم و برای آشنایی بیشتر از او نیز خواستم تا به حساب من برای خود نیز نوشابه ای باز کند. او ابتدا نپذیرفت ولی چون اصرار بیش از اندازه مرا دید با اکراه پذیرفت. در حین نوشیدن نوشابه ها نیز نتوانستم صحبت‌ها را به جهت مطلوب سوق دهم زیرا او از ساکنین آن محل در ۵۰ سال قبل سخن می گفت، بیش از این درنگ را جایز ندانستم و از او خواستم تا حساب مرا بگوید ناگهان صدایی از پشت سرم گفت:

– منم می تونم یه بسته آدامس بردارم؟

به جانب صدا برگشتم، صدایی که چون ابر در نظرم لطیف و آسمانی جلوه می کرد. از آنچه دیدم کم مانده بود قالب تهی کنم. درست پشت سر من او ایستاده بود، با لباسی به رنگ آسمانی که از او چهره ای چون فرشتگان ساخته بود، آنچنان هیجان زده شده بودم که بی اختیار فریاد زدم:

– نیلوفر من!...

نیلوفر اشاره کرد خونسردی خود را حفظ کنم و خود با خونسردی تمام رو به فروشنده کرد و گفت:

– آقای ملکی لطفاً یه بسته آدامس هم به من بدید.

پیرمرد درحالیکه با تعجب به ما می نگریست بسته ای آدامس نیز کنار سیگار گذارد و گفت:

– با هم حساب کنم؟

من چنان هیجان زده شده بودم که نتوانستم پاسخی بدهم، تنها زمانی که

دیدم نیلوفر کیف پولش را باز می کند به خود آمدم و گفتم:

- نیلوفر خانم خواهش می کنم.

بعد رو به فروشنده کردم و پرسیدم:

- چقدر باید تقدیم کنم؟

مبلغ را پرداختم، بی آنکه اجناس خریداری شده را بردارم آماده رفتن شدم،

اما اشاره نیلوفر سبب شد متوجه اشتباهم شوم و برگردم و خریدهایمان را

بردارم، با هم از مغازه خارج شدیم من به او نگریستم و گفتم:

- بالاخره ستاره سهیل من طلوع کرد؟

او لبخندی دل انگیز زد و گفت:

- شما اینجا چه می کنید آقای مهرنژاد؟

- دنبال شما می گشتم.

- دنبال من؟

- بله.

- خوب بفرمایید.

- همینجا، وسط خیابون.

- پس کجا؟

- اگه اجازه بدید داخل اتومبیل خدمتون عرض کنم.

با سر پاسخ مثبت داد. بعد هر دو به راه افتادیم. او گفت:

- هرگز فکر نمی کردم یه بار دیگه شما رو ببینم.

- منم نمی خواستم مزاحم بشم.

پاسخم را شنید ولی حرف دیگری نزد. من چند گام جلوتر رفتم و در ماشین

را باز کردم و کنار ایستادم تا سوار شود، سوار شد، در را بستم و با سرعت سوار

شدم. او نگاهی پر تمسخر به من نمود و گفت:

- شما همیشه برای خرید سیگار به این مغازه می آی؟

لحن پرتمسخرش دستپاچگی ام را بیشتر کرد با همان حال گفتم:

- خیر حقیقت اینه که دنبال شما می گشتم تمام این چند روز...

- با حسن ختام برنامه اون دفعه بازم می خواستید منو ببینید؟

- بله مجبور بودم.

- پس تمایلی در کار نبود.

پاسخش خونم را به جوش آورد، نمی دانی با چه لحن سردی این جمله را ادا کرد! می خواستم سرش فریاد بکشم: چطور می تونی این حرفها رو بزنی؟ من به خاطر تو چندین روزه تو این خیابون سرگردونم، حالا تو این طوری صحبت می کنی! اما برخود مسلط شدم و گفتم:

- چیزی بالاتر از تمایل بود.

بی اعتنا خندید. خنده اش به نظرم مضحک آمد. با همان لحن سرد گفت:

- نگفتی چرا می خواستی منو ببینی؟

- شما چیزی گم نکردید؟

- چیزی که شما پیدا کرده باشید... تصور نمی کنم!

- ولی اشتباه می کنید.

- چطور؟

به جای آنکه پاسخش را بدهم گلِ سرش را از داشبورت خارج کردم رو به رویش گرفت و گفتم:

- نگاه کنید.

نگاهش را به قاصدک عشق دوخت، اما هیچ تعجبی در نگاهش ندیدم، گویا برایش عادی بود. بعد لحظه ای مکث خندید بلند و کشدار، آنقدر خندید که گونه هایش به سرخی گرایید. متعجب نگاهش کردم. نمی دانستم چه باید بگویم. خنده اش برایم چنان چندانش آور و احمقانه بود که احساس سرگیجه کردم. اما بالاخره پایان یافت، هنوز ته مانده کمرنگی از آن خنده در صورتش بود که گفت:

- فقط همین؟ تمام این روزها به خاطر این پروانه به دنبال من می گشتی،
خیلی مسخره است!
با غیظ پاسخ دادم:
- حتی اگه این گل سر برای شما بی ارزش باشه، من خودم رو موظف دیدم
اون رو به صاحبش پس بدم، تحت هر شرایطی!
از تحکم صدایم جا خورد و گفت:
- تصور کردی سر زیر دستات فریاد می کشی؟ من کارمند شما نیستم آقای
رئیس!
بی آنکه خود بخواهم لب به پوزش گشودم. اخمهایش را از هم گشود و این
بار همان لبخند دلفریب همیشگی لبانش را زینت داد و آهسته گفت:
- خوب کیانوش خان...
لحظه ای مکث کرد. از شنیدن اسمم از زبان او چنان هیجان زده شدم که
چون برق گرفتگان در جای خشک شدم و چشم به او دوختم. خنده اش عمیق
تر شد و ادامه داد:
- چرا این طوری نگام می کنی؟ من فقط خواستم بگم از من یه مژدگانی
بخواید، ظاهراً رسم بر اینه که وقتی گمشده کسی رو بیابند طلب مژدگانی می
کنند من هم آماده ام بفرمایید.
- من هیچ چیز جز رضایت شما نمی خوام.
- نه، هر چی می خواهید بگید، عجله کنید ممکنه نظرم تغییر کنه و از دادن
مژدگانی صرفنظر کنم.
لحظه ای درنگ کردم و پرسیدم:
- هر چی بخوام می پذیرید؟
- اگر معقول باشه، حتماً.
- فکر می کنم معقوله.

- پس معطل چی هستید؟ بگید.
- من... من این پروانه رو می خوام.
- لحظه ای به چهره ام خیره شد و گفت:
- پس چرا اون رو آوردید؟
- چون می خواستم برای برداشتن کسب اجازه کنم... خوب تقاضام زیاده؟
- نه، اتفاقاً بر عکس. فکر می کردم چیز دیگه ای بخواهید!
- مثلاً چی؟
- آدرس، شماره تلفن یا لااقل یه دیدار دیگه.
- تازه به خاطر آوردم که تقاضای خیلی ناچیزی کردم و حق با اوست ولی به آن پروانه زیبا خیلی علاقمند شده بودم. اصلاً دیدار دوباره او را به آن پروانه مدیون بودم، به هر حال سکوتم را که دید گفت:
- همانطور که قول داده بودم می پذیرم، این پروانه مال شما.
- تشکر کردم و او پرسید:
- این پروانه به چه درد شما می خوره؟
- هیچی فقط ازش خیلی خوشم اومده، خیلی زیباست!
- واقعاً!
- به نظر شما این طور نیست؟
- شاید حق با شما باشه... خوب من دیگه باید برم.
- نمی دانستم چه بگویم که بماند، جمله اش غافلگیر کننده بود. آهسته و از روی ناچاری گفتم:
- به همین زودی؟
- بله، جایی کار دارم.
- لحظه ای نگاهش کردم به خود جرات دادم و گفتم:
- می تونم شما رو برسونم؟

قلبم به تپش افتاد و انتظار چون حیوانی وحشی به دلم چنگ می زد. می دانستم که رد می کند و همین طور می دانستم که عمداً جوابش را با تأخیر می دهد و قصد دارد مرا عذاب دهد. بالاخره زبان به سخن گشود و گفت:

- مگه شما کار و زندگی ندارید؟

- کاری مهمتر از رسوندن شما نه.

- خوب پس حرکت کنید.

لحظه ای با تردید نگاهش کردم، باورم نمی شد که پاسخ مثبت شنیده باشم، از درنگم تعجب کرد و گفت:

- چی شد، پشیمون شدی؟

- هیجان زده پاسخ دادم:

- نه همین الساعه قربان.

- حرکت کردم و گفتم:

- امر بفرمایید سرکار خانم از کدوم طرف باید برم؟

- فعلاً از این خیابون خارج شو. بقیه مسیر رو هم میگم.

- یادتون باشه از طولانی ترین راه آدرس بدید.

پاسخی نداد تنها به صندلی تکیه زد و چشمانش را روی هم نهاد. احساس کردم قصد استراحت دارد، برای همین سکوت اختیار کردم. سر خیابان نیش ترمزی زدم و خواستم بپرسم به کدام سو؟ که او همانطور با چشمان بسته گفت: سمت راست.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

- از کجا فهمیدید به انتهای خیابون رسیدیم؟

لبخندی زد و پاسخ داد:

- مثل اینکه تو این محله زندگی می کنی!

در دل هوش و ذکاوتش را ستودم و آهسته سؤال کردم:

- خسته هستید؟

چشمانش را گشود و گفت:

- نه.

باز همان نگاه سبز به صورتم پاشیده شد. نگاهی که تاب تحمل در مقابل جاذبه اش را در خود نمی دیدم، برای همین ترجیح دادم نگاهم را از نگاهش بدزدم. سکوت را شکست و پرسید:

- دفعه اول بود که به این خیابون می اومدید؟

خندیدم و گفتم:

- دفعه اول؟ به گمونم بتونم بگم از ابتدا تا انتهای این خیابون چندتا خونه

است و در هر کدام چه رنگیه؟

- جدی می گید؟

- باور کنید.

نگاهش به دسته گل جلوی ماشین خیره شد. تازه به یاد آوردم فراموش کردم آن را به او تقدیم کنم، ولی او فرصت این کار را به من نداد و گفت:

- هدیه ای از جانب دختران محله ماست؟

- نه... می دونید این دسته گل خیلی خوش اقباله برعکس بقیه.

- چطور؟

- چون این گل به دست صاحبش رسید ولی بقیه در اتاق من خشک شدند.

بعد گل را برداشتم و مقابلش گرفتم و گفتم:

- برای زیباترین بهار زندگی.

خندید و گل را از دستم گرفت، گلبرگی از گل سرخی جدا کرد و ناخنش را

در آن فشرد و آن را پاره کرد، گفتم:

- اگر مطابق میلتون نیست می بخشید، من نمی دونستم شما به چه نوع گلی

علاقمندید.

- حالا می خواهید بدونید؟

- بله، شاید بعد از این برام لازم باشه.

- فکر نمی کنم به کارتون بیاد، ولی به هر حال من گل ارکیده رو به گلهای

دیگه ترجیح میدم.

گلبرگ پاره شده را از شیشه بیرون انداخت و در همان حال گفت:

- برو داخل اتوبان.

به داخل اتوبان پیچیدم و با همان سرعت کم پیش راندم. خندید و گفت:

- تندتر از این نمی تونید برید، حتی یه دوچرخه هم می تونه از ماشین مدل

بالای شما سبقت بگیره!

تصمیم گرفتم مهارتم را در راندن اتومبیل به رخش بکشم. پایم را تا آخرین

حد بر روی پدال گاز فشردم، ماشین از جا کنده شد و با سرعت سرسام آوری به

جلو رفت. دو سه مرتبه عمداً ماشین را به این طرف و آن طرف اتوبان منحرف

کردم، می خواستم او را بترسانم تا از من بخواهد آهسته برانم ولی او کف

دستهایش را محکم به هم کوفت و هیجان زده فریاد کشید:

- آفرین، تندتر.

از جسارت او تعجب کردم، به نظرم پدیده ای عجیب آمد، تا به حال دختری

چون او را ندیده ام. سرعتم را چنان افزایش دادم که برای خودم هم وحشتناک

بود. ولی او هیچ وحشتی نداشت. چند لحظه بعد هیجانش فروکش کرد، خونسرد

به صندلی تکیه داد و گفت:

- خوب کافیه، مهارتت رو نشون دادی حالا هر طور می خوای برو.

از سرعتم کاستم، درحالیکه از رفتارش متحیر مانده بودم. این بار من سکوت

را شکستم و گفتم:

- خیلی حرفها هست که باید براتون بازگو کنم.

با بی تفاوتی شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

- بازم هوس دعوا و مشاجره کردی؟

- نه، چرا دعوا؟

- مثل اون دفعه که از حرفهای من ناراحت شدی.

- ناراحت نشدم، اگه این طور بود الان اینجا نبودم، ولی قبول بفرمایید شما

کم لطفی فرمودید.

تکرار کرد:

- کم لطفی!

احساس کردم باز هم آن ماسک مسخره را بر چهره زد، از صمیمیت چند

لحظه پیش در او نشانی نبود، این مرتبه خیلی جدی پرسید:

- حرف حسابتون چیه؟ از من چی می خواهید؟

- می خواستم بیشتر با هم آشنا بشیم، البته اگه اشکالی نداشته باشه.

- پس شجره نامه منو می خواهید بدونید. می تونید برای بازشناسی من از

دایره هویت شناسی پلیس بین الملل کمک بگیرید.

نمی دانم چرا سعی می کرد از جملات نیشدار و پرتعنه استفاده کند، ولی به

هر حال بعد از آن خوی پرخاشگر، ملاطفت این دیدار نعمتی بود که من باید آن

را حفظ می نمودم. بنابراین نباید از کنایه هایش دلگیر می شدم. ولی در عین

حال نمی دانستم چه باید بگویم و سکوت را ترجیح دادم. سکونتم را که دید

لبخند زد و گفت:

- اخمهاتون رو باز کنید. اون چه که می خواهید براتون می گم. هر چه که مایل

به شنیدنش هستید پیوسید، شروع کنم؟

- البته، ولی قبلاً از اینکه خواسته منو برآورده می کنید ازتون متشکرم.

- تشکر لازم نیست، اگر تمایلی دارید گوش کنید. اسمم نیلوفره، ۲۲ ساله

هستم و در آپارتمانی در همین خیابون زندگی می کنم.

- تنها؟

- بله می دونید زمانی انسان بر سر دو راهی انتخاب قرار می گیره و نمی تونه هیچ کدوم از دو راه رو انتخاب کنه، بهتره هر دو رو کنار بذاره به راه سوم فکر کنه.

- شما در یک چنین وضعیتی قرار گرفتید؟

- بله، البته! دو سال قبل من انتخابم رو انجام دادم، می دونید پدرم مرد متعصبی بود. پایبند به یکسری اعتقادات کذایی، بر عکس اون مادرم به هیچ کس و هیچ چیز پایبند نبود و این مسئله همیشه باعث درگیری بین اونها بود. پدر در آرزوی خانواده ای هسته ای بود. می خواست شب وقتی از سر کار میاد همه ما سر میز غذا حاضر باشیم ولی حتی یک شب هم چنین نشد چون من، برادرم نیما و مادرم هرکدوم گرفتار کارهای خودمون بودیم، تو خونه ما در همه وقت و همیشه یک نفر غایب بود. افراد خانواده کمتر با هم برخورد داشتند و این خلاف خواست پدر بود که دوست داشت قدرت مطلقه خونه باشه. از زمانی که به یاد دارم اون دو تا همیشه در حال مشاجره بودند، مادر می خواست از هر قیدی آزاد باشه و پدر می خواست همسری وفادار و فرزندان سر به راه داشته باشه. مسخره نیست؟ عصر فضا و چنین افکار مضحکی!

می خواستم حرفش را رد کنم، اما ترسیدم از من برنجد، بنابراین اجازه دادم حرفش را ادامه دهد و او چنین گفت:

- و من مانده بودم و این دو راهی، زمانی پدر حق رو به خود می داد و منو به سوی خود می خواند و روزی مادر به رفتن همراهش تشویقم می کرد و من واقعاً سرگردون بودم، شما بودی چه می کردی؟ به نظر من هر دو احمق بودند، از هیچ کدومشون دلخوشی نداشتم، موجودات کسل کننده! نیما ترجیح داد با مادر بره و رفت، قبل از اون هم کمتر ایران بود. چند ماهی می اومد و دوباره نزد اقوام مادر در خارج از کشور می رفت. اونها رفتند و من و پدر موندیم. از اون پرسیدم: تصمیمش چیست؟ اون می خواست پیش مادرش بره و من می بایست سالها عصا

کش اون پیرزن خرفت و غرغرو می شدم. باید می نشستم و چرندیاتش رو راجع به پدر و مادرم می شنیدم، بنابراین تصمیم گرفتم با پدر همراه نشم، می خواستم آزاد باشم. آزاد و بدون تعهد. نمی خواستم برای خودم پایبندی ایجاد کنم، گفتم منم میرم پیش مادر... ولی نرفتم. همین جا آپارتمانی اجاره کردم... حالا من در تنهایی روزگار می گذرونم، پدرم منزوی و گوشه گیر شده، از شما چه پنهون گمونم قاطی کرده و مادرم و برادرم تو یکنه دنیا خوش می گذرونند. این آخرین جمله اش بود بعد از آن سکوت کرد و به من خیره شد، نگاهی طولانی و نافذ. آنگاه فرمان داد بایستم. به آنچه گفت عمل کردم و فوراً کناری پارک کردم. ناگهان فریاد زد:

- به من نگاه کن!

نگاهش کردم، متعجب و با تردید، او ادامه داد:

- شنیدی؟ حالا فهمیدی من کی ام؟ یه دختر بیچاره از یه خانواده نابسامان و مسخره. حالا باز هم اصرار داری منو ببینی؟ دلت می خواد آدرس منزل رو بدونی و هرجا می خوام برسونیم؟

بدون آنکه لحظه ای بیندیشم پاسخ دادم:

- بله!...

البته الان هم پشیمان نیستم. من واقعاً او را دوست دارم چرا باید به خاطر خانواده اش طردش کنم. تازه اکنون در مقابلش خود را مسئول می دانم. او طعم خوشبختی را در زندگی نچشیده، اما من او را خوشبخت خواهم کرد. نمی دانی چقدر تعجب کرد وقتی دید این طور پاسخ پاسخ مثبت می دهم. فریاد کشید:

- دیوونه شدی، می دونی چی میگی؟ چرا می خوای موقعیت خودت رو با این عشق بی فرجام خراب کنی. این مسخره بازیها رو کنار بذار و به خودت بیا، عشق رو برای کتابهای قصه بذار و به واقعیات زندگی فکر کن.
در پاسخش گفتم:

- حالا شما گوش کنید سرکار خانم. من از روزی که چشم باز کردم، به ماشین حساب تو دستم بود و حسابهای شرکت پدرم رو چک می کردم. باید به شرکت و کارهای رسیدگی می کردم. پدر خیلی زود خودش را بازنشسته کرد. چون کار طاقت فرسای شرکت بزرگ ما خیلی زود آدم رو از پا می اندازد و بعد من موندم و کلی کار. از صبح تا غروب آفتاب پاسخ تلفن، تلگراف و نامه می دادم، هنوز تازه جوانی بیشتر نبودم، که باید با مشاورین مالی و حقوقی و بازرگانی هر روز به یه شهر می رفتم. آنقدر در کارم غرق بودم که بندرت یاد زندگی شخصی ام می افتادم. اصلاً نفهمیدم سالها چطور طی شد؟ من بودم و کار بود و شرکت. ولی حالا نه، حالا می خوام به قول شما به واقعیات زندگی فکر کنم، می خوام به خودم پیام و برای خودم زندگی کنم نه برای تراز نامه شرکت. کاش می توانستم توصیف کنم چقدر زیبا خندید، چقدر دلنشین نگاهم کرد، لحظاتی در همان حال سپری شد بعد شانه هایش را با بی تفاوتی بالا انداخت و گفت:

- امیدوارم پشیمون نشی و حرفای امروزت رو فردا فراموش نکنی. من به او قول دادم که هرگز آنچه را گفتم فراموش نکنم و حالا با خود نیز پیمان می بندم که هرگز و تحت هیچ شرایطی دست از او نکشم.

یکشنبه ۱۰ آبان

کار دشواری بود، ولی بالاخره پایان یافت. امروز رویای من به حقیقت پیوست. من و نیلوفر صبح به یک دفتر ثبت رفتیم و با هم نامزد شدیم. تعجب نکن الان توضیح می دهم. او اولین شرطش برای پذیرفتن تقاضای ازدواج من آن بود که بی حضور و اطلاع هیچ کس ما با هم نامزد شویم. حتی نزدیکترین کسانمان نیز نباید به این راز پی می بردند و به جای صیغه عقد به خواست او

تنها صیغه محرمیت برای دوران نامزدی بین ما جاری شد. ثبتي صورت نگرفت و چیزی در شناسنامه هایمان درج نگردید، ولی لاقلاً این حسن را دارد که من از این پس می توانم بی هیچ مشکلی به دیدار او بروم. او همسر من است ولی مشکلترین قسمت قضیه پنهان کردن این کار از خانواده است. فکر می کنم آنها حق دارند این مهمترین مسئله زندگی پسرشان را بدانند. ولی او نمی خواهد من هم قول داده ام به خواست او عمل کنم.

چهارشنبه ۲۵ آبان

یعنی قبل از این هم زندگی به این زیبایی بود، پس وای بر من که در تمام این مدت از این همه زیبایی غافل بودم، چرا آنقدر دیر به خود آمدم؟ چرا اینقدر دیر بهار به پاییز زندگی من سرک کشید؟ نمی دانی چه روزهای پر نشاط و زیبایی را می گذرانم، عشق او به من شور و نشاط می دهد. من به خاطر او و به یاد او زندگی می کنم.

سه شنبه ۲۷ آذر

از افکارش تعجب می کنم. نمی دانم چرا تا این حد از مسئولیت و محدودیت گریزان است. او دختر عجیبی است. نمی خواهد هیچ چیز او را وادار به انجام کوچکترین کاری و یا ترک عملی نماید، گاهی تصور می کنم در وجود او هیچ احساس و محبتی وجود ندارد. گاهی او از سنگ می شود. در آن هنگام سبزی چشمانش دیگر آن باغ بهاری نیست، بلکه مانند خزه ای بر روی سنگها در زیر آب زلال رودخانه است. در این لحظات احساس می کنم زندگی با او کار دشواری است. درک او خیلی سخت است و کارهایش تعجب آور!

یکشنبه ۱۰ دیماه

می خواهد به دیدار مادرش برود. نمی توانم بگذارم به تنهایی سفر کند. دلم می خواده با او همراه شوم. ولی او اصرار دارد. تنها برود می گوید: این طور راحت تر است. ولی نباید بدون من برود. من بی او می میرم.

سه شنبه ۷ بهمن

روزهای تنهایی سخت و عذاب آور است. لحظات این روزها کشنده و کشدار می گذرد. چرا این هجران به سر نمی آید؟ با آنکه قرار بود تا آخر دی ماه باز گردد ولی هنوز نیامده. من، شهریار صمیمی ترین دوستم و تنها کسی که از ازدواجم باخبر است را هر روز به منزل او می فرستم. البته بهتر است بگویم او به میل خود به خاطر من متحمل این زحمت می شود. حالا می فهمم چقدر او را دوست دارم.

پنج شنبه ۱۱ بهمن

انتظار به سر آمد و او امروز صبح آمد، وقتی به او به خاطر تأخیر یازده روزه اش گله کردم، بی تفاوت لبخند زد و مرا به شدت عصبانی کرد. بی اختیار سرش فریاد کشیدم. ولی او باز با همان حالت بی تفاوتی از شهریار خواست تا او را به آپارتمانش برساند و مرا تنها گذاشت.

دوشنبه ۱۵ بهمن

بالاخره میان ما صلح و صفا برقرار شد، من از او خواستم تا این بار دیگر اجازه دهد به خانواده ام معرفی‌ش کنم، ولی او باز هم خندید و چشمانش پر از خزه شد، تا به حال چندین مرتبه به او اصرار کردم ولی او هر بار به نوعی از زیر این کار شانه خالی می‌کند. مادر اصرار دارد که من هرچه زودتر ازدواج کنم و من مجبورم بالاخره وجود نیلوفر را با او در میان بگذارم. او فقط در این حد می‌داند که من دختری را در نظر دارم. فکر می‌کنم به همین علت است که دائماً به من می‌گوید می‌خواهد عروسی را ببیند، ولی وقتی این سخنان را به نیلوفر می‌گویم تنها می‌خندد و باز هم از همان خنده‌ها!

پنج‌شنبه ۱۸ بهمن

پدرش در یک آسایشگاه بستری است، از او خواستم تا به دیدارش برویم، ولی او تنها آدرس آسایشگاه را داد و گفت:

– خودت برو. من برنامه‌های مهمتری دارم!

وظیفه خود دانستم سری به او بزنم و اگر به چیزی نیاز داشت برایش مهیا نمایم. هرچند زمانی که سالم بود مرا ندیده بود و به طور قطع نمی‌شناخت. به هر حال به آسایشگاه رفتم و سراغش را گرفتم. مسئولین آنجا مرا به اتاقش راهنمایی کردند. خدای من! مردک بیچاره حالت عجیبی داشت. رنجور و کسل در گوشه‌ای از اتاق روی زمین نشسته بود و به چهره‌ای نامریی چنگ می‌زد و بلند بلند سخن می‌گفت، کلماتش روند خاصی نداشت، معلوم نبود چه می‌گوید، گاهی چند کلمه مشخص می‌گفت، ولی باز بیراهه می‌رفت، کنارش روی زمین نشستم و با او مشغول صحبت شدم، سعی کردم نیلوفر را به خاطرش بیاورم، او با صدای بلند خندید و چند مرتبه تکرار کرد: زالوی کوچک، زالوی پست

کوچک! بعد از من خواست تا نزدیکتر شوم، آنگاه دستش را بر روی شاه‌رگ گردنم قرار داد و گفت:

- خونت را می مکد، زالو، زالوی پست کوچک. درست مثل زالوی پست بزرگ. مرا هم زالو به این روز انداخت، می بینی دنیا پر از زالوست، زالوها خون آدمها را سر می کشند. بعد آنها مثل من می شوند، اول تو، بعد دیگران. زالوها هر روز بر تن یک نفر می نشینند، زالوها با هیچ کس تا ابد نمی مانند. آنها هوسرانند و هر لحظه در اندیشه خون یک نفر، زالو را بکن جوان. زالو را دور بینداز، عجله کن، قبل از اینکه خونت، آبرویت و شخصیت را به تاراج ببرد!

بعد دست مرا در میان دسته‌های لرزانش گرفت و گفت:

- خود را خلاص کن، به من قول بده.

من به او اطمینان دادم و با افسردگی ترکش کردم. نمی دانم چطور یک دختر می تواند تا این حد بیرحم باشد. باید به دیدار پدرش برود.

سه شنبه ۲۳ بهمن

امروز هر چه به او اصرار کردم حاضر نشد به دیدار پدرش برود. هزاران بهانه تراشید که من قبول کنم فرصت این کار را ندارد. به او گفتم:

- خودم می رسانمت و بعد بر می گردیم، نیم ساعت هم طول نمی کشد.

ولی او باز هم دلیل آورد. به خاطر این بهانه جویی‌ها از او خیلی دلخورم. گویا او دلش نمی خواهد با هیچ کس ملاقاتی داشته باشد، نه با خانواده من، نه با خانواده خودش، تنها تمایل او به دیدار مادرش می باشد، ولی من گاهی فکر می کنم دیدار او هم بهانه ای بیش نیست. نیلوفر تنها به خاطر گردش و به قول خودش تنوع می رود!

جمعه ۲۶ بهمن

امروز باز هم به دیدار مرد بیچاره رفتم. مدتی در حیاط تیمارستان با هم قدم زدیم. او برایم از زالوها سخن گفت، زالوهایی با چشمان سبز، سخنانش آنقدر بی سر و ته بود که از آن سر در نیاوردم، ولی در ظاهر با او همدردی کردم. وقتی می خواستم برگردم پرستار از من خواست به دیدار دکترش بروم. من هم پذیرفتم و نزد دکتر رفتم. او ضمن اعلام وخامت اوضاع روحی و جسمی مرد از من خواست تا بیشتر به دیدارش بیایم. لحن کلامش طوری بود که گویا اعلام خطر می کرد. اما نمی خواست در من ایجاد دلهره نماید و جالب اینجا بود که حتی از من نپرسید با او چه نسبتی دارم. وقتی به منزل رسیدم فوراً با آپارتمان نیلوفر تماس گرفتم. چه هیاهو و جنجالی! ظاهراً سرش خیلی شلوغ بود، به محض آنکه صدایم را شنید گفت:

- کیانوش جان تو هستی! از لحن کلامش دانستم که باید منتظر جملات دل آزاری باشم. بعد از احوالپرسی قبل از آنکه من فرصتی برای حرف زدن بیابم گفت: مهمان دارد و متأسفانه نمی تواند زیاد صحبت کند. من هم به او اطمینان دادم زیاد وقتش را نگیرم. بعد به طور مختصر آنچه را از دکتر شنیده بودم برایش نقل کردم، ولی عکس العملش واقعاً تعجب آور بود، زیرا بر عکس تصور من با صدای بلند خندید و گفت:

- پس داره می میره؟

پاسخ دادم:

- نیلوفر خواهش می کنم کمی انصاف داشته باش این چه حرفیه؟ اون پدرته.

ولی او فریاد کشید:

- به جهنم که می میره!

آنقدر عصبانی بودم که نتوانستم جوابش را بدهم. او گویا دانست که دلگیر

شده ام چون پرسید:

- کیانوش دوست داری با ما باشی؟

تشکر کردم و خداحافظی کردم، درحالیکه وجودم پر از یأس و گله بود، وقتی می خواستم گوشی را بگذارم بار دیگر صدایم کرد و گفت:

- کیانوش خیلی دوستت دارم.

و بعد به سرعت قطع کرد. با این جمله گویا آنچه اتفاق افتاده بود فراموش کردم، حتی اکنون که این خطوط را می نویسم دیگر از او چندان دلگیر نیستم و شاید سعی می کنم کارش را توجیه کنم و برایش دلیل موجهی بیابم.

پنج شنبه ۲ اسفند

هنوز نتوانستم نیلوفر را متقاعد کنم به دیدار پدرش برود. خود نیز وقت نکرده ام سری به او بزنم، چون کارهای پایان سال شرکت کمتر وقت آزاد برایم باقی می گذارد. اما به او قول داده ام و حتماً باز هم خواهیم رفت، هرچند نیلوفر به شدت مخالف است.

دوشنبه ۶ اسفند

امروز را باید به فال نیک گرفت روز بسیار خوبی بود! باور کردنی نبود، واقعاً که این نیلوفر دختر عجیبی است. شناخت او و پیش بینی اعمالش واقعاً دشوار است. ساعت ۹/۵ مهندس مهرنژاد و کیومرث به شرکت آمدند، ساعتی آنجا بودند. بعد مهندس مهرنژاد رفت ولی کیومرث ماند و ما مشغول صحبت شدیم. هنوز ساعتی نگذشته بود که یکی از منشی ها اطلاع داد خانمی به نام نیلوفر می خواهد مرا ببیند. خدا را شکر که قبلاً قضیه نیلوفر را به کیومرث گفته بودم، او

محرم اسرار من است، ولی فکرش را بکن اگر مهندس مهرنژاد آنجا بود چه افتضاحی به بار می آمد. خلاصه چنان هیجان زده شدم که کیومرث به خنده افتاد و مرا مسخره کرد. چندین مرتبه ادای مرا در آورد و با این کارش مرا که به شدت عصبی و مضطرب شده بودم عصبانی تر کرد. نیلوفر آمد و من او را به کیومرث معرفی کردم. بالاخره اولین آشنایی فامیلی صورت گرفت و من باید امیدوار باشم که بزودی او را با مادرم و مهندس نیز آشنا کنم.

ابتدا او ظاهراً از دیدار کیومرث چندان خرسند نشد، اما وقتی با او همصحبت شد چنین به نظر رسید که او را پسندیده باشد. لحظاتی بعد ما از اتاق کار خارج شدیم و کیومرث را تنها گذاشتیم. من تمام قسمتهای شرکت را به او نشان دادم و او با اشتیاق همراهیم کرد. نهار را با ما صرف کرد و بعد رفت. کیومرث تمام رفتارهای من و او را زیر ذره بین قرار داده بود و پیوسته حرکات ما را تقلید می کرد و به هر دویمان می خندید. ولی وقتی می خواست برود خیلی جدی به من گفت: تعریفش رو خیلی شنیده بودم، ولی هرگز تصور نمی کردم خانم آقای کیانوش مهرنژاد این طوری باشه، اون دختر نمونه ایه، مؤدب، زیبا و بسیار خوش مشرب. فکر نمی کردم تا این حد خوش سلیقه باشی! و من به او اطمینان دادم که در این مورد هیچ شباهتی به او ندارم، چون گمان نمی کنم در وجود او ذره ای سلیقه بتوان یافت!

چهارشنبه ۱۵ اسفند

امروز به دیدار پدر نیلوفر رفتم. وقتی داخل اتاق شدم، پیرزن رنجوری را کنار دیوار دیدم، او با چشمانی اشکبار به بیمار می نگریست، نزدیکتر که رفتم متوجه شدم دستان بیمار به تخت بسته شده، پیرزن از دیدن من متعجب شد، سلام کردم، نگاهی ناآشنا به من کرد و گفت:

- شما رو بجا نمی آورم!

نمی دانستم خود را چگونه معرفی کنم، به ناچار خود را از همکاران سابق او معرفی کردم. البته این در حالی بود که حتی نمی دانستم او کجا کار می کرده. پیرزن برایم گفت که پرستاران گفته اند من به دیدار پسرش می روم، ولی او گفته فردی با این مشخصات را نمی شناسد، ولی اضافه کرد که حدس زده من از دوستانش باشم. من به بیمار خیره شدم. چشمانش بسته بود و چند جای صورتش مجروح و خون آلود شده بود. از پیرزن حالش را پرسیدم و او گفت که به مراتب بدتر شده است. ریه هایش عفونت کرده و از همه بدتر در فواصل نزدیک دچار حملات عصبی می شود. به گمانم کارش به جنون شدید کشیده شده چون آن طور که پیرزن اظهار می کرد. او مدام در عالم تصورات خود با زالوهای سبز چشم می جنگد و هر چه به دستش می آید به در و دیوار می کوبد و گاهی حتی خود را برای نابود کردن آنها به در و دیوار می زند. پرستاران ناچار شده بودند او را به تختش ببندد. در همین حین مرد چشمانش را گشود و من با کمال تعجب مشاهده کردم که مرا شناخت، البته ابتدا گفت: تویی پسر من! و من تصور کردم مرا با پسرش نیما اشتباه گرفته، ولی بزودی دانستم که این طور نیست. او شروع به صحبت کرد و گفت:

- می بینی با من چه می کنند! به اونها بگو بذارند من کارم رو تموم کنم. با دستهای بسته که نمی تونم با زالوها بجنگم. با این حساب تموم شهر از زالوها پر می شه، دیگه زندگی معنایی نخواهد داشت ولی اینها نمی دارن!

چند مرتبه فریاد کشید:

- اینها نمی دارن!

پرستاران با صدای فریاد او داخل شدند و آمپول آرامبخشی را به مرد که همچنان نعره می زد تزریق کردند، او اکنون به زمین و زمان ناسزا می گفت، زیرا آنها نمی گذاشتند او جنگش را فاتحانه به پایان رساند. دیدن این منظره رقت بار

و ترحم آور روحم را آشفته کرد، ناگهان به یاد پیرزن بیچاره افتادم. او در گوشه ای ایستاده بود و آرام آرام اشک می ریخت. تماشای این صحنه برای یک مادر مسلماً کشنده بود. دقایق در میان فریادهای بیمار یکی پس از دیگری سپری می شدند. بالاخره او پس از آن توفان آهسته خفت و پرستاران ما را از اتاق بیرون راندند.

پیرزن آهسته آهسته در راهرو پیش می رفت، گویا نای بلند کردن پاهایش را نداشت، من صدای کشیده شدن گالشهای کهنه اش را بر روی کفپوش راهرو می شنیدم. سعی کردم او را دلداری بدهم، با کوشش بسیار و چند جمله تسکین دهنده بر زبان راندم و به او قول دادم تا زمان فراغت پسرش از بیماری یارشان باشم. پیرزن باز به گریه افتاد، از بیکسی و تنهایی شکایت کرد و از من تشکر نمود. آنگاه او را به منزلش رساندم. چون بیش از حد اصرار ورزید داخل خانه شدم، خانه ای که بوی نم و کهنگی فضایش را آکنده بود. داخل اتاق کنارش نشستم، برایم چای آماده کرد و در همان حال گفت:

- می دونی اون آزیتا رو می پرستید، همین طور نیما و نیلوفر رو، اونها تمام زندگی پسرم بودند، اون مهربونترین پدر و باوفاترین همسر در تمام دنیا بود. هرچند ازدواجش از ابتدا غلط بود، ولی عشق آزیتا چندان در دلش ریشه دوونده بود که نتونستیم مقابلش مقاومت کنیم، بالاخره هم با وجودی که می دونستیم چه اشتباه بزرگی مرتکب می شیم تن به این کار دادیم و اونها رو به عقد هم در آوردیم. روزهای اول همونطور که به پسرم قول داده بود زندگی بی بند و بار و پرتجمل خونه پدرش رو فراموش کرد و آزادیهای بی حد و حصرش رو به دور ریخت. پدرش بازگشتش رو به خونه ممنوع کرده بود، چون اونها هم به اندازه ما از این وصلت ناراحت بودند، و دامادی در شأن و منزلت خودشون می خواستند، برای اونها وجود ناصر مایه ننگ و آبروریزی میون دوست و آشنا بود، به قول خودشون نمی تونستند جلوی سر و همسر سر بلند کنند و نامی از دختر

و دامادشون ببرند. به هر حال با وجودی که با آغاز این زندگی زمین و آسمون مخالف بودند اونها کار خودشون رو کردند و پایه یک زندگی زیبا رو گذاشتند. اون روزها ناصر خوشبخت ترین مرد دنیا بود. آزیتا واقعاً همسر خوبی بود. زیبا بود و ملیح. دیروزش رو کاملاً فراموش کرده بود و حالا دختری متین و موقر بود. با تولد نیما زندگی اونها بیش از پیش شیرین شد طوری که ضرب المثل فامیل شده بودند. همه به ناصر و آزیتا به خاطر داشتن اون زندگی غبطه می خوردند. درست یک سال و نیم بعد نیلوفر به دنیا اومد. ناصر دخترش رو می پرستید و این وضع پیوند عشق اونها را مستحکمتر کرد، اونها با دو تا بچه کوچیک آنقدر مشغله داشتند که حتی فرصت فکر کردن به خانواده شون رو نداشتند. هر بعد از ظهر دختر و پسر کوچولوشون رو برای گردش به پارک می بردند، با طلوع اولین ستاره برمی گشتند، صبحها ناصر با نشاط از خونه خارج می شد و به اداره می رفت، وقتی برمی گشت وجودش تشنه دیدار خانواده خصوصاً همسرش بود. اما این خوشبختی رویایی زیاد طول نکشید، نیلوفر اولین کیف مدرسه رو خریده بود و در تب و تاب اولین مهرماه بود که ناگهان خبر رسید پدر آزیتا در بستر بیماری افتاده و در این روزهای رنج و درد دخترش رو به یاد آورده و می خواد یکی یکدونه اش رو ببینه، ولی آزیتا از این امر سرباز زد و به دیدارش نرفت. برادرهاش خیلی تلاش کردند راضیش کنند، حتی خود ناصر هم خواست تا اون پدرش رو دریابه، ولی اون گفت که هرگز پدرش رو نمی بخشه. به این ترتیب اونا راهشون رو کشیدند و رفتند.

سال دیگه ای هم سپری شد، اما در این مدت آزیتا گاهگاهی برای دیدن پدرش بی تابی می کرد، با این حال حاضر نشد به دیدار اون مرد پول پرست و طماع بره. زمستون سال بعد یه بار دیگه سر و کله غریبه ها تو زندگی اونا پیدا شد، این بار هم بردارهاش به دیدارش اومدند و خبر دادند پدرش دچار سرطان خون شده و آخرین روزهای حیاتش رو می گذرونه، به اون گفتند اگر امروز برای

دیدار پدر اقدام نکنی، شاید فردا خیلی دیر باشه.

اون شب آزیتا تا صبح ناآرام و گریان بود. صبح ناصر خودش او رو به خونه مادرش برد ولی داخل نشده بود، چون اونها هرگز دعوتی از او به عمل نیاورده بودند، اونها فقط دخترشون رو می خواستند.

اون روز ناصر سرکار نرفت. یادمه پیش من اومد و گفت که دلش شور می زنه و می ترسه که این آغاز بدبختی اونها باشه و همین طور هم شد. بیماری پدرش دو سالی طول کشید، نیلوفر پا به نه سالگی گذاشته بود که پدر بزرگ مُرد و با مرگ اون همه چیز تغییر کرد. هرچند پیش از اون هم گاه گاهی آزیتا ساز ناساز می زد، ولی ناصر به روی خودش نمی آورد!

بله داشتیم می گفتم مرد پولدار مُرد و وصیت نامه اش باز شد...

لحظه ای سکوت کرد، به استکان چای مقابلم اشاره کرد و گفت:

- بفرمایید سرد می شه.

آهسته چشمی گفتم و مشتاقانه چشم به دهان او دوختم تا دنباله داستان را بشنوم و او چنین ادامه داد:

- اون ثروت کلانی رو به دخترش بخشیده بود و به زودی دختری که حتی امید نداشت شامی در منزل پدرش صرف کنه وارث نیمی از ثروت اون شد. ناصر دوست داشت آزیتا از این ثروت کلان چشم ببوشه، حتی پیشنهاد کرد پولها رو صرف امور خیریه کنه و اجازه بده اونا فقیر ولی خوشبخت زندگی کنند. ولی اون به شدت این حرف رو رد کرد و این آغاز جنگ و جدلها بود...

چه درد سرتون بدم. آزیتا زیر و رو شد، دیگه ناصر براش هیچ بود. به قول معروف گرگ زاده پس از مدتها به اصل و نهاد خویش بازگشت. روزهای اول خواسته هاش معقولتر بود و ناصر با اونا کنار می اومد، ولی هرچه می گذشت کارهاش عجیب تر می شد و خواسته هاش بر ناصر گرون می اومد. در این حال آزیتا بچه هاش رو مثل خودش و برادرزاده هاش پرورش می داد. خونه اونها دو

جبهه شده بود. در جبهه ای پسر بیچاره من به تنهایی برای بقا خوشبختی شون می جنگید و در جبهه دیگر آزیتا و فرزندانش سعی می کردند او رو با زندگی جدید وفق بدن ولی هرگز چنین نشد.

پسرم با زندگی جدیدش سازش نکرد، ولی از طرف دیگه آزیتا رو تا حد پرستش دوست داشت و نمی توانست خودش رو از قید اون رها کنه، روزی که ابلاغ دادگاه مبنی بر تقاضای طلاق به دستش رسید، کاخ آرزوهاش فرو ریخت، از اون روز دچار تشنج عصبی شد و دیگه بهبود پیدا نکرد. ناصر نمی توانست از همسر و فرزندانش بگذره، گفت که به هیچ عنوان راضی به این کار نمی شه، این کشمکش دو سال تموم به طول کشید و در این مدت ناراحتی اعصاب ناصر شدت گرفت. شرکت برای اینکه خودش رو از شر او خلاص کنه یک سال مرخصی بدون حقوق بهش داد. در این بین آزیتا از موضوع بیماری ناصر مطلع شد اما به جای اینکه کمکی کنه از اون به عنوان وسیله ای برای توجیه طلاق استفاده کرد و به این ترتیب دادگاه با توجه به مدارک پزشکی ناصر رو دچار بیماری شدید روانی معرفی کرد و غیباً رأی به طلاق او داد. این ضربه ناصر رو به جنون کشوند، اما در این حال باز به بچه هاش امیدوار بود، اما هیچ کدوم اونها با پدرشون نموندند و به این ترتیب او شش ماه در آسایشگاه بستری شد و پس از مرخص شدن به سرکارش برگشت. اما خیلی تغییر کرده بود. شاید هفته ها هم کلامی صحبت نمی کرد. خیلی کم غذا می خورد و تنها سیگار می کشید و چای می خورد. روز به روز رنجورتر می شد، برای همینکه که حالا تا این حد پیرتر از سنش به نظر می رسه. هرکس در نگاه اول اونو پیرمردی تصور می کنه!

بله ناصر هر روز به اداره می رفت و شبها خسته و ناامید بازمی گشت ولی شکایتی نمی کرد و حرفی نمی زد. ساعتها به نقطه ای خیره می شد، جوابهاش مختصر و کوتاه بودند و خستگی در چهره اش نمودار بود، و در این روزها حتی بیشتر از زمانی که تو آسایشگاه بود از بین رفته بود.

در سکوتش نوعی درد نهفته بود که وجودش رو ذوب می کرد. بعد از اون آرامش یک ساله ناگهان نیمه شبی از رختخواب به حیاط دوید و درحالیکه فریاد میزد: زالو، زالو... خودش رو به در و دیوار می کوبید، با مشت و سر به دیوارها می زد تا زالوهای خیالی رو از بین ببرد، دائماً فریاد می کشید:

- زالو سبز چشم، همه تون رو می کشم!...

از اون روز پای زالوها به زندگیش باز شد و کارش رو به اینجا کشید که خودتون بهتر می دونید.

پیرزن سکوت کرد و با گوشه روسریش اشکهایش را که تمام صورتش را پر کرده بود پاک کرد و گفت:

- خدا هیچوقت از اونها نمی گذره، خدا انتقام منو و پسر بیچاره ام رو از اونها می گیره، من از این بابت مطمئنم، این پاسخ مناسبی برای عشق پاک پسر من نبود!

و بعد به شدت به گریه افتاد. سعی کردم او را آرام کنم ولی گفت:

- چطور می تونم آروم باشم؟ اون تنها کسیه که من تو این دنیا دارم. شما جای من بودید چه می کردید؟

دلم به حال پیرزن خیلی سوخت. واقعاً حق داشت. حتی حالا هم چهره غمگین و اشک آلود او لحظه ای از نظرم دور نمی شود من باید به آنها کمک کنم، این وظیفه انسانی من است. نیلوفر هر چه می خواهد بگوید، در بیماری پدرش مقصر است، پس باید جبران کند.

یکشنبه ۱۹ اسفند

او باز هم در تدارک است. می خواهد تعطیلات سال نو را به دیدار مادرش برود و این در حالی است که من خیال جشن عقد را در آغاز بهار در سر می

پرویراندم، ولی او هر روز بهانه می آورد. من به شدت با رفتن او مخالف هستم. از او خواستم مادرش را به ایران دعوت کند تا هرچه زودتر به وضعیت بلاتکلیف ما خاتمه دهد، اما او نمی پذیرد و معتقد است هنوز برای این کار زود است. بهتر است ما یکدیگر را بشناسیم، او فرصت بیشتری می طلبد و من این زمان را در اختیارش قرار خواهم داد. بر سر دیدار پدرش نیز همچنان مشاجرت ادامه دارد. او نمی خواهد پدرش را ببیند و معتقد است این به نفع هر دوی آنهاست زیرا برای پدرش هم بهتر آن است که او را نبیند. نمی دانم با وجودی که ادعا می کند مرا دوست دارد. چرا هرگز راضی نمی شود کوچکترین کاری را به خاطر من انجام دهد!

جمعه ۲۴ اسفند

غروبهای جمعه همیشه غم انگیز است. ولی امروز غم انگیزتر از جمعه دیگر است. صبح نیلوفر به دیدار مادرش رفت و تا پایان تعطیلات نوروز بازمی گردد و تمام نقشه های من برای این روزها نقش بر آب شد. من و شهریار او را به فرودگاه رساندیم. پس از رفتن او نهار را با شهریار صرف کردم. در حین صرف نهار در مورد نیلوفر صحبت کردیم. او معتقد بود نیلوفر حق دارد. ازدواج تصمیمی نیست که عجولانه اتخاذ شود و از من خواست به جای او رفتار نمایم. شهریار می گفت که من این روزها بهانه گیر شده ام و آنچه از نیلوفر می گویم حقیقت ندارد، بلکه ریشه آن در حساسیت بی مورد من نسبت به اوست. فکر می کنم او حق دارد شاید، علاقه بیش از حد من به نیلوفر باعث رفتارهای ناشایستم می گردد. می خواهم این مساله را با هدیه ای ارزنده جبران کنم. برای این منظور تصمیم گرفته ام آشیانی در خور این پرستوی شکسته بال بسازم. آشیانی مطابق سلیقه او، که می دانم نادر است. مهندس

آرشیستک توانایی است. ولی ترجیح می دهم نقشه این بنا را خود طرح ریزی کنم، می توانم از شهریار نیز کمک بگیرم. هرچند او در حال حاضر قصد سفر به خارج از کشور را دارد و من باید تنها کار را شروع کنم. تا سالگرد آشناییمان زمان زیادی نمانده، پس باید از همین فردا آغاز کنم. من برای او کلبه ای در خور خواهم ساخت.

سه شنبه ۲۸ اسفند

خوشبختانه کار ساختن خانه خیلی راحت آغاز شد، چون با کمک کیومرث به راحتی توانستم قطعه زمینی در محل دلخواه خود بیابم و کار ساختمان را بلافاصله آغاز نمایم. به شهریار سفارش کردم در این مورد با نیلوفر صحبتی نکند، چون او هم عازم خارج از کشور بود، لازم دیدم تذکری بدهم. در ضمن امروز بعد از ظهر به اتفاق مادر بزرگ نیلوفر به دیدار ناصرخان رفتیم. حال مرد بیچاره تعریفی نداشت. عفونت ریه هایش شدت بیشتری یافته است و دچار تنگی نفس می شود.

شنبه ۳ فروردین

نوروز امسال می توانست خیلی زیباتر از این باشد، ولی افسوس که نیلوفر همه چیز را خراب کرد. چقدر دشوار است تحمل این بهار زیبا بدون زیباترین گل زندگی، کاش او می پذیرفت قبل از عید رسماً نامزدیمان را اعلام کنیم آن وقت به گمانم روزگار من خیلی بهتر می شد. دلم برایش تنگ شده، گویا سالهاست که رفته، وقتی اینجاست باورم نمی شود که تا این حد پایبند اویم ولی وقتی می رود احساس می کنم نفس کشیدن هم در این شهر برایم دشوار است. تصور نمی

کنم او هم حال مرا داشته باشد، اگر چنین بود مسلماً این همه وقت مرا تنها نمی گذاشت و نمی رفت، خدای من! چه بیچاره ام که دلبری چنین سنگدل و بی احساس دارم!

من برای آمدنش لحظه شماری می کنم و به انتظار دیدارش مشتاقانه منتظر می مانم. امیدوارم لاقلاً این مرتبه با تأخیر نیاید. بیا دختر دیوانه ام کردی!



- خانم معتمد شما چکار می کنید؟

نیکا دست و پایش را گم کرد و پاسخ داد:

- شب بخیر خانم رئوف.

- شب بخیر عزیزم، شما باید استراحت کنید. می دونید ساعت چنده؟

- مطمئناً نیمه شبه که شما برای تزریق آمپول من اومدید.

- درسته شما بیمارید، دوران نقاهت رو می گذرونید، نباید تا این وقت شب

بیدار بمونید. کتاب می خوندید؟

- بله... تقریباً در واقع داستان می خوندم.

- باید داستان جالبی باشه که شما رو تا این حد علاقمند کرده!

نیکا پاسخی نداد، پرستار هوای سرنگ را گرفت و گفت:

- آماده اید؟

- بله.

در حال تزریق آمپول بار دیگر پرسید:

- نگفتید از کدوم نویسنده است؟

- از یه نویسنده گمنام.

- یعنی من اون رو نمی شناسم؟

- چرا اتفاقاً حتی او رو دیدید.

- یه نویسنده که من دیدمش؟
 - ولی اون نویسنده نیست.
 - از آشنایان شماست؟
 - بله.
 - پس دفتر خاطرات می خونید.
 - آفرین، کاملاً درسته.
 - حالا اجازه می دید نام صاحب دفتر رو هم حدس بزنم؟
 - فکر می کنید بتونید؟
 - شاید.
 - خوب بفرمایید.
 پرستار لبخند زیبایی زد و گفت:
 - همون جوان قد بلند و لاغر اندام!
 - ایرج رو می گید؟
 - نه، نامزد شما به زیبایی اون نیست.
 - پس کی؟
 - همون مردی رو می گم که وقتی شما بیهوش بودید هر روز به اینجا می اومد
 حتی گاهی نیمه شبها!
 نیکا با تعجب به پرستار نگاه کرد و گفت:
 - من نمی دونستم!
 - واقعا؟ من خودم یه نیمه شب بارونی ایشون رو دیدم که سراسیمه به
 بیمارستان اومد. درحالیکه سرتاپا خیس بود تمام تنش می لرزید. ازش خواستم
 حداقل خودش رو خشک کنه، ولی اون فقط می گفت می خواد شما رو ببینه...
 خواب بدی دیده و نگران. بعد رفتیم به اتاق مراقبتهای ویژه، مدتی در اتاق بالای
 سرتون نشست، بعد رفت. گمونم شبها توی ماشین جلوی بیمارستان می خوابید.

تعجب نیکا دوچندان شد و گفت:

- خانم رئوف مطمئنید که اون کیانوش بود؟

- کیانوش؟

- بله کیانوش مهرنژاد.

- درسته، فکر می کنم اسمشون همین بود، چون شنیده ام که با آقای

مهرنژاد عضو هیئت مدیره نسبتی داره.

- برادر زاده ایشونه.

- بله، نمی شه به سادگی این مرد رو فراموش کرد. از زیبایی چشمگیری

برخورداره... راستی مجرده؟

- بله.

- شکسته به نظر می رسه، موهاش جوگندمی شده... فکر نمی کنم سنش

زیاد باشه.

- نه. سنش زیاد نیست، اما کمی عصبیه، شاید برای همین که شکسته شده.

- می دونید خانم معتمد، مدتی که اینجا بود، دائماً همه راجع بهش صحبت

می کردند مرد ایده آلی به نظر میاد؟

- همین طوره.

پرستار دفترچه را از دست نیکا گرفت و داخل کشو گذاشت و گفت:

- حالا بخواهید... راستی چرا آقای مهرنژاد این روزها کمتر به اینجا می آد؟

- کیانوش خیلی گرفتاره، چون یه شرکت بزرگ رو اداره می کنه.

پرستار پتو را بر روی نیکا کشید و گفت:

- آفرین!... خوب ادامه اش برای صبح، باشه؟

- هرچی شما بفرمایید... شب بخیر.

پرستار خارج شد نیکا باز تنها شد دلش می خواست به خواندن ادامه دهد

ولی ظاهراً امکان پذیر نبود. برای همین هم چشمانش را برهم فشرد و سعی کرد

چهره نیلوفر را تجسم کند.



صبح زمانی که نیکا از خواب برخاست، از دیدن عقربه های ساعت تعجب کرد، باورش نمی شد تا این ساعت خوابیده باشد. شاید علتش بیخوابی دیشب بود. شب گذشته حتی بعد از آنکه دفتر را بسته بود فکر کیانوش و داستان زندگیش راحتش نگذاشته بود و خواب را از چشمانش ربوده بود. چشمانش را مالید، احساس ضعف می کرد. نگاهی به سرم رو به اتمامش انداخت، دستش را بلند کرد و زنگ را به صدا در آورد. چند لحظه بعد پرستاری داخل شد و سرم را تعویض نمود. بعد مستخدم برایش صبحانه آورد. چند لقمه ای خورد و سینی را پس زد و دفتر را از داخل کشو درآورد و روی میز گذاشت. لحظه ای به آن خیره شد، نمی دانست الان کیانوش در چه حالی است، حتماً امروز را در سوئیس خواهد گذراند و فردا در سنگاپور، چه کار جالبی! هر لحظه یکجا. با این حساب تمام کشورهای جهان را در مدت کوتاهی خواهد گشت. ولی ظاهراً او راضی به نظر نمی رسید، شاید هم حق داشته باشد. این رفت و آمدها هرکسی را خسته می کند. فعالیت او بیش از توانش است و این مسئله او را از پای می اندازد. باید به او بگوید تا این حد به خود فشار نیاورد و خود را خسته نکند، ولی شاید این حرف درست نباشد. او نباید در کارهای کیانوش دخالت کند. ممکن است خود او هم نخواهد غریبه ای در کارش دخالت نماید. فکر اینکه او اکنون فرسنگها با کیانوش فاصله داشت سبب گردید برایش احساس دلتنگی نماید. خودش هم احساسش را نسبت به این جوان نمی دانست، ولی همین قدر می دانست که برای او نگران است، درحالیکه موردی برای نگرانی نمی دید. دفتر را برداشت و کمی عقب کشید و درحالیکه جرعه جرعه چایش را می نوشید قسمتهای خوانده شده را از نظر گذراند، درست وقتی چشمش به اولین سطر ناخوانده افتاد.

صدایی او را به خود آورد:

- ... سلام سرکار خانم!

سرش را بلند کرد. در آستانه در ایرج ایستاده بود و به او می نگریست از دیدن او اصلاً خوشحال نشد. زیرا با این حساب فرصت خواندن دفتر را از دست می داد. با اینحال لبخندی زد و گفت:

- سلام بفرمایید.

سعی کرد دفتر را زیر پتویش پنهان کند، اما ایرج آن را دید و گفت:

- چیزی می خواندی؟

- بله یه داستان.

- جلدش به کتاب شبیه نبود.

- تو یه دفتره.

- داستان دست نویس می خواندی؟

- نه.

- پس چی؟

- داستان واقعی بود، خاطرات می خوندم.

- دفتر خاطرات؟ چکار مسخره ایه دفتر خاطرات نوشتن، ولی از اون مسخره

تر دفتر خاطرات دیگرونه... حالا دفتر مال کیه؟

نیکا لحظه ای مکث کرد. نمی خواست از کیانوش صحبت کند. بنابراین گفت:

- دفتر یکی از پرستارهاست تازه باهاش آشنا شدم.

- که اینطور... خوب حالت چطور؟

از اینکه ایرج بیش از این در مورد دفتر کنجکاوی نکرد خوشحال شد و به

گرمی پاسخش را داد. ایرج باز گفت:

- برای گرفتن مژده اومدم، خبر خوشی دارم.

- خبر خوش؟ خوب بگو ببینم.

- اول مزدگانی.
- بگو، مزدگانی سر جاش باقیه.
- فراموش نمی کنی؟
- نه، مطمئن باش، حالا بگو دیگه جون ب سرم کردی!
- چشم می گم، شادی خانم برای دیدن شما به ایران میاد.
- نیکا با شادی فریاد کشید:
- چه عالی! کی می آد؟
- بزودی، شاید تا آخر همین هفته.
- خیلی خوبه، واقعاً که خبر خوبی بود.
- ایرج به نقطه ای خیره شد، ناگهان لبخند بر لبانش خشکید. نیکا با تعجب امتداد نگاه او را دنبال کرد و به سبد گل کیانوش رسید. قبل از آنکه فرصت فکر کردن بیابد ایرج گفت:
- دیروز وقتی ما می رفتیم این سبد گل اینجا نبود، بود؟
- نه.
- بعد از اینکه ما رفتیم کسی به دیدن تو اومد؟
- بله.
- اگه اشکالی نداره می خوام بدونم این سبد گل قشنگ رو کی آورده؟
- نه، هیچ اشکالی در کار نیست، دیروز بعد از اینکه شما رفتید...
- کیانوش مهرنژاد به اینجا اومد، همین طوره؟
- بله.
- چرا ایشان بعد از ساعت ملاقات به اینجا میان؟
- بر حسب اتفاق این طور شده بود.
- چطور؟
- نمی دونست ساعت ملاقات تموم شده.

- واقعا؟ تا حالا بیمارستان نرفته، بار اولش بود؟

- بس کن ایرج، این چه حرفیه؟

- من حق دارم بدونم این مرد برای چی به دیدن تو می آد؟ چرا با خانواده اش نیومد؟ پس معلوم می شه که عمداً زمانی رو انتخاب می کنه که مزاحمی اینجا نباشه. اون می خواد با تو تنها باشه و من از او هیچ خوشم نمی یاد!

- خوشت نیاد. چه اهمیتی داره؟ من به کیانوش گفتم هر وقت که بخواد می تونه اینجا بیاد.

- خوبه، چشمم روشن!

- بیست و چند روزه من اینجا، ولی او حتی یه بار هم به دیدن من نیومده.

- چطور مطمئن باشم؟

- تو باید مطمئن باشی چون من میگم.

ایرج لحظه ای سکوت کرد، و به چهره عصبی و بر افروخته نیکا نگریست
آنگاه سری تکان داد و گفت:

- فقط فراموش نکن که من تلافی می کنم و فقط در یک صورت تو رو می بخشم و اون اینکه قول بدی دیگه اونو نبینی.

- من گناهی مرتکب نشدم، که لازم باشه تو منو ببخشی. هرکاری دلت می خواد بکن!

- تو به خاطر اون پسره با من بحث و جدل می کنی، چه حکمتی تو این کاره؟

- من به خاطر حرفای بیخودت بحث می کنم نه به خاطر کیانوش!

ایرج جلو آمد دستش را زیر چانه نیکا برد و سرش را بالا آورد و در چشمانش خیره شد و گفت:

- به من دروغ گفتی، اون دفتر متعلق به کیانوش بود، این طور نیست؟

نیکا سکوت کرد و پاسخی نداد. ایرج با خشم دستش را عقب کشید و با

سرعت دفتر را از کنار تخت نیکا برداشت و با تمسخر گفت:

- دفتر خاطرات!
- نیکا فریاد کشید:
- تو حق نداری اونو باز کنی.
- ایرج با خونسردی گفت:
- مطمئن باش بازش نمی کنم!
- بعد جلوی پنجره ایستاد، آن را گشود. نیکا آشفته پرسید:
- تو می خوای چکار کنی؟
- هیچی، چیز مهمی نیست فقط این دفتر رو به حیاط پرت می کنم.
- نیکا فریاد کشید:
- نه!
- ایرج دفتر را بلند کرد و گفت:
- چرا؟
- نیکا این بار با لحن ملتمسانه ای گفت:
- نه ایرج خواهش می کنم، این دفتر پیش من امانته.
- خوب باشه با علاقه ای که اون نسبت به تو داره گمون نکنم مشکلی پیش بیاد.
- علاقه؟ کدوم علاقه؟ اون نه به من نه به هیچ دختر دیگه ای دلبستگی نداره.
- باور نمی کنم، اگه این طوره، این کارهای مسخره که به خاطر تو انجام می ده چه معنایی داره؟
- کدوم کارها؟ اینکه بعد از چند وقت یه مرتبه به دیدن من اومده، کار زیادیه؟ ایرج این کار رو نکن، خواهش می کنم!
- پس قول بده.
- چه قولی؟

- بگو که دیگه اونو نخواهی دید.

- آخه چرا؟

- تنها به این علت که من ازش خوشم نمیاد فقط همین.

- ولی این درست نیست.

ایرج خود را آماده پرتاب نشان داد و گفت:

- پس...

نیکا مضطربانه میان کلامش پرید و گفت:

- قبول می کنم.

ایرج با صدای بلند خندید و گفت:

- پس ارزش دفترش بیشتر از خودش.

بعد پنجره را بست و کنار تخت نشست، نیکا دفتر را از دستش قاپ زد و آن را به سینه فشرد. بغض راه نفشش را بسته بود. به زحمت خود را کنترل کرد و بی آنکه به ایرج نگاه کند، بغض آلود گفت:

- برو بیرون، می خوام استراحت کنم.

بعد روی تختش دراز کشید و ملحفه را روی سرش کشید. قطرات اشک آرام آرام از زیر مژگاناش سرک می کشید و بر روی گونه هایش سر می خورد، روی تخت می چکید و در آن فرو می رفت.

ایرج ملحفه را کنار زد به صورت گریان نیکا نگریست و آرام پرسید:

- تو داری گریه می کنی؟... ناراحت شدی؟ من شوخی می کردم...

نیکا دلش می خواست سرش فریاد بکشد، ولی توانش را نداشت، فقط دوباره سرش را زیر ملحفه برد و با گریه گفت:

- برو... برو!...

ایرج از جای برخاست و بی آنکه حرف دیگری بزند اتاق را ترک کرد، با رفتن او نیکا گویی آزاد شده بود، با صدای بلند شروع به گریستن کرد، در همین حین

پرستار وارد اتاق شد، با شنیدن صدای گریه نیکا به طرف تخت رفت ملحفه را از روی او کنار زد و گفت:

- خانم معتمد گریه می کنید؟

نیکا به خود آمد، اشکهایش را پاک کرد و گفت:

- نه چیز مهمی نیست.

- برای چی گریه می کردید؟

- دلم برای خونه مون تنگ شده!

پرستار لبخند شیرینی زد و گفت:

- خانم معتمد بچه شدید؟

- نه، خسته شدم، می دونید من چند وقته اینجا اسیرم؟

- بله می دونم، ولی شما هم می دونید ما اینجا بیمارهایی داریم که نزدیک یک ساله بستری هستند.

- یک سال؟ خدای من! اگر من بودم می مُردم... خانم رئوف من کی مرخص

هستم؟

- هر وقت وزنه های پاتون رو باز کنیم.

- پس همین امروز بازشون کنید.

- می خواهید به خاطر این عجله یه عمر شل بزنید؟

- نه.

- پس تحمل داشته باشید...

صدای زنگ تلفن فرصت ادامه کلام را از پرستار گرفت. با اشاره نیکا او

گوشی را برداشت. نیکا اطمینان داشت مادرش پشت خط است، بنابراین به

حرفهای پرستار گوش نمی کرد، نیکا زمزمه کرد:

- پس شادی است.

سپس گوشی را گرفت و گفت:

- الو.
- سلام عرض شد سرکار خانم معتمد.
- آه... آقای مهرنژاد شما هستید؟
- بله مزاحم همیشگی.
- اختیار دارید، چطور شد یادی از ما کردید؟
- اشکالی داره؟
- برعکس خیلی خوب کردید، چون من حسابی دلم گرفته بود و حوصله ام سر رفته بود.
- پرستار در حال خروج گفت:
- بگو گریه کردی
- و نیکا خندید. کیانوش متوجه شد و پرسید:
- چی گفتید؟
- هیچی پرستار بود، خانم رئوف گفت: بگو گریه می کردی.
- گریه؟ راست میگه؟
- نه بابا، مهم نیست.
- نمی خواهید بگید چی شده؟
- گفتم که مهم نیست.
- هر طور میل شماست.
- خوب خوش می گذره.
- جای شما خالی.
- دوستان به جای ما، کجا هستی؟
- تا عصر سوئیس، ولی عصر میرم سنگاپور... می دونید خانم معتمد فراموش کردم بپرسم شما به چه رنگی علاقمندی؟ وقتی رفتم خرید یادم اومد، گفتم برگردم بپرسم.

- من که قبلاً گفته بودم با سلیقه خودتون خرید کنید.
- حتی در مورد رنگ؟
- بله.
- بازم هر طور شما مایلید، ولی من چندان خوش سلیقه نیستم.
- من قبول دارم.
- متشکرم، حالا از خودتون بگید حالتون چطوره؟
- خوبم.
- بازم پاتون درد می کنه.
- متأسفانه بله. می دونید من امروز تا نزدیک ۱۰ صبح خواب بودم.
- واقعا؟
- بله، چون دیشب تا دیروقت بیدار بودم.
- پاتون ناراحتتون می کرد؟
- نه، مشغول مطالعه بودم.
- بسیار خوب، حالا چه کتابی می خوندید؟
- کتاب زندگی یه پسر خوب رو.
- خدای من! یعنی تا دیر وقت دفتر منو می خوندید؟
- بله، مگه اشکالی داره؟
- نه، ولی شما نباید این کارو بکنید. در حال حاضر باید فقط استراحت کنید.
- درسته، ولی آنقدر کنجکاو بودم که نمی تونستم بیش از این صبر کنم.
- تا کجا رسیدید؟
- تا سال نو.
- پس خیلی خوندید!
- تقریباً، شما خیلی خوب می نویسید!
- فکر نمی کردم این طور باشه، می دونید من زیاد مطالعه ندارم. بنابراین

- خوب نمی تونم بنویسم.
- نه، خیلی خوب نوشتید.
- متشکرم.
- الان تو هتل هستی؟
- بله خانم.
- در جلسه شرکت کردید؟
- بله.
- موفقیت آمیز بود؟
- بد نبود... در واقع خوب بود.
- خوشحالم، کی از سنگاپور می آیید؟
- پنج شنبه صبح زود، به وقت تهران ۶ صبح می رسم.
- نیکا به یاد تولد کتابتون افتاد، اندیشید: پس برای تولد در تهران است و حتماً به جشن می رود!
- ... الو خانم معتمد قطع کردید؟
- نه گوش می کنم، بفرمایید.
- بهتره من بیشتر از این مزاحمتون نشم.
- نه صحبت کنید، مزاحم نیستید.
- پس شما بگید، من گوش می کنم.
- شما خسته اید آقای مهرنژاد؟
- تا چند دقیقه پیش بودم، ولی الان نیستم. مکالمه با یه هموطن خستگی رو از تن به در می کنه!
- متشکرم، شما لطف دارید، راستی یه خبر مهم، شادی هم به ایران می آد.
- جدی می گید؟
- البته.

- چه وقت؟
- شاید با شما برسه، چون اونم قول آخر هفته رو داده.
- شما رو کی از بیمارستان مرخص می کنند؟
- نمی دونم.
- شاید تا آخر هفته مرخص بشید.
- گمون نکنم!
- چطور؟
- به خاطر پام.
- گفتید هنوز درد می کنه؟
- بله و گاهی خیلی شدید.
- کمی درد وقتی پلاتین رو مجدداً از پاتون خارج کنند براتون می مونه.
- شما فکر می کنید من بتونم یکبار دیگه پام رو روی زمین بذارم؟
- البته، ولی مدتی زمان می بره.
- دلم برای قدم زدن تنگ شده.
- اونم زیر بارون!
- خیلی قشنگه، موافقید؟
- بله حق با شماست ولی حالا اواخر پاییزه و هوا سرده، راهپیمایی بارونی رو به بهار موکول کنید.
- ولی من گفتم زیر بارون!
- خوب به جای بارون پاییز، بارون بهاری چطوره؟
- موافقم... من آنقدر شما رو به صحبت گرفتم که گمونم تموم سود معامله تون رو باید بابت صورت حساب تلفن بپردازید!
- کیانوش با صدای بلند خندید و گفت:
- می ارزه.

نیکا با تعجب پرسید:

- چی گفتید؟

- هیچی گفتم مانعی نداره -

- راستی! دلتون می خواد شادی رو ببینید؟

- البته.

- به پدرم پیشنهادها می کنم به افتخار شادی و سلامتی من یه مهمانی مفصل

بده.

- امیدوارم به شما خوش بگذره

- به همه ما.

- یعنی منم جز مدعوین هستم؟

- البته.

- ولی...

- ولی نداره، این دیگه جشن نامزدی نیست که با بهانه بتونید رد کنید.

چطور می تونید، به جشن تولد برید، ولی نمی تونید به مهمانی ما بیاید؟

لحن کلام نیکا چنان تهاجمی بود که کیانوش با صدای بلند خندید. خودش

هم تعجب کرده بود که این طور کیانوش بیچاره را قبل از جنایت قصاص می کند.

کیانوش بعد از مکث کوتاهی گفت:

- شما سلامتی خودتون رو به دست بیاورید، اصلاً من مهمانی می دم.

نیکا پاسخ داد:

- خیلی ممنون، شما فقط بیاید کافیه.

- حتماً، خوب خانم معتمد دیگه مزاحمت کافیه.

نیکا دلش می خواست برای کیانوش درد دل کند، اما امکانش نبود، بنابراین

گفت:

- دیگه از این حرفا ننزید. لطف کردید، قبض تلفن رو هم برام ارسال کنید.

- حتماً، با من امری نیست؟
 - خیر، فقط مراقب خودتون باشید
 - شما هم دختر خوبی باشید و به دستورات پزشکان خوب عمل کنید.
 - این بار من باید بگم حتماً.
 - خوب، خدانگهدار.
 - موفق باشید و خدانگهدار.
- دیگر صدایی نیامد و نیکا گوشی را سرجایش گذاشت. باز همان افکار آزار دهنده به مغزش هجوم آورد، فکر ایرج و عاقبت کار... و هزاران فکر دیگر، برای همین باز هم به دفتر کیانوش پناه برد و دفتر را در دستانش گرفت. لحظه ای به جلد آن خیره شد و زیر لب گفت:
- نیلوفر چطور تونستی مردی چون او را آزار دهی؟
- بعد دفتر را گشو و با سرعت ورق زد و شروع به خواندن کرد:

سه شنبه ۱۳ فروردین

امروز شاید اکثریت مردم ایران در گردشگاه ها به تفریح مشغول بودند، ولی من خود را در اتاقم حبس کرده بودم. نیلوفر قول داده بود تا دهه اول فروردین باز گردد. آخرین مهلت بازگشت او دهم بود، ولی اکنون سه روز گذشته و او هنوز نیامده، دو روز قبل شهریار بازگشت و گفت نیلوفر را دیده و این در حالی بود که من حتی نمی دانستم مقصدشان یکی است! ظاهراً آنها هم برحسب اتفاق یکدیگر را ملاقات کرده اند. از او پرسیدم:

- نیلوفر کی می آید؟

او گفت:

- دقیقاً معلوم نیست، ولی بزودی می آید.

بعد یاد آوری کرد که تولد نیلوفر نزدیک است و من از قبل فکرش را کرده ام، برایش یک اتومبیل خواهم خرید. هدیه ای که می دانم مورد پسندش قرار می گیرد.

یکشنبه ۱۸ فروردین

دیروز نیلوفر آمد. ساعت فرودش را قبلاً تلفنی اطلاع داده بود و من به استقبالش رفتم، وقتی نگاهم بر او افتاد به سختی توانستم خود را کنترل نمایم. دسته گل ارسیده ای را که برایش برده بودم به دستش دادم، ولی او آن را با خنده بر سرم کوبید و گفت:

- به جای این گلها یک کلمه حرف حساب بزن.

و من گفتم:

- چرا دیر کردی؟

او خندید و گفت:

- حرف حساب!

گفتم:

- یعنی این حرف بی حساب بود؟ خیلی دلم برات تنگ شده بود، نیلوفر هیچ

می دونی من بدون تو می میرم.

تا به حال به این زیبایی نخندیده بود، ولی نگاهش برق عجیبی داشت، برقی که در آن چهره شیطان مجسم می شد. به هر حال او را به آپارتمانش رساندم و در راه کلی صحبت کردیم، می خواستم از او بخواهم کمی با هم گردش کنیم، ولی احساس کردم خیلی خسته به نظر می رسد، برای همین هم از بازگو کردن تقاضایم صرف نظر نمودم. امروز صبح باز هم به دیدنش رفتم و نهار را با هم صرف کردیم. بعد از نهار او برای دیدن یکی از دوستانش رفت و من هم به

شرکت بازگشتم و تا ساعتی پیش آنجا بودم، حالا دوباره دلم برای نیلوفر تنگ شده، گویا سالی است او را ندیده‌ام، گمانم تنها یک راه برایم وجود داشته باشد. آن هم اینکه نیلوفر برای همیشه در کنارم بماند.

دوشنبه ۲۶ فروردین

یک هفته است که با او بحث می‌کنم. از او می‌خواهم جواب قاطعی به من بدهد. می‌خواهم بدانم بالاخره راضی به ازدواج با من هست یا نه؟ امروز بعد از آن همه لبخند ها و سکوت‌های تمسخرآمیز زبان به سخن گشود و جملاتی را ادا کرد که تمام وجودم را به آتش کشید، و کاخ آرزوهایم را ویران کرد. او گفت:

- گوش کن کیانوش، عزیزم ما الان هم خوشبخت هستیم چرا باید با به وجود آوردن یه تعهد دست و پای خودمون رو ببندیم. ازدواج چندان هم کار عاقلانه ای نیست، باعث می‌شه انسان اسیر یک سری اعتقادات و مسئولیتهای مزخرف بشه، عاقلانه فکر کن کیانوش، بیا از زندگی لذت ببریم.
به او پاسخ دادم:

- ولی این درست نیست ما باید زندگی مستقلی رو تشکیل بدیم، صاحب فرزند بشیم...

نگذاشت کلامم را ادامه دهم، فریاد کشید:

- بچه؟! دیگه چی، تو چه توقعاتی از آدم داری؟ من از بچه متنفرم و هرگز چنین اشتباهی رو مرتکب نمی‌شم، بچه به چه دردی می‌خوره، من و تو برای والدینمون چکار کردیم که بچه هامون بخوان برای ما بکنن؟
- من هیچ توقعی از فرزندانم ندارم.

- خوب می‌پذیرم، ولی من به خاطر خود اونام تن به این کار نمیدم. چرا اون بیچاره ها رو به این زندگی پر آشوب هدایت کنم؟ مگه تو زندگی چیزی بجز

بدبختی هم عایدشون می شه؟ اگه دختر باشه یه جور اسیر زندگیه، و اگه پسر باشه یه جور دیگه. من هرگز این خواسته ات رو برآورده نمی کنم. باید ازش بگذری. اطمینان داشته باش که قبول نمی کنم!

نگاهش کردم. لحظه ای مکث کردم و پرسیدم:

- پس تکلیف ما چی می شه؟ تا کی باید این طور بلامتکلیف زندگی رو سر کنیم؟ ما باید سروسامون بگیریم؟ من نمی توانم این طور ادامه بدم!

قبل از آنکه پاسخی بدهد. باز هم چشمانش را خزه ها تسخیر کردند و من اطمینان حاصل نمودم که کلامش جانم را به آتش خواهد کشید و چنین نیز شد، چون او بی تفاوت شانه هایش را بالا انداخت، لبخندی مضحک زد و گفت:

- خوب ادامه نده، کسی تو رو مجبور نمی کنه!

چنان عصبانی شده بودم که حتی نمی توانستم کلامی در پاسخش بیابم، بنابراین بی آنکه پاسخی بدهم راهم را کشیدم و آمدم، حتی با او خداحافظی هم نکردم. می دانستم او تنوع طلب است و از همه چیز خیلی زود خسته می شود ولی فکر نمی کردم در مورد من هم چنین باشد و به این صراحت بگوید می توانم او را برای همیشه ترک کنم، این حرفش برایم غیر قابل تحمل بود. او با این افکار پوسیده شبه غربی همه چیز را از دریچه تنگ نگاه خود و حوضچه متعفن عقاید مسخره اش می بیند. دیگر به سراغش نخواهم رفت، تا خودش بیاید، هرچند کار بسیار دشواری است، ولی هر طور که شده تحمل می کنم، ولی اگر او هرگز نیاید چه؟ آن وقت چه کنم؟!

پنج شنبه ۲۹ فروردین

امروز به دیدار پدر و مادر بزرگش رفتم، حالش فرقی نکرده بود. به مادر بزرگش گفتم می توانم دخترش را قانع کنم تا به دیدار پدر بیاید، ولی پیرزن

لبخند پرمعنایی زد و گفت:

- اون هرگز نمیداد، همون طور که مادرش نیومد. برای نیلوفر پدرش مرده. سالهاست پدرش رو فراموش کرده، بیخود خودتون رو به زحمت نیندازید. حرف پیرزن کاملاً درست بود، زیرا من بارها از او خواسته بودم به عیادت پدرش برود، ولی او هرگز نپذیرفته است. در حال حاضر سه روز است که از او بی خبرم. ساعتی پیش شهريار به اینجا آمد و گفت که ماجرای نیلوفر را شنیده، خیلی تعجب کردم وقتی که دیدم او حق را به نیلوفر داد و بر من به خاطر بحث و جدل با نیلوفر خرده گرفت، حتی گفت:

- رفیق نیمه راه، دختره رو تنها توی پارک رها کردی و به خونه اومدی، واقعاً که از تو بعیده!
گفتم:

- تو هم اگه جای من بودی همین کار رو می کردی، تو که نمی دونی اون به من چی گفت، باید خدا رو شکر کنی که فقط رهاش کردم. اگه یه ذره غیرت داشتم نمی داشتم این حرفها رو بزنه و یه سیلی محکم تو گوشش می زدم.
خندید و گفت:

- خدا رو شکر که غیرت نداری!

بعد با لحنی آرام ادامه داد:

- گوش کن کیانوش تو فکر نمی کنی زیادی در هر مورد تعصب بخرج می دی؟ کیا الان عصر فضا و تکنولوژی. کمی بازتر فکر کن!
عصبانی شدم و بر سرش فریاد کشیدم:

- مسخره ست. بازتر فکر کن! یقیناً روشنفکری از دیدگاه تو اینه که من به زندگی حیووتی تن بدم. کسی که مسئولیت نمی پذیره حتی مسئولیت مادر یا پدر شدن رو حیوونه نه انسان، هر چند بیچاره حیوونام در مقابل فرزندانسون احساس مسئولیت می کنند. شهريار تو دیگه چرا؟ من فکر می کردم ما همدیگر

رو خوب می فهمیم ولی ظاهراً عقاید پوچ نیلوفر به تو هم سرایت کرده...
وسط حرف پرید و گفت:

- خوب اگه اینطور فکر می کنی نیلوفر رو رها کن. اون دختری نیست که تو می خواهی. تو این شهر هزارها نیلوفره که شاید یکی از اونها با تو همفکر و هم عقیده باشه.

پاسخ دادم:

- اگه بر سر حرفش باقی بمونه مسلماً همین کار رو هم می کنم. من عشق رو فدای انسانیت می کنم نه انسانیت رو فدای عشق، من هرگز خودم رو آلوده منجلائی که اون بهش عشق می ورزه نمی کنم!
- تو نمی فهمی که انسان باید به خاطر عشقش از عقاید و افکارش و حتی از زندگیش بگذره؟!
- من این کار رو می کنم برای اینکه بدونم اونچه که بعد از این به دست می آرم حداقل از نظر اصول انسانی پذیرفته شده است!

لحظه ای خیره خیره به من نگریست و گفت:

- بهش گفته بودم این چینی، اما به قدرت نفوذش خیلی اطمینان داره. فکر می کنه که تو رو به راحتی به زانو در می آره. در ضمن به من گفت بهت بگم هر وقت خواستی می تونی به دیدنش بری، اون پیوسته در انتظاره.
با قاطعیت پاسخ دادم:

- من نمی رم. بهش بگو این بار اون باید قدم پیش بذاره.

- باشه بهش میگم ولی از من بشنو و زیادی سخت نگیر، چون اونم به اندازه تو لجبازه.

- به جهنم که لجبازه، هر چی باشه، برام مهم نیست.

لحظه ای فکر کرد بعد در چشمانم نگریست و گفت:

- من که می دونم دروغ می گی چرا می خواهی خودت رو عذاب بدی؟

- برای اینکه موجودیتم رو ثابت کنم!

- تو همه جا روحیه برتری طلبی ات رو حفظ می کنی، ولی گاهی باید زیر دست بود همیشه نمی شه بر زندگی سوار شد.

- بس کن شهریار، این حرفها که تو می زنی فقط یکسری تصورات باطله، من همیشه در مقابل نیلوفر متواضع بودم، چون دوستش دارم.

- پس اعتراف کردی که دوستش داری؟

- مگه شک داشتی؟

- نه، ولی خیلی هم مطمئن نبودم. تو پسر عجیبی هستی! برای تولدش چکار می کنی؟ می خوای در قهر بمونی؟

- اگه لازم باشه، بله.

- خدای من! دیوونه شدی. تو که چندین ماهه برای تولدش نقشه می کشی حالا... نمی دونم چی بگم؟

- پس بهتره چیزی نگی.

- یعنی زحمت رو کم کنم؟

- منظورم این نبود.

- شوخی کردم، خودم می دونم، ولی تو امشب سر حال نیستی.

- اتفاقاً خیلی هم سر.حالم!

- باز دروغ گفتی؟... به هر حال و در هر صورت من ترجیح می دم وقت بهتری مزاحمت بشم.

- هرطور خودت مایلی.

دقایقی بعد شهریار رفت و باز من ماندم و تنهایی. این روزها از کارهای او نیز به اندازه کارهای نیلوفر تعجب می کنم!

دوشنبه ۲ اردیبهشت

ما هنوز با هم قهر هستیم، اما هر شب با هم تماس می گیریم، ولی هیچکدام کلامی بر لب نمی آوریم. وقتی تلفن زنگ می زند احساس می کنم بوی او اتاقم را پر می کند و مطمئن می شوم که اوست. سراسیمه به سمت تلفن می روم و گوشی را برمی دارم، اما او حتی یک کلمه حرف نمی زند. تنها صدای نفسهایش را می شنوم و آرامش می گیرم. مطمئن می شوم که او مرا فراموش نکرده و گاهی هم به من می اندیشد و هر شب با وجودی که روابطمان تیره شده با من تماس می گیرد، در این لحظات احساس می کنم دیوانه وار دوستش دارم و حاضرم به خاطرش هر کاری بکنم.

چهارشنبه ۴ اردیبهشت

او همچنان لجبازی می کند. نه راحتم می گذارد که بتوانم با خود کنار بیایم و نه قدم پیش می گذارد و از در آشتی در می آید. غرورش به او اجازه نمی دهد گام اول را بردارد، من چندان به غرورم نمی اندیشم، برایم اهمیتی ندارد ولی می ترسم اگر این مرتبه هم من پا پیش بگذارم دفعات بعدی هم وجود داشته و او با این خیال که با قدرت نفوذش بر روی من هر کاری را می تواند انجام دهد، باز هم مرا سر بگرداند. چقدر درمانده ام! نمی دانم تکلیفم چیست؟ ولی به هر حال هدیه تولدش را امروز عصر خریدم و به پارکینگ خانه آوردم. هیچ دلم نمی خواهد هدیه اش را بعد از تولد بدهم، کاش می شد فکری کرد! نمی دانم چرا او اینقدر لجباز است همین الان یکبار دیگر زنگ زد ولی باز هم سکوت. شاید این طور بهتر می توانیم با هم حرف بزنیم. سخن با زبان سکوت...
جلال می گوید شهریار آمده من مجبورم برای ساعتی دست از نوشتن بکشم.

شهریار رفت، بسته ای از طرف نیلوفر آورده بود و زیاد نماند. من بعد از رفتن او با سرعت بسته را باز کردم. داخلش ۱۲ قطعه عکس رنگی بسیار زیبا از او بود، عکسهایی که پیش از این قولشان را داده بود. حتی یک لحظه هم نمی توانم چشم از عکسها بردارم. عکسهایش با من سخن می گویند. احساس می کنم چشمانش حالت خاصی دارد و شاید نوعی ندامت در نگاهش موج می زند، او غیر مستقیم نخستین گام را برداشته و حالا نوبت من است. همین الان با او تماس می گیرم، دیگر نمی توانم حتی لحظه ای را بدون او سپری کنم...

با او تماس گرفتم بیش از یک ساعت و نیم با هم صحبت کردیم. اگر می دانستم این طور صحبت می کند همان روز اول تماس می گرفتم. آنقدر شاد و هیجان زده ام که حتی نمی توانم آنچه را که بینمان گذشت به رشته تحریر در آورم. وقتی تلفن زنگ می زد، گویا با هر صدایی قلبم فرو می ریخت، دلم دیوانه وار سر به ساحل سنگی سینه می گوفت، شاید قصد گریز از حصار تنگ سینه را داشت. چندین مرتبه صدای بوق شنیده شد، ولی کسی پاسخ نداد. برای لحظه ای اندیشیدم، او منزل نیست، ولی چشمم که به ساعت افتاد دیدم پاسی از نیمه شب گذشته، تازه فهمیدم چکار اشتباهی کرده ام، او در این زمان باید در خواب باشد. خواستم گوشی را بگذارم که صدای آسمانیش را شنیدم. خواب آلوده و خسته به نظر می آمد. نمی دانستم چه بگویم، او برای دومین بار گفت: الو... و من باز هم سکوت کردم. همان طور خواب آلوده گفتم:

- این وقت شب منو از خواب بیدار کردی که سکوت رو در گوشم زمزمه کنی؟ یه چیزی بگو. باور کن که خیلی دلتنگم.

دیگر نتوانستم سکوت کنم و گفتم:

- من اون روز نباشم که نیلوفر قشنگم احساس دلتنگی کنه.

- سلام رفیق نیمه راه!

- سلام فرشته انسان نما!

- چه عجب یادی از ما کردید آقای مهرنژاد؟
- ما همیشه به یاد شما هستیم سرکار خانم.
- پس تلفنهای مکرر تون هم به همین دلیل؟
- الان که تلفن کردم.
- چه عجب! حالا اگه پشیمون هستی قطع کن.
- نه پشیمون نیستم.
- خوب بگذریم، حالت خوبه؟
- خوب؟ مگه بدون تو می شه خوب بود؟
- نه از شوخی گذشته خوبی؟
- منم شوخی نکردم، چطور مگه؟
- هیچی، همین طوری.
- خوب تعریف کن خوش می گذره خانم خانمها.
- ای بد نیست.
- خودمونیم نیلوفر خیلی بی رحمی!
- من یا تو؟
- معلومه تو؟
- چرا؟
- به این خاطر که این چند روز حسابی منو عذاب دادی. این بی رحمی نیست؟
- تو این طور تصور کن، ولی بالاخره چه کسی این وسط گذشت کرد؟
- من.
- تو؟! خدای من، اشتباه نکن عزیزم؟ این من بودم که خاطره گمشده نیلوفر رو در ذهنت تداعی کردم.
- خاطره گمشده؟ حتی یه لحظه هم چهره تو از مقابل چشمام دور نمی شد!

- پس چرا سراغم رو نمی گرفتی؟ تا اینکه بالاخره شهریار امشب عکسها رو آورد و تو تازه به خاطر آوردی که نیلوفری هم وجود داره!

- دیوونه نشو دختر، این چه حرفیه؟

- من قبول نمی کنم، چون بیشتر از تو ناراحت بودم، دیشب خواب بدی دیدم. امروز خیلی نگران بودم برای همین هم عکسها رو برات فرستادم می خواستم مطمئن بشم حالت خوبه.

- راست می گی! تو واقعاً برای من نگران بودی؟

- پس چی؟

- خدای من! نیلوفر واقعاً خوشحالم، منم دلم برات تنگ شده، خیلی زیاد آنقدر که کم مونده بود دیوونه بشم، نمی دونی حالا به خوبی برام مشخص شده که بدون تو می میرم. من تنهای رو نمی توئم تحمل کنم.

- تصور نکن تحمل این روزها برای منم آسونه. روزهای خیلی بدی بود کیانوش، خیلی بد.

- می دونم عزیزم و از این بابت عذر می خوام.

بعد او شروع به تعریف ماجراهای این چند روز کرد و من با دقت گوش کردم. آن وقت او از من خواست تا از شرکت برایش بگویم. من هم گفتم که در این چند روز تمام کارهایم مختل شده بود و توان انجام هیچ کاری را نداشتم و او زیبا و معصومانه می خندید و مرا دلداری می داد. من می خواستم باز هم در مورد آن روز صحبت کنم، ولی ترسیدم مکالمه خوش و شادمان بار دیگر به جنجال تبدیل شود، بنابراین ترجیح دادم وقت دیگری راجع به این مسئله صحبت کنم. بعد از پایان مکالمه به آپارتمانم رفتم. هنوز بیدار بود و من آنقدر در خیابان، رو به روی پنجره اتاقم ایستادم تا برق اتاق خاموش شد و من مطمئن شدم که او خوابیده و به خانه بازگشتم. واقعیت این است که اکنون نور امیدی در دلم تابیده، سپیده نزدیک است و من هنوز بیدارم. امشب برخلاف چند شب گذشته

از فرط شادی خواب به چشمانم نمی آید!

پنج شنبه ۵ اردیبهشت

فردا قشنگترین روز خداست. روز تولد عشق و روز تولد بهار، روز تولد هستی و امشب بهترین شب زندگیم بود. به خواست نیلوفر ما امشب جشن گرفتیم، ولی نه یک جشن مفصل، چون او حوصله سر و صدای دیگران را نداشت. ما یک جشن دو نفره برپا کردیم و بعد شام را بیرون صرف نمودیم و آخر شب من او را به آپارتمانش رساندم. از ماشین پیاده شدم و گفتم:

- سرکار خانم خیلی ممنون که ما رو رسوندید.

چشمانش از تعجب گردشد و گفت:

- من؟

- بله شما با ماشینتون.

- ماشین من؟

- بله، چرا آنقدر تعجب کردی؟

در سکوت نگاهم کرد. سوئیچ را جلوی من گرفتم و گفتم:

- تقدیم به زیباترین و مهربانترین دختر دنیا، به مناسبت سالروز تولدش.

خندید و گفت:

- پس چرا وقتی گفتم اتومبیل رو عوض کردی خندیدی و گفتی بله؟

- اتومبیل من و خانم نداره، این ماشین متعلق به خانم بنده است.

- پس چرا سوئیچش رو به من می دی؟

- مگه شما سرکار خانم نیلوفر نیستید؟

- چرا هستم.

- پس درسته، لطفاً بپذیرید.

مقابلم ایستاد و سوئیچ را با دستم در دستانش گرفت و گفت:

- تو منو غافلگیر کردی اصلاً نمی دونم چی بگم؟

بعد سرش را به سینه ام تکیه داد و گفت:

- فقط می تونم بگم تو خیلی خوبی.

احساس می کردم در حال پرواز هستم، آهسته موهایش را نوازش کردم و

گفتم:

- دوستت دارم نیلوفر، بیش از هر کس و هر چیز در دنیا، با من بمون

نیلوفر، من به تو محتاجم.

و بعد با نارضایتی از هم جدا شدیم، من نمی خواهم حتی لحظه ای بدون او

باشم.

جمعه ۶ اردیبهشت

امشب، شبی بسیار دلگیر است، سردردی کشنده عذابم می دهد. تمام شادی دیروز و دیشب از بین رفته و من خود را اسیر سراب می بینم. حالا می فهمم چرا نیلوفر اصرار داشت که ما شب تولدش را جشن نگیریم، او واقعاً از سر و صدا بیزار و خسته نبود، بلکه تنها از وجود من در آن جشن بیزار بود. نمی دانم آخر چرا؟ شاید او می اندیشید وجود من محفل شادیشان را بر هم خواهد زد، چه بگویم؟ چه کنم؟ دلم سخت گرفته و بغض گلویم را می فشارد. هیچ وقت تا این حد درمانده نبوده ام. کاش امروز عصر ناگهان دلم یاد او را نمی کرد و به آپارتمانش نمی رفتم و هرگز نمی فهمیدم که او جشن تولدش را پنهان از من و با حضور دوستانش برپا ساخته، حتی شهریار نیز دعوت شده بود، ولی به من قصدش را هم نگفته بود. نمی دانم این کار او چه معنایی دارد، وقتی او را در آستانه در آپارتمانش با آن لباس دیدم به گمانم دانستم چرا مرا خبر نکرده،

مسلماً اگر من آنجا بودم هرگز به او اجازه نمی دادم با آن لباس و آن آرایش زنده به خودنمایی مشغول شود. حالا نیلوفر هیچ، شهریار چرا؟ او که صمیمی ترین و بهترین دوست من بود، خدای من از تمام زندگی احساس تنفر می کنم! همه مردم دروغگو و بی معرفت هستند. هرگز شهریار و نیلوفر را نخواهم بخشید، آنها چطور توانستند با من چنین کنند!



دو قطره اشک از چشمان نیکا به روی دفتر چکید. دلگیری خودش و خواندن ماجرای غمناک زندگی کیانوش او را به گریه انداخته بود. دلش به حال کیانوش که دریای محبتش را بی دریغ به نیلوفر به پای نیلوفر ریخته و در مقابل رنجها کشیده بود می سوخت، دلش به حال خودش نیز می سوخت، ماجرای کیانوش و نیلوفر چندان تفاوتی با قصه پر غصه زندگی خودش و ایرج نداشت. ایرج هم چون نیلوفر پیوسته او را عذاب می داد. در همین حال در اتاق باز شد، مستخدم سینی غذا را به داخل آورد. نیکا نگاهی از سر بی اشتهايي به غذاهای داخل سینی انداخت و حس کرد چیزی از گلویش پایین نخواهد رفت.

فصل پنجم

بازهم ملاقات کنندگان رفتند و او تنها ماند، او ماند و هزاران فکر درهم و پریشان. امروز ایرج به ملاقاتش نیامده بود و این مسلماً آغاز دوره دیگری از جنگ و جدل بود. وقتی همه جمع شده بودند، مادرش متعجب پرسید:

- پس چرا ایرج نیومده؟

و نیکا بناچار پاسخ داد:

- اون صبح تا ظهر اینجا بود برای همین هم عصر نیومده.

و پدرش با خنده گفت:

- خانم شما کاری به کار جوونها نداشته باش لیلی و مجنون خلوت می خوان این شلوغی به کارشون نمی آید، در حضور من و شما که نمی تونند حرفهاشون رو بزنن.

و نیکا تنها لبخند زد. لبخندی غم انگیزتر از گریه.

دکتر برای ویزیت شبانه آمد. نیکا اصرار داشت بداند کی مرخص می شود ولی دکتر جواب قاطعی نداد تنها گفت:

- صبح فردا یه بار دیگه از پاتون عکس می گیرم.

و چون روی درهم کشیده نیکا را دید با خنده ادامه داد:

- اگه وضعیت پاتون مساعد بود مرخص می شید. به شرط اینکه هفته ای دو

بار برای انجام معاینه و فیزیوتراپی به بیمارستان بیان.

نیکا هیجان زده گفت:

- هفته ای ۴ بار می آم، فقط بذارید برم!

دکتر لحظه ای به نیکا خیره شد و بعد گفت:

- اینجا تا این حد به شما بد می گذره؟ خانم معتمد!

و او پاسخ داد:

- نه، خسته شدم همین.

دکتر لبخندی زد و اتاق را ترک کرد و نیکا به زمستان تازه از راه رسیده حیاط بیمارستان خیره شد درحالیکه به زمستان زندگی خود و زندگی خزان زده کیانوش فکر می کرد. به نظر او روزگار خیلی بی رحم بود، آنقدر بی رحم که عشق و زندگی کیانوش را به تباهی بکشاند و سرنوشت او را با عقاید پوچ و بی هویت ایرج گره بزند، و باز نگاهش با جلد دفتر خاطرات کیانوش گره خورد. زندگی او بار دیگر دختر جوان را به خود خواند.

دوشنبه ۹ اردیبهشت

امروز بعد از ظهر شهریار به شرکت آمد. وقتی وارد اتاق شد وجودش را نادیده گرفتم. نزدیک آمد و سلام کرد، ولی پاسخی ندادم. باز تکرار کرد:

- سلام عرض شد آقای مهرنژاد.

با سر جواب سلامش را دادم و او ادامه داد:

- خوبی؟

چون سکوتم را دید باز لب به سخن گشود و گفت:

- گوش کن کیانوش، من اوادم تا از جانب خودم و نیلوفر از تو عذرخواهی

کنم و اونچه رو که اتفاق افتاده برات توجیه کنم. خواهش می کنم به حرفام

گوش کن، چون در اون صورت حق رو به ما می دی.
باز هم سکوت کردم، این مرتبه با عصبانیت گفت:

- گوش می کنی بگو؟

خود را مشغول مطالعه پرونده روی میز نشان دادم و بعد برای آنکه ثابت کنم سخنانش برایم بی اهمیت است شاسی آیفون را فشردم. منشی فوراً پرسید:

- فرمایشی بود آقای مهرنژاد؟

- خانم لطفاً به آقای صدیق بگید برای جلسه فردا حتماً در شرکت حضور داشته باشند، راس ساعت ۹/۵.

- چشم آقای رئیس.

مکالمه کوتاهم که پایان یافت، او برخاست مقابل میزم ایستاد، پرونده را از دستم کشید و بر روی میز کوفت و گفت:

- گفتم اومدم عذرخواهی، هم از جانب خودم و هم از جانب نیلوفر! می شنوی؟

با تمسخر پاسخ دادم:

- تو وکیل مدافعه اونم هستی؟ یک نفر باید ضمانت خودت رو بکنه. تو اومدی ضامن اون بشی! خیلی مسخره ست!

و بعد فریاد کشیدم:

- چرا خودش نیومد! کسر شانش شد؟ دیگه نمی خوام شما رو ببینم. نه تو، نه نیلوفر رو، حالا از جلوی چشمم دور شو رفیق مهربانتر از جان.

او برخاست که برود، ناگهان در باز شد و نیلوفر وارد شد. در دستش یک دسته گل سرخ زیبا بود، و لباسی به رنگ چشمانش بر تن کرده بود. لحظه ای به من نگریست بعد جلو آمد و لبخند زنان گفت:

- آقای مهرنژاد این چه طرز برخورد با یه دوسته؟ شما رو مؤدبتر از این می دونستم!

نمی دانستم چه بگویم، بی اختیار تمام بدنم به لرزه افتاد. سعی می کردم نگاهش نکنم، زیرا فقط یک نگاه به چشمان سبز او لازم بود تا همه چیز را از خاطر ببرم، بنابراین بی آنکه سر بلند کنم گفتم:

- سرکار خانم خوش اومدید چرا ایستادید؟ بفرمایید.

- عذر می خوام که بی اجازه داخل شدم، می دونی منشی ات گفت که به دستور تو من هر زمان که به اینجا پیام بی اجازه داخل شم. به طعنه پاسخ دادم:

- البته.

هر دوی آنها نشستند. من باز مشغول کار شدم. با دسته‌های لرزان اوراق روی میز را جا به جا می کردم و خود را مشغول نشان می دادم. لحظات با کشش و پر اضطراب در گذر بودند و سکوت بین ما همچنان برقرار بود. بالاخره نیلوفر برخاست و در مقابلم ایستاد، دستش را روی دستم گذاشت و آرام گفت:

- می تونم یه لیوان آب بخوام؟

با تماس دستش تمام وجودم گر گرفت. سعی کردم آرامش خود را حفظ نمایم ولی کار بسیار دشواری بود. پشت سر او شهریار را دیدم که سرش را پایین انداخته بودم و با دسته کلیدش بازی می کرد. با دست دیگرش سیگارم را در جا سیگاری خاموش کرد و گفت:

- کمک نمی خوای؟

این بار با تسلط کامل گفتم:

- نه متشکرم، شما هنوز خسته او ضیافت باشکوهید بهتره استراحت کنید! بعد با نارضایتی دستم را کنار کشیدم، لحظه ای به من خیره شد. فوراً سرم را پایین انداختم ولی سنگینی نگاهش نیز به اندازه خود آن قلبم را به تپش و می داشت آرام گفت:

- کیانوش گوش کن.

- من هیچ چیز رو گوش نمی کنم.
- خواهش می کنم کیانوش گوش کن.
- مطلبی وجود نداره!
- پس گوش نمی کنی! حتی اگه بگم جون نیلوفر گوش کن؟
- بی اختیار سرم را بالا آوردم، نگاهش با نگاهم تلاقی کرد گفتم:
- چی می خوای بگی؟
- فاتحانه لبخندی زد و گفت:
- حالا شدی پسر خوب.
- لطف دارید، اگر پسر خوبی بودم حتماً به من هم اجازه می دادید به مهمونی پیام!
- با حالت خاصی پاسخ داد:
- بچه نشو عزیزم.
- عصبانی شدم و گفتم:
- ترجیح می دم بچه باشم!
- می خواستم برخیزم، ولی دستهایش را روی شانه هایم فشرد و مرا مجبور به نشستن کرد، مقابلم ایستاد و گفت:
- خوب پس بشین پسر خوب تا برات بگم.
- بی اختیار اطاعت کردم و او با لبخند دلنشینی ادامه داد:
- می خوام سئوالی بکنم و دلم می خواد واقعیت رو بگی.
- با لحنی خشن گفتم:
- بپرس!
- از خشونت لحنم تعجب کرد، اما به روی خود نیاورد و بی اعتنا ادامه داد:
- شب تولد من که ما دوتا با هم جشن گرفتیم یادته؟
- بله، که چی؟

- می خواستم بدونم اون شب برای تو شب خوبی بود یا نه؟

سکوت کردم. مصرانه پرسید:

- بگو خواهش می کنم.

آهسته گفتم:

- قشنگترین شب زندگیم.

او هم به همان آهستگی پاسخ داد:

- همین رو می خواستم بشنوم.

بعد رو به شهریار کرد و گفت:

- ادامه بده.

شهریار هم برخاست و نزدیک ما آمد و گفت:

- می دونی کیانوش، این نقشه رو نیلوفر طرح ریزی کرد و گفت که تو هیچ علاقه ای به سر و صدا و هیاهو و حتی دوستانش نداری. پس این جشن تنها تو رو ناراحت می کنه، بنابراین تصمیم گرفت یک جشن دو نفره به افتخار تو ترتیب بده، چون تصور می کرد تو این رو ترجیح می دی، اگه ما می دونستیم این موضوع تو رو ناراحت می کنه، هرگز این کار رو نمی کردیم.

سخنش را نیلوفر این طور ادامه داد:

- من واقعاً متأسفم. ظاهراً تو رو نشناختم وگرنه باعث ناراحتی ات نمی شدم. کیانوش اگه دلخوری پیش اومده اشکال در کار ما بوده و من با شجاعت و صراحت از تو عذر می خوام، منو ببخش و باور کن قصد ناراحت کردن تو رو نداشتم. رفتار اون روز در مقابل دوستانم برای من قابل پذیرش نبود، من واقعاً شرمنده شدم، با تعریفهایی که من از تو کرده بودم، این برخورد همه چیز رو خراب کرد. اونها... خدای من نمی دونم چی بگم؟

نگاهش کردم چشمانش پر از اشک بود، رو در رویش ایستادم و بی اختیار

گفتم:

- نیلوفر منو ببخش، خودم هم می دونم رفتار اون روزم غلط بود ولی باور کن دست خودم نبود من... من واقعاً معذرت می خوام.
او خندید، شهریار هم مرا در آغوش کشید و عذرخواهی کرد. هرچند کلام هر دوی آنها صادقانه می نمود، ولی نمی دانم چرا توجیهشان را نمی توانم بپذیرم!

چهارشنبه ۱۸ اردیبهشت

امروز به دیدار پدر نیلوفر رفتم، حالش هیچ تفاوتی نکرده که هیچ بیماریش وخیم تر نیز شده است، مثل همیشه تنها رفتم و مادر بزرگش را هم دیدم. او همچون گذشته افسرده بود و در نگاهش سردی یأس موج می زد، کاش می توانستم برای او کاری بکنم، ولی افسوس که از هیچ کس کاری ساخته نیست.

سه شنبه ۲۶ اردیبهشت

هدیه تولد نیلوفر برعکس آنچه تصور کرده بودم ابداً مناسب نیست، زیرا با این کار او را از خود دورتر کردم، چرا که او این روزها پیوسته به همراهی دوستان عزیزش با اتومبیلش در حال گشت و گذار است و کمتر یادی از من می کند و من در این روزها بیشتر برایش احساس دلتنگی می کنم، حالا به این نتیجه رسیده ام که وقتی می گویند زنان پایبند احساس هستند، دروغ می گویند. این تنها شایعه ای است که خود آنها بر سر زبانها انداخته اند، برعکس آنها با این نقش بازی کردنها، مردان ساده دل را می فریبند، اگر غیر از این است چرا من زمانی که یک روز از دیدارم با نیلوفر می گذرد، برای او دلتنگ می شوم، ولی او حتی اگر دو ماه هم مرا نبیند تصور نمی کنم ذره ای برایم احساس

دل‌تنگی کند. نمونه آن زمانی است که پایش را از مرز بیرون می‌گذارد، دیگر دلش نمی‌خواهد بازگردد و بیچاره من که منتظر او می‌مانم و در تنهایی انتظار می‌کشم. همان طور که پدرش انتظار دیدن مادرش را در هر دم و باز دم می‌کشد. در راه وصال ما هیچ مانعی وجود ندارد، کیومرث ماجرا را بسیار خوب برای خانواده ام توجیه کرده. مادر می‌گوید دختر مورد علاقه مرا در هر شرایطی که باشد به احترام عشق من می‌پذیرد. مخصوصاً از زمانی که کیومرث نیلوفر را دیده و پیوسته وصف او را در مقابل مهندس و مادر می‌کند، آنها مشتاق تر هم شده‌اند. مهندس با رابطه فعلی ما به شدت مخالف است، او معتقد است هر چه سریعتر باید تکلیف خود را مشخص نماییم او می‌گوید:

– کیانوش شتر سواری دولا دولا نمی‌شه!

و راست هم می‌گوید، چون ما از یک طرف دائماً با یکدیگر به گردش می‌رویم و حتی او به شرکت می‌آید و از طرف دیگر موضوع نامزدیمان را از همه پنهان می‌نماییم، به هر حال من در مقابل خانواده کار را بهانه می‌کنم و می‌گویم چون تا پایان سال مالی به شدت درگیر کارهای شرکت هستیم نمی‌توانم ازدواج کنم، ولی اواخر سال حتماً این کار را خواهم کرد، در این موقع کیومرث دائماً قول می‌دهد که کارهای شرکت را به نحو احسن انجام دهد و آن وقت است که مادر و مهندس نیز با او هم عقیده می‌شوند، مهندس مهرنژاد معتقد است او و کیومرث به راحتی از عهده کارها بر می‌آیند و مادر می‌گوید:

– مگه ازدواج تو چقدر کار داره؟

و من با خنده پاسخ می‌دهم:

– فقط یه سال می‌ریم ماه غسل.

کیومرث مرا تازه به دوران رسیده می‌خواند و همه محکوم می‌کنند، ولی من نمی‌توانم واقعیت را به آنها بگویم، چون می‌ترسم دید آنها نسبت به نیلوفر منفی شود.

شنبه ۷ خرداد

امروز تمام آنچه را که بین من و نیلوفر گذشته است، برای کیومرث شرح دادم و علت واقعی تأخیر در ازدوایم را برایش توجیه نمودم، به نظر او دلایل نیلوفر برای این تأخیر پوچ و بیهوده است، بنابراین از من اجازه خواست تا با نیلوفر شخصاً صحبت نماید. من منوط به پذیرش نیلوفر موافقت نمودم زیرا تصور نمی کردم او بپذیرد که با کیومرث سخن بگوید. نزدیک ظهر با منزلش تماس گرفتم از او خواستم چنانچه برای عصر برنامه ای ندارد، وقتی بگذارد با هم به رستوران همیشگی برویم. او از پیشنهاد استقبال کرد، عصر با هم همراه شدیم و من آنجا برایش همه چیز را شرح دادم و گفتم:

- عموم مشتاقه که با شما صحبت کنه.

لحظه ای فکر کرد آنگاه لبخند پر شیطنتی زد و پرسید:

- راجع به چی؟

- راجع به خودمون، ولی دقیقاً نمی دونم چی می خواد بگه.

- این ملاقات بدون تو انجام می شه؟

- اگه تو این طور مایلی از نظر من مشکلی نیست.

- فکر می کنم تو نباشی بهتره.

- هر طور تو بخوای... پس باهاش ملاقات می کنی؟

- البته، چرا که نه.

- برنامه با تو، خبرش رو به من بده.

- حتماً!.

از او به خاطر پذیرفتن تقاضایم تشکر کردم و دیگر تا زمانی که از هم جدا شدیم در این رابطه کلامی بینمان رد و بدل نشد، ولی من هنوز هم متحیرم که او چگونه پذیرفت!

چهارشنبه ۱۰ خرداد

ساعتی پیش کیومرث از اینجا رفت، ترتیب ملاقاتش را با نیلوفر امروز عصر داده بودم.

چهره اش برافروخته و حالتش منقلب بود. می دانم هر چه هست از گفتگوی امروزش با نیلوفر ناشی می شد، ولی او زیاد صحبت نکرد. تنها از من پرسید:

- کیا می تونی ازش دست برداری؟

بی آنکه لحظه ای فکر کنم قاطعانه پاسخ دادم:

- نه، به هیچ وجه.

او سری تکان داد و با تأسف گفت:

- پس هیچی!

و بعد آهنگ رفتن کرد. مقابلش ایستادم و مانعش شدم و با اصرار فراوان خواستم بدانم که بین او و نیلوفر چه گذشته، اما او باز از پاسخ طفره می رفت و در مقابل اصرارهای من تنها جملات کوتاهی بکار می برد که من از آنها هیچ نمی فهمیدم. بالاخره با عصبانیت فریاد کشیدم:

- لعنت به تو کیومرث، بالاخره می گی بین شما چی گذشته یا از نیلوفر

پرسم؟

او پوزخندی زد و گفت:

- اون هرگز نمی گه، چرا که اگر غیر از این بود نمی خواست تو غایب باشی.

مأیوسانه پاسخ دادم:

- ولی کیومرث من به پاسخ امشب تو امیدها بسته بودم!

متأثر نگاهم کرد و گفت:

- کیانوش نیلوفر دختری نیست که تو از زندگی طلب می کنی، اگه می تونی

ازش دوری کن وگرنه هرگز خوشبخت نخواهی شد، عقاید اون کاملاً با تو

متضاده.

از این بابت که علت گفته های کیومرث تنها عقاید نیلوفر بود خوشحال شدم زیرا از قبل می دانستم که او با من هم عقیده نیست بنابراین با لبخند پاسخ دادم:

- اینکه چیز مهمی نیست، تفاهم بعد از ازدواج پیش می آید.
او باز هم سرش را تکان داد با شناختی که از او دارم می دانم تنها زمانی سرش را اینگونه تکان می دهد که کار را به بن بست رسیده پندارد. بنابراین فریاد کشیدم:

- این طور سرت رو تکون نده، همه چیز درست می شه، بگو ببینم راجع به ازدواج چی گفت؟
او به تلخی گفت:

- اگه لازم باشه تا صبح هم همین طور سرم رو تکون می دم. من فکر نمی کنم اون هرگز به ازدواج با تو راضی بشه!
و بعد بدون آنکه کلام دیگری بر زبان آورد مرا تنها گذاشت و رفت. تا ساعتی غرق در خود بهت زده و نگران بر جای نشستم تا آنکه بالاخره به خود آمدم. از جای برخاستم و با آپارتمان نیلوفر تماس گرفتم ولی او منزل نبود. هنوز هم نمی دانم که کیومرث از نیلوفر چه شنیده که اینگونه در مورد او سخن می گفت. کاش خود نیلوفر خانه بود و می توانستم از خودش بپرسم!

شنبه ۱۳ خرداد

هنوز نتوانسته ام بفهمم که مکالمه بین کیومرث و نیلوفر چه بوده است چون هر دوی آنها از سخن گفتن در این رابطه طفره می روند. مجبورم برای بک سفر تجاری یک هفته ای به سوئیس بروم، خیلی سعی کردم که این کار را به کس

دیگری محول سازم اما نشد، احتمالاً صبح روز دوشنبه عازم خواهم شد، دلم می خواست شهریار هم می توانست همراه من بیاید، ولی ظاهراً او هم گرفتار است. امروز با نیلوفر در مورد رفتن صحبت کردم و از او خواستم تا لیستی از آنچه مایل است برایش بیاورم تهیه کند. او لبخندی زد و بعد ابراز دلتنگی و نگرانی نمود. نمی دانم چرا تصور می کنم آنچه گفت صادقانه نبود. نگاهش طوری پر نشاط می نمود که گویی از اینکه هفته ای از دست من خلاص می شود خوشحال است. این روزها فکر صحبت‌های کیومرث و رفتارهای عجیب و غریب نیلوفر آرامش روز و خواب شبهایم را از من ربوده است. فکر آینده عذابم می دهد زیرا شک دارم بر وفق مرادم باشد!

سه شنبه ۲۳ خرداد

دیروز از سفر بازگشتم. نیلوفر و شهریار به استقبالم آمده بودند. وقتی نیلوفر را با آن دسته گل در میان استقبال کنندگان دیدم، خستگی تمام هفته پر دردسری را که گذرانده بودم از تن به در کردم. امروز تمام سوغات و هدایایی را که برایش خریده بودم، به منزلش بردم، علاوه بر آنچه خواسته بود مقداری نیز با سلیقه خود برایش خرید کرده بودم. از جمله لباس عروس بسیار زیبایی با یک تاج از مروارید و سنگهای درخشان. لباس به قدری زیبا بود که حتی نیلوفر هم نتوانست از ابراز احساساتش جلوگیری کند. وقتی می خواستم منزلش را ترک کنم. جعبه لباس عروس و تاج آن را برداشتم. نیلوفر نگاه متعجبش را به من دوخت و گفت:

- فکر می کردم برای من، ولی ظاهراً من فقط باید نگاهش می کردم!
خندیدم و گفتم:

- بله، همین طوره. این لباس متعلق به عروس رویاهای من. تو هر وقت

تصمیم گرفتی عروس رویاهای من بشی با کمال میل اون رو تقدیمت می کنم.
لحظه ای سکوت کرد و با جدیت گفت:

- تو می دونی من خیلی حسودم. هرگز نخواهم گذاشت کسی به زندگی تو راه پیدا کنه، تو حق نداری در مقابل من از دخترهای دیگه ای حرف بزنی! حتی اگر من در زندگیت نباشم، سایه ام هست، سایه ای که نمی ذاره هیچکس دیگه ای پا در جایگاه من بذاره!

از سخنانش خیلی خوشحال شدم و با خنده گفتم:
- حسود کوچولوی قشنگم هرگز کسی در زندگی من جای تو رو نخواهد گرفت، هیچ کس بجز تو عروس رویاهای من نخواهد بود، ولی این تو هستی که نمی خواهی، غیر از اینه؟

هنوز عصبانیتش فروکش نکرده بود و با همان لحن قبلی ادامه داد:
- اوایل ماه آینده میرم دنبال مادرم و به اینجا می آرمش، حتی اگه شده به زور، قبل از اینکه تو در انتخابت تجدید نظر کنی!

آنقدر خوشحال بودم که نمی دانستم چه بگویم او نزدیکتر آمد و گفت:

- کیانوش، شرایط منو برای ازدواج می پذیری؟

- البته هرچی که باشه، فقط بگو.

- نه حالا نه، به وقتش همه چیز رو میگم

- هر طور خودت مایلی. در مورد آوردن مادرت شوخی که نمی کردی؟
- نه.

- پس برای اوایل تیرماه برایت بلیط رزرو می کنم، خوبه؟

- بله، اگه زحمتی نیست این کار رو بکن. منتظرم می مونی تا برگردم یا تا

اون موقع لباس منو کس دیگه ای پوشیده؟

- اگه تو این لباس رو نپوشی هرگز هیچکس دیگه نخواهد پوشید.

- باور کنم؟

- قسم می خورم.
- خوب اگه بپوشم چی؟ اونوقت بعد از من کس دیگه ای اون رو می پوشه؟
- خندیدم و گفتم:
- اونوقت اختیار به دست سرکار خانمه، اگر صلاح بدونن می تونن لباسشون رو در اختیار دیگران بذارن.
- مگه دیوونه ام؟ من می خوام عروس تکی باشم.
- همین طور هم می شه، اطمینان داشته باش.
- و یک چیز دیگه.
- امر بفرمایید سرکار خانم.
- می خوام در مورد همه مسائل زندگی مثل این پیراهن صاحب اختیار باشم.
- مطمئن باش همین طوره.
- او با شادی کودکانه ای خندید و گفت:
- خیلی خوبه، پس هیچ مشکلی پیش نمی یاد.
- اگر هم مشکلی به وجود بیاد خودم برطرفش می کنم.
- او خندید، عاشقانه خندید، خنده ای که وجودم را پر از نشاط کرد، کاش کیومرث هم آنجا بود و سخنان نیلوفر را می شنید. خوب می دانم که اگر برایش تعریف کنم هرگز باورش نخواهد شد!

شنبه ۳ تیرماه

ساعت ۴ بعداز ظهر امروز بالاخره نیلوفر پرواز کرد، این مرتبه برعکس دفعات قبل چندان از رفتنش ناراحت نیستم، زیرا امید ره آورد این سفر دوریش را برایم آسان می کند، من منتظر بازگشت او می مانم و با بازگشت او فصل جدیدی از زندگی پر دردسر من آغاز می شود، فصلی زیبا مانند بهار پس از

زمستانی سرد و طولانی. ولی نمی دانم چرا دلم شور می زند و نمی توانم راحت باشم، شاید علتش عکس عملهای کیومرث است. با آنکه تمام ماجرا را برایش تعریف کرده ام، ولی او باور نمی کند. البته حرف خاصی نمی زند، ولی از آنچه می گوید می توان نتیجه گرفت که چندان هم به این ماجرا خوشبین نیست، بر عکس او من با دلی پر از امید و آرزو تا روز وصال لحظات هجران را شمارش می کنم.

یکشنبه ۱۱ تیر

۸ روز از رفتن نیلوفر می گذرد، ۸ روز پر التهاب و پر امید، یکی دوبار با هم تماس داشته ایم، ولی او گفت هنوز با مادرش صریحاً صحبت نکرده، ولی از حاشیه هایی که گفته و آنچه شنیده می توان به موافقت او هم امید بست... امروز بیش از هر روز احساس دلتنگی می کنم، چون شهریار نیز رفت، وقتی نیلوفر نباشد، تمام امید من به شهریار است، او سنگ صبور من است و ما دائماً در مورد نیلوفر با هم صحبت می کنیم، اما زمانی که او هم می رود دیگر هیچ امیدی برایم باقی نمی ماند، به همین دلیل هم عصر به منزل کیومرث رفتم، او از دیدن من خوشحال شد، با هم مشغول صحبت شدیم. به سختی توانستم موضوع صحبت را به نیلوفر بکشانم چون او هیچ علاقه ای به صحبت در این مورد ندارد، ولی به هر حال من سر صحبت را باز کردم، چند دقیقه ای که صحبت کردیم او گفت:

- می خوام ازت سئوالی بکنم ولی نمی خوام مثل اوندفعه حتی قبل از لحظه ای تفکر جوابم رو بدی.
گفتم:
- خوب پیرس.

- نگاهم کرد و چون نگاهش طولانی شد و لب به سخن باز نکرد گفتم:
- بگو دیگه، من حاضرم.
 - نمی دونم چطور بگم.
 - با زبان شیرین فارسی.
 - ولی تو در زبانهای دیگه ای هم تبحر داری.
 - بله، انگلیسی، ایتالیایی، آلمانی، فرانسه، به هر زبانی که می خواهی بگو.
 - کاش می شد با زبان بی زبانی بگم!
 - تو تب نداری؟
 - کمون نکنم.
 - پس علت این هذیون گفتن ها چیه؟
 - خودمم نمی دونم.
 - از اصل مطلب دور نشیم، سئوالت رو بپرس.
 - می دونی... می دونی کیا...
 - نمی دونم بگو.
 - فرصت بده تا بگم.
 - از همین حالا تا هر وقت که بخوای ساکت می مونم، شما نطق بفرمایید.
 - متأسفم درحالیکه من می خوام کاملاً جدی صحبت کنم، تو همه چیز رو به شوخی برگذار می کنی!
 - معذرت می خوام، من منظوری نداشتم، حالا بگو.
 - کیا تو فکر می کنی چنانچه نیلوفر ازدواج با تو رو بپذیره و شما رسماً زن و شوهر بشید، تمام مشکلات تو حل می شه؟
 - منظورت چیه؟
 - من فکر می کنم اون وقت تازه آغاز مشکلاته!
 - بله، مشکلات همسر داری، پدر شدن، فکر خونه و شیر خشک بچه و هزار

مشکل دیگه، منم قبول دارم.

- ولی منظور من این مشکلات نیست، بذار یه جور دیگه سئوالم رو مطرح کنم، برای تو همین کافیه که اسم تو در شناسنامه او ثبت بشه و اسم اون در شناسنامه تو؟

- مگه دیگران چطور به همدیگه تعلق پیدا می کنند؟

- تعلق پذیری توسط دلها انجام می شه، دلها باید همدیگر رو بپذیرن، اینکه نامی هم در دفتر ثبت بشه فقط یک قسمت جزئی از قضیه است، قسمت اعظم ماجرا در همون مسئله دلها خلاصه می شه.

- پس در این صورت ما همین حالا هم یک زوج خوشبختیم، چرا که نه تنها دل من بلکه تمام وجودم و زندگی و هستیم به نیلوفر تعلق داره.

- تو رو که می دونم، ولی اون چطور؟

- گمون کنم اونم همین طور باشه.

- تنها حدس و گمان کافی نیست، اطمینان لازمه، تو این اطمینان رو داری؟
لحظه ای سکوت کردم. آیا می توانستم در این مورد به او اطمینان داشته باشم؟ نه تصور نمی کنم. بنابراین برای آنکه به سئوالمش پاسخ ندهم گفتم:
- من که هیچ سر در نمی آرم!

- چرا سر در می آری، فقط کمی فکر کن، خوب و همه جانبه فکر کن. نیلوفر دارای عقاید منحصر به فردیه. اون از مسئولیت گریزانه، تنوع طلبه، پایبند هیچ نوع محدودیتی نمی شه و اینها مسائلیه که تو باید حتماً در نظر بگیری.
حرفی برای گفتن نداشتیم و تنها سکوت کردم.

اکنون سه ساعت از نیمه شب گذشته ولی فکر صحبت‌های کیومرث خواب را از چشمانم ربوده است. نمی توانم بخوابم، زیرا خوب می دانم که متأسفانه او کاملاً درست می گوید!

یکشنبه ۲۵ تیر

۲۲ روز است که نیلوفر ایران را ترک کرده، شهریار نیز هنوز باز نگشته و من حسابی تنها مانده ام. نمی دانم چرا نیلوفر کار را به تأخیر می اندازد و مثل همیشه امروز و فردا می کند. فکر می کنم قصد دارد به این بهانه سالی را نزد مادرش بماند. دست آخر هم بیاید و بگوید نشد یا موافقت نکرد و از این قبیل حرفها... با آنکه هر شب با او تماس می گیرم هنوز نتیجه ای عاید نشده، معلوم نیست چه می گوید، زمانی مادرش را مقصر می داند و گاهی به دنبال فرصت برای زمینه سازی می گردد، هر بار بالاخره پاسخی به سئوالاتم می دهد و مرا از سر باز می کند. اما به هر حال من هنوز امیدوارم که او با دست پر باز گردد!

چهارشنبه ۱۱ مرداد

هنوز خبری از آمدن نیلوفر نیست. من هم در این مدت برای آنکه خود را مشغول نمایم بیش از پیش سرگرم کارهای ساختمانی شده ام، اگر اشکالی پیش نیاید ترجیح می دهم روز عروسی با سالروز آشناییمان هماهنگ گردد و به این ترتیب درست در همان شب می توانیم پای درخانه ای بگذاریم که هدیه من به اوست. بنابراین باید از هم اکنون به فکر تزئینات داخلی ساختمان باشم زیرا ظاهراً چیزی به اتمام کارهای ساختمانی آن نمانده. پس از این نوبت به کارهای داخلی و سفتکاری آن می رسد. بنابراین باید زودتر در تدارک برآیم. لعنت بر این کیومرث آنقدر آیه یأس در گوشم خوانده که دیگر حالم از زندگی بهد هم می خورد. برای همین هم سعی می کنم این روزها کمتر او را ببینم. چون واقعاً نمی توانم با او بحث و جدل نمایم.

پنج شنبه ۱۹ مرداد

بالاخره سرکارخانم نیلوفر پس از یکماه و نیم بازگشت. ابتدا قصد داشتم چون همیشه به خاطر تأخیرش و اینکه در این مدت پاسخ مشخصی به تلفنهای من نمی داد با او درگیر شوم. ولی او بعد از احوالپرسی اولیه بلافاصله گفت:

– مادرم به دامادش خیلی سلام رسوند.

هیجان زده فریاد کشیدم:

– پس چرا قبلاً نگفتی گه با ازدواجمون موافقت کرده.

ملیحه خندید و پاسخ داد:

– می خواستم به عنوان ارمغان این خبر رو شخصاً بهت بدم.

نمی دانستم از خوشحالی چه کنم، گفتم:

– واقعاً متشکرم نیلوفر!

– تشکر لازم نیست، من به خاطر خودم این کار رو کردم. راستی لباسم،

لباسم کجاست؟ از تن کی باید در بیارمش؟

– لباس تو ی خونه است. هنوز نه تنها کسی اون رو تن نکرده بلکه حتی

هیچ کس لباس تو ندیده، فکر کردم شاید مایل نباشی تا قبل از اون شب کسی

اون رو ببینه.

– اتفاقاً خوب کاری کردی ولی کیانوش...

کلمه ولی باعث شد قلبم از جای کنده شود، باز هم یک ولی دیگر. با دلهره و

تردید نگاهش کردم و گفتم:

– ولی چی؟

سرش را پایین انداخت و شرمگینانه گفت:

– مادر تا اوایل پاییز نمی تونه بیاد.

از دلشوره خلاص شدم و با خوشحالی پاسخ دادم:

- فقط همین؟ اینکه مشکلی نیست.

غبار اندوه بزودی از چهره اش زدوده شد و با شادی گفت:

- می ترسیدم، این مسئله باعث رنجش بشه!

- من که نزدیک به یکسال صبر کردم یکی، دو ماه دیگه هم روش!

- آفرین پسر خوب... راستی شهریار هنوز نیامده؟

- نه، ولی امروز، فردا سروکله اش پیدا می شه، از دفعه بعدم حق ندارید با هم برید.

احساس کردم ناگهان رنگش پرید و دستپاچه شد، به سختی توانست برخورد مسلط شود بعد پرسید:

- برای چی؟

درحالیکه از تغییر ناگهانی حالتش تعجب کرده بودم، لبخند زدم و گفتم:

- چرا جا خوردی؟ فقط به این علت که من خیلی تنها می شم، این چه وضعیه، تک تک برید دیگه!

نفس راحتی کشید و گفت:

- چشم.

- راستی نیلوفر خانم.

- بله کیانوش خان.

- باید سری هم به کیومرث بزنیم.

- چرا؟

- می خوام این خبر رو خودت بهش بدی.

- هر طور شما بخواهید آقا.

از شنیدن کلماتش به قول قدیمیا قند در دلم آب می شد. او پرسید:

- محل کار کیومرث کجاست؟

- همه جا و هیچ جا، اگه آدرسی ازش می خوای، آدرس منزلش رو در

اختیارت میذارم، هر جا که باشه شبها به خونه می آد، در طول روز مشکل بشه جایی پیداش کرد ولی اگه دوست داشته باشی ترتیب ملاقاتت رو خودم می دم. - نه ممنون همین اندازه که آدرسش رو داشته باشم کافیه، خودم از پس کارها بر می آم.

بعد آدرس و شماره تلفت کیومرث را در اختیارش گذاشتم، و باز صحبت به خودمان برگشت. با وجودی که تمایل داشتم بیشتر او سخن بگوید و من شنونده باشم در عمل برعکس شد و بیشتر من از نقشه های آینده ام برایش حرف زد و او با لبخند و رضایت گوش می کرد و جالب آنکه این بار بر عکس دفعات قبل حتی در یک مورد کوچک نیز با من مخالفت نکرد، شاید این سر آغاز پیروزی من در زندگی است.

یکشنبه ۱۳ شهریور

روزها از پی یکدیگر می گذرند، روزهای انتظار را بی صبرانه از صبح به شب و از شب به صبح پیوند می دهیم و مشتاقانه در انتظار پاییز چشم به برگهای نیمه سبز درختان دوخته ایم و زمان تکراری و بی تنوع در حال گذر است و هیچ اتفاق خاصی نمی افتد. تنها مسئله ای که ممکن است بزودی رخ دهد دیدار مادر و مهندس مهرزاد با نیلوفر است. او بالاخره پذیرفت که با خانواده من ملاقات کند، اما اکنون موضوع مکان قرار است، به او می گویم به منزل ما بیا، می گوید: به خواستگاریت بیایم! می گویم: پس وقتی مشخص کن و اجازه بده آنها بیایند، این بار می گوید: آپارتمانم این طور است و آن طور است. شاید اگر هیچکدام از دو راه فوق را نپذیرد مجبور شوم به آنها پیشنهاد کنم در جایی دیگر، مثلاً در یک رستوران یکدیگر را ملاقات نمایند هرچند که چندان رغبتی به این کار ندارم ولی به هر حال از هیچ بهتر است.

آه راستی کار هدیه سالگرد هم رو به اتمام است. از آغاز این هفته کار گچبری، آینه کاری و رنگ را شروع کرده ام. خوشبختانه کیومرث قول داده ترتیب دکوراسیون و تزئینات داخلی ساختمان را بدهد و من از بابت واقعاً خوشحالم، زیرا نه وقت این کار را دارم و نه حوصله اش را، از آن گذشته کیومرث در این موارد خوش سلیقه و سختگیر است و مسلماً بهتر از عهده انجام این کار برمی آید. خدای من! نمی دانم چرا شهریور ماه امسال اینقدر طولانی است هرچه می گذرد تمام نمی شود!

پنج شنبه ۲۴ شهریور

اکنون ساعت ۳:۳۰ بعد از نیمه شب است، ولی من هنوز نتوانستم بخوابم، آنقدر دچار هیجان و اضطرابم که حتی پلکهایم روی هم نمی آید. فردا روز بزرگی است! چون فردا شب بالاخره مادر و مهندس با نیلوفر ملاقات خواهند کرد. احساس می کنم نتیجه این دیدار برایم خیلی با اهمیت است. با آنکه در مراسمی از این قبیل غالباً پسران از این می ترسند که دختر دلخواهشان مورد پسند خانواده قرار نگیرد، در مورد من وضع بر عکس است. یعنی من بیشتر از این دلهره دارم که مبادا نیلوفر آنها را نپسندد و این بار این بهانه را به دست آورد و باز سر ناسازگاری گذارد و تمام نقشه های مرا نقش بر آب نماید. آنقدر در گوش مادر و مهندس خوانده ام چنین بگویند و چنان کنید که دیگر خسته شده اند. صد بار سفارش کرده ام تحت هیچ شرایطی با نیلوفر بحث نکنند، سر شب که منزلشان بودم مادر گفت:

- پسر جون ما که با هم دعوا نداریم، این یه مراسم آشناییه، هرچند که خیلی مسخره است!

و من عصبانی شدم و بی اختیار فریاد کشیدم:

- همین یک کلمه کافیه، مسخره یعنی چه؟ خوب اون دوست نداره ما به خونه اش بریم!

بیچاره مادرم از گفته خود پشیمان شد و درحالیکه سعی می کرد مرا آرام سازد گفت:

- کیانوش، عزیزم تو زیادی هیجان زده شدی! کمی بر خودت مسلط باش هیچ اتفاقی نمی افته.

و مهندس ادامه داد:

- حق داره خانم، باید هم هیجان زده باشه می خواد ازدواج کنه گرچه همه کارها رو بدون ما کرده ولی عیبی نداره... روز خواستگاری خودمون رو فراموش کردی؟

- ادامه نده کیوان ادامه نده، تو آبروی منو پیش فامیل و خانواده بردی دست و پا چلفتی! میوه برمی داشتی همه میوه ها می ریخت، چای برمی داشتی از سر استکان سرازیر می شد، قند برمی داشتی قندون برمی گشت و همه قندها می ریخت...

من حسابی خنده ام گرفته بود، مهندس هم در مقام دفاع از خود برآمد و گفت:

- دستهای لرزان شما مسبب این اتفاقات بود خانم! فراموش کردی؟

- کی؟ من؟ دستهای من می لرزید، خواب دیده بودی آقا!

- دستهای به کنار چرا صورتت آنقدر سرخ شده بود که خواهرم می گفت مثل دخترهای دهات سرخ و سفیده؟

- نخیر صورتم خشکی زده بود!

من در سکوت آن دو را می نگریستم و با خود می اندیشیدم که این بحث تا صبح نیز ادامه می یابد. بنابراین آهسته از اتاق خارج شدم. آن دو آنقدر سرگرم بحث بودند که ابداً متوجه خروجم نشدند. مسلماً وقتی به خود آمدند و جای مرا

خالی دیدند که من در اتاق خوابم بودم.

ولی من هیچ قصد ندارم مثل پدر آبروریزی کنم و این در حالی است که مطمئن هستم نیلوفر هم هرگز مانند مادر دچار هیجان نمی شود. به هر حال من امشب شادم خیلی شاد. تنها مسئله ای که کمی نگرانم کرده رفتار کیومرث است، از روزی که این قرار را با نیلوفر ثابت کرده ام چندین مرتبه با او تماس گرفته ام و خواسته ام که او نیز با ما همراه شود، ولی او نپذیرفته است. امشب نیز وقتی اصرار بیش از حد مرا دید گفت:

- ببین کیانوش من هیچ تمایلی به دیدن نامزد تو ندارم. فهمیدی؟ پس اصرار نکن چون من نمی خوام هیچوقت دیگه ای هم ببینمش.

نمی دانم دو مرتبه چه شده ولی حدس می زنم هرچه هست از دومین دیدارشان ناشی می گردد! در دیدار هفته قبل آن دو متأسفانه باز هم من غایب بودم ولی مطمئن هستم او بالاخره نیلوفر را می پذیرد، تنها مشکل این است که نمی تواند عقاید منحصر بفرد نیلوفر را بپذیرد، اصلاً او نمی تواند خانمها را تحمل کند اگر غیر از این بود به گمانم اکنون فرزندی در سن و سال من داشت!

جمعه ۲۵ شهریور

خدا را شکر بالاخره نفس راحتی کشیدم، همه چیز بخیر گذشت. قصد کردم شرح وقایع امشب را سطر به سطر بنگارم تا یادگاری باشد برای سالهای آینده، شاید یک روز دختر قشنگم و یا پسر عزیزم اینها را بخواند و بر عشق جوانی پدر لبخند بزند. دیشب قرار بود امروز غروب من به دنبال نیلوفر بروم، اما او صبح تماس گرفت و گفت که تصمیم دارد خودش به تنهایی به رستوران همیشگی بیاید، فقط من باید ساعتی را برای این دیدار مشخص نمایم. ابتدا خواستم مخالفت نمایم، ولی از ترس آنکه مبادا این برایش دستاویزی گردد تا

ملاقات را منتفی نماید اعلام موافقت کردم و به او ساعت ۷/۵ را پیشنهاد نمودم او نیز پذیرفت. عصر من با عجله مادر و مهندس را راه انداختم، بیچاره مادر آنقدر هول شده بود که بعضی چیزهایی که می خواست فراموش کرده بود بیاورد و در راه یکسره به من غر می زد. من برای نیلوفر گردنبندی خریده بودم تا مادر به او هدیه کند. او در راه به یکباره گفت:

– کیانوش گردنبند رو فراموش کردم!

آنچنان ناگهانی ترمز کردم که صدای جیغ لاستیکها با بوق ماشین پشت سر در هم آمیخت و در خیابان پیچید. پدر با تعجب به من نگریست و مادر عصبانی فریاد زد:

– چه خبرته؟ شوخی کردم بابا!

من که کلافه شده بودم با غیظ پاسخ دادم:

– شوخی قحط بود؟

مادر با ملایمت گفت:

– ببخشید آقا، حالا را بیفت.

من هم پشیمان از برخورد های عصبی ام پاسخ دادم:

– شما ببخشید سرکار خانم مهرنژاد، حالا حتماً آوردی؟

– بله آوردم؛ خیالت راحت باشه.

دو مرتبه به راه افتادیم مهندس معتقد بود با سرعتی که من می روم هرگز نخواهیم رسید و مادر پیوسته در مورد غیبت کیومرث سؤال پیچ می کرد. به هر حال وقتی رسیدیم، هنوز سه ربع به موعد قرار مانده بود. تازه اگر نیلوفر سر وقت می آمد! مادر با اخم این مسئله را گوشزد کرد، ولی من به روی خود نیاوردم. نشستیم و من سفارش دسرهای مورد علاقه آن دو را دادم، ولی احساس کردم خودم به هیچ عنوان نمی توانم چیزی بخورم، اما از ترس آنکه مورد نصیحت و موعظه قرار نگیرم برای خود نیز سفارشات دادم.

درحالیکه نگاهم به صفحه ساعت میخکوب شده بود و انتظار در سینه ام حالت خفگی ایجاد می کرد به پدر سفارش نمودم چنانچه آشنایی دید خود را به آن راه بزند و با او صحبت نکند. به مادر نیز سفارش کردم زیاد پر حرفی نکن، و به نیلوفر هم فرصت حرف زدن بدهد.

من هر چه سفارش می کردم آن دو تنها می خندیدند. طوری که تصور می کردم مرا مسخره می کنند و سفارشاتم را شوخی تلقی می نمایند و از این بابت بیشتر کلافه می شدم. هرچه آنها بیشتر مرا مطمئن می ساختند، من بی تاب تر می شدم! خصوصاً زمانی که به موعد قرار نزدیک و نزدیکتر می شدیم.

بالاخره عقربه های ساعت ۷/۳۰ را نشان داد ولی من اطمینان داشتم که او با تأخیر خواهد آمد، اما بر خلاف تصور من هنوز چند ثانیه ای نگذشته بود که چهره او از دور هویدا شد. با سرعت از جای برخاستم تا به استقبالش بروم، ولی بر اثر این عجله صندلی واژگون شد و ظرف کرم کارامل بر اثر تکان شدید میز روی زمین افتاد. مادر و مهندس لبخند معنی داری به یکدیگر زدند و من با خود اندیشیدم: پسر کو ندارد نشان از پدر تو بیگانه خوانش نخوانش پسر!

آنگاه به طرف نیلوفر رفتم، لباسی هم‌رنگ چشمانش بر تن داشت و این هم‌رنگس تا آنجا بود که انسان تصور می کرد رنگ چشمانش از لباسش متأثر است، او به گرمی با من احوالپرسی کرد، به نظرم چندان هیجان زده نیامد، درحالیکه آهسته صحبت می کردیم به سر میز آمدیم. مادر و مهندس از جا برخاستند و ضمن احوالپرسی به او خوشامد گفتند. بعد بار دیگر هر چهار نفر پشت میز قرار گرفتیم.

لحظه ای نگاهش کردم. با آن لبخند ملیح، زیباییش چند برابر شده بود، با خود فکر کردم: یعنی به نظر آن دو نیز نیلوفر اینقدر زیباست! برای گرفتن پاسخ چندان معطل نماندم زیرا مادر از زیر میز پایش را به پایم زد و با اشاره گفت:

- خیلی زیباست!

و من احساس غرور کردم. او بسیار زیبا و دلنشین سخن می گفت، سعی می کرد کمتر صحبت نماید و بیشتر شنونده باشد. مادر او را سؤال پیچ می کرد. من به او چشم غره می رفتم، ولی نیلوفر ملیحانه می خندید و پاسخ مادر را با صبر و متانت می داد.

او امشب رفتاری از خود نشان داد که من هرگز تصورش را هم نمی کردم، از آن یكدندگی و لجاجت ذاتیش خبری نبود، او واقعاً خانمی برازنده و با شخصیت بود طوری که مادر و پدرم نیز در همان یک دیدار شیفته او شدند. آنها متعجب از این همه حسن که در وجود او گرد آمده بود، حسن سلیقه و انتخاب مرا تبریک می گفتند و من به خود بالیدم!



- شب بخیر سرکار خانم معتمد.

- شب بخیر خانم رئوف، خسته نباشید.

- متشکرم، نوبت تزریق آمپولهاست، آماده اید؟

- اگه نباشم هم چاره ای نیست، پس بهتره باشم.

- بازم دفتر رو می خوندید؟

- بله.

- آقای مهرنژاد تهران هستند؟

- نه فردا صبح می آن.

- خارج از کشور هستند؟

- بله، ایشون خیلی فعال هستند.

- واقعاً؟

باز هم درد فرو رفتن سوزن در بدنش، در این مدت این درد برایش همیشگی شده بود. پیوسته سوزش سوزن را در تن و رگهایش احساس می کرد. خانم

رئوف گویا متوجه درد او شده باشد، با مهربانی پرسید:

- خیلی که درد نگرفت؟

- نه دیگه عادت کردم!

- به امید خدا بزودی تموم می شه.

- متشکرم... خانم رئوف شما بیکارید؟

- بیکار که نه، ولی شما آخرین بیمار بودید.

- می شه کمی اینجا بمونید؟ می خوام باهاتون صحبت کنم، حوصله ام خیلی

سر رفته.

- البته، چرا که نه.

خانم رئوف کنار تخت نیکا نشست، نگاه مهربانش را به او دوخت و گفت:

- خب دخترم چرا بی حوصله ای؟

- نمی دونم، همین طوری!

- احساس دلتنگی می کنی؟

- شاید!

- برای مادر و پدرتون یا برای نامزدتون؟

- نمی دونم شاید برای همه و شاید هم برای هیچکس!

پرستار چشمانش را گرد کرد و گفت:

- چه حرفایی می زنید!

- خانم رئوف یادتون هست دفعه قبل که صحبت می کردید شما راجع به

کیانوش حرفهایی زدید؟

- بله، ولی کدوم حرف مورد نظرته؟

- شما گفتید اون در این مدت همیشه به دیدار من می اومد حتی گاهی نیمه

های شب!

- بله، گفتم که خودم یکبار ایشون رو نیمه شب اینجا دیدم، اون شب بارون

شدیدی می بارید از سر تا پا خیس شده بودن، چنان رنگ پریده و لرزان بودن که من براشون نگران شدم. تازه یه خبر جدیدتر هم دارم، حدسم درست بوده خانم معتمد، ایشون شبها در خیابون رو به روی بیمارستان می خوابیدن.

- تو خیابون؟

- بله، دربان هرشب آقای مهرنژاد رو می دیده که داخل ماشین می خوابیده حتی بعضی از شبها پیش دربان هم می رفته.

- شما از کجا می دونین؟

- از دربان پرسیدم، چون خیلی کنجکاو شده بودم، یعنی اون شب که نیمه شب ایشون رو توی بیمارستان دیدم کنجکاویم تحریک شد، دربان خیلی ازشون تعریف می کرد به نظر او کیانوش خان مردی بسیار متین و محجوبه، اون حتی باور نمی کرد که آقای مهرنژاد برادرزاده یکی از بزرگترین سهامداران بیمارستان باشه... راستی خانم معتمد، آقای مهرنژاد نامزد دارند؟

- فعلاً نه، ولی به گمانم بزودی خواهند داشت.

- خیلی دلم می خواد نامزدشون رو ببینم، دختری که به ایشون بیاد باید خیلی دیدنی باشه!

- متأسفانه من اون دختر رو ندیدم!

خانم رئوف لحظه ای مکث کرد و بعد با تردید پرسید:

- راستی روابط شما با نامزدتون چگونه؟

- از چه نظر؟

- کلی.

- نه چندان خوب.

- چرا؟

- ما خیلی اختلاف عقیده داریم.

- از شما بهتر چه کسی رو می خواد؟

نیکا خندید و پاسخ داد:

- شما لطف دارید و

- فامیل هستید دیگه؟

- بله، دختردایی، پسر عمه هستیم.

- گفتم که من و همه پرستاران بخش، قبل از این فکر می کردیم آقای

مهرنژاد نامزد شماست، همه می گفتند شما دو نفر خیلی به هم می آیید.

گونه های نیکا گل انداخت و لبانش را لبخندی زیبا زینت داد. یکباره

احساس کرد دلش می خواهد حرفهایی که در دلش تلنبار شده برای یک نفر

بازگو نماید و چه کسی بهتر از پرستارش. دلش نمی خواست به مادرش چیزی

بگوید و باعث ناراحتیش شود. ولی بالاخره باید برای یک نفر حرف می زد و

عقده دلش را خالی می کرد برای همین گفت:

- می دونید ایرج از کیانوش متنفره؟

- چرا؟

- نمی دونم، آدم عجیبیه، از عقایدش متنفرم.

- پس چرا با هم قرار ازدواج گذاشتید؟

- وقتی قرار ازدواج گذاشته شد این طوری نبود، نزدیک یک سالیه که خیلی

تغییر کرده!

- علتش رو نمی دونی؟

- راستش نه.

- نگران نباش در ابتدای زندگی همه از این مشکلات دارن ولی اگه می بینی

اختلافتون ریشه های جدی داره، از همین اول کار، شروع نکرده تموم کنید.

- مگه می شه؟

- چرا نمی شه؟ هنوز که اتفاقی نیفتاده... نکنه دوستش دارید؟

- فکر می کنم یه زمانی دوستش داشتم، خیلی زیاد ولی حالا...

نیکا سکوت کرد، زیرا نمی دانست چه باید بگوید. خانم رئوف سکوت را شکست و گفت:

- به شما توصیه می کنم که در این مورد عاقلانه تصمیم بگیرید چون مهمترین تصمیمیه که در تمام عمرتون خواهید گرفت.

- عقل حکم می کنه که به قول شما شروع نکرده تموم کنم، ولی شرایط نامساعده!

- از چه نظر؟

- به شما گفتم که ایرج پسرعمه منه، من حداقل به خاطر عمه و فامیل خصوصاً پدرم نمی تونم این کار رو بکنم.

- یعنی شما محکوم به سوختن هستید؟

- متأسفانه بله.

پرستار نگاهی به چهره زیبا و ملیح نیکا انداخت که اکنون رنگ پریدگی ناشی از بیماری آن را دلنشین تر هم کرده بود و در دل گفت: آخه چرا؟ حیف این دختر نیست که مثل من بیچاره بشه. ولی از کسی کاری بر نمی آمد، درست مثل زمانی که او در چنین دامی اسیر گشته بود، شاید سرنوشت این دختر جوان تکرار سرنوشت شوم او بود!

- خانم رئوف به چی فکر می کنید؟

- هیچی، مهم نیست؟

و بار دیگر نگاهی به چهره گرفته نیکا نمود، برای آنکه موضوع صحبت را تغییر دهد گفت:

- شنیدم شرکت مهرنژاد، شرکت بزرگیه.

- بله همین طوره.

- در چه رشته ای فعالیت دارن؟

- بازرگانی، و جالب این است که شرکت به این بزرگی رو از سالها قبل،

کیانوش به تنهایی اداره می کنه!

- بهش میاد از این کارها بکنه.

- بله، مرد خیلی پرکاریه برعکس ایرج!

- نامزدتون؟

نیکا با سر تأیید کرد. خانم رئوف لبخندی زد و گفت:

- گوش کن نیکا جون تو نباید نامزدت رو با کیانوش خان مقایسه کنی، تو خودت می دونی اون مرد کاملیه ولی اینو بدون که فقط درصد کمی از انسانها کاملند و اگه شما بخوای بین یه انسان استثنایی با یه انسان عادی قیاس کنی، مسلماً کارت اشتباهه، شاید کیانوش یکی از اون استثناها باشه.

- شما از کجا فهمیدید من اونها رو با هم مقایسه می کنم؟

- مشکل نیست عزیزم، از صحبتهاون پیداست.

نیکا بی اختیار گفت:

- مسخره نیست؟ اونکه همه در موردش این طور حرف می زنند، کیانوش رو میگویم، اونکه همه تعریف و تمجیدش می کنند اون دیگه چرا؟ دختری که اون رو رد کرده، دختری که با کارهایش اون بیچاره رو به مرز جنون کشونده، باید دیوونه بوده باشه. دیگه از زندگی چی می خواسته؟ از اون بهتر کی؟!

خانم رئوف با تعجب به نیکا نگاه کرد و گفت:

- پس آقای مهرنژاد شکست عشقی داشتن؟! حدس می زدم، می شه به راحتی از چهره شکسته شون فهمید.

نیکا تازه متوجه شد چه گفته است، او ناخواسته راز کیانوش را فاش نموده بود، ولی دیگر دیر شده بود، او نمی توانست حرفش را پس بگیرد، تنها می توانست از خودش عصبانی باشد. با این حال با سر حرفهای خانم رئوف را تأیید کرد. خوشبختانه خانم رئوف از جای برخاست و گفت:

- خب عزیزم تو باید استراحت کنی، بهتره من برم تا راحت باشی.

- متشکرم و معذرت می خوام که وقتتون رو گرفتم.
 - خواهش می کنم، من شما رو واقعاً دوست دارم.
 - شما لطف دارید!

پرستار پتوی نیکا را رویش کشید، خم شد و گونه اش را بوسید و دلجووانه گفت:

- فکرش رو نکن راحت بخواب، همه چیز درست می شه.
 - امیدوارم... راستی خانم رئوف شما بچه دارید؟
 - بله، یه دختر.
 - خیلی دلم می خواد ببینمش... اسمش چیه؟
 - لعیا.

- چه اسم قشنگی! می شه یه روز با خودتون بیاریدش؟
 نیکا احساس کرد ناراحتی و غم عضلات چهره پرستار جوان را منقبض کرد و او با صدایی گرفته گفت:

- متأسفانه نمی شه، چون پیش من زندگی نمی کنه، پیش مادر بزرگ و پدرشه. خودمم ده ماهه که ندیدمش!
 - آخه چرا؟
 - چون ما متارکه کردیم و لعیا تحت سرپرستی پدرشه.
 قطره ای اشک از چشمان خانم رئوف سر خورد، نیکا باز هم از گفته خود پشیمان شد، ولی این بار هم سودی نداشت. پرستار ضمن خارج شدن صدای غمگین نیکا را شنید که می گفت:

- متأسفم، واقعاً متأسفم!



صدای هواپیما هنگام فرود سر دردش را تشدید می کرد، چشمانش را به

شدت برهم فشرد، وقتی هواپیما از حرکت ایستاد نفس راحتی کشید. برخاست و کیفش را برداشت و به راه افتاد. همین که پایش را بر اولین پله هواپیما گذاشت، احساس آرامش کرد و با خود اندیشید: چقدر دلش برای هوای پاک شهرش تنگ شده. کاش سرش درد نمی کرد آن وقت می توانست به راحتی لبخند بزند. سردرد او را به یاد دکتر معتمد انداخت، اگر دکتر اینجا بود به او توصیه می کرد آب سرد به شقیقه هایش بزند،

در هوای آزاد با چشمهای بسته قدم بزند و به زیباییهای طبیعت فکر کند و مهمتر از همه از خوردن مسکن خودداری نماید، وقتی آخرین قسمت گفته های دکتر را به یاد آورد، دستش را که برای برداشتن مسکن در جیب فرو کرده بود، بیرون کشید و لبخند زد، این لبخند را به یاد نیکا زد و همزمان اندیشید: اکنون او چه می کند؟

پایش را درون سالن گذاشت، هیاهوی استقبال کنندگان توجهش را جلب کرد، ولی مسلماً کسی منتظر او نبود، خیلی جالب می شد اگر اکنون نیکا آنجا می بود، ولی چرا اون؟ چرا به او می اندیشید؟ حتی خودش هم نمی دانست، اما به هر حال این نخستین باری بود که وقتی قدم در فرودگاه می گذاشت خاطرات رفت و آمدهای نیلوفر در ذهنش زنده نمی شد و عذابش نمی داد.

- خوش اومدید آقای مهرنژاد

با تعجب به جانب صدا برگشت و عمویش را دید و گفت:

- ا، کیومرث تویی، صبح بخیر.

- سلام گرم مرا هم ببذیرید.

- حتماً می پذیرم.

- بفرمایید قربان این گلها برای شماست.

- متشکرم، چرا زحمت کشیدی؟

- خواهش می کنم. زحمتی نبود فعلاً بیا بریم تا برات بگم.

کیانوش کیفش را از روی زمین برداشت، کیومرث لبخند زد و گفت:

- طبق معمول همین یه کیف.

- خیر آقا، اتفاقاً این بار، بار و بنه ام زیاده، باید بعد از انجام مراحل ترخیص

تحویل بگیرم.

- واقعا؟

- باور کن.

- امروز من چیزهای زیاد باور نکردنی می بینم، چیزهای خیلی عجیب!

- چطور؟

- میدونی کیانوش صبح که می خواستم به استقبالت بیام، با خودم گفتم اون

قیافه عبوس که همیشه در فرودگاه تکرار می شه دیدن نداره، ولی باز هم دلم

نیومد، اومدم با کمال تعجب دیدم آقای مهرنژاد سرخوش و سر حال قدم به

سالن گذاشتند و برعکس همیشه برامون سوغات هم آوردند، این باور کردنیه؟!

- چرا که نه؟

- پس در این صورت باید بگم کیانوش جان دکتر معتمد معجزه کرده و البته

من از این بابت خیلی خوشحالم، چون ایشون باعث شدن تو برای من سوغات

بیاری.

- اشتباه نکن. چیزهایی که گفتم هیچکدوم مال تو نیست.

- واقعاً برای خودم متأسفم.

- باش.

- می گی برای چه کسی تحفه آوردی یا نه؟

- نه.

- نگوا! هیچ اهمیتی نداره، ولی من مطمئنم یکی از اون بسته ها کادوی تولد

امشبه و تو اون رو برای کتایون آوردی.

- امروز مثل اینکه زیادی زود از خواب پا شدی، هنوز در عالم هپروتی آقا

پسر. این حرفا چیه می زنی؟ در ضمن اشتباه می کنی، خیلی هم سر حال نیستم. چون سرم درد می کنه.

- اینکه همیشگیه، ولی باور کن که امروز سر حالی، یا لااقل مثل همیشه دmq نیستی.

- واقعا؟ پس حالا که این طوره بگو ببینم ماشین رو کجا پارک کردی؟

- اون طرف، نمی بینی؟

کیانوش نگاهی به سمتی که کیومرث نشان کی داد انداخت و بی آنکه ماشین را ببیند گفت:

- آهان.

و به آن سمت راه افتاده، ولی کیومرث بازویش را کشید و گفت:

- کجا حواس پرت؟ تو اصلاً ماشین رو دیدی؟ از این طرف.

و بعد کیانوش را به سمت مخالف کشید. او که کمی عصبی شده بود با صدای بلند گفت:

- چرا سرمی گردونی؟

- می خواستم مشاعرت رو امتحان کنم ببینم هنوز کار می کنه یا نه؟ ولی ظاهراً جواب منفیه.

- دست بردار کیومرث، تو درست بشو نیستی.

- از این درست تر چی؟

کیانوش خندید و پاسخی نداد، هر دو به طرف ماشین رفتند و سوار شدند. به محض آنکه نشستند کیانوش پرسید:

- دیگه به ملاقات دختر دkتر نرفتید؟

- نه، تو اجازه نداده بودی؟

- مسخره بازی در نیار، ازش خبری نداری؟

- از کجا آنقدر مطمئنی که من ازش باخبرم؟

- فقط حدس زدم.

- پس اشتباه کردی، من می خواستم بپرسم کی مرخص می شه.

- نمی دونم، ولی امیدوارم لااقل با این همه دردسر بالاخره بتونه راه بره!

- چطور؟

- دکتر ادیب از وضع پاش چندان راضی نبود، گمونم قصد داره دوباره عملش

کنه.

- جدی می گی؟

- متأسفانه بله.

- ولی اون همین الان هم به اندازه کافی از بیمارستان خسته شده، نمی تونه

تحمل کنه.

- چاره ای نیست جونم، بالاخره باید خوب بشه یا نه؟

- چرا از اول درست عملش نکردند حالا دو مرتبه می خوان تکرار کنند، اصلاً

لازم نکرده، می برمش به یه بیمارستان دیگه، پیش متخصص زبده تر.

کیومرث با تعجب به او نگاه کرد و گفت:

- آروم باش پسر! اونو به یه بیمارستان دیگه می بری؟ تو به چه حقی راجع

به اون تصمیم می گیری، مگه پدرشی؟

کیانوش با همان عصبانیت پاسخ داد:

- نه پدرش نیستم، ولی می تونم پدرش رو قانع کنم. دکتر ادیب و همکاراش

هر کاری از دستشون می اومده، کردند دیگه نمی خواد این بار هم خودشون رو

به زحمت بندازند. همین که گفتم اگه لازم باشه اصلاً می برمش خارج از کشور.

- کیانوش! عزیزم، باز داغ کردی؟ پسر خوب چرا مثل بچه ها حرف می زنی؟

تصور کردی دکتر دلش می خواد یه بار دیگه اون رو عمل کنه؟ اونم دلش می

خواست نیکا خوب بشه. حالام طوری نشده، امیدوار باش که این مرتبه همه چیز

به خوبی تموم بشه.

- تو که نمی دونی اون از موندن تو بیمارستان چقدر کسل شده؟ پرستارش می گفت از دلتنگی گریه می کنه.

- حق داره، ولی خوب چاره ای نیست.

- نمی خوام دیگه تو اون بیمارستان عمل بشه، می برمش پیش پرفسور زرنوش.

- زرنوش قبول نمی کنه، نوبت های ویزیت اون سالانه است، یک سال دیگه هم نوبت به نیکا نمی رسه.

- قبول می کنه من باهاش صحبت می کنم.

- پس گوش کن! اول با زرنوش صحبت کن، اگه قبول کرد مسئله رو با دکتر و نیکا در میون بذار.

- باشه یه فکر دیگه هم دارم.

- امر بفرمایید قربان.

- می شه قبل از عمل چند روزی مرخصی گرفت؟

- لابد این بار می خوام ببریش مسافرت!

- بله، ولی من نه، با خانواده اش.

- و خانواده همسرش؟

او عمداً این جمله را با تأنی بر زبان راند و با دقت به چهره کیانوش نگاه کرد، تا تأثیرش را از چهره او بخواند، ولی کیانوش بی تفاوت پاسخ داد:

- بله اگه اونام بیان خوبه، می رن به ویلای من، شمال.

- ممکنه دکتر با این تحرک مخالفت کنه؟

- خوب اگه موافقت کرد می رن.

- باید از پرفسور مرخصی بگیری.

- بله بهش می گم این دختر روحیه لازم رو برای عمل نداره، باید تجدید قوا کنه و اگه موافقت کرد تمام کارها رو رو به راه می کنم.

کیومرث باز هم در چهره کیانوش دقیق شد و آهسته گفت:

- می تونم سئوالی بکنم؟

- البته.

- کیا، علت این همه نگرانی، این همکاری و دلسوزی چیه؟

کیانوش پاسخی نداد. کیومرث باز گفت:

- آیا این کارها فقط به خاطر قدردانی از زحمات دکتره یا به خاطر خود نیکا؟

- به خاطر هر دو.

پاسخ کیانوش رنگ از رخسار کیومرث پراند، ولی نتوانست سئوالی بکند و

اجازه داد کیانوش خود ادامه دهد:

- تو فراموش کردی که، این مرد منو با زندگی پیوند داد؟ من زندگیم رو بهش

مדיونم، گذشته از این نیکا جوونه و من دلم به حالش می سوزه. در این مورد نه

فقط اون، بلکه هر جوون دیگه ای هم جای اون بود کمکش می کردم.

کیومرث نفس راحتی کشید، احساس کرد خیالش راحت شد. کیانوش

دستش را زیر چانه اش ستون کرد و به بیرون خیره شد و در فکر فرو رفت،

در حالیکه احساس می کرد صدای ضربان قلبش را می شنود!



- خانم معتمد داروهاتون دیر می شه، بلند شوید.

نیکا به زحمت چشمانش را گشود. چشمش که به پرستار خورد و گفت:

- مگه ساعت چنده؟

- از نُه گذشته، نمی خوای بیدار شی؟

پرستار به نیکا در نشستن کمک کرد. نیکا نگاهی به سینی صبحانه کرد و

گفت:

- لطفاً داروهام رو بدید من میلی به صبحانه ندارم.

- مگه می شه این داروها رو ناشتا خورد؟ لااقل لیوان شیر رو سر بکشید.

نیکا با بی میلی شیر را برداشت و از پرستار پرسید:

- امروز چه روزیه؟

- پنج شنبه.

نیکا فکر کرد یعنی الان شادی آمده؟ کیانوش چطور؟ شاید اگر شادی می

آمد، ایرج هم همراه او به دیدارش می آمد. اگر ایرج بیاید چطور باید با او

برخورد کند؟

- خانم معتمد کپسولها تون دیر شده، عجله کنید.

نیکا جرعه ای دیگر از شیرش را نوشید و در همان حال کپسولها را از دست

پرستار گرفت و تشکر کرد، هنوز آخرین قرص را نخورده بود که دکتر برای

ویزیت آمد. نیکا منتظرش بود. می خواست از نتیجه عکسبرداری دیروز مطلع

گردد، بنابراین پیش از هر حرف دیگری پرسید:

- خوب آقای دکتر من کی مرخص می شم؟

- حقیقتش نمی دونم.

- چطور؟

- آخه عکس پای شما رو دکتر ادیب به شورای پزشکی ارجاع دادن.

- چرا؟

- گفتم دقیقاً نمی دونم.

- خدای من!

بغض گلوی نیکا را فشرد. او فکر می کرد تا شنبه به خانه می رود ولی حالا...

- گوش کنید خانم معتمد، احتمالاً مجبور هستیم یه بار دیگه پای شما رو

عمل کنیم.

نیکا فریاد کشید:

- چی؟!

- آروم باشید، خانم چاره دیگه ای نیست. در غیر این صورت مجبور می شید تا پایان عمر از عصا استفاده کنید عمل قبلی شما...
- ادامه ندید دکتر، نمی خوام چیزی بشنوم.
- اجازه بدید...
- نمی خوام، نمی خوام منو تنها بذارید!

دکتر به پرستاران اشاره کرد از اتاق خارج شوند، خودش هم بدون هیچ حرف دیگری خارج شد درحالیکه صدای گریه بیمار جوانش را می شنید و حال او را درک می کرد. وجود دختر جوان را احساس درماندگی و خستگی پر کرده بود. چقدر از این اتاق، از این تخت و حتی از این زندگی بیزار بود. چقدر دلش برای خانه خودش و اتاق کوچکش تنگ شده بود. ناگهان به ذهنش رسید مسلماً کیانوش از این قضایا باخبره، عمویش در جریان همه امور قرار داشت و حتماً او را نیز مطلع کرده، ولی چرا کیانوش در این مورد حرفی نزده بود؟ باید با او تماس می گرفت در این مورد تنها می توانست به او تکیه کند و از او کمک بخواهد. ولی شماره تلفن؟ هر چه فکر کرد شماره را به خاطر نیاورد اما این مشکل مهمی نبود، زیرا شرکت مهرنژاد شرکت بزرگی بود و مرکز اطلاعات شماره تلفنها می توانست او را راهنمایی نماید، به زحمت گوشی تلفن را به سوی خود کشید و مخابرات بیمارستان را گرفت.

- بفرمائید؟

- ببخشید یه خط آزاد می خواستم.

- اتاق شماره؟

- نه، اجازه بدید، من شماره ندارم می شه خواهش کنم شما از مرکز اطلاعات شماره را بگیرید به اتاق من وصل کنید؟
- البته.

- شرکت بازرگانی مهرنژاد.

- بله، منتظر باشید.

- متشکرم.

نیکا چشم به تلفن دوخت و منتظر ماند، لحظات به کندی سپری می شدند و بالاخره تلفن زنگ زد و ارتباط برقرار گردید...

- الو.

- شرکت بازرگانی مهرنژاد، بفرمایید.

- ببخشید می خواستم با آقای کیانوش مهرنژاد صحبت کنم.

- اجازه بدید وصل کنم دفترشون.

صدای موزیک از گوشی شنیده شد لحظه ای بعد خانمی از آن سو پاسخ داد:

- دفتر آقای مهرنژاد بفرمایید.

- ببخشید می خواستم با آقای کیانوش مهرنژاد صحبت کنم.

- وقت تماس قبلی داشتید؟

- خیر.

- ایشون تشریف ندارند.

- یعنی هنوز از مسافرت برنگشتند؟!

- تشریف آوردند، تهران هستند، ولی امروز فکر نکنم به شرکت بیاد.

- متشکرم.

- شما؟

- بعداً تماس می گیرم، ببخشید.

منشی کیانوش دیگر به نیکا فرصتی نداد و گوشی را گذاشت. او هم با دلخوری گوشی را بر روی دستگاه قرار داد و با خود فکر کرد: حتماً منشی کیانوش خیلی عصبانی شد که وقتش رو به خاطر من حروم کرده، برای همین هم فرصت خداحافظی بهم نداد! ولی حالا که اینم نیست چکار باید کرد؟ راستی امروز چه روزه؟ آهان پنج شنبه... فهمیدم تولد... کیانوش حتماً به جشن تولد

کتابیون می ره، برای همین هم امروز شرکت نرفته. ناگهان احساس کرد که دچار حالت خاصی می شود، شاید این درست همان حالتی بود که کیانوش در شب نامزدی نیکا به آن دچار شده بود. ترکیبی از حسادت، نفرت و آرزوهای محال و شاید کمی...

باز روی تخت دراز کشید، دلش می خواست با صدای بلند گریه کند و فریاد بکشد، اما افسوس که این کار هم دردی را دوا نمی کرد. لعنت بر این ایرج! اکنون که به او احتیاج داشت مثل همیشه غایب بود. اصلاً مقصر او بود، اگر بحث آن روز در نمی گرفت، شاید هرگز این اتفاق نمی افتاد ولی او قبول نخواهد کرد. به جهنم اصلاً همه چیز به جهنم، او دیگر نمی خواهد راه برود. همان بهتر که شل باشد، اصلاً همان بهتر که دیگر زندگی نکند! با این تصورات بار دیگر بغض در گلویش شکست و صدای گریه اش بلند شد. صورتش را از روی بالش بلند کرد، دفتر کیانوش را برداشت و در دست گرفت. قطرات اشک از چشمانش بیرون می زد، روی گونه هایش سر می خورد و با صدای آرام چک چک بر روی جلد زیبای دفتر می چکید، در همان حال با خود فکر کرد: شاید این دفتر با طعم شور اشک آشنا باشد. شاید شبهای بسیاری اشکهای کیانوش صفحات و جلد این دفتر را مرطوب ساخته است! اشکهایش را از روی جلد دفتر پاک کرد و آهسته گفت:

- تنها چیزی که الان می تونه حداقل برای لحظاتی منو از این عذاب روحی و فکری نجات بده تو هستی! بعد شروع به ورق زدن کرد و در همان حال با غیظ ادامه داد:

- مهمونی خوش بگذره جناب آقای مهرنژاد.

هنوز به صفحه مورد نظرش نرسیده بود که صدایی او را به خود آورد.

- سلام بر زیباترین و خانم ترین زن داداش دنیا.

سرش را بالا آورد جلوی در شادی با سبدی از گل ایستاده بود. نیکا دفتر را

یست و با خوشحالی فریاد کشید:

- شادی!...

شادی جلو آمد او را در آغوش کشید و گفت:

- نیکا عزیزم، چی به روز خودت آوردی؟

نیکا به گریه افتاد و در میان گریه بریده بریده گفت:

- شادی دیگه... خسته شدم... نمی تونم تحمل کنم... می خوام... می خوام به

خونه برگردم... اینا می خوان یه بار دیگه پام رو عمل کنند، ولی من... من دیگه

نمی تونم شادی... نمی تونم!

شادی با وجود آنکه خود نیز گریه می کرد، سعی داشت نیکا را آرام کند.

برای همین هم سرش را بلند کرد، اشکهایش را پاک کرد و گفت:

- عزیزم آرام باش. تو که دختر مقاومی بودی!

- بودم، ولی دیگه نیستم، باور نمی کنی طاقتم تموم شده؟

- چرا باور می کنم ولی چاره ای نیست.

نیکا سعی کرد خود را کنترل کند، به زحمت لبخندی زد و گفت:

- کی رسیدید؟

- ۶ صبح.

- عمه و بقیه کجا هستند؟

- راستش من به اونا نگفتم میام اینجا، اونا گفتند ملاقات بعد از ظهره و من

باید تا اون موقع صبر کنم... ولی من صبر نکردم، گفتم می خوام گشتی توی

خیابونا بزنم، اما یکراست اومدم بیمارستان، جلوی در بلیطم رو به نگهبان نشون

دادم و اصرار کردم این مسافر غریب رو راه بده، بیچاره دلش به حالم سوخت و

اجازه رو صادر کرد.

- که این طور! واقعاً از لطف ممنونم، شادی جون.

- آفرین، مؤدب شدی، حتماً ویروس این بیماری رو از آقای مهرنژاد گرفتی،

راستی حالش چطوره؟ من هر وقت زنگ می زنم حالش رو می پرسم.

- تو لطف داری، اونم خوبه. ولی از وقتی من اینجام، فقط یه بار دیدمش.

- چطور؟

- زیاد اینجا نمی آد... از خودت بگو، از مازیار و هومن، چطورند؟

- هومن اومده زن دائیش رو ببینه.

- خدای من! پس با پسرت اومدی!

- نخیر، خانوادگی سفر کردیم.

- چه خوب، مازیارم اومده؟ چه عجب مازیارخان افتخار دادند قدم به خاک ما گذاشتند.

- یادت باشه این حرفا رو به خودشم بگی.

- مطمئن باش می گم.

- ببینم از اینجا می شه به خونه تلفن کرد؟

- البته، صفر رو بگیر تقاضای خط آزاد کن.

- باید زودتر این کارو بکنم وگرنه اونا فکر می کنن من گم شدم.

- مگه آدم تو خاک خودش هم گم می شه؟

- بله خانم، وقتی به حد ما با این خاک غریبه شدی، اون وقت خیلی راحت گم هم می شی.

- پس تا به تمام کلانتریها اطلاع ندادن که یه دختر کوچولوی بیست و هشت، نه ساله گم شده تلفن کن.

شادی درحالیکه صفر تلفن را می گرفت با خنده گفت:

- مسخره کن خانم حق هم داری، اگر غیر از این باشه جای تعجب داره.

بعد تقاضای خط آزاد کرد، چند لحظه ای طول کشید تا اجازه برقراری ارتباط داده شد. در این لحظات حتی زمانی که شادی شماره منزل عمه را می گرفت نیکا صدای تپش قلبش را به وضوح می شنید آن گونه که می ترسید شادی نیز صدای آن را بشنود. بالاخره یکنفر گوشی را برداشت و شادی گفت:

- الو... سلام.

- نترس داداش جان دزد منو نمی بره.

...

- اگر گفتی کجا هستم؟

...

- جایی که تو آرزویش رو داری، پیش نامزدت، نیکا خانم.

در همان حال نگاهش را به نیکا دوخت، نیکا احساس دلهره ای عجیب می کرد. یعنی ایرج چیزی به شادی نگفته بود؟

- چطور نداره دیگه اومدم. مثل اینکه من بچه همین شهرم ها. فراموش کردی، الانم پیش نیکا هستم همین جا می مونم تا بعد از ظهر که شما بیایید.

...

- به نفع تو شد حالا با نیکا صحبت کن.

...

- یعنی چه وقت نداری، مازیار که غریبه چند دقیقه دیگه برو.

...

- منتظرت باشه، مازیار که غریبه نیست.

نیکا دقیقاً می دانست که حالا ایرج چه می گوید. با عصبانیت خروشید:

- من باهاش حرفی ندارم، قطع کن!

شادی با تعجب به نیکا نگاه کرد و درحالیکه سعی می کرد لبخند بزند گفت:

- بازم از اون ناز و اطفارهای نامزدی!

بعد خطاب به ایرج ادامه داد:

- خوب کاری نداری خداحافظ.

شادی فرصت دیگری به ایرج نداد، گوشی را بر جایش گذاشت و رو به نیکا

کرد و گفت:

- باز چه خبره؟

نیکا با عصبانیت پاسخ داد:

- برادرت انسان نیست، اون یه احمقه!

شادی جا خورد ولی به جای جبهه گیری در مقابل نیکا با لحنی آمرانه

پرسید:

- چرا؟ ناراحتت کرده؟

- اون موقعیت منو درک نمی کنه، تو می دونی چرا من تصادف کردم؟ در این مورد مقصر اون بود. اون روز آنقدر با من سر رفتن از ایران بحث کرد که من عصبانی شدم و مثل دیوونه ها از خونه بیرون زدم. من اصلاً متوجه چهارراه نشدم یک مرتبه به خودم آمدم که در میون زمین و آسمون معلق بودم. بعد صدای خرد شدن استخونهام رو شنیدم، ولی اون خودش رو هیچ مقصر نمی دونه. من چیزی به روش نیاوردم، اونم چیزی نگفت، ولی حالا که منو به این روز انداخته بازم موقعیت و وضعیت منو درک نمی کنه، و مثل بچه ها دائماً بهونه جویی می کنه، من دیگه نمی تونم اون و عقاید مسخره و کارهای بچه گونه اش رو تحمل کنم!

نیکا به گریه افتاد. شادی نزدیکتر آمد و شانه های او را در دست فشرد و گفت:

- آروم باش عزیزم، تو دختر عاقلی هستی، خودت بهتر می دونی، که شروع هر زندگی کلی دردسر داره. مدتی زمان لازمه تا اخلاق همدیگر رو به دست بیارید.

بعد اشکهای نیکا را پاک کرد و گفت:

- حالا بگو ببینم برادر دیوونه ام چی می گه؟

- اون میگه باید از ایران بریم، میگه اینجا نمی تونه کار مناسبی پیدا کنه و زندگی کنه، من حاضر نیستم خانواده ام رو ترک کنم. تو که می دونی، من و پدر

و مادرم چقدر به همدیگه وابسته ایم. من چطور می توانم چنین فکری رو بکنم؟
از این گذشته اگه اون نمی تونه تو ایران زندگی کنه، منم نمی توانم بیرون از مرز
زندگی کنم.

شادی، با تعجب گفت:

- ایرج می خواد از ایران بره؟ بیخود کرده!

نیکا با سر تصدیق کرد و شادی با عصبانیت ادامه داد:

- پس تکلیف مادر چی می شه؟ من میگم خودمم برگردم. فقط منتظرم سال
آینده درس مازیار تموم شه زود بارمو ببندم و برگردم حالا آقام می خواد
تشریف بیاره!

- من که هرچی گفتم فایده نکرد، مرغ اون یه پا داره!

- تو خودت رو ناراحت نکن، در وضعیت فعلی هیچ صلاح نیست که تو
اعصابت رو با این مسائل بیخود خرد کنی، من با اون صحبت می کنم همه چیز
درست می شه، به تو قول می دم، تو هم دیگه از این حرفها نزن، نمی توانم تحمل
کنم یعنی چه؟

- تو هم جای من بودی تحمل نمی کردی دلم می خواد یکی از کارهای ایرج
رو مازیار انجام بده، تا ببینی می تونی تحمل کنی یا نه؟
شادی لبخند زد و گفت:

- اگه شده با لنگه کفش درستش می کنم، کسی بیجا کرده دختردایی
ملوسک منو اذیت کنه!

نیکا هم خندید، هیچ دلش نمی خواست شادی را ناراحت کند، بیچاره شادی،
او چه تقصیری داشت؟

- خوب دیگه تعریف کن روزگار چطور می گذره؟

- با آمپول و قرص و سرُم!

- از جای بهتری تعریف کن.

- شادی، می دونی من اجازه نمی دم بازم پام رو عمل کنند.

- دیوونه شدی؟ دای گفت اگه پات رو عمل نکنن هیچ امیدی به راه رفتنت نیست!

- پس پدر می دونه! همه می دونن جز من. اگر دستم به کیانوش برسه پوست از سرش می کنم اون حتماً قبل از همه فهمیده!

- یعنی عموش گفته؟

- بله.

- خوب به اون بیچاره چه ربطی داره؟ شاید خودش هم نمی دونسته.

- اون همه چیز را می دونه، چند روز گذشته ایران نبود، فکر می کنم امروز صبح با شما اومده باشه شاید کمی دیر تر یا زودتر.

- کجا بوده؟

- چه می دونم دو روز سوئیس، دو روز سنگاپور مثل پرنده هر دفعه یه طرف!

- می دونستی به دایی پیشنهاد کرده دکترت رو عوض کنه؟ یه جراحم پیشنهاد کرده، به گمونم پرفسور بود، ولی اسمش را فراموش کردم.

- واقعاً؟! تو این چیزها رو از کجا می دونی؟

- قبل از اینکه به اینجا بیام، یکی دوبار خونه شما تماس گرفتم اشغال بود بالاخره که تماس گرفتم دایی گفت که با کیانوش مهرنژاد صحبت می کردم.

- پس اون اومده؟

- بله، به دایی پیشنهاد کرده تو چند روزی به خونه بری و تجدید روحیه کنی، بعد دوباره برای عمل تو یه بیمارستان دیگه که خودش با پرفسور نمی دونم کی، انتخاب می کنه بستری بشی.

- نیکا با عصبانیت گفت:

- خوبه، خیلی خوبه همه راجع به من تصمیم می گیرن، مثل اینکه هیچ لزومی نداره من چیزی بدونم. همین که خودشون بدونن کافیه! اینا چی تصور

کردند؟ اصلاً من نمی خوام پام رو عمل کنم تموم شد، دیگه هم در این مورد حرفی نزن.

شادی با تعجب نگاه کرد و بعد از لحظه ای مکث گفت:

- من فکر می کردم تو از این بابت خودت رو به اندازه یه تشکر به کیانوش بدهکار بدونی، ولی ظاهراً اون به تو بدهکار شده، چرا امروز اینقدر از دست اون عصبانی هستی؟

راستی چرا؟ این سئوالی که نیکا خودش نیز پاسخش را نمی دانست. شادی چون سکوت نیکا را دید ادامه داد:

- حتماً بعد از ظهر دایی در این مورد باهات صحبت می کنه و نظرت رو جویا می شه، مطمئن باش هیچکس بدون کسب اجازه از محضر سرکار خانم کاری انجام نمی ده!

نیکا احساس می کرد بغض گلویش را می فشرد، اما قصد نداشت بیش از این شادی را برنجاند، بنابراین با زحمت لبخند زد.



شادی کنار پنجره ایستاده بود و به آسمان می نگریست. ساعتی پیش همه ملاقات کنندگان رفته بودند، ولی شادی پیش او مانده بود و اکنون ساعتی بود که سکوت اختیار کرده بود. نیکا خوب می دانست که در سکوت او نوعی ملامت و سرزنش وجود دارد. شاید حق با او بود. برخورد نیکا با پدرش هیچ درست نبود. او سر پدر فریاد کشیده بود که به کسی اجازه نمی دهد در موردش تصمیم بگیرد، فریاد کشیده و با گریه گفته بود که دیگر هرگز نمی تواند راه برود. این را به خوبی می داند و برای همین هم حاضر نیست بیهوده بار دیگر آن دردهای وحشتناک را تحمل کند. فریادهای او دیگران را وادار به سکوت کرده بود و دیگر در آن مورد حرفی نزنه بودند. در این میان رفتار ایرج از بقیه غیر قابل

تحمل تر بود. او هیچ دخالتی در صحبت‌های آنها نمی کرد. چنان سرد و بی تفاوت برخورد کرده بود که حتی مازیار هم فهمیده بود بین آنها مشکلی به وجود آمده. ایرج همیشه همین طور بود. کوچکترین مشکل زندگیش را همه باید می فهمیدند. اما حالا دلش نمی خواست به او فکر کند. دلش می خواست حرفهای قشنگ بزند و کلمات زیبا بشنود. از این سکوت کسالت آور دلش می گرفت و برای آنکه به آن خاتمه دهد رو به شادی کرد و گفت:

- اینجا یه پرستار هست که شیفت شب کار می کنه اسمش خانم رئوفه. قلبش مثل اسمش رئوفه، نمی دونی چقدر خانومه، اینجا تنها هم صحبت منه، کاش امشب بیاد بینمش!

- واقعا؟... مجرده؟

- متأسفانه ولی متارکه کرده، یه دختر داره اسمش لعیاست.

شادی پاسخش را نداد. نیکا لحظه ای مکث کرد و پرسید:

- حوصله ات سر رفته؟

- نه.

- به نظر که این طور می آد، حالا می فهمی من تو این زندون چه روزگار

تلخی رو می گذرونم!

شادی خندید و گفت:

- ولی حوصله ام سر نرفته، برعکس خیلیم سر حالم، حالا بیا بازی کنیم.

- چی بازی؟ فوتبال؟ با این پای چلاق فقط فوتبال مزه می ده.

- چرند نگو دختر، بیا گل یا پوچ یا نون بده کباب ببر بازی کنیم.

- خیلی خب، بیا بشین رو تخت /

شادی نشست، نیکا یکدفعه به یاد دفتر کیانوش افتاد، با وجود شادی دیگر

نمی توانست آن را بخواند. بعد فکرش متوجه کیانوش شد و پرسید:

- ساعت چنده؟

- ۶/۵.

نیکا فکر کرد الان حتماً جشن تولد شروع شده و کیانوش در مهمانی است، شاید اگر شادی او را صدا نمی کرد، ساعتها به این مسئله فکر می کرد ولی صدای شادی که فریاد زد: دستات رو بذار ببینم، می خوام کبابت کنم. او را از تصورات خود خارج ساخت. با کلام شادی بازی شروع شد آنها چنان شاد و با هیجان بازی می کردند که گویا تمام غصه هایشان را فراموش کرده بودند.

زمانیکه خانم رئوف وارد شد، نیکا با صدای بلندی می خندید و می گفت:

- دروغ نگو، گفتم اون گله، زود باش گل رو بده.

شادی دختر جوان لبخند را بر لبهای پرستار نشاند و در همان حال شاخه

گلی را از سبد کنار تخت بیرون کشید و مقابل نیکا گرفت و گفت:

- اینم گل.

نیکا و شادی متوجه تازه وارد شدند و با هم سلام کردند، نیکا بلافاصله به

شادی اشاره کرد و گفت:

- دخترعمه و خواهرشوهر بنده شادی خانم، شادی جان بهترین پرستار دنیا

خانم رئوف.

شادی و پرستار با هم دست دادند و اظهار خوشوقتی نمودند. پرستار

درحالیکه لبخند رضات بر لبانش می درخشید گفت:

- خدا رو شکر شادی خانم اومد تا خنده نیکا چون رو ببینم!

- مگه تا حالا خنده اش رو ندید؟

- فکر نمی کنم، شما زن داداش بد اخلاقی دارید.

- تصور نمی کردم، این طور باشه، نیکا، خانم چی می گن؟

نیکا با دلخوری پاسخ داد:

- شماهام اگر به جای من بودید بد اخلاق می شدید.

شادی خندید و گفت:

- دوباره غر زدن رو از سر گرفتی پیرزن؟ مادر بزرگ مرحوم من تو سن ۹۰ سالگی کمتر از تو غر می زد.

پرستار و نیکا هر دو خندیدند و نیکا پرسید:

- کدوم مادر بزرگت که من نمی شناسم!

- قبل از به دنیا آمدن تو مرحوم شد.

- دروغگو.

خانم رئوف هم خندید و بعد اضافه کرد:

- من دیگه مزاحمتون نمی شم.

اما نیکا فوراً پاسخ داد:

- نه بنشینید خانم ما از مصاحبت شما لذت می بریم.

پرستار تشکر کرد و نشست چند لحظه بعد شادی سر رشته کلام را به دست گرفت و با شور حرارت شروع به تعریف کرد، از ماجرای آشنائیش با مازیار گفت تا به هومن رسید، نیکا و پرستار نیز گاهی با جملاتی اظهار نظر می کردند ولی بیش از همه شادی بود که سخن می گفت.



نیکا یکبار دیگر به ساعتش نگاه کرد. تا چند لحظه دیگر نگهبان می آمد و به ملاقات کنندگان گوشزد می کرد که: وقت ملاقات تمام است برای آسایش و آرامش بیماران خود هر چه سریعتر بیمارستان را ترک کنید! آنقدر این جملات را شنیده بود که حسابی حفظ شده بود. چهره کلافه نگهبان را پیش چشمان خود مجسم کرد و از فکر رفتن مادر و پدر و دیگران احساس دلنگی نمود. بار دیگر با تحکم گفت:

- مادر بین بازم دارم میگویم اگه شنبه منو مرخص نکنند خودم با همین

وسائل می آم، باید منو مرخص کنند وگرنه این بخش رو روی سرم میذارم، من

شنبه می خوام خونه باشم.

مادر نگاه اندوهبارش را به دخترش دوخت و سعی کرد او را آرام کند و دلجویانه گفت:

- ولی دخترم...

اما فریاد نیکا جمله اش را ناتمام گذارد، او با عصبانیت گفت:

- ولی نداره، همین که گفتم!

همه به نیکا چشم دوختند ولی او بی اعتنا ادامه داد:

- من خسته شدم که می خوام پیام خونه.

هیچکس حرفی نزد. چهره دکتر گرفته بود. نیکا بغض کرده بود و به غروب خورشید می نگریست که صدای نگهبان را شنید، همه آماده رفتن شدند. دکتر جلو آمد و گفت:

- تو مطمئن هستی که تصمیمت رو گرفتی؟

- بله شما هم مطمئن باشید.

- حتی اگه به قیمت گزاف از دست دادن قدرت راه رفتنت تموم بشه؟

نیکا این بار نیز قاطعانه پاسخ داد:

- بله، اونا اگه می تونستند کاری کنند تا حالا کرده بودند!

- می تونیم دکترت رو عوض کنیم.

- راجع به این مسئله بعداً! صحبت می کنیم، فعلاً فقط می خوام از اینجا خلاص بشم.

دکتر دیگر حرفی نزد، ولی چهره اش حتی گرفته تر از لحظات پیش بود، ایرج جلو آمد و گفت:

- امیدوارم دکتر با اومدنش به خونه موافقت کنه.

نیکا لبخند زد و پاسخ داد:

- چه موافقت بکنه، چه موافقت نکنه، من می آم!

- مطمئن باش حالا که شادیم اینجاست خیلی خیلی خوش می گذره.
- می آم، حتماً می آم.

دکتر به ایرج چشم غره رفت، شاید توقع داشت او هم نیکا را به ماندن تشویق کند. به هر حال آنها پس از یک خداحافظی طولانی او را تنها گذاشتند و باز همان احساس دلتنگی به سراغش آمد. دلش هوای گریه داشت. می خواست دامن دامن اشک بریزد، اما باز به خود نوید می داد که خواهد رفت، ولی آن نهیب وحشت بار بر سرش فریاد کشید:

- به چه بهایی خواهی رفت؟ نیکا تو تا پایان عمر باید بر روی این چرخهای نفرین شده بنشینی!

چشمانش را برهم فشرد احساس کرد پلکهایش گرم می شود، صداها در نظرش دورتر و دورتر می شد.

- خانم معتمد وقت شامه، چرا خوابیدید؟
نیکا به زحمت چشمایش را گشود و گفت:

- متشکرم پرستار، میل ندارم.

- من نه پرستارم، نه پرستاری بلدم اما همین قدر می دونم که بیماران باید حتماً شام بخورن.

صدا به گوشش آشنا آمد، به سرعت پلکهایش را باز کرد. چشمانش از تعجب گرد شد و گفت:

- آقای مهرنژاد شما بیدارید؟

- سلام عرض شد سرکار خانم!

- سلام، کی اومدید؟

- نزدیک نیم ساعته، نمی خواستم بیدارتون کنم ولی پرستار گفت: حتماً باید شام بخورید، منم بیدارتون کردم، ناراحت که نشدید؟
نیکا آهسته گفت:

- نه.

ولی از کیانوش ناراحت بود، چرا؟ آه به خاطر آورد. دکتر، بیمارستان، عمل
ولی این کلمات چطور می توانستند جمله ای بسازند!

- حالتون چطوره خانم معتمد؟

- حالم؟ شما از حال من می پرسید؟ گوش کن کیانوش! تو حق نداری برای
من تصمیم بگیری و از خودت دستور صادر کنی، برای چی حقیقت رو، اون روز
قبل از رفتنت بهم نگفتی؟!

تندی سخن و لحن قاطع نیکا باعث شد که کیانوش به خنده بیفتد و خنده او
سبب تشدید عصبانیت نیکا شد. او با همان لحن ادامه داد:

- منو مسخره می کنید آقای مهرنژاد؟

- نه خانم، این چه حرفیه؟ من اصلاً نمی فهمم شما چی می گید، من چی باید
بهتون می گفتم؟

- ماجرای عدم موفقیت عمل پامو؟ چرا نگفتید؟

- من نمی دونستم.

- دروغ می گید، چطور عموتون به شما نگفته بود؟

- باور کنید کیومرث دیروز صبح تو فرودگاه به من گفت، منم فوراً با پدرتون
تماس گرفتم و همه چیز رو با ایشون درمیون گذاشتم. در ضمن برای شما هیچ
تصمیمی نگرفتم، بلکه پیشنهادی کردم که شما در پذیرفتن اون مختارید. اما
پدرتون ساعتی پیش با من تماس گرفتن و گفتن که شما تصمیمتون رو گرفتید،
ولی من گمون نکنم جدی گفته باشید. گفتم شما عاقلتر از این هستید...

- نمی خوام هیچ چیز دیگه ای در این مورد بشنوم، من حرف آخرم رو زدم.

- لااقل اجازه بفرمایید من پیشنهاداتم رو عرض کنم، اون وقت به جای یکبار
صدبار سرم فریاد بکشید.

نیکا از پاسخ مؤدبانه کیانوش کمی به خود آمد با لحن آرامتری گفت:

- آقای مهرنژاد شما منو درک نمی کنید، اگه شما بیشتر از سه ماه روی این تخت اسیر بودید و به این دیوارها خیره می شدید، وضعیت منو می فهمیدید. توی این اتاق دیوونه شدم!

- همون کیانوش هم صدام کنید گوش می کنم. اینا رو می دونم، شما رو هم درک می کنم، من که به شما گفتم خودم نزدیک به یک سال و نیم در وضعیتی به مراتب بدتر از شما بسر بردم، پس قبول کنید که می فهمم چی می گید. اما شما که به قول خودتون سه ماه صبر کردید، لااقل اجازه بدید از این رنجهای نتیجه بگیرید، همه چیز رو با این عجله خراب نکنید.

- می گید چکار کنم؟

- اجازه می دید بگم؟

- البته.

- می گم، به شرط اینکه قول بدید وسط حرفام نپرید و بذارید حرفم رو تموم کنم.

نیکا با سر پاسخ مثبت داد، کیانوش کنار تختش نشست و آرام گفت:
- خوب گوش کنید، من با یه پرفسور صحبت کردم. اون جراح بسیار ماهریه پذیرفته که شما رو معاینه کنه، من مطمئن اگه اون عملتون کنه بی هیچ شکی پاتون خوب می شه، درست مثل روز اول، من به اون ایمان دارم، ببینم نیکا به من اعتماد داری؟

نیکا لحظه ای به چهره کیانوش نگریست و بی اختیار پاسخ داد:
- بله.

- پس من به شما قول می دم که خوب بشید، حالا حاضرید به خاطر مادرتون، به خاطر پدرتون و ایرج خان و به خاطر من که از شما خواهش می کنم بپذیرید که دکتر شما رو معاینه کنه؟

نیکا به فکر فرو رفت، نمی توانست خواسته کیانوش را نادیده بگیرد. خصوصاً

که او خواهش کرده بود، آهسته گفت:

- چرا اینقدر اصرار می کنید؟ حتی از من خواهش می کنید که این کار رو بپذیرم، یعنی خوب شدن من برای شما تا این حد اهمیت داره؟!
کیانوش لبخند زد، برق امیدی در چشمان طوسی رنگش درخشید و گفت:
- حتماً داره.

نیکا به سبد گلسرخی که کیانوش با خود آورده بود خیره شد و برای آنکه از جواب دادن طفره برود گفت:

- چه گلهای قشنگی! شما بازم خودتون رو به زحمت انداختید؟

کیانوش برخاست، جلوی سبد گل ایستاد و گفت:

- تعارف رو کنار بذارید و اصل مطلب رو بگید، بالاخره چه می کنید از پرفسور بخوام فردا صبح برای معاینه شما بیاد یا نه؟
- چی بگم؟

- هر چی می خواهید بگید. قبلاً هم گفتم من فقط پیشنهاد می کنم، پذیرش یا عدم پذیرش به عهده شماست.

نیکا ناچار گفت:

- باشه، ولی چرا همین فردا؟

کیانوش با خوشحالی خندید و گفت:

- برای اینکه هر چه زودتر کار رو به انجام برسونیم بهتره، در ضمن من نقشه های دیگه ای هم دارم.

- اگر در ارتباط با منه فکر می کنم حق داشته باشم بخوام ازتون سر در بیارم.

- البته چون بدون تأیید شما هیچ کدوم عملی نمی شن.

- ظاهراً این طور نیست، بدون رضایت منم کارها مطابق میل شما پیش می

ره.

- خواهش می کنم خانم معتمد.
- نیکا.
- بله نیکا خانم. حالا شامتون رو بخورید تا من توضیح بدم.
- من هیچ میل ندارم، لطفاً حرفتون رو بزنید.
- می دونید عجله من به خاطر شماست، اگه پرفسور زرنوش شنبه به اینجا بیاد زودتر تکلیف ما مشخص می شه، من با ایشون صحبت کردم در صورتی که وضع شما اجازه بده قبل از عمل یه هفته ای به مرخصی برید.
- مرخصی؟
- بله، یه هوا خوری کوچیک یه هفته ای.
- مثلاً کجا.
- اگه مایل باشید شمال کشور.
- شمال، اونم تو این فصل سال؟
- بله، شما تا به حال تو این فصل به شهرهای شمالی سفر کردین؟
- نه.
- پس باید ببینید دریا پاییز و زمستون هم به زیبایی بهار و تابستونه.
- متأسفانه نمی تونم بپذیرم.
- چرا؟
- من چطور باید برم؟
- با ویلچر یا عصا.
- نه اصلاً نمی تونم، نمی خوام تابلو بشم.
- تابلو بشید؟ یعنی چی؟
- تصورش رو بکن، همه منو به هم نشون می دن!
- اولاً اصلاً این طور نیست، مگه خود شما وقتی یه نفر رو با عصا یا ویلچر ببینید، به دیگران نشون می دید؟

- نیکا پاسخی نداد و کیانوش ادامه داد:
- ثانیاً مگه اونجا چه خبره؟ کسی اونجا نیست.
 - چطور کسی نیست؟ هر هتلی که بریم حتماً مسافرینی داره!
 - چه کسی گفت شما به هتل می رید؟
 - نکنه قراه تو خیابون چادر بزنیم؟
 - خیر، سرکار خانم به کلبه حقیر تشریف می برن.
 - ویلای شما.
 - اگر اشکالی نداشته باشه.
 - اشکالی که نداره، ولی خیلی اسباب زحمت می شیم.
 - خوب چی می گید؟ موافقید یا بازم مایلید سرم داد بکشید.
 - گونه های نیکا سرخ شد و سرش را پایین انداخت و گفت:
 - آقای مهربان من واقعاً...
 - اما کیانوش نگذاشت ادامه دهد و فوراً گفت:
 - نیازی به عذرخواهی نیست لطفاً فقط جوابم رو بدید، اگه مثبت باشه ممنون می شم.
 - ظاهراً شما حساب همه چیز رو کردید و من جز موافقت کار دیگه ای نمی تونم بکنم.
 - پس اعلام رضایت شد؟
 - بله.
 - واقعاً ممنونم.
 - شما از من تشکر می کنید؟ این کاریه که من باید بکنم!
 - من به این خاطر تشکر کردم که شما تقاضای منو قبول کردید.
 - بس کنید آقای مهربان!
 - به قول خودتون همون کیانوش.

نیکا خندید و گفت:

– خودتونم میاید؟

کیانوش درحالیکه خم شده بود و از روی زمین بسته هایی را برمی داشت گفت:

– نه وجود یه مزاحم در اونجا صلاح نیست. شما و خانواده، ایرج خان و خانواده اعزام می شید.

– کیانوش خان شما ابداً مزاحم نیستید.

– اگه اجازه بدید نیام.

– هر طور خودتون مایلید.

کیانوش بسته ها را باز کرد و گفت:

– شما به شکلات، آدامس و این چیزها علاقه دارید؟
– بله.

– ببینید این بسته ها برای شماست، انواع تنقلات سوئیسی. با اونها سرگرم می شید.

– خدای من! شما حسابی منو شرمند می کنید!

– برعکس، شما با قبول کردن خواهش من رو شرمند کردید.

نیکا لبخند زد و از بسته شکلاتی که کیانوش مقابلش گرفته بود، یکی برداشت و کمی مزه مزه کرد بعد گفت:

– خیلی عالیه!

– قابلی نداره، اونا رو توی کمد می ذارم.

بعد بسته ها را برداشت و با سلیقه در داخل قفسه ها چید. نیکا همان طور که او را نگاه می کرد، ناگهان پرسید:

– دیشب تولد خوش گذشت؟!

کیانوش برگشت، نیکا دید که چشمانش از فرط تعجب گرد شده در همان

حال پرسید:

- تولد؟

- بله، تولد کتایون، مگه دیشب تولد دعوت نداشتید؟

- شما از کجا می دونید؟

- یادتون نیست، اون روز که کیفتون رو واری می کردم کارتش رو دیدم؟

- آه، یادم اومد.

- تولد خوبی بود؟

- نمی دونم، نپرسیدم.

- نپرسیدید؟ مگه خودتون نرفتید؟

- نه.

نیکا با تعجب تکرار کرد:

- نه؟!

- حوصله اش رو نداشتم.

لحن بی تفاوت کیانوش تعجب نیکا را دو چندان کرد، ولی احساس کرد از این خبر خرسند گردیده. بعد درحالیکه سعی می کرد کاملاً عادی صحبت کند گفت:

- ولی کتایون ناراحت می شه.

کیانوش بسته دیگری را داخل کمد گذاشت، آخرین بسته را با خود به سوی نیکا آورد و گفت:

- خوب بشه... از اینم امتحان کنید، خوشمزه است. شما که شام نخوردید.

لااقل این بیسکویت باعث می شه احساس ضعف نکنید.

نیکا دلش نمی خواست بحث راجع به تولد را به این زودی خاتمه دهد، هر

چند که کیانوش موضوع صحبت را عوض کرده بود، بنابراین بار دیگر گفت:

- این اصلاً خوب نیست! شما دعوت بودید. مسلماً اون بیشتر از همه منتظر

شما بوده.

- شما از کجا می دونید که منتظر من بوده؟

- خیلی ساده، خودم رو جای اون میذارم.

- این کارو نکنید، چون اون با شما خیلی فرق داره.

- واقعا؟!

- بله، می دونید فکر می کنم کتابیون به نام مهرنژاد علاقمندتر باشه تا خود

کیانوش مهرنژاد.

نیکا خندید و گفت:

- کیانوش خان این چه حرفیه؟

- باور کنید، می خواید برای اثبات حرفم شماره تلفنش رو در اختیارتون

بذارم، تا در مورد من باهاش صحبت کنید؟

نیکا خندید و گفت:

- ظاهراً شما به گفته خودتون اطمینان کامل دارید!

- شما هم مطمئن باشید.

- گفتید تلفن، یادم اومد که دیروز با شما تماس گرفتم.

- چه وقت؟

- دیروز صبح، ولی شرکت نبودید.

- با تلفن مستقیم تماس گرفتید؟

- نه، شماره تون رو از مرکز اطلاعات گرفتم و با منشی شرکتتون صحبت

کردم.

- پس چرا به من نگفتن؟ من دیروز بعد از ظهر به شرکت رفتم.

- شاید به این خاطر که خودم رو معرفی نکردم.

- که این طور، خوب چرا با منزل تماس نگرفتید؟

- شماره نداشتم.

- پس کارت ویزیت رو بهتون می دم. اگه یکبار دیگه به من احتیاج داشتید به راحتی می تونید تماس بگیرید. من یا تو شرکتیم یا تو اتومبیل یا منزل شما که بهتر می دونید من نه زیاد گردش می رم نه مهمونی.

- من فکر می کردم پنج شنبه صبح به شرکت نرفتید تا خودتون رو برای مهمونی بعد از ظهر آماده کنید.

- شوخی می کنید؟ از صبح تا غروب!

نیکا باز هم خندید. کیانوش خم شد و کیفش را برداشت و نیکا فهمید که قصد رفتن دارد و حدسش درست بود، چون در همان لحظه گفت:

- خب اگه با من امر دیگه ای نیست می رم.

- شنبه خودتونم با پرفسور...

- زرنوش.

- بله، با پرفسور زرنوش می آید؟

- اگه شما بخواید حتماً.

- لطفاً بیاید.

- شما امر بفرمایید، فقط بگید بدونم تصمیم قطعی شد؟ من می تونم امشب این خبر رو به پدرتون بدم؟

- بله، حتماً.

- در ضمن خانم معتمد فکر نکنید من سوغات شما رو فراموش کردم. من به قولم وفا کردم، ولی تصور می کنم اینجا برای آوردن اون چندان مناسب نیست، در یه فرصت مناسب تقدیمتون می کنم.

- واقعاً متشکرم، باعث دردسرتون شدم، اینطور نیست؟

- نه ابداً.

کیانوش بار دیگر آماده رفتن شد که خانم رئوف وارد اتاق گردید. کیانوش او را خوب می شناخت، همان پرستار شیفت شب که بارها و بارها آخر شب و یا

حتی نیمه شب کیانوش را در اتاق نیکا دیده بود، با ورود او رنگ از چهره اش پرید و با خود فکر کرد آیا او چیزی به نیکا گفته؟ صدای سلام و احوالپرسی، پرستار او را به خود آورد.

- سلام!

- سلام از بنده است سرکار خانم خسته نباشید.

- متشکرم آقای مهرنژاد کم پیدا شدید!

ترس از ادامه جمله پرستار باعث ارتعاش صدای کیانوش گردید و نیکا با تعجب این تغییر حالات را می نگریست:

- مقصر روزگاره که ما رو تا این حد گرفتار کرده!

پرستار میزان الحرارة را به دست نیکا داد و او آن را زیر زبانش گذاشت. و بعد رو به کیانوش کرد و گفت:

- این بیمار خیلی دختر بدی شده آقای مهرنژاد، کمی نصیحتش کنید.

- نصیحتشون کردم و خوشبختانه پذیرفتند.

- واقعاً؟

- البته بذارید جمله ام رو اصلاح کنم، من خواهش کردم و ایشان لطف کردند و پذیرفتند...

نیکا خواست چیزی بگوید. کیانوش گفت:

- هیس، لزومی نداره با اون درجه حرف بزنید.

پرستار درجه را گرفت، نگاهی به آن کرد و عددی را یادداشت نمود، نیکا گفت:

- آقای مهرنژاد شما نمی دونید خانم رئوف در این مدت چقدر به بنده لطف و محبت داشتند!

- اینقدر که خانم معتمد می خوان از دست ما فرار کنن.

کیانوش لبخندی زد و گفت:

- خانم رؤف امیدوارم بتونیم زحمات شما رو جبران کنیم.
- خواهش می کنم آقا. این وظیفه منه، ولی نیکا چون به من لطف داره.
- می دونید خانم رؤف آقای مهرنژاد قصد دارند دکتر معالج منو تغییر بدن.
پرستار نگاه استفهام آمیزش را به کیانوش دوخت و او را مجبور به توضیح کرد. کیانوش گفت:

- با اجازه سرکار من از پرفسور زرنوش خواستم این کار رو بکنه. برای همین هم دیروز به اینجا اومدم و عکسهای پای نیکا خانم رو گرفتم.
هر دو متعجب به او نگاه کردند. او معنای نگاه هر دو را می دانست. پرستار از شنیدن نام پرفسور زرنوش تعجب کرده بود و نیکا از اینکه کیانوش دیروز در بیمارستان بوده، پرستار زودتر از نیکا لب به سخن گشود گفت:
- چطور تونستید از ایشون وقت بگیرید؟ این طور که شنیدم سرشون خیلی شلوغه.

کیانوش بسیار متواضعانه تنها به گفتن این جمله که: کار مشکلی نبود، بسنده کرد. پرستار رو به نیکا کرد و گفت:

- با اینکه از رفتن شما دلتنگ می شم، اما چون می دونم به صلاحتونه بسیار خوشحالم، پرفسور زرنوش معجزه می کنه، خواهی دید.
- رفتن نیکا خانم وابسته به تمایل ایشونه من با پرفسور صحبت کردم، اگر بخوان تو همین بیمارستان عمل انجام می شه.

- واقعاً؟ خیلی خوبه.

- پس ما بازم پیش نیکا خانم خواهیم بود... خوب من دیگه باید برم از دیدارتون خیلی خرسند شدم آقای مهرنژاد.
- منم همینطور خانم.

کیانوش فوراً جلو رفت و در برای پرستار باز کرد، او تشکر کرد و رفت. وقتی برگشت نیکا بلافاصله پرسید:

- پس شما دیروز اینجا بودید؟

- بله پرفسور عکسهای از شکستگی پاتون می خواست و من برای گرفتن عکسها و پرونده شما به اینجا اومدم. وقتی دکتر عکسها رو دید به من اطمینان داد که شما بزودی میتونید راه برید، من اول خودم مطمئن شدم بعد خبر رو به شما دادم.

- تا اینجا اومدید و سری به من نزدیدا! واقعاً که...

- که چی؟ خواهش می کنم بگید.

- هیچی.

- این طور عصبانی نشید، من اومدم ولی چون شما و شادی خانم مشغول بازی بودید، صلاح ندیدم مزاحمتون بشم، همین که شما رو سر حال دیدم کافی بود.

نیکا لحظه ای متفکرانه سکوت کرد بعد گفت:

- به هر حال من باید بابت زحمتتون از شما تشکر کنم.

- اگه نکنید بهتره. راستی این بسته شکلات رو هم بدید خانم پرستار بیره خونه. بچه که دارن، ندارن؟

- چرا داره، ولی متارکه کرده، بچه اش پیش خودش نیست.

چهره کیانوش حالتی حزن آلود به خود گرفت و گفت:

- حیف از ایشون زندگیشون تباه شده، واقعاً متأسفم. بعد بسته شکلات را روی میز گذاشت و درحالیکه سعی می کرد چهره غمگینش را لبخندی تصنعی شاد نشان دهد. گفت:

- اجازه مرخصی می فرمایید؟

- خواهش می کنم.

- پس با اجازه خدانگهدار.

- به سلامت.

کیانوش کیفش را برداشت و به طرف در رفت، در آستانه در نیکا باز او را صدا زد و گفت:

- می دونید آقای مهربان، می خواستم راجع به مطلبی با شما صحبت کنم، اما فکر می کنم باید به زمان دیگری موکول کنم.

کیانوش متعجب او را نگاه کرد و گفت:

- اگه می خواهید بمونم؟

- نه، باشه برای بعد.

- هر طور شما مایلید، پس من میرم.

- به سلامت.

کیانوش سلانه سلانه از اتاق بیرون آمد، درحالیکه جملات آخر نیکا تمام ذهنش را پر کرده بود.

فصل ششم

پنج‌شنبه ۷ مهر

بالاخره دوران بلا تکلیفی سپری می‌شود، همه چیز درست خواهد شد و زندگی به روی من لبخند خواهد زد، من خوشبخت خواهم شد. دیروز مادر نیلوفر با او تماس گرفته، آرزیتا خانم دوشنبه هفته آینده برای برگزاری مراسم ازدواج ما خواهد آمد، خیلی خوشحالم که او بالاخره می‌آید و کارها سر و سامان می‌گیرد، اما هنوز هم بر سر مسئله ای بلاتکلیف هستم، آن هم وجود پدر نیلوفر است، دلم می‌خواهد او نیز در مراسم ازدواج ما شرکت داشته باشد، ولی آیا این صلاح است؟ در این مورد با نیلوفر هنوز صحبتی نکرده‌ام ولی می‌دانم که او به شدت مخالفت خواهد کرد، اما من دلم برای آن مرد بیچاره می‌سوزد، او هم حق دارد در شادی دخترش سهیم شود. همین‌طور مادر بزرگ او هم باید بیاید، من هر دوی آنها را دعوت خواهم کرد البته اگر دکتر اجازه این کار را بدهد!

سه‌شنبه ۱۲ مهر

امروز ساعت ۴ بعد از ظهر پس از مدتها انتظار کشنده مادر نیلوفر به تهران رسید، من، مادر، مهندس مهرنژاد و کیومرث همراه نیلوفر به استقبالش رفتیم،

البته کیومرث به اصرار فراوان مهندس و مادر با ما همراه شد و من در تمام مدت آثار نارضایتی را در چشمانش می دیدم. به هر حال آریتا خانم آمد، او ظاهری بسیار آراسته داشت و چهره اش بسیار جوانتر از سن و سالش می نمود، زنی بذله گو و خوش مشرب بود، چنین می نمود که هرگز در زندگی خود با مشکلی روبرو نشده، مادر معتقد بود که او تمثال نیلوفر در بیست سال آینده است، و واقعاً هم شباهت آن دو به یکدیگر بی نظیر بود. اما من همچنان اسیر هیجان و دلهره بودم، می ترسیدم که برای مادر زن آینده ام خوشایند به نظر نرسم، ولی در منزل مهندس وقتی هر سه تنها ماندیم آریتا خانم لبخندی پر شیطنت زد که او را شبیه دختران کم سن و سال جلوه داد بعد با لحنی غرورآمیز رو به نیلوفر کرد و گفت:

– خوشم اومد نیلوفر، صیدت حرف نداره!
گرچه از لقبی که گرفته بودم هیچ خوشم نیامد، ولی از اینکه پذیرفته شده بودم، به خود می بالیدم. حالا دیگر مطمئن هستم که بزودی نیلوفر به من تعلق خواهد یافت!



نیکا با اشتیاق ورق زد تا ادامه ماجرا را دنبال کند، اما با کمال تعجب صفحه با خط ناشناسی مواجه گردید، وقتی سرفصل نوشته را از نظر گذارید تعجبش دو چندان شد، زیرا تاریخ بعدی متعلق به هفت ماه بعد بود. نیکا با هیجان و سرعت ادامه داد.

یکشنبه ۲۳ اردیبهشت

همیشه می دانستم که کیانوش خاطراتش را با نیلوفر می نگارد، ولی هرگز

تصور نمی کردم چنین زیبا و پیوسته نگاشته باشد و در ضمن هیچ نمی دانستم که او تا این حد نیلوفر را دوست دارد. نمی دانم وقتی کیانوش یکبار دیگر به حال طبیعی باز گردد و ببیند من آن قصه پر غصه ای را که او به تحریر رسانده بود به انجام رساندم. از من دلگیر می شود یا نه؟ ولی به هر حال قصد دارم آنچه بر عزیزترین فرد خانواده ام گذشت بنویسم، تا پایان این حکایت پرفراز و نشیب عیان گردد. نمی دانم از کجا شروع کنم، همه چیز ناگهانی آغاز شد و همچون آذرخشی وجود چون گل کیانوش عزیزم را خاکستر نمود، با وجود آنکه نزدیک به هفت ماه از آن روزها می گذرد، ولی آنچه که اتفاق هنوز در مقابل چشمانم قرار دارد. چه کسی می دانست که این ماجرا این چنین پشت مرد خود ساخته ای همچون کیانوش را خم خواهد کرد! و اما ماجرا از این قرار بود که: بعد از آمدن آریتا خانم، کیانوش به شدت مشغول آماده نمودن مقدمات ازدواج گردید. هرگز فراموش نمی کنم روز سالگرد آشناییشان در آن خانه زیبا پیشکشی به همسر آینده اش بود چه جشنی برپا نمود! و نامزدی خود را با نیلوفر علنی ساخت و من هیچ وقت او را این چنین سر حال ندیده بودم.

بعد از آن مراسم باشکوه صحبت‌های اساسی در مورد ازدواج صورت گرفت و من در عین ناباوری مشاهده کردم که مادر نیلوفر نیمی از سهام شرکت بزرگ مهرنژاد را به عنوان مهریه دخترش می طلبد. من به شدت با این مسئله مخالفت کردم، ولی کیانوش گویا عقل خود را از دست داده بود. چون بی هیچ تعمقی خواست آنها را پذیرفت. حتی زن داداش و داداش کیوان نیز مخالف بودند، ولی برای کیانوش اهمیتی نداشت. او تنها و تنها به وصال نیلوفر می اندیشید.

من همانگونه که هرگز نتوانستم نیلوفر را بپذیرم، تحمل مادرش نیز برایم دشوار بود. بنابراین تصمیم گرفتم از آنجا که کیانوش هیچ اهمیتی به نظرات من نمی داد، پای خود را کاملاً از این قضایا بیرون بکشم و چنین نیز کردم. اما این هم برای کیانوش بی اهمیت بود، او به تنهایی و با سرعت همه چیز را مهیا کرد،

روز خرید چنان جواهراتی برای نیلوفر خریده بود که حتی دهان زن داداش نیز از تعجب باز مانده بود. او از هیچ ولخرجی برای همسر و مادر همسرش خودداری نمی کرد و هر چه نیلوفر اراده می نمود، همان می شد. ولی من نمی توانستم عشق او را نسبت به کیانوش باور کنم. به نظر من برای نیلوفر خوشایندتر آن بود که صاحب نیمی از سهام شرکت کیانوش باشد تا خود او.

تمام کارتهای دعوت پخش گردیده بود. سه روز به ازدواج آن دو مانده بود و کیانوش سر از پای نمی شناخت. آن روز بعد از ظهر من به دیدار یکی از دوستانم که به تازگی از خارج از کشور بازگشته بود رفتم. بعد از ساعتی برای هواخوری از خانه خارج شدیم. برحسب اتفاق در یکی از مراکز خرید با مادر نیلوفر برخورد کردیم. من با او احوالپرسی مختصری کردم و باز به راه افتادیم. دوست من به مغزش فشار می آورد خانمی را که من با او صحبت کردم بازشناسی نماید، زیرا معتقد بود قبلاً او را در جایی دیده، ولی برای من هیچ اهمیتی نداشت بنابراین به گفتگوی خود با او ادامه دادم، درحالیکه می دانستم هنوز به آیتا می اندیشد. لحظاتی بعد او با صدای بلند گفت:

- یادم اومد کیومرث تو آقای حقانی رو یادت می آد؟ اون تاجر فرش!...

با لحنی بی تفاوت پاسخ دادم:

- خوب آره، که چی؟

- چند ماه قبل تولد دخترش بود، خونه ش دعوت بودیم.

- شنیدم که چند سالیه خارج از کشور زندگی می کنه؟

- خوب آره بابا، همون جا برای دخترش جشن تولد گرفته بود.

- بیژن آخرش رو بگو.

- دارم می گم دیگه. این خانم با دخترش و مردی که بنا بود دامادش بشه،

اونجا بود. به گمونم دخترش با دختر آقای حقانی دوست باشن.

- چی گفتی؟

- گفتم دخترش...
- نه، نه اون مرد، مردی که همراهشون کی بود؟
- بنا بود دامادشون بشه.
- ببینم تو کیانوش ما رو دیدی، آره؟!
- نه.
- اون مرد کیانوش نبود؟
- نه دیوونه، اگه کیانوش بود که خود می شناختمش.
- ولی آخه کیانوش می خواد داماد این خانم بشه.
- خوب شاید دو تا دختر داره؟
- تا اونجایی که من می دونم یه دختر بیشتر نداره، تو حتماً اشتباه می کنی؟
- نه غیر ممکنه.
- تو حالت خوب نیست، حتماً اشتباه می کنی!
- خیلیم حالم خوبه. اشتباهم نمی کنم، اصلاً حاضرم بهت ثابت کنم.
- چطوری؟
- چند تا عکس دسته جمعی از اون روز دارم، فکر می کنم این سه نفرم باشن.

ادامه صحبت‌هایش را نشنیدم، اصلاً نفهمیدم چطور مسیر را تا خانه طی کردیم. آنچنان شتابی بخرج می دادم که بیژن گیج شده بود، بیچاره دستپاچه و با سرعت عکسها را پیدا کرد، پیش من آورد وقتی به عکسها نگاه کردم تمام تنم لرزید آنچه که می دیدم برایم باور کردنی نبود، در کنار نیلوفر مردی نشسته بود که بیژن او را داماد آنها معرفی کرد، مرد آشناتر از آن بود که نیازی به تفکر در مورد هویتش باشه او... او صمیمی ترین دوست کیانوش، شهریار بود. نمی دانستم چه کنم؟ بیژن که رنگ پریده و اعمال غیر عادی مرا دیده بود برایم لیوانی نوشیدنی سرد آورد و علت را جویا شد. من نمی دانستم چه بگویم تنها به

عذرخواهی مختصری اکتفا نمودم و چون اطمینان داشتم، کیانوش بدون مدرک حرفه‌ای مرا نخواهد پذیرفت با اجازه او عکسها را نیز برداشتم و با سرعت منزلش را ترک کردم. از همان داخل ماشین با شرکت تماس گرفتم. ولی منشی اش گفت که از بعد از ظهر شرکت را ترک کرده و او از مقصدش بی اطلاع است. با منزل کیوان تماس گرفتم آنجا هم نبود با منزل خودش تماس گرفتم مستخدمین پاسخ دادند، به منزل جدیدش رفته. با آنجا تماس گرفتم صدایش محزون و غم آلود می نمود ولی سئوالی نکردم تنها گفتم:

- آنجا بمان تا بیایم کاری بسیار ضروری پیش آمده!

و بعد به سرعت به سویش شتافتم. وقتی به خانه رسیدم و او را دیدم بسیار تعجب کردم، چشمانش سرخ شده بود و به نظر می آمد گریسته باشد. پیراهن مشکی بر تن نموده بود و حالتی عزادار داشت. با تعجب پرسیدم:

- چی شده؟

به تلخی لبخند زد و گفت:

- بد بیاری دیگه!

- چطور؟

- امروز رفته بودم آسایشگاه از دکتر اجازه بگیرم پدر نیلوفر رو برای عروسی بیارم، می دونی چی شده؟

- نه!

- آقا ناصر امروز صبح مرد!

طنین صدای کیانوش را بغضی درد آلود آکنده ساخته و چشمانش مرطوب گشته بود از آن همه احساس پاک و عطوفت دلم به درد آمد و آهسته گفتم:

- تو داری گریه می کنی؟

غم آلوده پاسخ داد:

- دلم براش می سوزه، نمی دونی با چه فلاکتی جون داد، آخه چرا؟

- کیانوش واقعاً متأسفم، ولی من می خواستم مطلب مهمی رو بهت بگم.
 - اتفاقاً منم می خواستم از تو بپرسم حالا چکار کنیم؟ فکر نمی کنم برای نیلوفر و مادرش اهمیت داشته باشه!
 - اجازه بده کیانوش اول من حرفم رو بزنم.
 - باشه بفرمایید.
 - حقیقت اینه که نمی دونم از کجا شروع کنم، ولی دلم می خواد با دقت گوش کنی و عاقلانه تصمیم بگیری.
 - باشه بگو.
 - ببین کیا تا حالا هرکاری کردی هیچی، ولی حالا دیگه دلم می خواد تمومش کنی.
 - چی رو تموم کنم؟
 - این بازی رو.
 - کدوم بازی رو؟
 - تو باید این دختر رو کنار بذاری.
 مثل صاعقه زده ها در جایش خشک شد و لحظاتی ناباورانه به من نگریست و بعد گفت:
 - معلومه چی میگی؟
 - این دختر به درد تو نمی خوره!
 - باز شروع نکن حالا دیگه برای این حرفها خیلی دیره، سه شبه دیگه عروسی منه. تمام دوستا و آشناها این رو می دونن.
 - خوب بدونن، از قدیم گفتن از در جهنم برگشتن، بهتر از داخل جهنم رفتنه.
 - کدوم جهنم؟ دیگه داری عصبانیم می کنی ها!
 لحظاتی مکث کردم، خود را ناچار دیدم حقیقت را بی پرده به او بگویم و

گفتم:

- این ازدواج یه کلاهبرداریه، من نمی دارم سرت رو کلاه بذارن و هر چی داری غارت کنن و آخر سر زندگیتم به باد بدن!

- بسه دیگه... تو اجازه نداری راجع به همسر من این طوری حرف بزنی! فریاد کشیدم:

- اون لیاقت همسری تو رو نداره، اون یه هرزه است! آتش خشم در چشمانش زبانه کشید، نزدیکتر آمد و درحالیکه از فرط عصبانیت می لرزید گفت:

- اگه نتونی حرفت رو ثابت کنی، خفه ات می کنم، قسم می خورم! من هم با عصبانیت عکسها را روی میز ریختم و گفتم:

- بیا با داماد جدید آشنا شو، تو فقط همسر این طرف مرزی، خارج از ایران تعویض می شی. بدبخت بی غیرت!

عکسها را برداشت و به آن خیره شد. چهره اش به طرز وحشتناکی تغییر کرد. صورتش چون مردگان سفید شد و رعشه ای تمام وجودش را فرا گرفت. لحظاتی به همان حال باقی ماند و عاقبت به زحمت نجوا کرد:

- باور نمی کنم... حقیقت نداره.

دلجویانه گفتم:

- این عکسها رو بیژن آورده، اون اصلاً از قضیه بی اطلاع بود. ما بر حسب اتفاق آریتا خانم رو تو خیابون دیدیم...

دیگر ادامه ندادم، چون بی فایده بود، او متوجه نمی شد. به زحمت او را به اتاق خوابش بردم و روی تخت خواباندم و پتویش را رویش کشیدم اما بی فایده بود، او همچنان می لرزید به سمت تلفن رفتم تا برایش دکتر خبر کنم. ناگهان برخاست و به طرف در رفت، به سویش دویدم گفتم:

- کجا؟

- باید نیلوفر رو ببینم!

- باشه برای یه وقت دیگه، تو حالت خوب نیست!

- نه... نه، کیومرث چرا؟ مگه من... من... آخه چرا؟!

بناچار به راه افتادم در بین راه سکوت درد آوری بین ما حکمفرما بود و من که تازه فرصت اندیشیدن یافته بودم، فکر می کردم که در حق کیانوش خیلی بیرحمی کرده ام، نباید چنین می کردم، ولی واقعیت آن است که نمی دانستم عکس العمل او تا این حد شدید خواهد بود. آهسته پرسیدم:

- کجا برم؟

ولی او گویا شوکه شده بود، همچنان بی حرکت و ساکت باقی ماند. بناچار این بار بلندتر سئوالم را تکرار کردم، کمی به خود آمد ولی هنوز بر کلمات تسلطی نداشت، این بار به زحمت پاسخ داد:

- نمی دونم... نه یعنی برو... برو خونه شهریار.

مکثی کرد و باز ادامه داد:

- نه شهریار نه... برو خونه... نی... نیلو...

زحمتش را کم کردم و گفتم:

- فهمیدم.

و او باز در خود فرو رفت. آنچنان دلم برایش می سوخت که پشت فرمان آهسته آهسته می گریستم، ولی هیچ کاری از دستم ساخته نبود، جز اینکه هرچه سریعتر او را به آپارتمان نیلوفر برسانم. وقتی زنگ را می فشردم به کیانوش نگاه کردم. تا به حال او را چنین ندیده بودم احساس کردم در حال احتضار است، خود نیلوفر در را برایمان باز کرد. از دیدن ما، در آن وقت روز یکه خورد، ولی فوراً بر خود مسلط گردید، تعارف کرد داخل شویم به کیانوش کمک کردم تا داخل شود او در واقع به من تکیه کرده بود. نیلوفر با اشاره از من پرسید:

- چه شده؟

و من تنها سر تکان دادم. سعی کردم او را بنشانم، ولی او همان طور ایستاده بود. فقط اندکی خم شد، سیگارش را همانطور نیمه در جا سیگاری خاموش کرد. اما هنوز لحظه ای نگذشته بود که با دستان لرزان سیگار دیگری روشن کرد و با شدت پکی به آن زد. نیلوفر همچنان متحیر و مبهوت ما را می نگریست و من دیدم که کیانوش تمام قوایش را برای ساختن جمله ای بکار می گیرد، بالاخره عکسها را روی میز پرتاب کرد و گفت:

- دلم می خواد راجع به اینا برام توجیهی منطقی داشته باشی... وگرنه... وگرنه هم تو هم شهریار، هرچی دیدید از چشم خودتون دیدید! صدایش به شدت لرزان بود، به نیلوفر نگاه کردم. گویا ارتعاش صدای کیانوش به او هم سرایت کرده بود. او نیز مرتعش گردیده بود. با این حال خم شد و عکسها را برداشت. از دیدن آنها به شدت تعجب کرده بود و قبل از هر حرفی گفت:

- اینا دست تو چکار می کنه؟

کیانوش با عصبانیت فریاد زد:

- این هیچ مهم نیست، اصل قضیه رو بگو!

نیلوفر رنگ پریده تر از قبل به نظر می رسید، اما همچنان سعی می کرد بر خود مسلط باشد. دستپاچه و بریده بریده گفت:

- این یه مهمونیه، جشن تولده، من و مادر اونجا برحسب اتفاق شهریار رو دیدیم.

- ولی تو هیچوقت از این قضیه به من چیزی نگفتی، حتی شهریارم نگفت!

- خوب شاید به خاطر این بود که صحبتش پیش نیومده، ما هم لازم ندونستیم حرفی بزنیم.

- که اینطور... ولی من چیزهای دیگه ای شنیدم، شما این آقا رو دامادتون

معرفی کردید!

- نه، حتماً اشتباهی شده، ما اون رو دوست دامادمون معرفی کردیم!

- به من دروغ نگو!

فریاد کیانوش در اتاق پیچید، من و نیلوفر مانند صاعقه زده ها از جا پریدیم. نیلوفر که کلافه و عصبانی می نمود، این بار از در دیگری وارد شد و با عصبانیت گفت:

- چرا من باید به تو جواب بدم؟ نکنه به من اعتماد نداری؟

کیانوش قرص و محکم پاسخ داد:

- نه!

و بعد از لحظه ای مکث گویا چیزی را به خاطر آورده باشد گفت:

- حالا فهمیدم چرا شما همیشه با هم می رفتید سفر، من بیچاره ساده رو بگو حتماً وقتی اون طرف مرز خوش می گذروندید حسابی به من هالو می خندیدید که به خرج من برای خودتون سفر می رید، در بهترین هواپیماها می نشینید و در لوکس ترین هتلها منزل می کنید حق هم داشتید بخندید و تازه بعد از این همه خیانت باز برمی گشتی و می شدی خانم مهرنژاد... تو یه حیوونی نیلوفر!

نیلوفر که برآشفته بود دیگر نتوانست خود را کنترل کند و فریاد زد:

- تو آدم متعصب و خشک و بیخودی هستی، من از اولم می دونستم که تو مرد زندگی من نیستی، از همون روزی که عمداً گلserم رو توی ماشینت جا گذاشتی. می دونستم اشتباه کردم، اما مادرم گفت درست می شه، می گفت باید تو رو نگه داشت، تو صید خیلی خوبی هستی، می گفت اگه دندون روی جیگر بذارم و رفتارهای احمقانه تو رو تحمل کنم، بزودی مالک نیمی از شرکت مهرنژاد می شم و اون وقت مالک همه هستی تو هستم و تو نمی تونی منو از زندگیت بیرون کنی. من آزادانه هر کاری رو که بخوام می کنم، درحالیکه نام و ثروت

مهرنژاد رو يدک می کشم...

کیانوش آرام آرام به سوی نیلوفر رفت، مقابلش ایستاد و گفت:

- یعنی تو هیچوقت منو دوست نداشتی؟... هیچوقت عاشقم نبودی؟ من فقط

برای تو یه حساب بانکی بی پایان بودم؟

نیلوفر سکوت کرد، کیانوش ملتمسانه ادامه داد:

- حرف بزن نیلوفر خواهش می کنم!

- تو... تو خیلی قشنگی، قشنگترین مردی که در عمرم دیدم، و البته پولدار،

یعنی همون چیزی که من می خوام، اما عقاید تو برای زندگی در عصر ما به درد

نمی خوره. من دلم می خواد آزاد زندگی کنم، ولی تو می خوای منو محصور کنی،

این چیزی که من همیشه ازش نفرت داشتم، همون نقطه اشتراک تو و پدر!

کیانوش پوزخندی زد و گفت:

- پدرت مرد!

نیلوفر لحظه ای سکوت کرد و ناباورانه به کیانوش نگاه کرد، او دوباره گفت:

- باور نمی کنی؟

- اگه راست هم بگی برام فرقی نمی کنه، باید می مرد.

کیانوش ناگهان سیلی محکمی به گوش نیلوفر نواخت، او بر زمین افتاد،

کیانوش به سویی حمله ور شد و او را به سرعت بلند کرد و دستان قدرتمندش

را دور گردن ظریف نیلوفر حلقه کرد، و من برای لحظه ای مبهوت مانده بودم، اما

دیدن صورت نیلوفر که هر لحظه تیره تر می شد و چشمانش که به طرز

وحشتناکی از حدقه بیرون زده بود، مرا به خود آورد. از جا برخاستم و به زحمت

کیانوش را کنار کشیدم، او همچنان فریاد می زد و ناسزا می گفت. نیلوفر به

زحمت نفس می کشید ولی من نمی توانستم به او کمکی کنم، چون مجبور بودم

کیانوش را در جای خود نگه دارم. او همچنان به طرف نیلوفر یورش می برد.

نیلوفر به کمک دسته صندلی از جا برخاست، کمی به حالت طبیعی بازگشته بود.

کیانوش را به زحمت به سوی در کشیدم و گفتم:
- بیا بریم کیا، تو دیگه اینجا کاری نداری... بیا بریم.
کیانوش باز هم آرام شد. از این آرامش ناگهانی متعجب گشتم، او رو به نیلوفر
کرد و گفت:

- ولی من نیلوفر تو رو همیشه دوست داشتم، همیشه تو برای من به معنای
زندگی بودی، فقط بگو چرا؟ چرا با من اینکار رو کردی؟

لحن آرام کیانوش به نیلوفر جرأتی بخشید و او گریه کنان پاسخ داد:
- هنوزم دیر نشده کیانوش... من بهت قول می دم که دیگه تکرار نشه.

لبخند پر دردی بر لبان تبار کیانوش نشست و پاسخ داد:

- دیگه نه نیلوفر... کسی که یکبار بتونه خیانت کنه. صد مرتبه دیگه هم می
تونه... حالا دیگه گریه نکن نمی خوام چشمت رو گریون ببینم. من... من از
زندگی تو و شهریار بیرون میرم... من... این منم که اضافه هستم. امیدوارم شما
با هم خوشبخت باشید... حق با توست من به درد زندگی با تو نمی خورم، شاید
این چیزها رو قبل از این هم می دونستم، ولی ترجیح می دادم تظاهر به
ندونستن کنم، ولی حالا دیگه همه چیز تموم شده...

بغض کیانوش ترکید. سرش را بر چهارچوب در گذاشت. و پر درد گریست، بی
اختیار اشکهای من نیز جاری شد و برای اولین بار بود که دیدم نیلوفر نیز واقعاً
می گریه!



در راه بازگشت کیانوش تنها یک جمله گفت:

- لطفاً منو به خونه خودم ببر، خونه خودم و نیلوفر!

من خواسته اش را اجابت نمودم، ولی در آن لحظه نمی دانستم که این آغاز
انزوای دراز مدت کیانوش خواهد بود. بعد از آنکه کیانوش را رساندم بلافاصله به

منزل برادرم رفتم و همه چیز را برایشان توضیح دادم. بیچاره زن داداش کم مانده بود قالب تهی کند. به زحمت توانستم آنها را متقاعد کنم که پیگیر قضایا نشوند و بیش از این آبروی فامیل را به خطر نیندازند. ولی واقعاً وضعیت دشواری بود شاید بیش از ۵۰۰ کارت دعوت توزیع شده بود.

به هر حال بیشترین نگرانی من برای خود کیانوش بود. پدر و مادرش می خواستند برای دلجویی به دیدارش بروند، ولی من از آنها خواستم اجازه دهند او تنها باشد، چون به این تنهایی نیاز داشت. وقتی من صحبت‌های کیانوش را برای آنها بازگو کردم، خصوصاً گفتم که او برای نیلوفر و شهریار آرزوی خوشبختی نموده کیوان گفت: می دانستم کیانوش پسر عاقلی است. ولی من می دانستم که قضیه اینقدر هم ساده نیست. چون هیچکدام از آن دو به اندازه من از احساس کیانوش نسبت به نیلوفر آگاه نبودند.

تا دو هفته هر روز به دیدارش می رفتم، ولی او از دیدن من سر باز می زد و من نیز اصرار نمی کردم، حتی حاضر به دیدار والدینش نیز نمی شد. پس از دو هفته یک روز عصر که به دیدارش رفته بودم، مرا پذیرفت. وقتی وارد شدم، گرچه ظاهرش به علت رویش ریشهای بلند کمی غریبه می نمود، اما خودش مثل همیشه با من احوالپرسی کرد، در ضمن صحبت‌هایش گفت: صبح بسیار زیبایی است. درحالیکه غروب بود و کم کم هوا رو به تاریکی می رفت و من دانستم که او زمان را گم کرده. البته زیاد هم غیر عادی نبود، زیرا در آن خانه که تمام روزنه هایش به بیرون مسدود گشته بود، تخمین زمان درست، کار آسانی نبود به همین علت به رویش نیاوردم و در ادامه از او خواستم که به شرکت برود، لحظه ای خیره خیره نگاهم کرد و آنگاه پاسخ داد:

- جدی می گی آقا ناصر؟

گفتم:

- من کیومرثم، کیانوش!

اما او گویا نمی شنید حالتی متفکرانه به خود گرفت و گفت:

- آهان پس توی شرکتهام پر زالو شده!

با شنیدن کلمه زالو تمام بدنم به لرزه افتاد، او مرا ناصر صدا کرده بود و اکنون نیز زالو. بی اختیار به یاد پدر نیلوفر افتادم و از این تصور که کیانوش ناصری دیگر شده باشد، پشتم لرزید، من چندین مرتبه همراه کیانوش به عیادت او رفته بودم و دقیقاً معنای زالو را می دانستم، او باز گفت:

- من تمام شب رو تا صبح با زالوها می جنگم ولی تمومی ندارن

- کدوم زالوها کیانوش؟

- همون زالو چشم سبزا دیگه، ببین خون دستام رو مکیدن، چند جای دیگه

تنم هم همین طور شده!

نزدیکتر رفتم و به دستهای نگاه کردم که از زیر آستین بالا زده اش نمودار بود. تمام ساعد و بازویش را با ناخن کنده بود و زخمهای چندی آوری بر روی آنها ایجاد کرده بود. سعی کردم با او صحبت کنم تا شاید به خود آید. بنابراین گفتم:

- کیانوش جان، گوش کن من ناصر خان نیستم، اون مرده، یادت نیست؟

اینجام زالویی در کار نیست این تصورات ناصر خان بود.

لحظه ای بیگانه وار بر من نگریست و بعد فریاد کشید:

- تو ناصر خان نیستی؟ پس برای چی اومدی اینجا؟ من گفتم ناصر خان بیاد

تا باهم زالوها رو بکشیم، زود باش برو بیرون، زود باش!

همچنان فریاد می کشید و قصد داشت مرا بیرون براند. مستأصل شده بودم.

تصمیم گرفتم او را ترک کرده و هر چه زودتر در پی علاجش بر آیم، ولی من که وضعیت اسفبار ناصر را در آسایشگاه های روانی دیده بودم، چطور می توانستم عزیزترین کسانم را روانه آنجا کنم؟

به هر حال کار معالجه به سختی آغاز گشت. در ابتدا مادرش نمی خواست

باور کند که یکدانه فرزندش را باید به دست روانپزشکان بسپارد، و حالی به مراتب بدتر از کیانوش داشت. ولی پس از مدتی بناچار تسلیم خواست پزشکان شد. معالجات اولیه در منزل و با پرستاری مادرش انجام گرفت، ولی با وخامت وضع برایش دو پرستار استخدام گردید. ولی گذر زمان و بدتر شدن حال او این حقیقت تلخ را به اثبات رساند که منزل مکان مناسبی برای درمان نمی باشد، و ناچار او را به آسایشگاه انتقال دادیم. و این در حالی بود که دیگر هیچکس را نمی شناخت جز زالوهایی که پیرامونش در حرکت بودند، خونش را می مکیدند و عذابش می دادند و او برای نابودی آنها خود را بر در و دیوار می کوبید و...

یک ماه و نیم از بستری شدنش در آسایشگاه می گذشت، ولی هنوز هیچ تفاوتی در وضع او ایجاد نگشته بود که هیچ، به نظر می آمد روز به روز بدتر هم می شود. سرانجام کیوان تصمیم گرفت او را برای ادامه معالجه به سوئیس بفرستد و همین طور هم شد، اکنون چند ماهی است که او در یک آسایشگاه معتبر در خوش آب و هواترین نقطه سوئیس بسر می برد. پزشکان نهایت تلاش خود را به کار گرفته اند، ولی او هنوز هم گاه گاه با زالوها درگیر می شود و خود را به در و دیوار می کوبد و همچنان با ناخن قسمتهای مختلف بدنش را می کند تا محل نیش زالوها را از بین ببرد. به نظر می رسد کیانوش عزیز ما برای همیشه از دست رفته باشد، ولی من نمی خواهم او ناصری دیگر شود نه. نه. نمی گذارم!

شنبه ۲۴ شهریور

روزگار عجیبی است، اکنون هشت ماه از بستری شدن کیانوش در آسایشگاه دور افتاده شهر زوریخ می گذرد، و بالاخره او آرامشی نسبی یافته است، دیروز از سوئیس بازگشتم. خدای من کیانوش چقدر پیر شده. موی شقیقه هایش کاملاً سفید شده بود و صورتش پر از چین و چروکهایی گردیده که هرکدام راوی یک

دردند. جای آمپولهای آرام بخش و مسکن روی بدنش پینه بسته و مصرف بیش از حد قرصهای آرامبخش او را به معتادین شبیه نموده، اما با این حال برای اولین بار توانست مرا بشناسد. ما مدتی با هم در پارک قدم زدیم و جالب آنکه او بلافاصله سراغ نیلوفر و شهریار را از من گرفت و من درحالیکه تمایلی به دادن پاسخ نداشتیم ناچار به گفتن این جمله که: تا آنجا که می دونم دیگه ایران نیستند، اکتفا کردم. حتی به او نگفتم که نیلوفر آپارتمانش را فروخته و دیگر باز نمی گردد. او لحظه ای مکث کرد و بعد لبخند کمرنگی زد. من موضوع صحبت را عوض کردم او با تک جمله هایی با من هم صحبت شد. هنگام بازگشت دکترش گفت:

- برادر زاده شما تا پایان ماه آینده مرخص خواهد شد می توانید ببریدش.

با تعجب به او نگاه کردم و گفتم:

- ولی حالش هنوز خیلی خوب به نظر نمی رسه.

- بله می دونم ولی در حال حاضر ما بیش از این نمی توانیم برایش کاری کنیم. اگر این طور دور از شما و خانواده و وطن اینجا بمونه، افسردگیش بیشتر می شه، بهتره برگرده ایران ولی من توصیه می کنم بازم یه چند ماهی تحت نظر یه روانپزشک حاذق باشه.

من هم اعلام موافقت کردم و اکنون با وجودی که از بازگشت او خوشحالم اما در دلم نوعی احساس هراس موج می زند و برای عاقبت این کار نگران هستم.

دوشنبه ۲۳ مهر

دیروز بالاخره کیانوش بازگشت. همه به استقبالش رفتیم و از او استقبال گرمی به عمل آوردیم، اما او فقط نگاهمان می کرد، از من خواست تا به سرعت فرودگاه را ترک کنیم و من دانستم که فرودگاه برای او یادآور خاطرات تلخی

است. بنابراین به خواست او با سرعت راه خانه کیوان را در پیش گرفتیم، ولی او با اصرار خواست تا به خانه خودش برود و باز قدم در عمارتی گذاشت که سنگ سنگ آن را به عشق نیلوفر بنا نهاده بود. کیوان تصمیم داشت به مناسبت بازگشت او روز جمعه ۲۷ مهر مهمانی باشکوهی ترتیب دهد ولی من به شدت مخالفت کردم، وقتی او علت را جویا شد گفتم که روز ۲۷ مهر سالروز آشنایی نیلوفر و کیانوش است و اگر با من مشورت می کردی، می گفتم که اجازه دهی لااقل تا آن روز کیانوش در آسایشگاه بماند. جملات من هراسی در دل همه برانگیخت و من در چشمان آنها وحشتی عجیب را به وضوح مشاهده کرده ام

شنبه ۲۸ مهر

دیشب تا دیروقت همه بیمارستان بودیم. می دانستم که بالاخره نحسی این روز دامان همه ما را خواهد گرفت. ما یکبار دیگر با عنایت خداوند توانستیم کیانوش را از آغوش مرگ جدا کنیم. روز جمعه ما همه از صبح سعی کردیم با او ارتباط برقرار کنیم اما او حاضر نشد، ما را بپذیرد. مستخدمین ما را از وضعیت او مطلع می ساختند و هر بار از سلامتش مطمئن می شدیم. حوالی غروب دلگیر جمعه احساس اضطراب و دلهره ای عجیب به دلم چنگ انداخته بود. دیگر نتوانستم تحمل کنم، با سرعت به منزل کیانوش رفتم. چهره مستخدمینش بسیار نگران بود و جمالی گفت که یک ساعتی است کیانوش در راه روی خود قفل نموده و به هیچ کس اجازه ورود نمی دهد.

گفتم:

- مگه از صبح در قفل نبود؟

وداو پاسخ داد:

- چرا ولی هربار که در می زدیم آقا جواب می داد، ولی الان ساعتیه که

پاسخی نمی دن.

با شدت به در کوبیدم و چند بار نام او را با صدای بلند تکرار کردم، ولی پاسخی نشنیدم بر سر جمالی فریاد کشیدم:

- معطل چی هستی در رو بشکن!

و او همان کار را کرد به سرعت وارد اتاق شدم و کیانوش را روی تختخوابش یافتم درحالیکه پیرامونش را عکسهای نیلوفر پر کرده بود و در دستش خودنویس یادگار او بود. ملحفه اش غرق در خون بود و رگ مچ هر دو دستش را زده بود. صورتش چون گچ سفید و بدنش یخ زده بود ولی هنوز نبضش بسیار ضعیف می زد. نمی دانم چطور او را به بیمارستان انتقال دادیم. فقط زمانی به خود آمدم که دکترش گفت:

- خوشبختانه خطر برطرف گردید!

به هر حال من در آخرین لحظات توانستم مانع آن شوم که این بار کیانوش جانش را در روز تولد عشقش به نیلوفر هدیه کند.

پنج شنبه ۱۰ آبان

حال کیانوش رو به بهبود است، بزودی از بیمارستان مرخص می شود. امروز که به ملاقاتش رفته بودم لبخند دردآلودی زد و گفت:

- هیچوقت به خاطر این کار نمی بخشمت!

من با صدای بلند خندیدم و گفتم:

- برعکس، من فکر می کنم این بهترین کار در تمام مدت زندگیم بود. حالا

دیگه تو واقعاً پسر من هستی. چون خودم بهت زندگی دادم.

لحظه ای سکوت کرد و گفت:

- ولی من از این به بعد زندگی نخواهم داشت فقط زنده هستم، مطمئن باش

که من به آخر خط رسیده‌ام!
پاسخش دلم را به درد آورد ولی سعی کردم با او بحث نکنم.

یکشنبه ۴ آذر

دیروز در اوج ناامیدی روزنه ای از امید در دلم درخشیدن گرفت. اینکه می نویسم ناامیدی از جهت کیانوش است. زیرا او همچنان به انزوای خود ادامه می دهد. نه سرگرمی و نه تفریحی و نه حتی مهمانی نزدیکترین اقوام. او همچنان خود را در سرای نیلوفری محبوس گردانیده. (سرای نیلوفری نامی است که پیش از این کیانوش برای آن عمارت پیشکشی انتخاب کرده بود و حالا به جای سرای نیلوفری آنجا زندان کیانوشی است)، به هر حال وضعیت او همه ما را نگران ساخته بود و کوشش ما برای پیدا کردن یک روانپزشک متبحر هنوز به جایی نرسیده بود تا اینکه دیروز دکتر بهروزی یکی از دوستانم را برحسب اتفاق در خیابان دیدم. نمی دانم چرا تا به حال به فکر او نیفتاده بودم. او روانشناس حاذقی است. وقتی حال کیانوش را پرسید برایش توضیح دادم که او همچنان دچار کابوسهای شبانه می شود، از سردرد شدید عصبی رنج می برد و رعشه رهایش نمی کند. بعد از او خواستم که معالجه کیانوش را دنبال کند. او لحظه ای فکر کرد و بعد گفت:

- من حرفی ندارم ولی دکتری به مراتب بهتر از خود سراغ دارم، اگر او معالجه کیانوش را بپذیرد من اطمینان دارم که خوب خواهد شد.

دستپاچه گفتم:

- هرچه بخواهد به او می دهم، فقط کاری کن که او قبول کند.

لبخندی زد و گفت:

- مسئله پول نیست، مسئله اینجاست که او طبابت را رها کرده و در حومه

شهر زندگی می کند.

نا امیدانه نگاهش کردم و مستأصل پرسیدم:

- یعنی هیچی؟!

لبخندش امیدوارم کرد و بعد به من قول داد، با دکتر صحبت کند، خوشبختانه امروز تماس گرفت و گفت توانسته با دکتر صحبت کند. حالا قرار است تا در یک روز جمعه که احتمالاً جمعه همین هفته است به دیدار دکتر معتمد برویم و من اکنون به سلامت کیانوش بسیار امید دارم. راستی چند بار است که کیانوش دفترش را از من می خواهد و من امشب آن را به او پس خواهیم داد تنها چیزی که به عنوان آخرین جمله می توانم بنویسم این است: این سرانجام پر درد یک آشنایی بود!



قطره اشک دیگری از روی گونه نیکا سر خورد. دفتر را ورق زد و باز خط آشنای کیانوش که آخرین سطور دفتر را نگاشته بود، توجهش را جلب کرد. به نظرش رسید که کیومرث خوب می نویسد، ولی نوشتار کیانوش همچون لحنش صمیمانه تر به نظر می رسید، با اشتیاق آخرین سطور را از نظر گذراند.



می دانی چرا تاریخ نزده ام، چون زمان را گم کرده ام. همه چیز را گم کرده ام. نیلوفر را گم کرده ام. نوشته های کیومرث را خواندم. همه چیز را نوشته بود جز احساس درهم شکسته من، همه چیز خوب توصیف شده بود. می دانی همه چیز مثل یک کابوس بود و چه کابوس وحشتناکی! خدای من! چرا این بلا بر من نازل شد؟ نیلوفر را کدام مرداب از من جدا کرد؟ روح زندگیم در کدام مرادب فرو شد که هرگز باز نخواهد گشت. من به چه گناهی باید زنده به گور شوم و تا

پایان عمر در دخمه ای به نام زندگی جان بکنم. گاهی فکر می کنم از همه چیز متنفرم، حتی از نیلوفر، ولی آخر مگر می شود او زندگیم، هستیم، روحم و تمام وجودم بود، چطور می توانم از او متنفر باشم! همه می گویند فراموش کن ولی آخر چگونه؟ نیلوفر آمده بود که برود و من نمی دانستم، اکنون او رفته، ولی با خود همه چیز مرا برده است، کاش شرکت مهرنژاد را می برد، ولی احساس و روح و اشتیاق مرا برای زندگی باقی می گذاشت. حالا من دیگر هیچ ندارم، چون نیلوفر را ندارم. دکتر جدید چه می تواند به من بدهد؟ نیلوفرم را؟ من فقط او را کم دارم. نیلوفر، هیچ وقت تو را نخواهم بخشید فقط یک کلمه به من پاسخ بده، آخر چرا؟

آخرین کلمه ای که بر دفتر نگاشته شده بود یک چرای بسیار بزرگ بود بر آخرین برگ ریزش قطرات اشک کاملاً مشهود بود، حتی جوهر برخی کلمات را پخش کرده بود و نیکا از لا به لای کلمات ریشه درد را در وجود کیانوش می دید. دفتر را بست و با صدای بلند شروع به گریه کرد، آنقدر گریه کرد که به هق هق افتاد و نفهمید که چه وقت خواب او را در ربود.



نیکا با صدای آرامی که او را به نام می خواند، چشمانش را گشود، احساس کرد پلکهایش ضخیم و سنگین شده، شاید چشمانش باد کرده بود، نگاهش را به بالای سرش دوخت. کیانوش با چهره خسته ولی لبخندی زیبا کنارش ایستاده بود.

– سلام نیکا خانم بالاخره بیدار شدی؟

نیکا با دیدن او به یاد دفتر افتاد و بغض گلویش را فشرد، تا حدی که نمی توانست پاسخ کیانوش را بدهد. چقدر دلش برای این مرد می سوخت. به زحمت و بیشتر با اشاره سر پاسخ سلام او را داد. لبخند جوان عمیقتر شد و به خنده گفت:

- هنوز از خواب بیدار نشدید؟

- چرا ولی می دونید من... دیشب دیر خوابیدم.

احساس کرد کیانوش بقیه جمله اش را حدس زده، زیرا به او اجازه ادامه دادن نداد و گفت:

- معذرت می خوام که صبح به این زودی مزاحمتون شدم راستش پروفیسور زرنوش اینجاست.

نیکا نگاهی به دور و برش کرد. جلوی در سه مرد با روپوشهای سفید ایستاده و با هم صحبت می کردند. خیلی دلش می خواست پروفیسور مشهور را ببیند و در همان حال گفت:

- باز خودتون رو به زحمت انداختید که...

- خواهش می کنم خانم، حالا آماده اید؟
- بله.

کیانوش به طرف مردان سفید پوش رفت و گفت:
- خوب آقایون، بیمار ما آماده هستن.

هر سه مرد رویشان را به طرف نیکا گرداندند. نفر اول دکتر ادیب بود، نفر دوم دکتر جهانگیری. نیکا هر دوی آنها را قبلاً دیده بود، ولی نفر سوم را که مرد کاملی با موهای سفید و اندامی لاغر و صورتی بشاش بود نمی شناخت. مسلماً او پرفیسور زرنوش بود، آنها نزدیک آمدند، سلام و احوالپرسی و مراسم معارفه بسیار مختصر و سریع انجام شد. پس از آن پروفیسور رو به نیکا کرد و گفت:

- گوش کن جوون، من آخرین عکسهای پای شما رو دیدم، ولی برای انجام معاینه دقیقتری مجبورم گچ پاتون را برای چند ساعتی باز کنم. با این وضع معاینه دقیق ممکن نیست. خوب موافقید؟

لحن پروفیسور نیز چون چهره اش دلسوزانه و مهربان بود. نیکا به کیانوش نگاه کرد که منتظر پاسخ او بود. بعد آهسته گفت:

- بله، موافقم.

دکترها با سرعت دست به کار شدند و او را به اتاق دیگری انتقال دادند و ظرف چند لحظه گچ پایش را باز نمودند. نیکا در تماس هوا با پایش احساس مطبوعی داشت. دستش را به آرامی بر روی پوسته های پایش کشید، دلش نمی خواست بار دیگر پایش را گچ بگیرند. احساس راحتی می کرد. اما این راحتی چند لحظه بیشتر طول نکشید، زیرا به محض آنکه او را برای انتقال به اتاقش بر روی تخت روان قرار دادند، آنچنان دردی در پایش پیچید که تمام تنش از عرق خیس شد. به هر حال او را به اتاقش بازگرداندند، وقتی داخل اتاق شد کیانوش که با پروفسور مشغول صحبت بود، بلافاصله جلو آمد و پرسید:

- حالتون خوبه؟

- بله خوبم، فقط وقتی تکون می خورم پام درد می گیره!

کیانوش لبخندی زد و گفت:

- همه چیز درست می شه. پاتون خوب می شه، نگران نباشید.

پروفسور جلو آمد، لبخندی زد و گفت:

- خوب جoon آماده ای؟

- بله.

بعد ملحفه را از روی پای نیکا کنار زد. کیانوش بلافاصله به طرف پنجره رفت و پشت به آنها ایستاد. پروفسور کارش را با دقت بسیار آغاز کرد. نحوه معاینه او به گونه ای بود که برای نیکا تازگی داشت. علاوه بر او دکترهای دیگر نیز که دور آنها حلقه زده بودند، با دقت فراوان به معاینه پروفسور چشم دوخته بودند و گاه گاه سؤالاتی می کردند و پروفسور پاسخ آنها را می داد.

نیم ساعت بعد کار دکتر تقریباً تمام شده بود. این بار عکسها را برداشت و راجع به آنها آغاز سخن نمود. پزشکان دیگر چون تازه محصلینی کنجاو پی در پی او را سؤال پیچ می کردند و او بی آنکه لحظه ای تفکر کند، پاسخ همه را می

داد. پروفیسور از جمع آنان که همچنان مشغول بحث بودند خارج شد و کیانوش را به سوی خود خواند. او آمد، نگاه پر محبتی به نیکا کرد و گفت:

- زیاد که درد نداشت، داشت؟

نیکا که هنوز درد می کشید به زحمت لبخند زد و با سر پاسخ منفی داد. کیانوش رو به پروفیسور کرد و گفت:

- در خدمتم.

دکتر عکس را بالا گرفت. بر روی قسمتهایی از آن با روان نویس دایره هایی رسم کرد و مشغول صحبت شد. نیکا از صحبت های او سر در نمی آورد. زیرا او از اصطلاحات تخصصی استفاده می کرد که نیکا هرگز نشنیده بود. نگاهش به کیانوش افتاد، او ظاهراً سراپا گوش بود. ولی نیکا فکر می کرد: او هم چون من سر در نخواهد آورد، اما زمانی که پروفیسور سکوت کرد، کیانوش سئوالی پرسید که به نظر نیکا به اندازه سخنان پروفیسور، نا آشنا می نمود. پروفیسور پاسخش را داد. نیکا با تعجب به او نگاه می کرد که بار دیگر با همان اصطلاحات عجیب سئوال دیگری کرد و به قسمتهایی از عکس اشاره کرد. پاسخ پروفیسور اگرچه برای نیکا نامفهوم بود، اما لبخند کیانوش حکایت از رضایت داشت.

پروفیسور این بار رو به نیکا کرد و گفت:

- دخترم خوب گوش کن ببین چی می گم.

- من آماده ام بفرمایید.

- می دونید به اعتقاد من پای شما قابل علاجه. اما این درمان مشروطه به دو مسئله است که اگر اونها رو بپذیری، بزودی کار رو شروع می کنیم.

نیکا با دلهره پاسخ داد:

- اون دو شرط چیه؟

- حوصله در درجه اول و تحمل فراوان بعد از اون. بهبودی پای شما سرماخوردگی نیست که با مسکنی ظرف یکی دو روز یا حتی یه هفته خوب

بشه. گذشته از اون انجام عمل جراحی و خصوصاً فیزیوتراپی بعد از اون با درد توأمه و این چیزیه که باید ظرفیت تحملش رو در خودتون ایجاد کنید. سخنان پروفیسور را کیانوش با جمله: در عوض نتیجه خوبی خواهید گرفت، ادامه داد. نیکا لحظه ای به فکر فرو رفت و بعد گفت:

- می پذیرم و سعی می کنم بیمار خوبی باشم.

کیانوش خندید و گفت:

- بدون سعی هم، شما خوبید خانم معتمد.

- متشکرم لطف دارید.

- خوب جوونها، ظاهراً همه چیز برای انجام عمل آماده اس بزودی کارمون رو شروع می کنیم.

سئوالی در ذهن نیکا چرخ می زد ولی زبانش از بازگو نمودن امتناع می کرد، بالاخره دل را به دریا زد و پرسید:

- دکتر می تونم به مسافرت برم؟

لبخندی بر لبان پروفیسور نشست و گفت:

- کیانوش همه چیز رو برام گفته، حقیقتش اگه شما در یک وضعیت روحی عادی بودید، من هرگز اجازه تحرک به شما نمی دادم ولی با شرایطی که شما دارید می تونم تا آخر هفته برای تجدید روحیه به شما وقت بدم، برید ولی برای روز شنبه اینجا باشید. با هواپیما سفر کنید و حتی الامکان از تحرک خودداری کنید. به هیچ عنوان با عصا راه نرید، فقط از ویلچر استفاده کنید. مواظب باشید ضربه ای به پاتون وارد نشه. از خم کردن و حرکت دادن پاتون به شدت پرهیز کنید... راستی کیانوش جان اگه بتونید خانم رو با کسی همراه کنید که اطلاعات پزشکی داره مثلاً یه پرستار خیلی بهتره، هم خیالتون راحت می شه، هم امکان به وجود اومدن حادثه کمتر می شه، خب دخترم چیز دیگه ای نیست که بخوای بدونی؟

- نه، بابت همه چیز از شما متشکرم.
- منم متشکرم و امیدوارم سفر خوبی داشته باشید. خیلی مواظب خودتون باشید.

- حتماً دکتر.

- من دیگه می رم. با من کاری ندارید؟

- نه متشکرم.

- پروفیسور خیلی لطف کردید امیدوارم بتونم زحمات شما را جبران کنم.
پروفیسور کیفش را از روی صندلی برداشت، با دست به پشت کیانوش زد و گفت:

- بس کن مهرنژاد کوچک.

بعد رو به نیکا کرد و ادامه داد:

- خدانگهدار، دخترم، تلفن منو کیانوش جان به شما می ده، در حین سفر اگر اتفاقی افتاد حتماً تماس بگیرید.

- متشکرم، مزاحمتون می شم.

پروفیسور به طرف در رفت. کیانوش نیز پشت سر او به راه افتاد. لحظه ای رو به جانب نیکا کرد و گفت:

- فعلاً با اجازه.

و بعد هر دو خارج شدند. پرستارها بلافاصله نیکا را به اتاق گچگیری انتقال دادند و ظرف چند لحظه باز چکمه سفید بلندی قالب پایش به او هدیه کردند و به اتاقش باز گرداند. وقتی داخل اتاق شد، کیانوش مقابل پنجره ایستاده بود و به حیاط بیمارستان نگاه می کرد. حالتش به گونه ای بود که باز نیکا را به یاد دفتر خاطراتش انداخت. خودش هم نمی دانست چرا با یادآوری دفتر، بی اختیار بغض گلویش را می فشرد و چشمانش را اشک به سوزش وامی داشت. صدای چرخ برانکار و پرستاران باعث شد کیانوش از عالم خود خارج شود و به جانب آنها باز

گردد. پرستاران نیکا را روی تختش قرار دادند و رفتند. کیانوش جلو آمد و نیکا گفت:

- فکر می کردم با پروفیسور می رید.
- به راننده گفتم ایشون رو برسونه، بعد دنبال من بیاد، می خواستم راجع به سفر بیشتر صحبت کنیم. اگه تمایلی ندارید و ترجیح می دید تنها باشید با اجازه شما مرخص می شم.

- شما را به خدا بس کنید آقای مهرنژاد! این چه حرفیه؟
کیانوش لبخند زد و نزدیکتر آمد. بر لبه تخت نشست و گفت:
- پس اخمهاتون رو باز کنید و من رو به لبخندی مهمان کنید.
نیکا بی آنکه سعی نماید بی اختیار لبخند زد و گفت:
- حالا خیالتون راحت شد؟
- بله متشکرم. در ضمن خانم معتمد برای ۴ بعد از ظهر امروز بلیت هواپیما براتون رزرو کردم، البته با اجازه شما.

نیکا با تعجب به او نگاه کرد و گفت:
- همین امروز؟
- بله.
- برای من تنها؟
- نخیر برای شما و خانواده تون، خانواده همسرتون و پرستاری که همراهتون می یاد، فکر کردم حالا که فقط چند روز فرصت دارید یک شب هم غنیمته، اشتباه کردم؟

- نه ولی...
- ولی چی؟ راحت باشید.
- راستش آقای مهرنژاد مشکل اینجاست که مقدمات سفر مهیا نیست.
- همه چیز اونجا هست. شما فقط باید ساک لباسهاتون رو ببینید که برای

اون هم تا بعد از ظهر وقت دارید، فکر می کنم کافی باشه

- بله ولی مسئله پرستار و بیمارستان چی می شه؟

- خب این هم که مشکلی نیست. شما با خیال راحت می رید ترتیب کارهای ترخیص موقتتون رو من و کیومرث می دیم، ولی در مورد پرستار این مسئله به شما مربوط می شه. پیشنهاد خاصی در این مورد دارید؟

- نه من پرستاری رو نمی شناسم.

- پس در این صورت ترتیب این کاررو هم خودم می دم.

نیکا لحظه ای به فکر فرو رفت بعد گویا چیز تازه ای به مغزش خطور کرده باشد گفت:

- می شه از پرستاران همین بیمارستان باشه؟

- بله، چرا که نه.

- من می تونم از شما بخوام خانم رئوف رو با ما همراه کنید؟

شنیدن این نام دل کیانوش را لرزاند و دستپاچه و بی اختیار پرسید:

- چرا ایشون خانم معتمد؟

نیکا باز هم از تغییر حالت کیانوش متعجب شد و با چهره ای پشیمان گفت:

- خب اگه اشکالی داره صرفنظر می کنم من فقط همین طوری ایشون رو پیشنهاد کردم.

کیانوش سعی کرد برخورد مسلط شود. بعد گفت:

- نه، هیچ اشکالی نداره. سعی می کنم این کار هم به خواست شما انجام بگیره.

تعجب نیکا هنوز برطرف نشده بود. بنابراین خواست باز هم در این مورد سخنی بگوید ولی کیانوش که گویا فکرش را خوانده بود قبل از او به حرف آمد و گفت:

- باور کنید هیچ اشکالی نداره... ایشون که الان بیمارستان نیستند، هستند؟

- نه.

- شماره تلفن منزلشون رو دارید؟

- متأسفانه نه.

- اشکالی نداره، از طریق بیمارستان نشونیشون رو پیدا می کنم.

- می ترسم باعث دردسرتون بشه.

- این طور نمی شه، ولی مطمئن باشید اگر این طور شد پیگیر قضیه نمی شم

و کس دیگری رو معرفی می کنم.

- حتماً همین کار رو کنید.

کیانوش برخاست و جلوی پنجره ایستاد و گفت:

- خوب راننده هم اومد، فکر نمی کنم قبل از رفتنتون فرصتی دست بده که

شما رو ببینم، بنابراین بهتره از همین حالا خداحافظی کنم. امیدوارم سفر به

شما خوش بگذره، خیلی هم مراقب خودتون باشید.

- حتماً، شما هم اگه وقت کردید سری بما بزنید... واقعاً نمی دونم با چه زبونی

باید از شما تشکر کنم؟ فکر نمی کنم بتونم لطفهای شما رو جبران کنم!

- این چه حرفیه خانم. این منم که باید محبتهای شما و خانواده تون رو تلافی

کنم، با اجازه شما من مرخص می شم... خواهش می کنم دیگه هم از این حرفا

نزنید فعلاً خدانگهدار سرکار خانم.

- به سلامت... صبر کنید آقای مهرنژاد بلیتھا چه می شه؟

کیانوش که کاملاً خارج شده بود به داخل اتاق سرک کشید و گفت:

- حق با شماست، برمی گردم.

نیکا لبخندی زد و گفت:

- خدانگهدار.

کیانوش دستش را در هوا تکان داد و رفت و باز همان احساس ترحم دل

دختر جوان را پر کرد و فکر قصه زندگی او ذهنش را به خود مشغول داشت و

بعد آن بغض سمج که همیشه با این فکر می آمد، اما هنوز چند لحظه ای نگذشته بود که صداهاى آشنا گوشش را پر کرد. دیدن خانواده و فکر سفر باعث شد که لبانش را لبخندی از هم بگشاید. او بلافاصله پرسید:

- کیانوش مهنژاد را ندیدید؟

دکتر گفت:

- نه، اومدند؟

- بله صبح زود.

- با پروفیسور زرنوش؟

- بله.

شادی بلافاصله پرسید:

- خب چی گفت؟

- گفت پام باید یه بار دیگه عمل بشه.

ایرج نگاهی به او کرد و پرسید:

- اطمینان داشت که اگه یه بار دیگر پات رو عمل کنه نتیجه می ده؟

- بله، کاملاً مطمئن بود.

- ما رو باش گفتیم زود بریم که به دکتر برسیم، ولی مثل اینکه این آقای

مهنژاد خیلی زرنگتر از ماست!

- مامان جون راجع به مسافرتم پرسیدی؟

- بله مامان گفت می توئم برم.

شادی با خوشحالی فریاد کشید:

- عالیه! خیلی خوب شد!

مازیار به شادی نگاه کرد و گفت:

- عزیزم آرومتر، اینجا بیمارستانه.

- معذرت می خوام آخه خیلی خوشحال شدم.

همه خندیدند و ایرج گفت:

- پس با این حساب باید در تدارک سفر باشیم، برنامه چیه دایی جان؟

- نمی دونم، باید با کیانوش خان هماهنگ کنیم.

نیکا پاسخ داد:

- نیازی به هماهنگی نیست. کیانوش همه کارها رو کرده.

- چطور؟

- برای امروز ساعت بلیت هواپیما داریم، فکر می کنم وقتی هم که برسیم

توی فرودگاه منتظر مونه.

- برای کیا بلیت گرفته؟

- برای همه، حتی یه بلیت برای پرستاری که به پیشنهاد دکتر همراه ما می

آد.

ایرج با غیظ گفت:

- بدون اجازه خودمون؟ واقعاً که.

شادی وساطت کرد و گفت:

- حالا چه اشکالی داره ایرج جان؟ طفلی زحمت کشیده دردسر ما رو کم

کرده.

مازیار هم در تائید صحبت‌های شادی ادامه داد:

- ایرج جان شما کاری داری؟

- نه.

- پس همه موافقند؟

- دخترم چی باید با خودمون ببریم؟

- گفت همه چیز اونجا هست، فقط ساک لباستون رو باید آماده کنید.

- پس با این حساب بهتره بریم سراغ کارای ترخیص شما.

- نه ایرج احتیاجی نیست، چون کیانوش و عموش ترتیب این کارو هم می دن.

ایرج لبخند پرمعنایی زد و با لحن طعنه آمیزی گفت:

- خوب بود ترتیب بستن ساکای ما رو هم می داد. این طوری بهتر نبود؟

نیکا به او چشم غره رفت، ولی سؤال دکتر جلوی سخنش را گرفت:

نیکا جان پروفیسور نگفت کدوم بیمارستان عملت می کنه؟

- پروفیسور که نه، ولی کیانوش گفت هر بیمارستانی که خودمون مایل باشیم

به شرط اینکه امکانات لازم رو داشته باشه. می دونی پدر من همین بیمارستان

رو ترجیح می دم، هر چی باشه چند ماهیه اینجا هستم و با همه آشنا شدم، اگه

شما مخالفتی نداشته باشید برگردیم همین جا.

- نه دخترم هر طور خودت مایلی.

- خوب مثل اینکه با این حساب ما کاری اینجا نداریم.

- نه شادی جان، توصیه می کنم هر چه سریعتر به خونه برید و خودتون رو

آماده کنید.

- تو چکار می کنی؟

- هر وقت کارای ترخیص من تموم شد، زنگ می زنم به عمه تا بیاید دنبال

من.

- بسیار خوب.

- ایرج نگاه معترضش را به نیکا دوخت. لحظه ای سعی کرد ساکت باشد، ولی

نتوانست بالاخره گفت:

- مهرنژاد برمی گرده؟

- بله، گمونم.

- پس بهتره منم بمونم. خوب نیست همه کارها رو برای اون رها کنیم و بریم.

نیکا با آنکه قلباً از اینکار راضی نبود، تنها به گفتن: مگه خونه کاری نداری،

اکتفا کرد، و وقتی ایرج پاسخ داد: کاری که واجبتتر از تو باشه نه. به زحمت با

لبخندی اعلام موافقت کرد. وقتی همه رفتند. ایرج هم دنبال کارهای نیکا از اتاق

خارج شد تا به قول خودش کارهای ترخیص او را انجام دهد. هنوز چند لحظه ای از رفتن او نگذشته بود که خانم رئوف وارد شد. برعکس همیشه روپوش سفید بر تن نداشت. او با نیکا احوالپرسی گرمی کرد. نیکا می خواست ماجراهای صبح را برای او توضیح دهد که او خود پیشدستی کرد و پرسید:

- برای چی منو انتخاب کردید؟

نیکا متعجب به خانم رئوف کرد و گفت:

- برای چه کاری؟

- برای سفر، مگه شما از آقای مهرنژاد نخواستہ بودید من همراهتون باشم؟

- چرا من خواسته بودم... پس شما همه چیز رو می دونید؟

- بله، الان با آقای مهرنژاد اومدم.

- خودش کجاست؟

- منو رسوند و رفت.

- خانم رئوف با ما می آئید؟

- نمی دونم چی بگم. آقای مهرنژاد گفت ترتیب مرخصی منو می ده، ولی

نیکا، عزیزم مشکل اینجاست که من حوصله مسافرت ندارم، بدون دخترم هیچ جای دنیا به من خوش نمی گذره.

- خوب اونم بیارید.

- ولی پدرش نمی ذاره.

- خیلی بد شد، من فکر می کردم شما بهترین همسفر برای من هستید.

- متأسفم.

- نه، هرکس برای خودش مشکلاتی داره و من نمی تونم شما رو مجبور به

این سفر کنم، ولی خیلی خوب می شد اگه می تونستید بیاید.

- بله خوب می شه... اگر لعیا می اومد...

چشمان زن جوان را هاله ای از اشک در خود گرفت، نیکا هم در چشمان خود

نم اشک را احساس نمود. دستهای پرستار جوان را در دست خود گرفت گفت:
 - غصه نخورید، به امید خدا همه چیز درست می شه.
 در همین حال ایرج وارد شد. خانم رئوف و ایرج با هم مشغول احوالپرسی
 شدند بعد ایرج رو نیکا کرد و گفت:
 - هیچ کاری باقی نمونده. بعد از ویزیت دکتر می ریم کیانوش ترتیب همه
 چیز رو از قبل داده.
 بعد کنار تخت نشست. نیکا از او خواست که از خانم پرستار پذیرایی کند.
 لحظات به کندی و در انتظار آمدن دکتر به بخش می گذشت که تلفن زنگ زد.
 ایرج گوشی را برداشت:
 - بله.
 ...
 - متشکرم شما خوبید؟
 ...
 - نیکا؟ بله اجازه بفرمایید.
 بعد گوشی را به طرف نیکا گرفت و گفت:
 - با تو کار دارند؟
 - کیه؟
 - نمی دونم.
 نیکا گوشی را گرفت و شروع به صحبت کرد:
 - الو!
 - سلام کیانوش مهرنژاد هستم.
 - سلام حالتون خوبه؟ با زحمتهای ما چه می کنید؟
 - متشکرم، خواهش می کنم سرکار خانم کدوم زحمت؟ خانم معتمد، خانم
 رئوف اونجا هستند؟

- بله.

- با ایشون صحبت کردید؟

- بله، متأسفانه خانم با ما همسفر نمی شن.

- اشتباه نکنید، ایشون میان.

- نه خودشون گفتند بدون دخترشون نمیان، متأسفانه اون رو هم نمی تونن

بیارن.

- مگه می شه شما یه مرتبه از من چیزی خواستید براتون انجام ندم؟ امکان

نداره به خانم رئوف بگید، اگه من قول بدم لعیا کوچولو رو به شما ملحق کنم،

میان؟

- گوشی.

نیکا گوشی را کمی عقب تر گرفت و سخنان کیانوش را بازگو کرد. خانم رئوف

متعجب گفت:

- ولی این امکان نداره.

- بگید اون با من، میان یا نه؟

نیکا بار دیگر جمله کیانوش را تکرار کرد پرستار جوان هیجان زده گفت:

- البته!

- موافقت فرمودند.

- خوب به خانم رئوف بگید. امروز ساعت ۴ پرواز دارن، حتماً آماده باشن لعیا

رو همراه بلیت ها می فرستم فرودگاه.

- شما چطور این کارو می کنید؟

- نگران نباشید، همه چیز درست می شه. به من اعتماد کنید. اگه امر دیگه

ای نداشته باشید با اجازه من میرم به کارهام برسم... راستی سلام منو به ایرج

خان برسونید. به گمونم منو بجا نیاوردند. از جانب من عذرخواهی کنید فعلاً

خدانگهدار.

او منتظر پاسخ نماند و قطع کرد. نیکا دانست که کیانوش را حسابی گرفتار کرده است و درحالیکه همچنان در حیرت گفته کیانوش بسر می برد، گوشی را روی دستگاه گذاشت. خانم رئوف هیجان زده و متعجب جلو آمد و پرسید:

- چی شد؟ چی گفت؟

- هیچی، گفت لعیا رو ساعت ۴ می فرسته فرودگاه.

- خدای من! چطور ممکنه؟

- نمی دونم، منم پرسیدم، ولی فقط گفت به من اعتماد داشته باشید.

ایرج میان صحبت‌های آن دو پرید و گفت:

- آقای مهرنژاد زیادی روی خودش حساب وا کرده من که فکر نمی کنم

کاری ازش بر بیاد!

خانم رئوف با تعجب به ایرج نگاه کرد، لحظه ای ساکت ایستاد و بعد گفت:

- دلم برای لعیا خیلی تنگ شده، کاش آقای مهرنژاد موفق بشه!

نیکا دلجووانه گفت:

- اون موفق می شه، نگران نباشید.



هیاهوی سالن انتظار، صدای گوشخراش بلند گوها و از همه بدتر نگاه های مردم نیکا را به شدت کلافه کرده بود و او مدام غر می زد که نباید به این زودی می آمدند. هنوز از کسی که کیانوش گفته بود بلیت ها را می آورد خبری نبود. خانم رئوف با چهره ای مضطرب دائماً به این سو و آن سو نگاه می کرد شاید دخترش را بیابد. لحظات به کندی سپری می شد و نیکا و شادی سعی می کردند مادر بی قرار را با جملات تسکین دهنده آرام سازند. ولی گویا صحبت‌های آنان هیچ تأثیری در او نداشت. هرچه به ساعت ۴ نزدیکتر می شدند، اضطراب زن جوان نیز فزونی می گرفت. تنها ۲۵ دقیقه تا ساعت ۴ مانده بود. شادی بار دیگر

نگاهی به اطراف خود کرد و گفت:

- خبری نشد، نکنه کیانوش دیر برسه!

- نمی دونم.

نیکا به زحمت صندلیش را چرخاند و درحالیکه زیر لب غر میزد به پشت سرش نگاه کرد و ناگهان فریاد کشید:

- آه کیانوش اومد.

همه نگاه ها به امتداد انگشت نیکا خیره ماند و او هیجانزده ادامه داد:

- بچه، بچه تو بغل کیانوشه، می بینید اون لعیارو آورده!

کیانوش لبخند زنان نزدیک شد و سلام کرد.

- آقای مهرنژاد این دختر منه؟

- بله خانم رئوف، مگه شک دارید؟ من که گفته بودم اونو میارم.

زن جوان دستش را برای گرفتن کودک زیبایش جلو برد، ولی او روی گرداند و خود را به سینه کیانوس چسباند و گفت:

- عمو.

خانم رئوف عقب کشید و با چشمان اشک آلود به دخترش خیره شد. نیکا نگاهی به دختر کوچک با آن پیرهن قرمز و موهای سیاه بلند که به طرز زیبایی در قسمت کنار گوشه‌های جمع شده بود، کرد و گفت:

- دختر خیلی قشنگی داری؟

پرستار با بغض لبخند زد و گفت:

- متشکرم نیکا جان.

کیانوش لبخندی زد و گفت:

- خانم معتمد موهای رو خودم مرتب کردم، خوب شده؟

همه خندیدند و دکتر معتمد گفت:

- آفرین... معلومه که وقت پدر شدنت رسیده. بچه داری رو هم بلدی.

کیانوش با شرم سری تکان داد و لبخند زنان خم شد و به آهستگی به نیکا گفت:

- خانم معتمد باور کنید که تمام این مردم به شما نگاه نمی کنند و در مورد شما حرف نمی زنند!

نیکا با تعجب به او نگاه کرد و گفت:

- از کجا فهمیدید که من به این مسئله فکر می کنم؟

کیانوش درحالیکه با لعلی بازی می کرد گفت:

- مشکل نیست، از چهره تون!

نیکا سعی کرد لبخند بزند. کیانوش به لعلی گفت:

- خوب عمو جون حالا برو پیش مامان.

لعلی باز هم روی گرداند و خود را به کیانوش چسباند. کیانوش کودک را نوازش کرد، از جیبش شکلاتی در آورد و به خانم رئوف داد و باز گفت:

- می بینی عروسک قشنگم. اگه بپری بغل مامان. اون شکلات رو جایزه می گیری.

دختر کوچک نگاهی به شکلات که در دستهای خانم رئوف بود، کرد و چشمانش برقی زد ولی با این حال تمایل به رفتن نشان نداد. کیانوش با آهنگی مهربان و زیبا گفت:

- برو دیگه دختر قشنگم برو.

- تو هم می آی عمو.

لحن بچگانه و زیبای لعلی لبخند بر لبان همه نشانده. درحالیکه احساس ترحم بر قلب تمام ناظرین این صحنه چنگ می زد.

- بله عمو منم می آم، ولی چند روز دیگه، حالا تو برو.

دختر کوچک با اکراه به طرف مادر خم شد. خانم رئوف او را در آغوش کشید و اجازه داد تا اشکهای صورت غمزده اش روان شود. لعلی دستی به صورت اشک

آلود مادر کشید و با شیرینی گفت:

- شکلات مال خودت، گریه نکن، نمی خواهم.

کیانوش لعیا را بوسید و به خانم رئوف گفت:

- فکر نمی کنم گریه کردن شما جلوی بچه کار درستی باشد.

خانم رئوف اشکهایش را پاک کرد و بغضش را به زحمت فرو داد و در حالیکه

دخترش را نوازش می کرد گفت:

- چطور تونستید از اون حیوون بگیریدش.

- داستانش مفصله، در فرصت بهتری براتون می گم، حالا بهتره بریم فکر می

کنم چند مرتبه شماره پروازتون اعلام شد.

همه آماده شدند. ایرج چرخ نیکا را به حرکت در آورد. کیانوش ساک کوچکی

به دست خانم رئوف داد و گفت:

- این لباسهای دختر قشنگ شما.

- اینا از کجا اومده؟ مسلماً از خونه پدرش نیومده!

کیانوش سکوت کرد، نیکا گوشهایش را تیز کرد تا پاسخ را بشنود، چون

سکوت طولانی گردید زن جوان دوباره گفت:

- پس زحمت اینا رو هم شما کشیدید، نه؟ وقتی با این لباسا و گلسر زیبا

دیدمش حدس زدم که کار شماست.

کیانوش دستانش را جلو آورد و گفت:

- بچه رو به من بدید خسته می شید.

لعیا با میل رغبت خود را در آغوش کیانوش انداخت و گفت:

- عمو جون.

کیانوش او را بوسید. نیکا به او خیره شده بود و به قلب مهربان و دل شکسته

کیانوش می اندیشید.

برای آخرین بار از پنجره به بیرون نگاه کرد. کیانوش برایشان دست تکان

داد. لعیاهم تند تند در هوا دستش را تکان می داد و عمو جان عمو جان می کرد.
صدای حرکت هواپیماها که در گوشش پیچید، دستش را روی گوشه‌هایش قرار
داد و چشمانش را برهم فشرد.

فصل هفتم

راننده رو به دکتر کرد و گفت:

- اونجاست آقای دکتر رسیدیم.

نیکا به سرعت چشمانش را گشود و به سمتی که راننده اشاره می کرد نگریست. در زیر نور نارنجی خورشید غروب در سمت چپ جاده ویلایی مدور قد برافراشته بود. نمای آن سفید بود، و رگه هایی از انعکاس نور از خود ساطع می کرد، گویا لباسی از پولک نقره ای قامت ویلا را پوشانده بود، در همین حال اتومبیل از جاده اصلی خارج گردید و وارد جاده فرعی شد که ویلا درست در انتهای آن قرار داشت. کمی که نزدیکتر شدند نیکا به راحتی توانست پنجره های مدور چوبی قهوه ای رنگ و شیشه های مشبک جیوه ای روی آن را ببیند، به محض آنکه جلوی در ورودی رسیدند مردی با سرعت در را گشود و هر دو اتومبیل داخل شدند. درون حیاط مدتی پیش رفتند تا بالاخره ماشینها از حرکت باز ایستادند. دکتر و ایرج بلافاصله پیاده شدند و در خارج شدن نیکا به او کمک کردند، شادی، همسرش و هومن و عمه نیز زمانی که نیکا بر روی چرخ مستقر گردید از ماشین دوم پیاده شده بودند. نیکا متوجه شد که در یک لحظه همه چشمها متوجه ساختمان ویلا گشت، در همان حال مردی به استقبال آنها آمد و خود را کریم معرفی کرد. مرد جا افتاده ای به نظر می رسید و با لهجه محلی

صحبت می کرد. او پس از اظهار خوشوقتی آنها را به داخل ساختمان هدایت کرد. نزدیکتر که رفتند. نیکا از دیدن پله ها جا خورد با آنکه زیاد نبودند، ولی بالا رفتن از آنها برایش ممکن نبود. بی اختیار بغض کرد. به پای پله ها که رسیدند کریم هدایت چرخ نیکا را از ایرج گرفت:

- خانم شما از این طرف.

پله ها از سه جانب طرفین و وسط ساختمان طراحی گردیده بود. کریم چرخ نیکا را به سوی پله های طرفینی هدایت کرد و او دید که روی پله ها با یک ورق ضخیم فلزی پوشانده شده و سطحی نسبتاً شیب دار ایجاد شده. نیکا با تعجب به سرایدار نگاه کرد، پرسید:

- از کجا می دونستید من با چرخ می آم؟

- آقای مهرنژاد فرموده بودند. ایشون گفتند این کار رو بکنیم تا شما به تنهایی بتونید از پله ها بالا و پایین برید.

نیکا سری تکان داد، او را به سوی خانواده اش که در استان در ورودی انتظارش را می کشیدند هدایت کرد، و بعد همگی داخل شدند. نیکا با دقت به اطراف خود نگاه می کرد. همه چیز از چوب و شیشه های جیوه ای بود. آنها ابتدا قدم به هال بزرگی گذاردند که دور تا دور آن را گلدانهای بزرگ احاطه کرده بود. در گوش و کنار گلدانها پرنده ها و پروانه های خشک شده کوچک و بزرگ در رنگها و انواع مختلف قرار گرفته بودند. گلدانها در داخل میزهایی از چوب قهوه ای رنگ قرار داشتند که به صورت مثلث کنج دیوارها را پر کرده بودند. روی میزها نیز با شیشه های جیوه ای در اشکال مختلف تزئین شده بود. هر قسمت از ساختمان توسط چند پله کوتاه از قسمت دیگر مجزا می شد. در کل، داخل ساختمان به صورت قفسه ای با طبقات مختلف به نظر می آمد و در گوشه سمت چپ یک سری پله چوبی قرار داشت که ظاهراً به طبقه دوم و اتاق خوابها متصل می شد، همان طور که به طرف سالن پذیرایی می رفتند، چشم نیکا به آکواریوم

بزرگی کنار سالن افتاد. آکواریم نیز چون گلدانها داخل یک جعبه چوبی بزرگ بود که با چراغهای رنگین تزئین شده بود و داخل آن انواع ماهیهای کمیاب و دیدنی در حرکت بودند. نیکا هر چه بیشتر به دور و برش نگاه می کرد، بیشتر متعجب می شد. او تا به حال ویلایی به این زیبایی ندیده بود!



هومن ولعیا دور چرخ نیکا می چرخیدند و با هم بازی می کردند. هومن دست ایرج را کشید و او را به طرف درختی برد و گفت:
- دایی! من اون پرتقال بزرگه رو می خوام، زود باش.
- اون خیلی بالاست.
- می خوام برو روی درخت.
- صبرکن بچه، نیکا ببین این پسرخواهر شوهرت قصد کرده شوهرت رو سقط کنه.

نیکا نگاهی به آن دو کرد و به شوخی گفت:
- هومن جان! اگه این کارو بکنی یه جایزه خوب پیش من داری.
- دست شما درد نکنه، اینم زن، ببین تو رو خدا.
بعد به زحمت از درخت، بالا کشید و پرتقالی را که هومن به آن اشاره کرده بود چید و از همان بالا برای شادی پرت کرد و گفت:
- بگیر بده به اون تحفه.
بعد پایش را روی شاخه پایین تر قرار داد که لعیبا هم از زیر درخت با همان لحن شیرین کودکانه فریاد زد:

- عموجون، عمو جون اونم برای من بکن.
ایرج به پرتقالی که جلوی دستش قرار داشت اشاره کرد و گفت:
- این؟

- نه.

- این یکی؟

- نه.

- پس کدوم؟

- اون.

لعیا با انگشت کوچکش به بالاترین شاخه و تک پرتقال روی آن اشاره کرد.
نیکا با لبخند گفت:

- نخیر آقا، سر این بچه کلاه نمی ره باید بری بالای بالا.

ولی ایرج بی حوصله پاسخ داد:

- حال داری دختر می افتم، پام میشکنه. وقتی تو از روی چرخ بلند شی من باید بشینم. بعد در حال چیدن پرتقالی دیگر رو به لعیا کرد و گفت:

- اون ترشه نمی شه کندش، بیا اینو بگیر.

و از روی درخت پایین پرید و آن را به دست لعیا داد. لعیا به طرف نیکا آمد و گفت:

- عمو کیانوش که بیاد می گم برام بکنه.

نیکا دستی به موهایش کشید و گفت:

- حتماً برات می کنه.

ایرج به سمت نیکا آمد. در همان زمان پرستار را دید که به جانب آنها می آمد:

- این هم قرصتون نیکا جان.

- متشکرم فروزان خانم.

ایرج پرتقالی به سمت خانم رئوف گرفت و گفت:

- بفرمائید، تازه تازه است همین الان چیدم.

- متشکرم... اینجا چه باغ قشنگیه!

- بله خیلی باصفاست.

- چرا که باصفا نباشه خانم، آنقدر که این آقای مهرنژاد شما خرج این باغ و ویلا کرده، بایدم قشنگ بشه. حق من و شما رو بالا می کشن، برای خودشون ویلا می سازن، باغ می خرن، ماشینهای آخرین مدل سوار می شن.

نیکا به ایرج چشم غره رفت ولی او بی اعتنا ادامه داد:

- این همه پول از کجا نصیب یه پسر سی، سی و دوساله شده، مگه این چقدر کار کرده که این همه در آورده؟ پس معلوم می شه حق من و شما رو خوردن دیگه!

- کدوم حق؟ تو کی توی شرکت مهرنژاد کار کردی و حقوقت رو ندادن؟ برای چی به مردم تهمت می زنی؟

- تهمت نیست. حقیقته خانم. ما داریم با چشم خودمون می بینیم. بازم شما شک دارید!

- تو حتی نمی تونی یه روزم مثل کیانوش کار کنی. اون بیشتر از ۴، ۵ نفر در یه شبانه روز کار می کنه، کاری که از تو بر نمی آد. اگر غیر از اینه، نزدیک یه سال و نیمه از اروپا برگشتی، چرا هنوز بیکاری؟ ایرج، با غیظ اخمهایش را در هم کشید و گفت:

- کاری نداره خانم، از آقای مهرنژاد برای بنده هم تقاضای کار کنید.

- خوبه، ظاهراً همه کارهای تو رو این و اون باید انجام بدن؟

- نه خانم، خودم از پشش بر می آم. برای این گفتم که ظاهراً شما خیلی عجله دارید.

- عجله؟ بعد یک سال تازه من عجله دارم؟

- ترجیح می دم شما تو این کار دخالت نکنی!

- جدی؟

خانم رئوف نگاهی به آن دو کرد و برای آنکه به بحث خاتمه دهد با خنده

گفت:

- عجله نکنید، شما برای زندگی کردن خیلی فرصت دارید، همه چیز درست می‌شه، نیکا جون شمام خودت رو ناراحت نکن.
نیکا مثل اینکه تازه وجود پرستار را به خاطر آورده باشد سکوت کرد، اما ایرج با گشتاخی در پاسخ زن گفت:

- بله، وقت زیاده، ولی بهتره ما از همین اول حق و حقوق خودمون رو بدونیم و بهش قانع باشیم. این خانم حق نداره در کارهای من دخالت کنه، من که بچه نیستم که اون بخواد منو نصیحت کنه، همون طور که شما حق ندارید در مشاجرات ما دخالت کنید!

نیکا چنان برآشفته که احساس کرد زبانش از فرط عصبانیت بند رفته است. گونه‌های پرستار گلگون شد. سرش را به زیر افکند و با شرمساری گفت:
- ولی من قصد دخالت نداشتم!

ایرج پوزخندی زد. نیکا از دیدن چهره ایرج بیشتر عصبانی شد و فریاد زد:
- برو گمشو، از جلوی چشم دور شو.

صدای او آنچنان بلند بود که نه تنها ایرج و پرستار که کنار او بودند جا خوردند بلکه شادی هم که در فاصله نسبتاً زیادی با آنها قرار داشت متوجه شد و درحالیکه دست لعی را در یک دست و دست هومن را در دست دیگرش گرفته بود. با سرعت به سوی آنها آمد. هنوز چند گامی با آنها فاصله داشت که ایرج با رویی درهم کشیده مقابل خود دید و دستپاچه پرسید:

- چی شده ایرج؟

ولی او پاسخ نداد و از مقابلش گذشت، به سمت نیکا رفت و پرسید:

- چی شده عزیزم؟ چرا فریاد می‌کشی؟

نیکا درحالیکه کنترل اشکهایش را از دست داده بود گریه کنان به جای پاسخ شادی رو به خانم رئوف کرد و گفت:

- فروزان جون می بینی، بگو بیچاره نیکا که عمری رو باید با این آدم بی منطق سپری کنه!

بعد سعی کرد چرخش را به طرف ویلا برگرداند. فروزان غرق در سکوت بهت آلود به او کمک کرد. شادی بی تاب و عصبی گفت:

- خانم لااقل شما بگید چی شده؟

- مهم نیست، کمی با هم بحث کردند.

- بازم این ایرج، خدای من این پسره آدم نمی شه؟

نیکا آهسته آهسته اشک می ریخت، شادی راجع به ایرج با فروزان صحبت می کرد و هومن و لعلیا بازی کنان به دنبال آنها می آمدند.



تمام چهارشنبه باران بارید و همه را خانه نشین کرد، اما حتی کلامی بین ایرج و نیکا رد و بدل نشد. بعد از آن اتفاق عصر سه شنبه، نیکا دیگر در خود رغبتی برای گردش و تفریح نمی دید. او بی حوصله و خسته مقابل پنجره می نشست و تنها گاهی چند جمله ای با لعلیا کوچولو یا مادرش سخن می گفت. شب خیلی زودتر از همیشه برای استراحت به اتاقش رفت درحالیکه همه می دانستند چیزی او را به شدت می آزارد، ولی جز شادی و فروزان هیچکس علت اصلی را نمی دانست.

- سلام.

- سلام صحت خواب، چقدر می خوابی پسر؟

- کجا هستیم؟

- اگه چشمات رو باز کنی می بینی.

- اذیت نکن، نمی تونم چشمام رو باز کنم.

- خوب باز نکن سه ربع بیشتر نمونده.

- کیومرث ناگهان چشمانش را گشود، بر روی صندلی راست نشست و گفت:

- شوخی می کنی؟

- نه ۲۰، ۳۰ تا بیشتر نمونده.

کیومرث بار دیگر با تعجب به دور و برش نگاه کرد و گفت:

- تو چطور اومدی؟ نگفتی جوونمرگ می شم؟

- نه جونم مطمئن بودم هیچ کدوم جوون نیستیم.

- تورو خبر ندارم ولی خودم هستم، حالا بگو ببینم چیزی می خوری؟

- بله، یه قهوه.

- صبر کن.

کیومرث سرش را برای برداشتن فلاسک به داشبورت نزدیک کرد که صدای کشیده شدن لاستیکها روی آسفالت به هوا برخاست. کیومرث در همان حال گفت:

- آرومتر!

- چشم.

آنگاه فنجان کیانوش را پر کرد و گفت:

- پسر بی خبر رفتن خوب نیست، کاش تماس می گرفتیم.

- ما با دکتر از این حرفا نداریم.

- تو نداری، من چی؟ اصلاً چرا منو با خودت آوردی؟

- فکر کردم با وجود تو، تو راه تنها نیستی اگه می دونستم می خوامی تا

مقصد بخوابی دنبالت نمی اومدم.

- بگیر.

کیانوش فنجانش را گرفت و گفت:

- متشکرم.

- کیک؟

- ممنون، کمی.
- بفرمایید... کیانوش می دونی خواب عروسی تو رو می دیدم.
- عروسی من؟
- آره، می گم ها...
- اگه نگي بهتره.
- نه، باید بگم.
- خوب ظاهراً چاره ای نیست، بگو.
- بيا ازدواج كن پسر، خیلی خوب می شه ها!
- به يه شرط.
- هر شرطی باشه می پذیرم.
- به این شرط كه اول تو شروع كنی.
- من شروع كنم؟ من باید چی رو شروع كنم؟
- ازدواج كردن رو، همه چیز از بزرگتره.
- دیوونه شدی كیا! من در آستانه ۵۰ سالگی ازدواج كنم؟
- اولاً هنوز چند سالی تا ۵۰ داری، ثانياً مگه اشكالی داره؟
- همه بهم می خندن، هرگز این كار رو نمی كنم.
- ببین من قبل از اینم این پیشنهاد رو بهت دادم، ولی تو قبول نكردی. اگر اون موقع ازدواج كرده بودی الان بچه ات مدرسه می رفت.
- خوب حالا نمی ره، چه فرقی می كنه؟
- کیانوش خندید و گفت:
- هیچی.
- ببین كیا تو بيا و اشتباه منو تكرار نكن و هرچه سریعتر ازدواج كن، تو هم در مرز سی و چند سالگی هستی، برای تو هم دیرشده.
- به محض اینکه يه فرصت خوب دست بده این كار رو می كنم.

- خوب فرصت مناسب که پیش اومده، کتایون دختر...
ناگهان ماشین منحرف شد، کیانوش با سرعت فرمان را پیچاند، کیومرث
فریاد کشید:

- حواست کجاست؟ مراقب باش!

کیانوش نگاهی به چهره رنگ پریده کیومرث کرد و تنها لبخند زد. او که
سعی می کرد خود را آرام نشان دهد به صندلیش تکیه داد و گفت:

- فکر می کنم بهتره ادامه بحث رو به فرصت مناسبتری موکول کنیم وگرنه
باید اجسادمون رو از ته دره پیدا کنن!

- به گمونم خواب برای تو بهتر از بیداریه، یه کم دیگه استراحت کن، وقتی
رسیدیم بیدارت می کنم.

- این حرف چه معنایی داره؟ یعنی من مزاحم هستم و خوابم از بیداریم
مفیدتره؟!

- نه، منظورم این بود که تو راحتتر باشی.

- لازم نیست نگران من باشی، به فکر خودت باش.

- حتماً.

- باور کن کیا وقتی برسیم همه خواب هستن.

- خوب سر راه صبحانه ای تهیه می کنیم و میریم بیدارشون می کنیم.

- بد فکری نیست... ظاهراً هوا خوبه.

- بله فکر می کنم دیشب بارون اومده، ولی امروز آسمون صافه، امیدوارم به
مهمونا خوش گذشته باشه.

- اگه غیر از اینم باشه مقصر خودشون هستن، چون میزبانم خودشون بودن.

- دلم برای لایا خیلی تنگ شده!

- تو هم که ما رو با این لایا خانم کشتی، دیدی وقتی میگم وقت ازدواجت
رسیده نگو نه، می بینی هوس بچه داری کردی.

- تو هم اگه اونو ببینی مثل من می شی، نمی دونی چقدر دختر شیرینیه، حرف زدنش خیلی قشنگه، امیدوارم فقط سرما نخورده باشه.
- کیومرث با تعجب نگاهی به کیانوش کرد و گفت:
- مادر بزرگ می خواستی لباس گرم براش بیاری.
- یه کاپشن براش خریدم و گذاشتم تو ساکش، فکر می کردم، اینجا سرد باشه.
- پس دیگه نگرانیت بیخوده.
- شاید.
- چرا از این طرف می ری؟
- می خوام برم شهر.
- برای چی؟
- صبحانه، با حلیم موافقی؟
- فکر می کنم تو این صبح سرد بهترین صبحانه باشه، من اون طرف خیابون رو نگاه می کنم تو این طرف.
- واسه چی؟
- حلیم فروشی.
- لازم نیست زحمت بکشی یه جای خوب رو خودم بدم.
- فکرش رو می کردم، توی همیشه جای بهترین رستورانها رو بلدی.
- کیانوش خندید و گفت:
- این از دلایل پر خوریه، این طور نیست؟
- اگر این طوریم بود، خوب بود، مسئله اینجاست که تو عرضه غذا خوردن هم نداری.
- کیانوش ماشین را به سمت راست خیابان هدایت کرد، مقابل مغازه ای توقف کرد و رو به کیومرث گفت:

- اون طرف رو می بینی، مغازه نون بربریه، پیر پایین و چندتایی بگیر. فکر نمی کنم حلیم بدون نون تازه صفایی داشته باشه.

و قبل از اینکه او فرصت اعتراضی بیابد از ماشین خارج شد.

کیومرث روی صندلی نشست و گفت:

- اینم نون. فرمایش دیگه ای نداری؟

- نه متشکرم، فقط زودتر بریم که سرد می شه.

بعد با سرعت به راه افتاد. در ده دقیقه بعد، یعنی تا زمانی که به ویلا رسیدند دیگر هیچکدام سخنی بر زبان نراند. کیانوش غرق در افکار خود بود و کیومرث نهایت تلاشش را به کار گرفته تا آنچه در مغز او می گذرد بداند.

وقتی وارد حیاط ویلا شدند کیانوش چندین مرتبه بوق زد. ساکنین ویلا را به کنار پنجره کشاند و آنها متعجب اتومبیل کیانوش را مقابل خود دیدند. کیانوش پیاده شد و برایشان دست تکان داد و با سر سلام کرد. همگی به استقبال آن دو رفتند. کیانوش ظرف حلیم و نانها را به کریم داد و خود به طرف آنها آمد. لعیا که تازه از خواب برخاسته بود با دیدن کیانوش خواب از سرش پرید و با سرعت به طرف او دوید و خود را در آغوش انداخت، او دختر کوچک را از زمین بلند کرد و در آغوش فشرد و چندین مرتبه پیای او را بوسید و حالش را پرسید، بعد با دیگر مهمانانش احوالپرسی کرد و همگی داخل شدند کیانوش رو به کیومرث کرد و گفت:

- آهای کیومرث دخترمو دیدی؟

کیومرث جلو آمد. لعیا خود را به سختی به کیانوش چسباند. کیومرث با

لحنی کودکانه پرسید:

- بغل عمو نمیای؟

ولی لعیا از او روی گرداند و با قاطعیت گفت:

- نه.

همه خندیدند کیانوش نگاهی به جمع انداخت و گفت:
- جناب دکتر دختر خانمتون رو نمی بینم. حالشون که خوبه؟
- بله پسرم خوبه، مثل اینکه صبح زود رفته ساحل.
- آهان پس برای همینه که ایرج خان رو هم زیارت نمی کنیم؟
این بار شادی پاسخ داد:
- نه آقای مهرنژاد ایرج خوابه، نیکا تنها رفته.
کیانوش با تعجب پرسید:
- تنها؟!

و بعد با نگاهی پر ملامت به دکتر و همسرش نگریست، همسر دکتر که معنای نگاه او را دریافته بود، با ناراحتی گفت:
- چه کنم کیانوش جان؟ حاضر نشد کسی همراهیش کنه حتی فروزان خانم.
کیانوش سری تکان داد و گفت:
- راستی صبحانه میل فرمودین؟
عمه پاسخ داد:
- نه، پسرم، بچه ها تازه بیدار شدند.
کیومرث گفت:
- کیانوش ترتیب یه صبحانه گرم رو داده، فکر می کنم بهتره قبل از هر کار صبحانه بخوریم.

همه موافقت کردند و به طرف سالن غذاخوری راه افتادند. کیانوش نزدیک همسر دکتر رفت و آهسته پرسید:
- خانم معتمد حال نیکا خوبه؟
- نمی دونم کیانوش خان. خیلی خوب شد که اومدی، دارم از دستش دیوونه می شم! تا روز سه شنبه غروب خیلی سر حال بود. اصلاً انگار نه انگار مریضه ولی از اون روز تا حالا حتی یک کلمه با کسی حرف نزده. هیچ جا هم نرفته ولی

امروز صبح بلند شد و رفت بیرون، هرچی اصرار کردیم کسی رو با خودش ببره
گوش نکرد که نکرد!

- با ایرج خان حرفش شده؟

- نمی دونم چیزی که نگفت فکر می کنم پرستارش می دونه ولی اونم حرفی
نمی زنه.

کیانوش با تأسف سرش را تکان داد. لعیا با دکمه پیراهن او بازی می کرد و از
او جدا نمی شد حتی وقتی سر میز نشستند و فروزان خانم خواست او را بگیرد
دخترک به گریه افتاد و کیانوش از مادرش خواست تا او را راحت بگذارد. وقتی
همه برجای خود نشستند کیومرث به خنده گفت:

- کیا با دوتا غایب جلسه رسمیت پیدا نمی کنه... دکتر بهتر نیست منتظر
غائبین بمونیم.

- نه شما بفرمائید.

- دایی جون من می رم دنبال نیکا. مازیار تو هم برو ایرج رو بیدار کن.

- چشم خانم.

- نه صبر کن دایی، شاید نیکا راه دوری رفته باشه بهتره خودم با ماشین برم
دنبالش.

ولی کیانوش پیش دستی کرد صندلیش را عقب کشید برخاست و گفت: نه
دکتر با اجازه شما من نظر بهتری دارم، شادی خانم ایرج خان رو بیدار کنند با
اجازه شما و خانم رئوف من و لعیا هم می ریم دنبال نیکا خانم، فکر می کنم من
بدونم ایشون کجا هستند.

- ولی کیانوش خان شما خیلی به زحمت می افتید.

- اصلاً زحمتی نیست، اجازه می فرمایید.

دکتر با لبخندی اعلام موافقت نمود ولی فروزان جلو آمد و گفت:

- آقای مهرنژاد لعیا رو بدید اذیتتون می کنه.

- این چه حرفیه؟ دختر قشنگ من اذیت نمی کنه، درسته لعلیا جان؟

- بله عمو.

- فقط لطف کنید براش لباس گرم بپارید بیرون سرده.

- همین الساعه.

فروزان با سرعت پله ها را طی کرد و بعد از چند لحظه با کاپشن دخترش بازگشت. کیانوش لباس را گرفت و برتن بچه پوشاند و با انگشت موهایش را مرتب کرد و او را در آغوش کشید، کیومرث خندید و گفت:
- کیانوش خوب بود تو مربی مهد کودک می شدی.

کیانوش خندید و گفت:

- فعلاً با اجازه همگی.

حدس کیانوش درست بود. نیکا کنار ساحل بر روی چرخ نشسته بود، چنان در خودش غرق بود که حتی صدای ماشین نیز او را متوجه نساخت. کیانوش در ماشین را باز کرد و گفت:

- برو خاله نیکا رو صدا کن.

- تو هم می آی عمو؟

- بله عزیزم، برو من هم اومدم.

لعلیا ذوق زده از مصاحبت با کیانوش به طرف نیکا دوید و فریاد کشید:

- خاله نیکا، خاله نیکا.

نیکا رویش را به جانب صدا گرداند. لعلیا با سرعت به طرف او دوید، ولی همین که می خواست خود را در آغوش او بیندازد، مکث کرد و با تردید گفت:

- اگه بپریم می خوره، بیات درد می گیره؟

- آره عزیزم از این طرفی بیا... ببینم با کی اومدی؟

- با عمو کیانوش.

- با عمو ایرج یا عمو مازیار؟

- نه، با عمو کیانوش.

نیکا با تعجب برگشت و کیانوش را در چند قدمی خود دید، بی آنکه علت را بداند خوشحال شد و هیجان زده گفت:

- کیانوش خان!

- سلام خانم معتمد.

- سلام، کی اومدید؟ چرا اومدنتون رو خبر نداید؟

- چند دقیقه قبل رسیدیم، گفتم نکنه برنامه ای داشته باشید مزاحم نشیمو

- با خانواده اومدید؟

- نه با کیومرث، شما چرا تنهایی؟

- نمی دونم، می خواستم کمی فکر کنم.

- پس مزاحم شدم.

- این چه حرفیه.

کیانوش نزدیکتر آمد. کنار چرخ نیکا روی زمین نشست، لعی را هم روی پایش گذاشت. او سرش را به سینه کیانوش گذاشت و نیکا با خود فکر کرد کاش او هم مانند لعیا بچه ای بود و به راحتی می توانست به یک نفر مثل کیانوش تکیه کند. بعد سکوت را شکست و گفت:

- این دختر شما رو خیلی دوست داره، این چند روز مدام سراغ شما رو می گرفت.

کیانوش دستی به موهای دختر کوچک کشید، گونه اش را بوسید و گفت:

- منم دوستش دارم. خوب از خودتون بگید، خوش می گذره؟

- بله خیلی، اینجا واقعاً زیباست، هرچیزی که بخوایم برامون مهیاست، خصوصاً باغ مرکبات خیلی باصفاست. حق با شما بود هرچند سرده و گاهی بارون میاد اما به قول شما دریا در هر زمان زیباست.

- واقعاً خوشحالم که به شما خوش می گذره.

- نگفتید برای چی به اینجا اومدید؟
- می خواستیم صبحانه بخوریم دیدیم بدون شما لطفی نداره، اومدم دنبالتون.

- چطور شما اومدید؟
- ایرج خان خواب بودن.
- اگه بیدارم بود نمی اومد.
- نه، می اومدند، من مطمئنم.
- اشتباه می کنید نمی اومد.
- بر عکس شما اشتباه می کنید، اگر هم نمی خواستند بیان وقتی اومدن منو می دیدن حتماً می اومدن.

نیکا با صدای بلند خندید و گفت:

- حق با شماست.

آنگاه کمی مکث کرد و دوباره گفت:

- حتماً باید بریم؟ بشینید می خوام کمی باهاتون صحبت کنم.
- خوب اگه اشکالی نداره به گمونم که دو نفری، نه ببخشید لعیا خانم رو فراموش کردم، سه نفری هم بشه صبحانه خورد. بفرمایید من آماده ام اما قبل از اینکه شما شروع کنید می تونم سئوالی کنم؟
- البته.

- شما سر حال نیستید، این طور نیست؟

- چه کسی اینو به شما گفته؟

- بهتون دروغ نمی گم. هم خودم از اولین لحظه فهمیدم، هم مادرتون خیلی نگران شما بود.

- که این طور... خوب فرض کنیم حدستون درست باشه که چی؟

کیانوش از پاسخ نیکا جا خورده و با دلخوری گفت:

- هیچی!

بعد چانه لعیا را بالا آورد و گفت:

- دخترم بلند شو بدو تا بگیرمت.

لعیا ذوق زده جستی زد و شروع به دویدن کرد. کیانوش هم برخاست و به دنبالش دوید. لعیا با صدای بلند می خندید و کیانوش پشت سر هم تکرار می کرد: الان می گیرمت.

نیکا چند لحظه ای سکوت کرد و به بازی آنها نگریست، ولی طاقتش سر آمد و فریاد کشید:

- بیا اینجا بشین کیانوش، می خوام باهات حرف بزنم.

کیانوش دست لعیا را گرفت و مقابل چرخ نیکا ایستاد و گفت:

- نمی خواهید صحبت کنید وگرنه جواب سئوالم رو می دادید.

- خوب دادم.

- اگه جوابتون اون بود که گفتید، ترجیح می دم اصلاً جوابم رو ندید!

- بشین می گم، من باید با یه نفر حرف بزنم وگرنه این چرخ رو تا سینه این

دریای دیوونه می کشونم و خودم رو خلاص می کنم.

چشمان کیانوش از تعجب گرد شد و گفت:

- دیگه چکار می کنی خانم خانمها؟

نیکا سرش را پایین انداخت و گفت:

- دیگه خسته شدم.

کیانوش از جیب کاپشنش چند بسته شکلات در آورد، یکی را باز کرد و به

لعیا داد و او را روی پایش نشانده و خود مشغول باز کردن یکی دیگر شد و

شکلات باز شده را به نیکا داد و گفت:

- خوب بخورید و تعریف کنید.

- متشکرم... اجازه دارم یه سئوال بکنم؟

- البته، مطمئن باشید من مثل شما جواب سر بالا نمی دم.
- نیکا با شرمندگی سری تکان داد و گفت:
- باور کنید من منظوری نداشتم.
- می دونم بفرمایید.
- لعیا رو خیلی دوست دارید؟
- بله یه احساس خاصی بهش دارم، می دونید موقعیت اون در زندگی و آینده مبهمی که در انتظارشه، دل هر سنگدلی رو به درد میاره!
- پدرش رو دیدید؟
- بله.
- فروزان خانم اطمینان داشت که پدرش اونو به شما نمی ده، چطور تونستید بگیریدش؟
- زیاد دشوار نبود، با هرکسی باید از دری وارد شد، مهم اینه که رگ خواب طرف مقابل رو به دست بیاری.
- رگ خوابش چی بود؟
- فروزان خانم هیچ وقت راجع به همسرشون با شما صحبت نکردند؟
- چرا سه شنبه غروب که من و ایرج دعوا کردیم، شب تا دیر وقت راجع به مردها صحبت کردیم، اونم از شوهرش گفت.
- پس حدس من درست بود، شما با ایرج خان مشاجره کردید.
- نیکا تازه متوجه شد چه گفته است، ولی با این حال با بی تفاوتی ادامه داد:
- بله، ولی خواهش می کنم نپرسید برای چی؟
- مسلم بدونید که هرگز نمی پرسم، چون صلاح نمی دونم در مشاجرات خانوادگی دخالت کنم.
- نیکا لبخندی زد و گفت:
- از اصل قضیه دور نشیم، نگفتید.

- می دونید خانم معتمد پدر لعلیا موجود عجیب و قابل تنفریه، یه مرد معتاد و الکلی که حاضره حتی دختر دوست داشتنی و قشنگش رو در مقابل پول بفروشه. در واقع خانم معتمد من لعلیا رو... معذرت می خوام که این کلمه رو به کار می برم ولی متأسفانه کلمه مناسبتری پیدا نمی کنم... من لعلیا رو کرایه کردم.

نیکا با تعجب به او نگاه کرد و آهسته گفت:

- خدای من!

و کیانوش ادامه داد:

- هرچی باهاش صحبت کردم و دلیل و منطق آوردم فایده نداشت بعد سعی کردم دلش رو به رحم بیارم، بهش گفتم این کار رو به خاطر دل تنگ یه مادر و دختر جوونی که روی تخت بیمارستانه انجام بده، ولی اون گفت یکی از شرایط طلاق فروزان این بوده که هرگز حق دیدن دخترش رو نداشته باشه، چون راضی به این متارکه نبوده و همسرش هم این شرط رو پذیرفته. بعد اضافه کرد حالا فرض کنیم من این کار رو کردم از شادی یه مادر و رضایت یه دختر مریض چی دست منو می گیره؟ وقتی این جمله رو گفت فهمیدم که منظور اصلیش چیه، بنابراین بی پرده و صریح گفتم: من جبران می کنم بگو چی می خوای؟ اون لبخند زشتی زد و گفت: چی می دی؟ پاسخ دادم: تو بگو، گفت: پول، فقط پول به کار من می آد. گفتم: قبوله چقدر می خوای؟ گفت: بستگی داره دختره رو واسه چند روز بخوای، برای هر روز یه مبلغی باید بدی. منم پذیرفتم و بالاخره روی مبلغی به توافق رسیدیم و بچه رو گرفتم.

- که این طور، ولی اون چطور به شما اطمینان کرد؟

- همه مبلغ رو از پیش گرفت.

- فکر نکرد که ممکنه شما هرگز بچه رو پس نبرید؟

- نگران نباشید، اون کلاه سرش نمیره پاسپورتم پیشش گرو مونده.

- خدای من اون یه شیطونه!

- بله، واقعاً صفت مناسبیه، وقتی لعیا رو دیدم از تعجب داشتم در می آوردم. بچه با یه پیرهن نازک پاره تو این زمستون، با پای برهنه و موی ژولیده و دست و صورت کثیف تو حیاط بود وقتی یه شکلات بهش دادم، نگاهم کرد و بعد چنان به آغوشم پرید که گویا سالهاست منو می شناسه، راستی خانم معتمد، خانم رئوف می دونن همسرشون ازدواج مجدد کردن؟

نیکا با تعجب گفت:

- راست می گید؟! نه خبر نداره.

- بهتره نفهمه، می دونید وجود نامادری توی اون خونه مسلماً مادر بیچاره رو نگران می کنه.

- حق با شماست.

لعیا که شکلاتش را تمام کرده بود دستهایش را بالا آورد و گفت:

- عمو کثیفه. کیانوش دستمالی از جیبش در آورد و با دقت و حوصله دسته‌های لعیا را پاک کرد، بعد دختر ایستاد، دستش را بر شانه کیانوش فشرد و گفت:

- عمو منو بذار اینجا.

کیانوش او را بلند کرد و بر روی دوشش گذاشت. رو به نیکا که هنوز به حرفهایش فکر می کرد گفت:

- بریم خانم معتمد؟! ... اجازه می دید؟

- البته.

کیانوش با یک دست لعیا را گرفت و با دست دیگر چرخ نیکا را به حرکت در آورد. وقتی به ماشین رسیدند، در را گشود و چرخ را تا آخرین حد ممکن به بدنه ماشین نزدیک کرد، لعیا را بر زمین گذاشت و چرخ را محکم نگاه داشت تا نیکا بتواند به راحتی جا به جا شود. بعد خم شد و گچ پایش را بلند کرد و داخل

ماشین قرار داد. چرخ را جمع کرد و در صندوق عقب گذاشت و لایا را در آغوش گرفت، سوار شد و به راه افتاد. لایا دائماً دست روی قسمت‌های مختلف ماشین می گذاشت و نام آنها را می پرسید. کیانوش نیز با حوصله راجع به هر یک برایش توضیح می داد. وقتی راجع به بوق پرسید کیانوش دست کوچکش را در دست خود گرفت و روی بوق فشرد، لایا هیجان زده خندید و دستانش را به هم کوفت و خودش نیز صدای بوق در آورد. بعد یکبار دیگر بوق زد و به کیانوش نگاه کرد. کیانوش پخش ماشین را روشن کرد، لایا لحظه ای کنجکاوانه درحالی‌که به پخش نگاه می کرد به صدا گوش سپرد. بعد شروع به دست زدن کرد و سرش را به ریتم آهنگ به طرفین حرکت داد. کیانوش با صدای بلند خندید و گفت:

- ای شیطان.

نیکا هم لبخند زد و گفت:

- دوست داشتی دختر خودت بود؟

- خیلی، آدم اگه یه دختر مثل لایا داشته باشه هیچ غمی تو دنیا نداره!

- ولی فروزان و بابک چنین دختری رو هم دارن، مشکلاتشون بیش از حده!

- اونا... البته فروزان خانم که نه، بابک خان خیلی ناشکره، به شکرانه چنین

نعمت بزرگی باید شاد و شاکر زندگی کرد.

- بله، واقعاً که حق با شماست. بیخود نیست که لایام شما رو اینقدر دوست

داره و انتظارتون رو می کشید.

- منم به خاطر همین اومدم.

- یعنی فقط به خاطر لایا اومدید؟ اگه اون نبود نمی اومدید؟

- شوخی کردم ناراحت نشید، من به خاطر همه شما اومدم.

- آقای مهربان...

- بفرمائید.

- چرا با این همه زحمت و درد سر لایا رو گرفتید و آوردید؟

- چرا؟ خوب به خاطر یه مادر، مادری که در هر لحظه آرزوی دیدار دخترش رو داشت، این وظیفه من بود.

- پس فقط می خواستید خانم رئوف رو خوشحال کنید؟

- خانم رئوف و شما.

- من دیگه چرا؟

- خوب خرسندی ایشون خرسندی شما رو هم به دنبال داشت. مگه این شما نبودید که خواستید خانم رئوف با شما بیاد؟ منم کاری کردم که ایشون بیان.

- ولی ظاهراً من فقط بهانه انجام این کار بودم!

- شما قبلاً گفته بودید که خانم رئوف در این مدت خیلی به شما کمک کرده، من قصد داشتم به نوعی جبران کنم.

نیکا با ادای جمله: بله متوجه هستم، به بحث خاتمه داد، درحالیکه چهره اش نشان می داد آنچه می خواست بداند هنوز ناگفته باقی مانده ولی کیانوش دیگر سخنی نگفت و رو به لیا کرد و گفت:

- رسیدیم عمو جون می خوام بییچم، عمو رو محکم بگیر.

لیا دستان کوچکش را دور گردن کیانوش محکم گره زد و گفت:

- خوبه عمو؟

- آره خیلی خوبه عروسک عمو.

نیکا در صورت کیانوش رضایت و شادی را آشکارا دید. وقتی با لیا سخن می گفت، وقتی لبخند می زد، و وقتی بازی می کرد، به نظر می رسید تمام غصه هایش را از یاد می برد. ماشین که از توقف باز ایستاد، نیکا از افکار خود بیرون آمد.

- خوب رسیدیم عمو جون پیر بغلم.

لیا خود را محکم به سینه کیانوش چسباند. نیکا آهسته گفت:

- آقای مهرنژاد خاطرتون هست روز آخر وقتی می خواستید از بیمارستان

برید گفتم از تون سئوالی داشتم که به وقت بهتری موکول می کنم؟
کیانوش با تعجب به نیکا نگاه کرد. نیکا در نگاهش نوعی دلهره دید. حتی در
کلامش که حالتی لرزان داشت:

- بله، دقیقاً. هیچ می دونید که من ساعتها راجع به سئوالتون فکر کردم؟
- راستی؟ فکر نمی کردم شما تا این حد وقت اضافه داشته باشید که برای
این مسائل تلف کنید!

- من وقتم رو تلف نکردم دونستنش برام مهم بود.
- می خواهید الان بگم؟
- کاش کنار ساحل می گفتید، نشستن ما در مقابل پنجره داخل ماشین زیاد
صحنه خوشایندی برای بینندگان نیست.

- من اهمیتی نمی دم، می خوام جواب سئوالم رو همین حالا بدونم
- خوب در این صورت بفرمایید، من در خدمتم.
- گوش کنید آقای مهرنژاد من تو ذهنم یه تصویر مبهم دارم، گاهی فکر می
کنم تصویر دکتر ادیبه، ولی احساس می کنم در همون حال تصویر برام آشنا
بود، حال اینکه من دکتر رو بعد از بهوش اومدن دیدم.

- منظورتون رو نمی فهمم؟ از چه زمانی حرف می زنید؟

- زمانیکه در حالت اغما بودم.

- آه متوجه شدم.

- اون مرد کی بود آقای مهرنژاد؟

- من از کجا باید بدونم سرکار خانم؟

- مطمئن هستید که نمی دونید؟

کیانوش سکوت کرد. نیکا کمی عصبی به نظر می رسید و به او که گونه هایش
سرخ و پر حرارت گردیده بود، نگاه می کرد. او لعیا را در آغوش کشید و از
اتومبیل خارج گردید. لحظه ای بعد در را گشود و چرخ نیکا را کنار آن قرار داد و

گفت: می‌خواید از خانمها بخوام کمکتون کنند؟

- نه، خودم می‌تونم.

نیکا دستش را ستون بدنش کرد و به زحمت خود را بالا کشید. کیانوش گچ پایش را با احتیاط بلند کرد و او بر روی چرخ نشست و در همان حال آهسته گفت:

- آیا اون مرد همون جوونی نبود که شبها مقابل بیمارستان داخل ماشین می‌خوابید؟ اون که گرمی خورش روز عمل ضامن حیات من شد؟ کیانوش سرش را به زیر انداخت و گفت:

- پس شما همه چیز رو می‌دونید. بله اون مرد من بودم. حدس شما صحیحه.

- من همیشه فکر می‌کردم که اون تصویر متعلق به شماست.

- من... من نمی‌دونم چی بگم. امیدوارم منو به خاطر دخالتهام ببخشید.

- این چه حرفیه؟ من باید بگم امیدوارم روزی بتونم محبتهای شما رو جبران کنم.

هر دو در سکوت به راه افتادند، تنها لعیا بود که تند تند برای کیانوش شیرین زبانی می‌کرد. وقتی به نزدیک سالن غذاخوری رسیدند صدای خنده ساکنین به وضوح شنیده می‌شد. کیانوش گفت:

- شرط می‌بندم کیومرث معرکه گرفته.

بعد هر دو وارد شدند و سلام کردند. کیومرث برخاست و گفت:

- کیا، خانم معتمد کجا هستید؟ بوقلمونهای حلیم از بس که انتظار شما رو

کشیدند صبر شون سر اومد و پرواز کردند و رفتند.

کیانوش هم به خنده پاسخ داد:

- سر چیزی که از اول هم وجود نداشته بحث نکن.

بعد رو به ایرج نمود و سلام کرد. ایرج با اشاره سر پاسخش را داد و به سوی

نیکا آمد و گفت:

- کجا بودی عزیزم؟ نگران شده بودم.

نیکا با تعجب به او نگریست و به فراست دریافت که او نمی خواهد کیانوش از تیرگی روابطشان اطلاع یابد. با بی میلی پاسخ داد:

- کنار ساحل.

کیانوش دسته چرخ را با رضایت به ایرج واگذار کرد و لعلیا را به هوا پرتاب کرد و درحالیکه او را می گرفت گفت:

- عذر ما رو بپذیرید و تا بیشتر شرمنده نشدیم شروع کنید.

فروزان برخاست و نزدیک کیانوش آمد و گفت:

- آقای مهربان!

نیکا بی اختیار روی گرداند و به آن دو خیره شد.

- ... جانم.

- لعلیا رو بدید به من، حسابی خسته تون کرد.

- من که از بودن با لعلیا هیچ وقت خسته نمی شم. شما بفرمایید شروع کنید.

من لباسهای رو عوض می کنم، دستاش رو هم می شورم می آم.

- شما بفرمایید من میرم، باعث زحمتتون می شه.

بعد دستانش را پیش برد تا لعلیا را بگیرد، ولی او با سماجت گفت:

- نه، نه، با عمو میرم.

- خیلی دختر بدی شدی دیگه دوستت ندارم، عمو خسته شده.

- خوب راه می رم. عمو منو بذار زمین با هم بریم.

کیانوش خندید و گفت:

- بگو عمو خسته نمی شه.

لعلیا با خوشحالی حرف کیانوش را تکرار کرد. فروزان درحالیکه سعی می کرد خود را رنجیده خاطر نشان دهد گفت:

- خوب باشه!

و قصد بازگشت کرد که لایا او را صدا زد. گویا متوجه ناراحتی مادر شده بود، زیرا گفت:

– می آم مامان، می آم.

فروزان دستانش را پیش برد و لایا با نارضایتی به آغوشش پرید. وقتی می رفت سرگرداند و به کیانوش نگاه کرد. گویا با نگاهش او را صدا می زد کیانوش که هنوز ننشسته بود گفت:

– اومدم عمو، منم می خوام دستامو بشورم، شما شروع کنید ما اومدیم.

لایا ذوق زده خندید و با شادی کودکانه ای فریاد کشید:

– عمومم می آد.

چند لحظه بعد کیانوش و فروزان بازگشتند. لایا با صدای بلند سلام کرد و همه را به خنده انداخت. هنگام صرف صبحانه نیز چون لایا اصرار داشت کنار کیانوش بنشیند، کیانوش و فروزان کنارهم نشستند و لایا بین آنها جای گرفت. کیانوش غذای او را در دهانش می گذاشت و او نیز با حرکات دلنشین کودکانه غذایش را می خورد.

کیومرث با مشاهده این صحنه به خنده گفت:

– می دونید کیانوش کلاس کارآموزی می ره؟ آخه قراره بزودی سروسامون بگیره.

نیکا نگاهش را به کیانوش دوخت تا پاسخ او را بشنود. او لبخندی زد و پاسخ داد:

– پس در این صورت خواهش می کنم بیا جامون رو با هم عوض کنیم چون خودت بهتر می دونی که من با بودن بزرگترها هرگز جسارت این کار رو در خودم نمی بینم.

همه خندیدند و کیومرث گفت:

– شما بگید، اگه من این کار رو بکنم بهم نمی گن سرپیری معرکه گیری؟

شادی با شیطنت پاسخ داد:

– نه، چرا باید بگن، خیلی هم خوبه، انسان تازه به قول شما سر پیری احتیاج به یه مونس و همدم پیدا می کنه.

همه سخنان شادی را تأیید کردند، جز نیکا که ساکت بود. کیومرث که چنین دید لبخندی زد و گفت:

– خدای من ظاهراً هواداران کیانوش خیلی بیشترند!

– بله، پس بزودی ما یه شیرینی مفصل خواهیم خورد.

– خوب شادی خانم اگه کار شما با شیرینی درست می شه، من قول میدم از بهترین شیرینی فروشیها هر قدر که بخواهید براتون شیرینی تهیه کنم.

ایرج به جای شادی جواب داد:

– نه، قبول نیست. شیرینی بدون دردسر هیچ لطفی نداره، شما باید مثل ما به دردسر و بیچارگی بیفتید تا اون شیرینی به دهن ما مزه بده.

شادی به ایرج چشم غره رفت و نیکا با اخم خود را مشغول نشان داد. کیانوش در پاسخ ایرج گفت:

– مسلماً اگه کیومرث اطمینان داشته باشه که می تونه خانواده خوبی مثل خانواده دکتر و عروس خانم محبوب و متینی مثل نیکا خانم رو برای وصلت پیدا کنه همین امروز دست به کار می شه و اگه به گفته شما دردسری در کار باشه با کمال میل می پذیره.

ایرج که از حمله تدافعی کیانوش جا خورده بود، برای آنکه به نوعی جبران کند پاسخ داد:

– البته جناب مهرنژاد فراموش نکنید که منم از خانواده معتمد هستیم.

کیانوش لبخند پر معنایی زد و پاسخ داد:

– البته، در خوب بودن شما هیچ شکی نیست.

همه خندیدند، ولی ظاهراً این پاسخ ایرج را راضی نکرده بود، چون چهره اش

همچنان درهم به نظر می رسید.



نیکا کاملاً کنار زمین قرار گرفت و گفت:

- گزارشگر، داور و تنها تماشاچی بازی آماده است شروع کنید.

هر دو تیم وارد زمین شدند ایرج، فروزان و شادی در یکطرف و کیومرث، کیانوش و مازیار در طرف دیگر جای گرفتند کیانوش توپ را پرتاب کرد و گفت:

- بازی کنید ببینم توپ دست کی باشد.

ولی ایرج توپ را گرفت و گفت:

- چون تیم ما ضعیفتره توپ دست ما.

شادی با عصبانیت فریاد کشید:

- بازیکن ضعیف این طرف زمین فقط تویی، خودت هم خوب می دونی که

بازی بلد نیستی.

ایرج فاتحانه توپ را برداشت و به منطقه سرویس رفت و پرتاب کرد، ولی توپ به تور اصابت کرد و بر زمین افتاد. نیکا با آب و تاب فراوان گزارش کرد. تیم حریف پیروزمندانه هورا کشید. این بار نوبت آنها شد. مازیار در خط سرویس قرار گرفت و توپ را پرتاب کرد. فروزان و شادی به راحتی توپ را مهار کردند و بازی به جریان افتاد، واقعیت آن بود که بازی تیم کیانوش با وجود خود او و کیومرث خیلی بهتر از بازی ایرج و تیمش بود. آنها به سرعت توانستند امتیازات بسیاری از حریف بگیرند. ست اول بازی که تمام شد، ایرج شروع به بهانه جویی کرد و گروه بندی را ناعادلانه خواند. کیانوش و کیومرث به اصرار دکتر را نیز به بازی کشاندند و بنا شد او هم به سود ایرج و یارانش توپ بزند. با ورود دکتر، همسرش و عمه نیز به جمع تماشاچیان پیوستند، حتی لعی و هومن نیز وارد معرکه شدند و بازی شور و حال بیشتری یافت. وقتی ست دوم نیز به تیم

کیانوش واگذار گردید ایرج از فرط عصبانیت فریاد می کشید و بالاخره گفت:

- قبول نیست مازیارم با ما.

کیومرث با خنده گفت:

- عصبانی نشید ایرج خان ورزش برای سلامتی و نشاطه، برد و باخت چندان مطرح نیست!

- آگه این طوره، مازیار با ما.

همه به اصرار او خندیدند و کیانوش گفت:

- اون وقت شما ۵ نفر می شید در مقابل ۲ نفر، این درست نیست، فقط یه شرط قبوله.

- به چه شرطی؟ آوانس می خوام؟ سه تام آوانس می دم.

- آوانس نمی خوام، یه بازیکن می خوام.

- در واقع یه معاوضه، یکی از افراد تیمم رو بدم مازیار رو بگیرم. خوب چه فرقی داره؟ آگه بخوای مثلاً شادی رو با کیومرث خان عوض می کنم.

- نه مازیار خان با شما بچه ها تیمتونم نمی خوام در عوض داور با ما.

بعد به نیکا اشاره کرد ایرج با تعجب گفت:

- نیکا؟ اون نمی تونه بازی کنه، مگه نمی بینی نمی تونه وایسته؟

- می بینیم اما اشکالی نداره با چرخ به زمین میان.

- نه بابا نمی شه.

- چرا نمی شه من خیلی وقتها شاهد بازی کسانی بودم که هرگز قادر به ایستادن نبودند.

- بله اون درسته، ولی نیکا از پس این کارا بر نمیاد.

نیکا که از مداخله بی مورد آنها عصبانی شده بود سر ایرج فریاد کشید:

- ساکت باش خودم تصمیم می گیرم که بازی کنم یا نه، به هیچکس ارتباطی نداره!

کیومرث به آرامی پرسید:

- حالا چکار می کنید؟ بازی می کنید یا نه نیکا خانم؟

- بازی می کنم.

لبخند رضایت بر لبان دکتر و کیانوش نشست، به نظر دکتر ورزش می توانست روحیه از دست رفته دختر جوان را تأمین کند. رو به دخترش کرد و گفت:

- پس بیا قهرمان.

نیکا چرخش را به حرکت در آورد و وسط زمین ایستاد. کیانوش خندان و با صدای بلند گفت:

- به افتخار یار جدید ما.

و بعد خودش دست زد، همه حتی عمه و افسانه که کنار زمین ایستاده بودند با خوشحالی دست زدند، و بازی آغاز شد. کیانوش سعی می کرد پاسهای ملایمی به طرف نیکا پرتاب کند، تا او را دچار زحمت نکند و نیکا سعی می کرد با تمام وجود بازی کند، می خواست به همه ثابت کند قدرت بازی کردن دارد. با وجود کثرات نفرات تیم مقابل آنها همچنان عقب بودند. بازی به انتها نزدیک می شد و آنها فقط ۲ امتیاز برای پیروزی احتیاج داشتند. با وجودی که نیکا چندین مرتبه امتیازاتی را از دست داده بود، ولی کیانوش و کیومرث پیوسته او را مورد تشویق قرار می دادند، وقتی کیانوش برای زدن اسپک به هوا پرید، نیکا مطمئن فریاد کشید: چهارده! و همان هم شد. ایرج گرچه برای دفاع خود را به زحمت به زیر توپ رساند ولی سودی نبخشید و ضربه او توپ را از زمین خارج کرد و عمه و مادر به افتخار آنها هورا کشیدند. آخرین سرویس توسط کیومرث زده شد و بازی به جریان افتاد. ایرج از روی عمد اسپکش را به طرف نیکا زد تا او قادر به دفاع نباشد. ولی نیکا با سماجت به طرف توپ شیرجه زد و توانست آن را مهار کند ولی ناگهان تعادل چرخ به هم خورد و صدای فریاد افسانه و عمه در هوا

پیچید. کیانوش به سرعت به طرف چرخ خیز برداشت و در آخرین لحظه توانست آن را به سمت خود بکشد و نیکا را از افتادن نجات دهد، ولی خودش به شدت روی زمین کشیده شد. به محض آنکه چرخ در جای خود مستقر گردید، کیانوش با دستپاچگی پرسید:

- سالمید؟ طوری نشدید؟

- من خوبم، شما چطور؟

کیانوش لبخندی زد و گفت:

- منم خوبم، خیلی خوب.

همه دور نیکا حلقه زدند. کیومرث پاچه های شلوار کیانوش را بالا کشید، زانوهایش بر اثر تماس با زمین خراشیده شده بود و خون آرام آرام از محل خراشها بیرون می آمد، نیکا محزون گفت:

- خدای من! شما مجروح شدید.

- طوری نشده، جدی نگیرید.

اما نیکا خود را مقصر می دانست و بغض به شدت گلویش را می فشرد، ایرج گفت:

- مقصر خودتی کیانوش، من که گفتم نیکا نمی تونه بازی کنه، اما تو اصرار کردی.

چشمان نیکا پر از اشک شد. نمی توانست پاسخی بدهد. خانم رئوف که برای آوردن جعبه کمکهای اولیه رفته بود بازگشت و کنار کیانوش روی زمین نشست و شروع به پانسمان پاهای او کرد. کیانوش گویا با نگاهی همه چیز را از صورت نیکا خوانده بود چون با خنده گفت: نه ایرج خان مسئله این حرفا نیست، من هر وقت بازی می کنم، باید زمین بخورم، نذر دارم تو هر بازی مجروح بشم، این طور نیست کیومرث؟

- چرا، نیکا خانم باور کنید راست میگه، منم برای همین هول نشدم، چون

عادت داره.

نیکا خندید، لعیا و هومن نیز از راه رسیدند. لعیا نزدیکتر آمد و پرسید:

- مامان پای عمو چی شده؟

- هیچی دخترم، عمو زمین خورده پاش یه زخم کوچولو شده.

- عمو درد می کنه!

- نه عزیز دلم.

لعیا گونه کیانوش را بوسید و با دستهای کوچکش موهای او را نوازش کرد،

بعد به ایرج اشاره کرد و گفت:

- همش تقصیر شماست که عمو جونم رو اذیت کردی.

همه خندیدند و ایرج گفت:

- می بینی تور و خدا ما پیش این فسقلی هم شانس نیاوردیم!



- هوا کم کم داره ابری می شه.

- خوب شد. صبح هوا خوب بود وگرنه تو جنگل حسابی خیس و گلی می

شدیم.

- کیانوش خان هنوز برنگشتن؟

- نه فروزان خانم.

- می ترسم لعیا اذیتشون کنه.

- نترس فروزان جون. مطمئن باش کیانوش از خودت بهتر دختری رو نگره می

داره.

- نیکا میگم حتماً کیانوش رفته واسه نامزدش سوغات بخره.

نیکا لبخندی زد و گفت:

- نمی دونم، شاید.

در همان لحظه همسر دکتر وارد شد و گفت:

- بچه ها چیزی جا ندارند.

- نه زندایی همه جا رو دوباره بازرسی کردم.

- خوب کردی عزیزم... این مردا دیر کردن!

- نگاه کنید بارون گرفت.

- نیکا، شادی مادر، پروازمون چه ساعتیه؟

- ۵/۵ عمه جون.

- اوا... زن داداش این پسره چی؟... کیانوش، مگه نمی خواد با ماشین خودش

برگرده؟ به تاریکی شب می خوره، تو این گردنه های خطرناک یه وقت خدای

نکرده اتفاقی برایش می افته.

- چه می دونم الهه خانم این مسعود خیلی بی فکر شده با جوونا افتاده،

یادش رفته بزرگترشونه.

همه خندیدند. نیکا صدای بوق کیانوش را شنید و گفت:

- مثل اینکه اومدند، صدای بوق کیانوش بود.

- من که چیزی نشنیدم شما شنیدی فروزان جون؟

- نه.

ولی چند لحظه بعد آنها ماشین سیاه رنگ کیانوش را دیدند که مقابل در

ورودی ویلا توقف کرد. پس از اندک مدتی همه سرنشینان اتومبیل کنار شومینه

نشسته بودند و خود را گرم می کردند، لعبا عروسک بزرگی را که کیانوش برایش

خریده بود در بغل داشت و با آن بازی می کرد، مردها یکی یکی خریدهای خود

را از داخل بسته ها در می آوردند و به خانمها نشان می دادند. ایرج هم با سرعت

بسته ها را باز می کرد و از دوستانش که برایشان خرید کرده بود نام می برد و

سلیقه نیکا را راجع به آنها می پرسید. نیکا در لا به لای خریدهای ایرج به دنبال

چیزی می گشت که به او تعلق داشته باشد ولی ایرج تمام سوغاتهایش را جا به

جا کرد و هیچ نامی از او نبرد. اکثر خریده‌های مازیار صنایع دستی شمال بود. او با آب و تاب از زیبایی هنر ایرانیان سخن می‌گفت و از اینکه در هیچ جای دنیا با استعداد تر و هنرمند تر از ایرانیان یافت نمی‌شود.

بعد نوبت به دکتر رسید، او هم خریده‌هایش را به همسر و دخترش نشان داد، در میان آنها لوستر چوبی زیبایی بود که برای نیکا خریداری شده بود. کیومرث هم با همان زبان شیرین و بذله‌گویی همیشگی کادوهایش را باز کرد و درباره آنها توضیح داد. خانمها خصوصاً جوانترها منتظر بودند تا کیانوش هم خریده‌های خود را عرضه کند، ولی او سکوت کرد بالاخره شادی طاقت نیاورد و گفت:

- آقای مهرنژاد؟

کیومرث و کیانوش هر دو پاسخ دادند:

- بله!

همه خندیدند شادی با لبخند گفت:

- ببخشید منظورم کیانوش خان بودن.

- بفرمایید شادی خانم در خدمتم.

- ببخشید فضولی می‌کنم.

- خواهش می‌کنم اختیار دارید، بفرمایید.

- شما خرید نکردید؟

کیومرث خندید و گفت:

- شما که هیچی خانم ما هم ندیدیم چی خریده، تنهایی رفت. ما رو قال

گذاشت و با لعیان خانم فرار کرد و رفت.

- پس خرید کردید؟

- بله با اجازه شما.

- ما سعادت دیدن سلیقه شما رو نداریم؟

- خواهش می‌کنم، سلیقه من قابل دیدن خانمهای خوش سلیقه ای مثل شما

نیست، ولی اگه دوست داشته باشید همین الان می‌گم بیارن.
بعد بی آنکه منتظر پاسخ بماند، از جای برخاست و بیرون رفت، نیکا مشتاق بود بداند او برای چه کسانی خریده، شاید برای پدر و مادرش، شاید هم برای کتایون... کیانوش وارد شد. در دست او سه بسته بود که بر عکس بسته های دیگران بسیار زیبا بسته بندی شده بود، شادی که چنین دید گفت:

- نه باز نکنید حیفه بسته های به این قشنگی خراب بشه.

- نه اشکالی نداره شادی خانم، به هر حال باید باز بشه.

بعد اولین بسته را برداشت و به دست فروزان داد و گفت:

- خانم رئوف یه یادگار کوچیک از این سفر.

همه با تعجب به کیانوش نگریستند فروزان متعجب پرسید:

- برای منه؟

- بله می بخشید که من خیلی خوش سلیقه نیستم.

- خواهش می کنم آقای مهرنژاد، من اصلاً راضی به زحمت شما نبودم.

- زحمتی در کار نیست، خواهش می کنم.

فروزان دستش را پیش برد و بسته را گرفت. شادی با شیطنت گفت:

- بازش کنید مام ببینیم. فروزان با دقت بسته را باز کرد، درحالیکه سعی می

کرد کادوی زیبای آن پاره نشود بعد در جعبه را گشود یک تنگ و شش جام

کوچک زیبا با گلهای منبت کاری برجسته و پایه های تراشدار داخل جعبه بود،

شادی گفت:

- خیلی قشنگه!

کیومرث توپ لعیا را به طرف کیانوش پرتاب کرد و گفت:

- باز بدجنسی کردی، قشنگترها رو خودت خریدی؟

مازیار یکی از جامها را برداشت و گفت:

- واقعاً عالی، شاهکاره! به حسن سلیقه شما باید آفرین گفت.

نیکا با خشم به کیانوش نگریست. خودش هم نمی دانست چرا تا این حد عصبانی است. شاید اگر در همان لحظه کیانوش آنی به چشمان نیکا نگاه می کرد، متوجه شعله های خشم او می شد، ولی او چون همیشه خصوصاً زمانی که از او تمجید می کردند سرش را به زیر انداخته بود. بعد دو بسته کوچکتر را به شادی و خانم رؤف داد و گفت:

- برای هومن و لعیّا.

بچه ها بسته ها را باز کردند، یک نهنگ بادی بزرگ برای هومن و یک خرگوش بادی برای لعیّا. کیومرث با دیدن آنها به خنده گفت:

- تمام نفسهای ماهام نمی تونه اینا رو پر کنه.

مازیار که حرف او را با جدی تلقی کرده بود با شادی گفت:

- خوب اشکالی نداره با تلنبه بادشون می کنیم.

همه خندیدند، جز نیکا او نمی توانست بخندد زیرا دیگر بسته ای برای باز

کردن نمانده بود. نیکا با عصبانیت، به طعنه گفت:

- کاش منم همسن و سال لعیّا و هومن بودم تا کسی هم برای من کادو می

خرید!

همه به او نگاه کردند، حق با نیکا بود. کیانوش برای خانم رؤف، مازیار برای

شادی و دکتر برای افسانه کادو خریده بودند. در این میان تنها نیکا بود که از

قلم افتاده بود. ایرج به خنده گفت:

- برای کسی که خودش هم اومده سفر که دیگه سوغات نمی خرن.

نیکا پاسخش را نداد، چرخش را به طرف اتاقش برگرداند، ولی کیانوش او را

صدا زد. نیکا با وجود آنکه شنیده بود خود را به نشنیدن زد و به راهش ادامه

داد، درحالیکه با خود می گفت: حتی توجیهات تو رو هم نمی خوام بشنوم. اما

کیانوش کوتاه نیامد، برخاست مقابل چرخ نیکا ایستاد راه را بر او سد کرد و

گفت:

- ایرج خان شما رو فراموش نکردن. این وظیفه رو به من محول کردن.
نیکا با تعجب به او نگاه کرد که به طرف کاناپه می رفت از زیر کاپشن
سیاه رنگش بسته ای در آورد و برگشت. آن را مقابل نیکا گرفت و گفت:
- بفرمایید این مال شماست.

نیکا با تردید بسته را گرفت. شادی فریاد زد:
- بازش کن خانم ما می خواهیم هدیه شما رو هم ببینیم.
نیکا بسته را باز کرد و در جعبه را گشود. داخل آن یک آینه و شانه چوبی
بسیار زیبا قرار داشت. نیکا آنها را در دست گرفت و در آینه خود را نگریست،
ایرج با لبخند مودیانه گفت:

- من دیدم سلیقه کیانوش بهتره گفتم زحمتش رو بکشه. مطمئن بودم تو
سلیقه اونو به من ترجیح می دی.
نیکا رو برگرداند و نگاه پر تردیدش را به او دوخت. خواست چیزی بگوید که
دکتر به ساعتش نگاه کرد و گفت:

- کیانوش جان دیر نشه؟
کیانوش بی آنکه به ساعتش نگاه کند پاسخ داد:
- چیزی به ۵ نمونه بهتره کم بریم. موافقید؟
- بله دیر می شه.

- کیانوش جان، پسر من شما زودتر برو، هوا تاریک می شه رفتنتون سخت می
شه.

لبخندی لبان کیانوش را از هم گشود و گفت:
- من عادت دارم، دکتر خواهش می کنم اجازه بدید تا فرودگاه هم از
مصاحبت شما بهره مند بشیم.
- اگه برات سخت نباشه برای ما نه تنها اشکالی نداره که خوشحالم می شیم.
- پس خانمها بریم.

همه با سرعت مہیای رفتن شدند. باران به شدت می بارید. غروب دلگیر از پشت پنجره به داخل سرک می کشید. نیکا درحالیکه جنب و جوش دیگران را نظاره می کرد نگاه حزن آلودش را به آسمان پر ابر دوخته و سکوت کرده بود. کیانوش که از مقابل او گذشت به خنده گفت:

- خانم معتمد کشتی هاتون غرق شده؟

به جای نیکا فروزان خانم پاسخ داد:

- به من و نیکا خانم حق بدید ناراحت باشیم.

کیانوش به روی فروزان لبخند دلنشینی زد و گفت:

- چرا خانم رئوف؟

- چون نیکا خانم نگران عمل فردا هستند منم غصه دار رفتن دخترم!

- هر دو بی مورده.

- چطور؟

- اول در مورد نیکا خانم، ایشون نه تنها نباید نگران باشن، بلکه باید

خوشحالم باشن، چون بزودی می تونن مثل روز اول راه برن... و اما شما، نگرانی

شما هم بیمورده، چون لعیاً فعلاً پیش شما خواهد یود حداقل می تونم بهتون

قول بدم، تا ده روز لعیاً مهمان ماست.

چشمان فروزان از خوشحالی پر از اشک شد و ناباورانه پرسید:

- راست می گید؟

- بله اطمینان داشته باشید.

- واقعاً ازتون متشکرم آقای مهرنژاد... من نمی دونم با چه زبونی از شما

تشکر کنم!

صدای لعیاً که مادرش را صدا می کرد، گفتگوی آن دو را قطع کرد و فروزان

را مجبور نمود تا از سالن پذیرایی خارج شود. کیانوش به دور و بر خود نگاه کرد.

حالا او و نیکا در سالن تنها بودند نزدیکتر رفت روبروی چرخ نیکا چمباته زد و

گفت:

- هنوزم نگرانی؟

نیکا سکوت کرد و او ادامه داد:

- حرف منو باور نمی کنید؟

نیکا با سر پاسخ مثبت داد و پس از لحظه ای سکوت گفت:

- فقط یه سؤال، خواهش می کنم راست بگید.

- بفرمایید.

- بسته ای که به من دادید برای کی خریده بودید؟

- من که گفتم...

- بنا شد راست بگید!

- باور کنید برای شما.

- به خواست ایرج؟

- راستش نه، خودم اونو براتون خریده بودم و می خواستم تو یه فرصت

مناسب تقدیمتون کنم که اون قضیه پیش اومد.

کیانوش به سنگینی و با نارضایتی از جای برخاست و لحظاتی بعد ایرج چرخهای صندلی نیکا را به حرکت واداشت. وقتی بر روی صندلی اتومبیل قرار گرفت، برای آخرین بار به نمای زیبای ویلای کیانوش یا به قول محلی ها قصر چوب و آینه نگاه کرد. کم کم تمام صحنه هایی که برایش اتفاق افتاده بود مقابل چشمانش بار دیگر جان گرفت و او را چنان غرق در خود ساخت که وقتی به فرودگاه رسیدند احساس کرد چند لحظه بیشتر در راه نبوده اند. عمه برای آخرین بار رو به کیانوش کرد و گفت:

- مادر امشب دیگه دیره، بمونید فردا بیاید.

قلب نیکا به شدت به تپش افتاد، او دوست نداشت کیانوش آنجا بماند دلش

می خواست برای عملش تهران باشد، با وجود او احساس اطمینان می کرد اما با

این حال سکوت کرد، کیانوش لبخند زد و گفت:

- نمی شه عمه خانم، فردا برای عمل نیکا خانم باید تهران باشم.

- ما هستیم کیانوش خان، نیازی به شما نیست.

- نه ایرج خان خودم باشم بهتره.

- پس مادر یواش بیا عجله نکنی ها، خیلی مواظب باش.

کیومرث خندید و گفت:

- مگه این گوش می کنه عمه خانم تا ما رو جوون مرگ نکنه دست بردار

نیست می گید نه، نگاه کنید.

- وا خدا نکنه، این حرفها چیه؟ یادت نره کیانوش جان.

- چشم عمه خانمآ مطمئن باشید.

فروزان لعیا را که به آرامی در آغوش کیانوش خفته بود، از او گرفت و بعد با

یکدیگر خداحافظی کردند و با اعلام شماره پرواز به سوی هواپیما رهسپار

گردیدند.



افسانه هرچه تلاش می کرد نمی توانست آرام باشد. اشکهایش بی اختیار

سرازیر می شد و دکتر هرچه می گفت که او باید به نیکا روحیه بدهد نه خود را

ببازد سودی نمی بخشید. نمی توانست آرام بنشیند و رفت دردانه اش را به اتاق

عمل نظاره کند، دلش شور می زد. این عمل سرنوشت دخترش را رقم می زد،

شاید او هرگز نتواند... نه، نه نمی خواست به این مسئله فکر کند، نگاهش که به

چهره رنگ پریده نیکا می افتاد بی اختیار گریه اش تشدید می شد در همان

حال دکتر وارد اتاق شد و به نیکا گفت:

- آماده ای دخترم؟

- بله پدر!

- مسعود، کیانوش... کیانوش نیومده؟

ایرج عصبی پاسخ داد:

- زن دایی چرا اینقدر نگران اومدن کیانوش هستی؟ مگه اون بناست نیکا رو

عمل کنه؟ اومد، اومد نیومدم که نیومد.

افسانه با درماندگی پاسخ داد:

- اون باشه بهتره، دلم به اون قرصه.

ایرج ابروانش را درهم کشید و پاسخی نداد. نیکا هم در سکوت انتظار می

کشید. چشمانش به در میخکوب شده بود. وقتی خانم رئوف وارد شد بلافاصله

پرسید:

- آقای مهربان رو ندیدید؟

- نه عزیزم، من همین الان به خاطر شما اومدم، ایشون رو هم ندیدم.

جمله نیکا حالتی از تردید و اضطراب در چهره دکتر، همسرش و حتی خانم

رئوف پدیدار ساخت. ولی ایرج با خونسردی پاسخ داد:

- هیچ اتفاقی نیفتاده نگران نباشید... نیکا خانم اضطراب عمل کمه، حالا

حرص نیومدن اون عتیقه رو هم بخور.

دکتر به ایرج چشم غره رفت. در همان لحظه پروفسور زرنوش وارد شد.

لبخندی بر لب داشت که نیکا با دیدنش احساس آرامش کرد. پروفسور بالای

سرش ایستاد و گفت:

- جوون شجاع ما آماده ای؟

- بله دکتر.

- کیانوشم رسید الان میاد.

- کیانوش؟!

- بله صبح قبل از اینکه به بیمارستان پیام با من تماس گرفت، من اونچه رو

که احتیاج داشتم بهش گفتم، اونم رفت دنبال وسایل عمل. شما هیچ تعجب

نکردید. چرا بیمارستان هیچ چیزی از شما نخواستند تهیه کنید؟

ایرج پاسخ داد:

- اتفاقاً من سؤال کرم دکتر ولی گفتند همه چیز آماده است.

- بله من بهشون گفته بودم چون کیانوش رو دنبال تهیه اونا فرستاده بودم.

- خدای من مسعود گذاشتی آقای مهرنژاد به زحمت بیفتند؟ چرا خودت

نرفتی؟

- من خبر نداشتم افسانه جان.

- نگران نباشید خانم، اتفاقاً این طور بهتره چون کیانوش با تجهیزات پزشکی

و مارکهای اونها کاملاً آشناست. چون خودشون لوازم پزشکی هم وارد می کنند.

- پس برای همین اون روز که شما راجع به پای من صحبت می کردید، آقای

مهرنژاد دقیقاً سر در می آورد و درحالیکه من چیزی نمی فهمیدم!

- آقای مهرنژاد... کی داره غیبت منو می کنه... سلام عرض شد وقت همگی

بخیر... خوبید؟

پاسخ سلام او داده شد و او دوباره پرسید:

- سفر آسون بود؟ شما که اذیت نشدید نیکا خانم؟

- نه... خیلی خوب بود ممنونم.

- کیانوش جان!

- بله خانم معتمد.

- چرا خودتون رو به زحمت انداختید؟ شما خسته بودید دیشب تا دیر وقت

تو راه بودید امروز رو استراحت می کردید، مسعود به کارای نیکا می رسید.

- خانم معتمد می ترسید من به خوبی از عهده کارا برنیام؟

- نه، مطمئنم که شما بهتر از مسعود از پس کار برمی آید ولی خیلی خسته

و رنگ پریده به نظر می رسید.

صحبت افسانه سبب گردید تا دکتر در چهره کیانوش دقیق شود، چشمانش

به شدت سرخ و صورتش بسیار رنگ پریده بود. کمی نزدیکتر رفت نبض ضعیفش را در دست گرفت و گفت:

- تو حالت خوبه کیانوش؟

- بله دکتر مطمئن باشید.

- ولی این طور به نظر نمی رسه!

- چیز مهمی نیست از همون سردردای همیشگی.

- چرا؟

- تعجبی نداره خانم، از بس به خودشون فشار میان.

نیکا لحظه ای به چشمان خسته کیانوش نگاه کرد، برعکس لحن مطمئنش چندان محکم و استوار به نظر نمی رسید. پروفیسور پا درمیانی کرد و گفت:

- خوب فعلاً بهتره هر چه زودتر مریض عزیزمون رو آماده عمل کنیم، کیانوشم قول میده بعد از عمل نیکا خانم حسابی استراحت کنه.

- قبوله، قول میدم.

- الان می گم بیمار رو منتقل کنن، آماده باشید.

پروفیسور از اتاق خارج شد. کیانوش نگاهی به ایرج کرد. نزدیک تخت نیکا رفت و گفت:

- خانم معتمد شما که نگران نیستید؟

- حالا که شما هستید نه.

ایرج با تعجب به نیکا نگاه کرد. گویا با نگاهش او را مؤاخذه می کرد کیانوش باز پرسید:

- خوب آماده اید؟

- کاملاً.

هنوز چند لحظه ای از سکوت نیکا نگذشته بود که پرستاری وارد شد و گفت:

- آقایان لطفاً بیرون، خانم باید آماده بشن.

کیانوش، دکتر و ایرج بلافاصله از اتاق خارج شدند، چند لحظه بعد نیکا نیز بر روی یک تخت روان از اتاق خارج شد، افسانه درحالیکه دست او را در دست خود گرفته بود چندین مرتبه او را بوسید و سعی کرد با استفاده از کلمات تسکین دهنده او را آرام کند ولی حتی خودش هم از آنچه می گفت سر در نمی آورد. نیکا لبخندی زد و گفت:

– مادر باور کن من نمی ترسم، شما آرام باشید چرا آنقدر نگرانید؟
همه خندیدند دکتر گفت:

– دخترم به گمونم تو باید مادرت رو دلداری بدی.
نیکا لبخند زد، همه برایش آرزوی سلامتی و موفقیت کردند. به در اتاق عمل که رسیدند روی گرداند و گفت:

– کیانوش خان بابت همه چیز ممنونم، اگر شما رو دیگه ندیدم...
کیانوش بر آشفت و اجازه نداد او سخنش را کامل کند و گفت:
– برید خانم معتمد، این حرفها رو ننزید و منو ناراحت نکنید، برید به امید موفقیت و سلامتی.
نیکا آهسته گفت:

– متشکرم و شنوندگان زنگ بغضی را در صدایش عیان دیدند.



کیانوش نگاهی به ساعتش کرد و بار دیگر قدم زنان به سمت بالای راهرو پیش رفت. دو ساعت بود که این کار را تکرار می کرد و ایرج درست در عکس جهت او قدم می زد. کیانوش نگاهی به مادر نیکا کرد که گوشه راهرو بر روی زمین نشسته بود و عصبی به نظر می رسید. با سرعت پله ها را طی کرد و از بوفه طبقه همکف چندین کیک و نوشابه خرید و باز به پشت در اتاق عمل بازگشت.

نزد دکتر و همسرش که گوشه سالن نشسته بودند رفت نوشابه و کیک‌ها را مقابل آنها گرفت و گفت:

- بفرمایید... بهتره چیزی بخورید

- متشکرم کیانوش جان، زحمت کشیدی

- خواهش می‌کنم بفرمایید.

دکتر خوراکی‌ها را از دستش گرفت، او برخاست و نزد ایرج رفت و گفت:

- ایرج خان بفرمایید حتماً گرسنه اید!

ایرج جلو آمد درحالیکه ساندیس و کیکش را برمی داشت گفت:

- آخ آخ چه جورم گرسنه ام!

بعد درحالیکه نی را داخل شیشه نوشابه فرو می کرد گفت:

تو چرا اینجا خودت رو معطل می‌کنی؟ برو به کارت برس... اگه کاری باشه

من هستم.

- نه کاری ندارم، تا وقتی عمل تموم بشه می‌ایستم، بعد که خیالم راحت شد

می‌رم.

- چرا خودت نمی‌خوری؟

- وقتی سرم درد می‌گیره، نمی‌تونم چیزی بخورم.

ایرج سری تکان داد و بعد از مکث کوتاهی گفت:

- طولانی نشده؟

- نمی‌دونم.

- دکتر می‌گفت تو از این چیزها سر در می‌آری؟

- ولی اطلاعات من خیلی ناقصه.

- خوب چی حدس می‌زنی؟

- گمون نکنم کمتر از ۴،۳ ساعت طول بکشه.

- الان کمی از دو ساعت گذشته.

- خوب شاید تا یه ساعت دیگه تموم بشه.
- باز می گم کار داری برو، مثل اینکه حالت خوب نیست.
- گفتم که سر درده.
- تو هنوز خوب نشدی؟
- چرا خوب که شدم اما نه کاملاً.
- مسکن می خوری؟
- فایده ای نداره، وقتی شروع بشه باید خودش تموم بشه، زیاد مهم نیست درمان چی باشه هر وقت بخواد خوب می شه.
- چه خنده دار! حرفهایی می زنی پسر.
- کیانوش پسر.
- صدای دکتر گفتگوی آن دو را قطع کرد. کیانوش روی گرداند و پاسخ داد:
- بله بفرماید.
- چرا خودت نمی خوری؟
- نمی توئم دکتر، سرم درد می کنه.
- دکتر نزدیکتر آمد، دست یخ زده کیانوش را در دست گرفت و گفت:
- دستهای رو به جلو بکش. کیانوش اطاعت کرد. دکتر به دستهای لرزان او خیره شد و با جدیت گفت:
- زود برو استراحت کن
- اجازه بدید نیم ساعت دیگه بمونم، بعد می رم..
- برای چی؟
- تا عمل تموم نشه خیالم راحت نمی شه، اجازه بدید پروفیسور رو ببینم و از نتیجه عمل اطمینان پیدا کنم بعد قول می دم برم استراحت کنم.
- باشه، هر طور خودت صلاح می دونی.
- ایرج به خنده گفت:

- دایی جون رفیق ما رفتنیه؟

- نه چیز مهمی نیست، من قبلاً هم گفته بودم که نباید زیاد به خودش فشار

بیاره ولی کو گوش شنوا!

- دکتر من سعی می کنم ولی باور کنید نمی شه.

- راست میگه دایی، زن و بچه خرج داره، آدم از کله صبح تا آخر شب، باید

دنبال یه لقمه نون بدو...

صدای باز شدن در اتاق عمل در یک لحظه دل هر چهار منتظر را لرزاند. کیانوش قبل از همه خود را به در اتاق عمل رساند. تخت روان از اتاق خارج شد و از مقابل چهره های منتظر آنها گذشت. نیکا آرام بر روی تخت خفته بود. صورتش به رنگ مهتاب بود و حتی لبهایش نیز به سفیدی گراییده بود. به دستش سرمی وصل بود که با حوصله و آرام قطره قطره وارد رگش می شد، نم اشک چشمان پدر و مادر رنج کشیده را به خیسی کشاند. کیانوش فوراً نگاهی اش را از تخت گرفت و به جستجوی دکتر پرداخت. چند لحظه بعد او نیز بر آستانه در قرار گرفت. کیانوش جلو رفت. چهره پیر و خسته دکتر به لبخندی مزین شد. کیانوش جمله اش را فرو خورد و او نیز لبخند زد، نیازی به پرسش نبود، از فرط خوشحالی چشمانش به سوزش افتاد و لبخندش عمیقتر گردید.

فصل هشتم

نیکا از شدت درد فریاد می کشید. پرستار بار دیگر فشارش را کنترل کرد و مایوسانه سری تکان داد و گفت:

- نمی شه خانم فشارش پایینه، نمی تونم مسکن دیگه ای بهش بزنم.
- یعنی باید درد بکشه.
- چاره ای نیست، درد بعد از عمل یه امر طبیعیه، در این مورد مردم چون استخوان تراشیده شده، درد بیشتره.
- پرستار با گفتن این جملات اتاق را ترک کرد. شادی دست نیکا را در دست خود گرفت و او را دلداری داد، ولی هیچ فایده ای نداشت. او همچنان از درد فریاد می کشید. در همین لحظه خانم رئوف وارد شد. شادی نا امیدانه به طرفش دوید و گفت:

- داره از درد می میره، یه فکری کنید!
- مگه بهش مسکن نزدن؟
- چرا ولی بازم درد داره.
- اگر فشارش پائین باشه فعلاً نمی شه مسکن بهش تزریق کنیم.
- پس چکار کنیم؟
- آروم می شه نترس.

پرستار جلو آمد و دستش را بر پیشانی نیکا گذاشت. صورتش را دانه هاش درشت عرق پر کرده بود و از درد بیتیابی می کرد. کنارش نشست و آهسته عرقهایش را پاک کرد. هرچه می گذشت فاصله فریادهایش کمتر می شد، چشمانش برهم افتاد و دیگر صدایی از او شنیده نشد، شادی با ترس جلو آمد و گفت:

- بیهوش شد؟

- نه نگران نباش خوابیده... چند دقیقه دیگه براش مسکن و آرامبخش، تزریق می کنیم اون وقت تا صبح می خوابه، نترس و راحت بخواب.

شادی نفس راحتی کشید و گفت:

- امیدوارم آرام بخوابه.



نیکا نگاه دیگری به چهره خندان کیومرث انداخت. دل را به دریا زد و بالاخره پرسید:

- پس کیانوش خان کجا هستند؟

- کمی گرفتار بود نیکا خانم، عذر خواست و از من خواست خدمت برسم و حالتون رو ببرسم.

- امیدوارم بزودی گرفتاریهاشون برطرف بشه. به هر حال از جانب ما خیلی خیلی از ایشون بابت زحماتشون تشکر کنید.

- خواهش می کنم خانم، ما بیشتر از اینا به شما و خانواده تون مدیونیم.

دکتر به کیومرث نزدیک شد و گفت:

- بنا نبود اسم تلافی روی این کارا گذاشته بشه، من اگه کاری کردم فقط وظیفه ام بود و بس.

- ما هم همین طور، پس حساب بی حساب.

همه خندیدند. کیومرث دکتر را به کناری کشید و آهسته آهسته با او مشغول گفتگو شد. نیکا با آنکه میان گفتگوی دیگران بود تمام حواسش به کیومرث و پدرش بود. از آنچه آنها می گفتند گرچه حتی جمله ای را هم نمی شنید اما از تغییر حالات صورت پدر دانست که از آنچه می شنود نه تنها خوشحال نمی شود بلکه چهره اش درهم و غم انگیز می گردد. وقتی زمان ملاقات به اتمام رسید دکتر از ایرج خواست تا افسانه را به منزلشان برساند و خود با کیومرث رفت بی آنکه هیچ پاسخی به سؤالات دیگران بدهد.

بعد از او بقیه نیز رفتند. نیکا تنها ماند. سه روز از عملش می گذشت، اکنون دردش تا حد قابل تحملی تقلیل یافته بود و به اندازه روزهای اول عذابش نمی داد، پروفیسور هر روز به دیدنش می آمد و خانم رئوف پیوسته در کنارش بود، لعلیا نیز گاهی اوقات با شیرین زبانی هایش او را سرگرم می کرد. اما در این مدت کیانوش را هرگز ندیده بود، حتی با او تماس نیز نداشت. پروفیسور وجود همراه را غیر ضروری دانسته بود و نیکا امشب تنها بود. صدایی که از بیرون می شنید حکایت از وقت شام داشت. با خود فکر کرد شاید اکنون کیانوش بیاید. او همیشه همین وقتها می آمد، بعد از ساعت ملاقات. چشمانش را به ستارگان آسمان دوخت که گویا بر صفحه مخملی شب یخ زده بودند.



- یه کمی حالش خوب نیست.
- چرا پدر؟
- نمی دونم، بازم از همون سردردهای همیشگی.
- شما از کجا فهمیدید؟
- دیروز با کیومرث به عیادتش رفتم.
- حالش خیلی بد بود؟

- سعی می کرد خوددار باشه مثل همیشه، ولی فکر می کنم حالش به مراتب از تو بدتر بود.

- مسعود خوبه امروزم به دیدنش بری.

- اگه وقت بشه حتما!.

- طفلی کیانوش، تا کی باید این درد رو تحمل کنه؟

- می دونی شادی، شنیدی میگن چینی بند زده، این کیانوش همون چینی بند زده است دیگه خوب شدن تو کار نیست، مثل روز اولش که نمی شه، درست میگم دایی جان؟

- تمی دونم چی بگم؟... حقیقتش من خیلی امیدوار بودم ولی این سردرد چهار روزه حسابی همه مون رو غافلگیر کرده، نمی دونم چرا این طور شد؟

- تعجبی نداره دکتر من فکر می کنم کیانوش خان مرد پرکاریه، مشغله های فکری اون حتی برای آدمای سالم هم بیماری می آره، تا چه برسه به اون که اعصاب درست و حسابی نداره!

- مازیار جان به این میگن حرص مال دنیا تصورش رو بکن این پسره آنقدر داره که اگه تا آخر عمرشم بیکار بمونه و ازش بخوره بازم برای بچه اش که هیچ برای نوه نتیجه اشم می مونه.

- وا! ایرج چه حرفایی می زنی؟

- دروغ که نمی گم.

- نه دایی درست میگی، ولی این ثروت با زحمت به دست اومده با زحمت هم حفظ می شه.

- آخه لزومی نداره، حفظ بشه باید خرج بشه، باید با این پولها خوش گذرونند. باز شدن در و ورود مهندس مهرنژاد و همسرش گفتگوی آنها را پایان داد، همه به انتظار نفر سوم که احتمال می دادند کیانوش باشد به در خیره شدند. وقتی سبد گل سرخ زیبا مقابل در ظاهر گردید، نیکا مطمئن شد که کیانوش وارد

می شود، ولی برخلاف تصور او کیومرث وارد شد و چون همیشه با خوشرویی احوالپرسی کرد. شادی گل و بسته ها را از دست آنها گرفت و تشکر کرد، خانم مهرنژاد پیش آمد و حال نیکا را پرسید. نیکا متانت و وقار این زن را خیلی دوست می داشت. وقتی صحبت می کرد لحنش از محبت و صمیمیت پر بود و متواضعانه و آرام سخن می گفت.

نیکا، با لبخندی ملیحانه پاسخ او را داد و در پایان از محبت های آنها خصوصاً کیانوش تشکر کرد. خانم مهرنژاد احوالپرسی مختصری نیز با عمه و شادی کرد و آنگاه با افسانه وارد صحبت شد. نیکا در حین پاسخ به احوالپرسی آقایان متوجه خانم مهرنژاد شد که آهسته آهسته اشکهایش را پاک می کرد و چهره غمگین او نیکا را نگران کرد، چون مطمئن بود موضوع صحبتشان کیانوش است. خانواده مهرنژاد چون همیشه خیلی زود آماده رفتن شدند، پدر نیز نیکا را بوسید و آهسته گفت:

– دخترم ناراحت نمی شی من با مهندس به دیدن کیانوش برم؟

– نه پدر، اتفاقاً خوشحالم می شم، شما برو ما رو هم بی خبر نذار.

– باشه دخترم حتماً.

دکتر آماده رفتن شد، چند جمله ای با همسرش صحبت کرد و خداحافظی نمود اما کیومرث جلو آمد و گفت:

– دکتر معتمد شما کجا؟

– منم میام، شاید بد نباشه کیانوش رو ببینم.

– نه، خیلی ممنون این واقعاً ما رو شرمنده می کنه، من تازه مزاحم شما

شدم، دفعه قبل کیانوش کلی با من دعوا کرد که در این وضعیت بحرانی باعث دردسرتون شدم.

– هیچ دردسری در کار نیست.

خانم مهرنژاد که معلوم بود به آمدن دکتر تمایل بسیار دارد گفت:

- ما هیچوقت نمی‌تونیم زحمات شما رو جبران کنیم، شما واقعاً به ما و خصوصاً کیانوش لطف دارید.

- خواهش می‌کنم خانم! من فقط وظیفه‌ام رو به عنوان یه پزشک انجام میدم.

- خوب حالا شما می‌خواید به زحمت بیفتید ما خیلی هم خوشحال می‌شیم. دکتر و خانواده مهرنژاد بار دیگر خداحافظی کردند و رفتند. ایرج به محض خروج آنها به خنده گفت:

- چه بی‌موقع اومدند! خدا کنه صدای منو نشنیده باشن.

شادی با تأسف سری تکان داد و گفت:

- بیچاره کیانوش، آدم یکی، دو ساعت سردرد میگیره داغون می‌شه، اون‌طور چند روز سردرد رو تحمل می‌کنه؟

ایرج مشغول باز کردن بسته‌های کنار تخت شد و درحالی‌که به هر کدام ناخنکی می‌زد گفت:

- خیلی خوشم میاد این کیومرث خان خیلی با سلیقه‌ست. از این خوراکیها بچشید.

همه خندیدند. شادی گفت:

- شکمو... شانس آوردیم که وقت ملاقات تمومه وگرنه تو دیگه اینجا چیزی باقی نمی‌داشتی!

این جمله شادی گویا همه را به یاد زمان انداخت، چون همه در یک لحظه به ساعت‌هایشان نگاه کردند و کم‌کم مهبیای رفتن شدند. شادی گفت:

- زن دایی شما با ما میای؟

- نه عزیزم، می‌رم خونه.

- وا... چرا زن داداش؟ حالا شاید داداش حالا حالاها نیاد. بیا بریم خونه ما اگر زود آمد با هم می‌رید، اگر هم نیومد فردا می‌رید.

- چه می دونم؟
- چه می دونم نداره زن دایی راه بیفتد.
- آخه مزاحمتون می شم.
- بس کن زن دایی جان این حرفا چیه؟... آهای نیکا تو نمیای؟
- از خدا می خوام ولی مگه هوس کردی پروفیسور زرنوش سرم رو بکنه.
- خوب هفته بعد چطوره؟
- عالیها
- فعلاً ما رفع زحمت می کنیم. تو هم خودت رو با سلیقه خوب کیومرث مهرنژاد سرگرم کن... خدانگهدار.
- به سلامت.
- مامان جان من فردا بازم میام، غصه نخوری ها؟
- نه مامان، من دیگه عادت کردم، برو خیالت راحت باشه. به سلامت... زحمت کشیدید ممنون.



سه روز بود که نیکا به خانه منتقل شده بود. در این مدت او روزی چندین مرتبه در حیاط راه رفتن با عصا را تمرین می کرد، اما کشیدن پای گچ شده با آن وزن سنگین برایش دشوار بود. خانم رئوف مرتب به دیدارش آمده بود. ولی نیکا نه در ۱۵ روزی که در بیمارستان بود و نه در سه روز اخیر کیانوش را ندیده بود، اما می دانست که سردردش بهبود یافته و دوباره مشغول کار شده است. امروز برای فروزان مسلماً روز بسیار سختی بود، چون بعد از قریب به یک ماه مجبور بود دختر دلبدش را بار دیگر به دست حیوانی انسان نما بسپارد. این کار بر عهده کیانوش بود. این افکار نیکا را آزار می داد، دلش نمی خواست به لعلیا و فروزان فکر کند اما نمی توانست. گویا فکر او فقط حول سه محور می گردید

کیانوش، فروزان و لعیبا. ناگهان صدای زنگ به صدا در آمد، چقدر این صدا او را به وجد آورد، هر که بود از تنهایی بهتر بود. گوشه‌هایش را تیز کرد، صدای احوالپرسی مادر... ایرج بود... بله مطمئناً صدای ایرج بود که لحظه ای بعد همراه مادر وارد اتاق شد و با خنده گفت:

- سلام خانم بیمار.

- خیلی خوب کردی اومدی، حوصله ام سر رفته بود.

- حالت خوبه؟

- خوبم، مرسی تو چکار می کنی؟ برنامه شادی چی شد، بالاخره رفتنی شدند.

- نه، مگه این دختر دست از سرما برمی داره، می خواد برای عیدم اینجا بمونه.

- راستی؟ خوب اینکه خیلی خوبه.

- مگه من گفتم بده؟

- چرا عمه و شادی رو نیاوردی؟

- شادی با مازیار رفته بیرون خونه فامیلاش، ولی فکر کنم یه سری به اینجا بزنن.

- از خانم رئوف و کیانوش خبر نداری؟

- خبر که نه ولی فکر می کنم امروز کیانوش بچه رو ببره تحویل بده.

- بیچاره فروزان دلم براش خیلی می سوزه!

- شما زنا حقتونه، چون قدر شوهراتون رو نمی دونید.

- خوبه، خودت رو لوس نکن!

- مگه دروغ میگم؟

- نه جون خودت راست میگی!

- خوب بحث نکنیم، هرچی شما بگید سرکار خانم، حالا بگو ببینم شناسنامه

ات کجاست؟

- شناسنامه برای چی؟
- تو بده کاریت نباشه.
- تانگی برای چی لازم داری، از شناسنامه خبری نیست.
- می خوام برم... می خوام برم...
- می خوای کجا بری؟
- دنبال کارای عروسی.
- ما که آزمایش خون دادیم دیگه شناسنامه به چه دردت می خوره؟
- لازم دارم دیگه، چقدر سؤال می کنی!
- گوش کن ایرج همین که گفتم، حالا بگو برای چی می خوای؟
- می خوام برم دنبال ویزا.
- ویزا؟! پس هیچ احتیاجی به شناسنامه من نیست.
- چرا؟
- چون من نیازی به ویزا ندارم.
- ولی من تو رو با خودم می برم.
- متأسفم! تو تصور کردی من عروسکم که دنبال خودت هر جا دلت می خواد
بکشی؟
- ایرج از جای برخاست با عصبانیت شروع به قدم زدن کرد. چند لحظه ای به
این کار ادامه داد بعد مقابل نیکا ایستاد و با عصبانیت گفت:
- خوب گوش کن سرکار خانم! تو زن من هستی و باید همراه من بیای. فکر
می کردم حالا دیگه کمی سر عقل اومدی و معنی فداکاری منو فهمیدی و در
مقابل کمی از خواسته های غیر منطقی خودت می گذری.
- تو داری چی میگی؟ کدوم فداکاری؟
- اینکه من قبول دارم با شرایط فعلی باز هم تو رو بپذیرم، فداکاری نیست؟

- می شه واضحتر حرف بزنی؟ من اصلاً متوجه حرفات نمی شم!
- چرا نمی فهمی؟ تو اون نیکای قبل نیستی! تو دیگه یه دختر سالم نیستی،
تو حالا حتی نمی تونی راه بری. معلوم نیست که چه وقت می تونی روی پات
بایستی. یا اصلاً بالاخره می تونی سلامتت رو به دست بیاری یا نه؟
نیکا احساس کرد آنقدر عصبانی است که حتی نمی تواند فریاد بکشد،
بنابراین تنها با چشمانی به خون نشسته و چهره ای بر افروخته به او نگریست.
ایرج بی اعتنا ادامه داد:

- من شاید مجبور بشم یه عمر یه انسان علیل رو یاری کنم، دست تو رو توی
تمام این مراحل زندگیت بگیرم، ولی با تمام این حرفا من به خاطر علاقه ای که
به تو دارم، به خاطر دایی و مادرم پذیرفتم، پس تو دیگه بهونه نگیر.
- خفه شو!!

صدای فریاد نیکا آنچنان بلند بود که مادر سراسیمه از آشپزخانه به اتاق
دوید و حیرت زده به آن دو نگریست. نیکا درحالیکه به شدت می لرزید فریاد:

- بیرونش کن... این حیوون و بیرون کن... برو گمشو... برو...
نیکا همچنان فریاد می زد و اشک بی محابا از چشمانش فرو می ریخت. در
همان حال حلقه نامزدی را از انگشتش در آورد و به طرف ایرج پرتاب کرد. او
حلقه را از زمین برداشت و گفت: خیلی خوب. ولی بدون که اگه پشیمون بشی
هیچ راه برگشتی برای خودت نداشتی، بین ما همه چیز تموم شد.
- به جهنم... به درک، من هیچوقت پشیمون نمی شم، حالا از جلوی چشمام
دور شو! نمی خوام چشمم توی چشمهای بی شرمتم بیافته!

مادر سعی کرد نیکا را آرام کند، ولی امکان نداشت. ایرج به طرف در رفت
مادر به دنبالش دوید گفت:

- ایرج صبر کن ببینم چی شده؟ نرو زن دایی وایستا.

- صداش نکن مادر اگه اون برگرده من می رم.

- مطمئن باش من بر نمی گردم.
ایرج خارج شد. مادر به طرف نیکا دوید و او را در آغوش کشید. شانه های
نیکا از شدت گریه به سختی تکان می خورد.



- من می خواستم آقای مهرنژاد رو ببینم.
- وقت قبلی دارید؟
- نه، ولی حتماً باید ایشون رو ببینم.
- اجازه بدید با دفترشون تماس بگیرم.
مسئول اطلاعات گوشی را برداشت و درحالیکه به نیکا و عصاهایش نگاه می
کرد ۴ شماره گرفت و بعد گفت:
- الو خانم بشارت... خانمی اینجا هستن می خوان آقای مهرنژاد رو ببینند
ایشون وقت دارن؟

...
- بله منم گفتم باید وقت قبلی داشته باشن ولی ایشون اصرار دارن...
...
- وقت دیگه بیان؟ آخه موقعیت این خانم طوریه که فکر نکنم رفتن و
برگشتن براشون خیلی آسون باشه، اگه اجازه بدید بیان بالا با خودتون صحبت
کنن
...
- ممنون.

بعد رو به نیکا کرد، نیکا در نگاه خیره اش به عصاها به خوبی ترحم را دید. از
خودش و از چوبها احساس نفرت کرد، ولی سعی کرد خود را کنترل کند. مسئول
اطلاعات زبان گشود و گفت:

- خوب خانم تشریف ببرید طبقه ۱۱ با خود خانم بشارت صحبت کنید، ایشون یکی از منشی های آقای مهرنژاد هستند.
نیکا به زحمت لبخندی زد و گفت:
- متشکرم.

و بعد به طرف آسانسور رفت. صدای تق تق عصاها در سالن می پیچید و اعصابش را خراش می داد، اما هرچه می کرد نمی توانست صداها را خاموش نماید. بالاخره آسانسور ایستاد، چند لحظه ای منتظر ماند تا آسانسور به طبقه همکف رسید و در آن باز شد و او داخل گردید. خوشبختانه تنها سرنشین بالا بر بود

نگاهی به دور و بر کرد. مردی از دور عیان شد به طرف او رفت گفت:
- خسته نباشید آقا... ببخشید اتاق آقای مهرنژاد کدومه؟
- انتهای سالن دست راست... تشریف ببرید جلوتر نوشته دفتر مدیر کل.
- متشکرم.

باز هم صدای تق تق عصاها در راهرو پیچید. چه خوب بود که کسی در راهرو تردد نداشت. جلوی در ایستاد ضربه ای زد و داخل شد روبروی او دو خانم جوان شاید همسن و سال خودش پشت میزهایشان نشسته بودند. یکی از آنها با تلفن صحبت می کرد و دیگری مشغول نوشتن بود. نیکا نزدیک آمد صدای عصاها در یک لحظه توجه هر دوی آنها را به خود جلب کرد و همزمان سرنشینان را بالا آوردند و به نیکا نگاه کردند، او احساس شرم کرد و سرش را پایین انداخت، احساس کرد گلویش از خشکی به سوزش افتاد. به زحمت آب دهانش را فرو برد و گفت:

- ببخشید مزاحم شدم. من می خواستم آقای مهرنژاد رو ببینم.
- می دونم گفتند ولی متأسفانه ایشون خیلی گرفتار هستند، نمی شه براتون به وقت دیگه ای رو تعیین کنم تشریف بیارید؟

- من نمی تونم برم و برگردم.

آنها باز هم به عصاهای نیکا نگاه کردند، از خودش به خاطر جمله ای که گفته بود احساس تنفر کرد، چرا در مقابل آنها ابراز عجز کرده بود؟ آن دو نگاهی به یکدیگر کردند و آهسته چیزی گفتند بعد همان نفر اول گفت:

- خوب پس بشینید و منتظر باشید. می دونید ایشون اگه بنا باشه هرکسی رو که میاد اینجا ببینند دیگه وقتی برای انجام کارهاشون نمی مونه و دائماً باید جواب مراجعین رو بدن.

- بله می فهمم، متأسفم که مزحم شدم ولی من حتماً باید ایشون رو ببینم.

- خوب اگه این طوره پس بشینید.

- متشکرم.

نیکا نشست و آن دو مشغول انجام کارهایشان شدند. دقایق به کندی می گذشت و آنها گویا وجود او را فراموش کرده بودند. یکی از آنها دو، سه بار داخل اتاق کیانوش رفت و بازگشت هر بار که در باز می شد، نیکا سرک می کشید، اما جایش مناسب نبود و نمی توانست داخل اتاق را ببیند. این بار که دختر جوان باز از اتاق خارج شد، نیکا که انتظار کلافه اش کرده بود آرام پرسید:

- خانم گفتید که من اینجا منتظرم؟

دختر که خسته و عصبی به نظر می رسید پرخاش کنان گفت:

- خانم مگه اومدی آتیش ببری؟ یه دقیقه صبر کن!

بعد رو به همکارش کرد و ادامه داد:

- من اینا رو می برم پیش آقای صدیق، باز این پرونده ها قاطی شده صداس

در اومده، تو هم اون ذونکن خریدهای اعتباری رو ببر تو می خواد چک کنه.

بعد درحالیکه با خود زمزمه می کرد:

- عجب گرفتاری شدیم ها!

از اتاق خارج شد. نفر دوم هم ذونکنی را برداشت و به اتاق کیانوش رفت.

نیکا از برخورد منشی جوان عصبانی شد و از جای برخاست به دنبال منشی وارد اتاق شد. نگاهی به دور و برش انداخت. اتاق کار بسیار بزرگی بود. در یک طرف قفسه های چوبی کتاب و در طرف دیگر یک دست مبلمان چرمی مشکی نه نفره و در بالای اتاق یک میز کار چرمی مشکی که بر روی آن یک کامپیوتر و مقداری خرد و ریز قرار داشت. کیانوش پشت میز نشسته بود و در حین صحبت با منشی اش با سرعت بسیار اعدادی را به ماشین حساب می داد. نیکا نگاهی به صورتش کرد، تا به حال او را با عینک ندیده بود، ولی حالا چشمان طوسی رنگش پشت ویترونی با قاب مشکی قرار داشت، ولی حتی عینک هم نتوانسته بود ذره ای از زیبایی خدادادی او را کاهش دهد. نیکا حس کرد چهره اش شکسته تر به نظر می رسد، حتماً موهای سفیدش بیشتر شده است!

صدای دختر جوان نیکا را از افکار خود بیرون کشید: خانم مگه همکارم نگفته بود منتظر بمونید برای چی بی اجازه وارد شدید؟ نیکا فقط به آن دو نگاه کرد کیانوش برای دیدن مخاطب منشی اش سر بلند کرد، چشمش که به نیکا افتاد به سرعت از جای برخاست و به استقبالش رفت و گفت:

– خانم معتمد خوش اومدید خواهش می کنم بفرمایید... چه عجب! منشی با تعجب به کیانوش نگاه کرد. نیکا جواب سلام کیانوش را داد. او رو به دختر جوان کرد و گفت:

– لطفاً مارو تنها بذارین، هیچ کس تحت هیچ شرایطی مزاحم ما نشه.

– بله آقای مهرنژاد.

– چرا نگفتید ایشون اینجا هستن؟

– معذرت می خوام قربان.

– در ضمن بگید برای ما قهوه و کیک بیارن.

– بله، البته.

منشی به طرف در رفت. در آستانه در کیانوش او را صدا زد:

- خانم مویدی!

- بله آقای مدیر.

- این خانم که معرف حضورتون شد هر وقت افتخار دادند اینجا اومدن، دلم

نمی خواد حتی لحظه ای منتظر بشند.

- چشم حتماً... خانم از شمام معذرت می خوام، ما رو ببخشید.

- خواهش می کنم اشکالی نداره.

در که بسته شد کیانوش به طرف نیکا آمد و به او در نشستن کمک کرد و

بلافاصله گفت:

- حالتون چطوره خانم؟

- خوبم مرسی، شما چطورید؟

- منم مثل همیشه.

- سردردتون معالجه شد؟

- ای... میاد، میره، هر دفعه یه جوهره، شما چی، پاتون بهتر شده؟

- از احوالپرسی شما.

- من ممنوع الوردوم وگرنه خیلی دلم می خواست شما رو ببینم.

- چه کسی این قانون رو گذاشته؟

- بگذریم از خودتون بگید.

- پس نمی خواد بگید نه؟ معلوم می شه حرفهای شما فقط بهونه است!

- اختیار دارید... هر چی شما بفرمایید. حالا بگین ببینم چطور شد به سراغ از

خاطر رفتگان اومدید؟

- دلم گرفته بود سری به خیابونا زدم گفتم شما رو هم زیارت کنم.

- افتخار دادید سرکار خانم، اتفاقاً کاری هم با شما داشتم، می خواستم با

پدرتون تماس بگیرم و از شما خواهش کنم در کار مهمی کمک کنید.

- چرا با پدرم تماس بگیرید؟

- گفتم که... نشنیده بگیرید.

- باشه هرطور شما بخواید.

- از من ناراحتید؟

- نه.

- حتماً.

- بله مطمئن باشید.

صدای در گفتگو آن دو را قطع کرد. کیانوش از روی مبل برخاست، در را گشود اما اجازه نداد کسی که پشت در بود داخل شود. و خودش سینی یک و قهوه را گرفت و در را بست و بازگشت سینی را روی میز گذاشت و درحالیکه می نشست گفت:

- بفرمایید تعارف نکنید. حتماً سردتون شده فکر می کنم حسابی سرحالتون بیاره.

نیکا لبخند تلخی زد و پاسخ داد:

- این چیزها ما رو سر حال نمیاره!

- چرا؟

نیکا پاسخی نداد، کیانوش دوباره پرسید:

- شما خیلی خسته و بی حوصله به نظر می رسید، حدس می زنم از چیزی

ناراحتید، همین طوره؟

- باشه برای بعد... گفتید می خواید در کاری بهتون کمک کنم، خوب

بفرمایید من آماده ام.

- حالا خستگی در کنید. براتون میگویم.

- نه من باید برم زودتر بگید بهتره.

- من اگه شما رو امروز برای نهار اینجا نگه ندارم از پنجره خودمو پایین می

اندازم.

نیکا خندید و گفت:

- پس عصاهامو براتون نگه می دارم.

- فکر نمی کنم به عصا بکشه، دنبال یه قبر کن خبره بگردید.

نیکا این بار بلندتر خندید و گفت:

- بگید دیگه خیلی کنجکاو شدم.

- چشم خانم ولی، اول بگید با قند یا شکر.

- فرقی نداره.

کیانوش قهوه نیکا را شیرین کرد و در همان حال گفت:

- خانم رئوف به دیدن شما میان مگه نه؟

- بله گاهی اوقات، ولی از وقتی لعیارفته دیگه اون آدم سابق نیست، حتی از

قبل هم بدتر شده.

کیانوش نگاه اندوهگین خود را به فنجان قهوه دوخت و گفت:

- می خواستم از جانب من پیامی به ایشون برسونید و جواب بگیرید، این

زحمت رو می پذیرید؟

- البته، ولی چطور خودتون با فروزان تماس نمی گیرید؟

- فکر می کنم اگه شما این کار رو بکنید خیلی بهتره.

- قبوله، حالا بفرمایید.

- می خواستم... می خواستم...

- چرا آنقدر هول شدید؟ چهره تون دقیقاً شبیه پسرای شده که قصد

خواستگاری کردن دارن.

کیانوش لبخند زد و گفت:

- بی دلیل نیست، چون منم قصد همین کارو دارم.

نیکا احساس کرد قلبش فرو ریخت. می ترسید رنگ پریده به نظر بیاید، برای

همین هم سرش را پایین انداخت و گفت:

- خوب ادامه بدید.

- به نظر من فروزان خانم دختر خیلی خوبیه، حیفه که بعد از اون شکست زندگیشون رو تباه کنن؟ اگه ایشون موافق باشن... نه، نه اصلاً شما بپرسید یه بار دیگه ازدواج می کنن؟

نیکا احساس خاصی داشت، نمی دانست چرا ناگهان در دل به فروزان حسادت کرد. باید از اول هم حدس می زد، مسلماً فروزان پاسخ رد به کیانوش نخواهد داد. او دختر خیلی خوشبختی است که کیانوش او را برای زندگی انتخاب کرده، نیکا سعی کرد بر خود مسلط باشد و بعد آهسته گفت:

- بله حتماً میگم.

- یه خواهش دیگه، لطفاً فعلاً نامی از کسی نبرید، فقط بپرسید آمادگی این کارو دارن یا نه؟

- باشه ولی خودم می تونم یه سؤال کنم؟

- خواهش می کنم شما می تونید ده تا سؤال بفرمایید.

- فروزان خانم، خانم مهرنژاد می شن؟

کیانوش لبخند زیبایی زد و گفت:

- بله.

- امیدوارم این وصلت صورت بگیره.

- متشکرم، خوب حالا از خودتون بگید، از مادر، پدر و از همه مهمتر ایرج

خان.

- همه خوبند.

- شادی خانم چه می کنند؟ رفتند؟

- نه برای تعطیلات عید می مونه.

- خیلی خوبه، اگه تا اون موقع کار خانم رؤفم تموم شده باشه، دسته جمعی

می ریم مسافرت، موافقید؟

- بله فکر خوبیه.

- خوب حالا من یه سؤال می پرسم... شما چرا ناراحتید؟

- سؤالتون تکراریه.

- به ولی امیدوارم جواب شما تکراری نباشه.

نیکا لحظه ای سکوت کرد. می خواست برای کیانوش همه چیز را بگوید، اما نمی توانست. کلمات در گلویش گیر کرده بودند و به جای آنها اشکهایش ناگهانی و بی اختیار جاری شدند و او هیچ ممانعتی از ریزش اشکهایش به عمل نیاورد، شاید اگر هم چنین می کرد بیهوده بود. هرگز تصور نمی کرد به این راحتی در مقابل یک مرد گریه کند ولی با این مرد احساس بیگانگی نمی کرد. کیانوش لحظه ای با تعجب به او خیره شد، بعد از جای برخاست کنار او روی زمین زانو زد و گفت:

- نیکا خانم گریه می کنید؟

نیکا سعی کرد در میان گریه لبخند بزند، و با سر اشاره کرد چیزی نیست. کیانوش دوباره گفت:

- خواهش می کنم گریه نکنید، شما که دیگه نباید نگران چیزی باشید من همین امروز صبح با پروفیسور زرنوش تماس گرفتم. ایشون گفتند که شما رو بزودی برای فیزیوتراپی می فرستند. بعدم می تونید مثل روز اول راه برید.
... می دونم... می دونم...

- پس دیگه چرا گریه می کنید؟ خواهش می کنم آرام باشید.

- دلم گرفته... فکر می کردم شما منو درک می کنید، می تونم پیش شما گریه کنم و حرف بزنم، ولی مثل اینکه شما رو ناراحت کردم... معذرت می خوام.
- این حرفا رو زن نیکا خانم، اگه واقعاً گریه آرومتون می کنه، خوب من هیچ مخالفتی ندارم. هر کاری دوست دارید بکنید. باور کنید منم هر کاری از دستم

بیاد براتون انجام میدم.

- شاید برای همینه که اومدم پیش شما.

- خوب بفرماید.

نیکا سکوت کرد، نمی دانست چطور و از کجا شروع کند برای همین هم گفت:

- اجازه می دید باشه برای دفعه بعد؟

- البته، هر طور شما صلاح بدونید.

- نیکا نگاهی به دور و برش کرد و برای آنکه موضع صحبت را عوض کند گفت:

- تا به حال شما رو با عینک ندیده بودم!

گاهی اوقات وقتی چشمام خسته می شه خصوصاً موقع کار با ماشین حساب یا کامپیوتر از عینک استفاده می کنم. نظرتون راجع به قیافه من با عینک چیه؟
نیکا لبخند زد و گفت:

- بهتون میاد ولی...

- ولی چی؟

می خواست بگوید حیف از آن طوسی خوشرنگ چشمان شما که پشت شیشه عینک پنهان شود ولی نگفت و به جای آن گفت:

- ولی بی عینک قیافه تون آشناتر به نظر می رسه.

کیانوش با صدای بلند خندید، بعد عینکش را از روی میز برداشت و گفت:

- بزنید ببینم بهتون میاد؟

- ولی این عینک مردونه است.

- خوب باشه برای امتحان بزنید. نه اینکه بزنید و به مجلس عروسی برید.

نیکا عینک را گرفت و به چشمانش زد، از کیفش آینه کوچکی در آورد و خود را در آن نگریست. بعد سرش را بالا آورد و به کیانوش که به او خیره شده بود

گفت:

- بدم نشدم!
- معلومه که بد نشدید، شما همیشه خوبید.
- نیکا خندید و پاسخ داد:
- ولی این نظر شماست.
- نخیر نظر هر انسان عاقل و با منطق بی تردید همینه.
- کیانوش از روی زمین برخاست و بار دیگر روبروی نیکا بر روی مبل قرار گرفت و گفت:
- خوب خانم معتمد نفرمودید مایلید نهارو در اینجا صرف کنیم یا بیرون.
- من که گفتم مزاحم شما...
- تعارف نفرمائید، خودتون بهتر می دونید که مزاحم نیستید.
- ولی ممکنه منتظرم باشن.
- با یه تلفن مسئله حله.
- خوب حالا که اصرار دارید، باید بگم هر طور شما مایلید.
- برای من فرقی نمی کنه مهم اینه که شما راحت باشید... گذشته از این من فکر می کنم تمایلات ما ضد و نقیض باشن.
- چطور؟
- خوب من دوست دارم برای تنوعم که شده امروز خارج از شرکت غذا بخورم، ولی شما ترجیح می دید کمتر بیرون باشید تا دیگران کمتر شما رو با عصا ببینند این طور نیست؟
- باید بگم حق با شماست.
- اگر من مهمان شما بودم، شما رو مجبور می کردم نهار رو بیرون صرف کنید تا به این مسائل کودکانه فکر نکنید، ولی حالا که شما مهمان من هستید و حفظ حرمت مهمان واجبه، به خواست شما عمل می کنم، خوبه؟

- بله، متشکرم.

کیانوش برخاست، پشت میزش ایستاد. گوشی تلفن را برداشت و دستور نهار را داد. بعد رو به نیکا کرد و گفت:

- خانم معتمد سرکار با منزل تماس نمی گیرید؟

- فعلاً نه.

- پس لطفاً بلند شوید و همراه من بیایید، می ریم جایکه شما راحتتر باشید. نیکا از جای برخاست و عصاهایش را به دست گرفت. برعکس آنچه که تصور می کرد کیانوش به کمکش نیامد و تنها راه را به او نشان داد. کنار قفسه های کتاب در کوچکی بود که کیانوش آن را گشود رو به نیکا گفت:

- بفرمایید سرکار خانم.

نیکا عصا زنان داخل شد و با تعجب به اطرافش نگریست. یک اتاق خواب بزرگ با تلویزیون، ضبط صوت، سرویس خواب، سرویس غذا خوری چهار نفره و دیگر امکانات رفاهی، کیانوش که تعجب نیکا را دید خنده کنان گفت:

- تعجب نکنید اینجا محل استراحت منه، من گاهی مجبور می شم شب رو هم شرکت بمونم.

- خدای من زندگی شما هم خیلی جالبه ها!

- متشکرم، حالا چرا سرپا ایستادید؟ خواهش می کنم بفرمایید فکر نمی کنم آماده شدن غذا زیاد طول بکشه گرسنه اید؟

- نه چندان.

کیانوش صندلی را برای نیکا عقب کشید و او نشست. خودش نیز رو به روی او قرار گرفت. نیکا احساس کرد او امروز خیلی سر حال است. شور و حال او نیکا را به یاد حال و هوای دامادها در شب عروسی انداخت و بعد باز هم به یاد خواستگاری کیانوش از فروزان افتاد و بی اختیار همان احساس خاص به سراغش آمد و آهسته پرسید:

- آقای مهرنژاد برای گرفتن جواب از خانم رئوف خیلی عجله دارید؟
 - خیلی که نه، ولی بدم نمیاد زودتر نتیجه رو بفهمم.
 - پس همین امروز می رم بیمارستان و ازشون می پرسم.
 - باعث زحمت می شه.
 - نه، اصلاً.
 - پس بعد از ظهر خودم شما رو می رسونم چطوره؟ موافقید؟
 - بله کاملاً.
 ضربه ای به در خورد، کیانوش به در بسته نگاه کرد و گفت:
 - بیا تو آقای شکور... چرخ می وارد شد و پس از آن پیرمردی در آستانه در نمودار گردید.
 - سلام قربان.
 - سلام.
 - روی این میز بچینم؟
 - بله.
 پیرمرد میز را چید. اجازه گرفت و خارج شد. کیانوش از جای برخاست، ضبط صوت را روشن کرد و درحالیکه خود نیز با خواننده زمزمه می کرد، به طرف نیکا بازگشت و او را به صرف نهار دعوت نمود.



نیکا نگاهی به کیانوش کرد. رنگ پریده به نظر می رسید. برای همین پرسید:
 - رنگتون پریده، بازم سردرد؟
 - بله تقریباً.
 - چرا؟
 - نمی دونم...

- من فکر می کنم شما هیجان زده شدید.
 کیانوش خندید و پاسخ داد:
 - شما خیلی جدی گرفتید!
 - غیر از اینه!
 - نمی دونم شاید حق با شما باشه.
 - با من می آید توی بیمارستان.
 - نه اگه اشکالی نداشته باشه پایین منتظرتون می ایستم، بعد با هم می ریم
 خونه شما.
 - این همه راه! وقتتون گرفته می شه.
 - نه اتفاقاً خیلی خوبه، چون به این بهونه دکتر و مادرتون رو هم می بینم،
 دلم براشون تنگ شده.
 - مطمئنم که اونام از دیدن شما خوشحال می شن.
 - خوب اینم بیمارستان خانم معتمد، لطفاً فراموش نکنید هیچ نامی از من
 نبرید.
 - حتماً خیالتون راحت باشه.
 وقتی اتومبیل متوقف شد. کیانوش به سرعت پیاده شد و در را برای نیکا باز
 کرد و به او در پیاده شدن کمک کرد و برای آخرین بار پرسید:
 - مطمئن هستید که خانم رئوف الان بیمارستانه؟
 - بله از وقتی لعیارفته از بعد از ظهر میاد، خودش گفت.
 - خوب پس برید، امیدوارم موفق باشید.
 - زود برمی گردم.
 نیکا به سوی ساختمان رفت. راه به نظرش طولانی می آمد، اما راهروها و
 اتاقها آشنا و پرخاطره بود. وقتی به طبقه پنجم رسید چند لحظه ای به شک
 افتاد شاید فروزان نباشد؟ جلوی قسمت اطلاعات ایستاد. پرستار سرش را بلند

کرد فوراً او را شناخت و احوالپرسی کرد. نیکا سراغ خانم رئوف را گرفت. پرستار برخاست و به دنبال او رفت. چند لحظه بعد هر دو بازگشتند. فروزان از همان دور به نیکا سلام کرد.

- سلام خسته نباشید.

- چه عجب نیکا خانم، از این طرفها، چطور شد یادی از ما کردید؟

- ما همیشه به یاد شما هستیم.

- پات چطور؟

- خوبه، خیلی بهتر شده.

- خانواده چطورند؟

- خوبند، سلام می رسوند.

- دیگه چه خبر؟

- ای می گذره، راستی فروزان جون می خواستم باهاتون خصوصی صحبت

کنم، امکان داره؟

- البته بیا بریم توی اتاق سوپروایزر بخش، اونجا کسی نیست.

بعد هر دو راه افتادند. فروزان در اتاق را باز کرد و نیکا داخل شد. او به خنده

گفت:

- خوب به عصا زدن وارد شدی ها.

- چه می شه کرد؟ انسان به همه چیز زود عادت می کنه.

- خوب بنشین چرا ایستادی؟ بشین و شروع کن.

نیکا درحالیکه می نشست گفت:

- می دونی فروزان جون قصد دارم بدون حاشیه رفتن حرف بزنم، راستش

من امروز حامی پیامی هستم، اومدم سئوالی بکنم جواب بگیرم و برم.

- به همین سرعت؟

- بله.

- خوب بفرمایید.

- فروزان خانم شما حاضرید یه بار دیگه ازدواج کنید؟

فروزان جا خورد. چنان غافلگیر شده بود که نمی توانست جواب دهد. نیکا گفت:

- می دونم جا خوردید ولی جواب بدید خواهش می کنم

- حقیقتش نیکا چون فکر می کنم همون یک مرتبه کافی بود از قدیم گفتن اگه هوسه یه دفعه بسه.

- درسته، حرفاتون رو قبول دارم، ولی فروزان چون شما جوونید حالا زوده که از دنیا کناره گیری کنید.

- ولی من دیگه حوصله تحمل دردسر رو ندارم.

- شاید این مرتبه دردسری در کار نباشه.

- خوب اصلاً بگو ببینم این آدم کی هست؟

- متأسفانه فعلاً بنا شده اسمش رو نگم.

- پس خصوصیاتش رو بگو به نظر تو چه جور آدمیه؟

- خیلی خوبه... واقعاً مرد ایده آلیه. من فکر می کنم این خواست خدا بوده

که اون از تو خواستگاری کنه تا تو هم بتونی طعم خوشبختی رو توی زندگیت بچشی.

- واقعاً آنقدر بهش اعتماد داری؟

- از اینم بیشتر.

- تو اگه جای من بودی چکار می کردی؟

- با کمال میل می پذیرفتم.

- نمی دونم چی بگم؟ حرفای تو منو به شک انداخت!

- قبول کن فروزان، مطمئن باش که ضرر نمی کنی.

- ولی نیکا چون تو خودت بهتر می دونی که من تنها نیستم لعیام هست،

اونم تو زندگی من سهم داره. تو نظر این مرد رو راجع به دخترم می دونی؟ اصلاً می دونه که من بچه دارم؟

- معلومه که می دونه اونکه غریبه نیست. هم تو اون رو می شناسی، هم من. تازه راجع به لایا هم نگران نباش، من فکر می کنم کاری کنه که لایا هم با شما زندگی کنه.

- مطمئنی نیکا؟

- کاملاً، من بهت اطمینان می دم اگه تو منو قبول داشته باشی در یه جمله از هر جهت تضمینش می کنم.

- اگه این طوره باید اول اونو ببینم و حرفهامونو با هم بزنینم، اگه به توافق رسیدم من حرفی ندارم.

- پس مبارکه.

- تو تا این حد مطمئنی که من و اون با هم به توافق می رسیم؟

- بله، خیال تو هم راحت باشه، همه چیز درست می شه.

- خدا بگم چکارت کنه نیکا، دوباره منو انداختی تو فکر و خیال.

- امیدوارم خوشبخت بشی فروزان جون، من دیگه باید برم.

- کجا با این عجله؟ بذار برات یه چیزی پیام بخوری.

- نه ممنونم باید تا اون سر دنیا برم، الان هم هوا تاریک می شه، زودتر برم

بهتره.

- باشه هر طور راحتتری، بازم سری به ما بزن

- حتماً.

- به دکتر و مادرتون سلام برسونید؟

- بزرگواریتون رو می رسونم عروس خانم.

- بس کن نیکا از حالا.

- با من کاری ندارید؟

- قربان شما. زحمت کشیدید.

- خدانگهدار.

کیانوش از داخل آینه نیکا را دید که به ماشین نزدیک می شود. با سرعت از ماشین پیاده شد. در را برای نیکا گشود. او روی صندلی قرار گرفت. کیانوش در را بست و خودش نیز سوار شد. به محض آنکه نشست به نیکا نگریست. او لبخندی زد، ولی کیانوش احساس کرد چشمانش پر از اشک است. آهسته پرسید:

- اتفاقی افتاده؟!

نیکا با زحمت بغضش را فرو خورد و گفت:

- نه، انشاء... مبارک باشه آقای مهرنژاد.

کیانوش با شادی فریاد کشید:

- قبول کردند؟

نیکا با تعجب به او نگاه کرد و گفت:

- بله.

کیانوش همانطور هیجان زده گفت:

- خیلی خوب شد، واقعاً از لطفتون ممنونم خانم معتمد.

نیکا این بار با نگاهی او را سرزنش کرد و آهسته گفت:

- خواهش می کنم کار مهمی نکردم.

کیانوش سعی کرد بر خود مسلط شود و بار دیگر با لحنی آمرانه گفت:

- نه اتفاقاً کار خیلی مهمی کردید.

- راستی آقای مهرنژاد خانم رئوف راجع به لعیاء سؤال کردند من به جای

شما به ایشون اطمینان دادم که در مورد لعیاء هیچ مشکلی پیش نیاد.

- کار خوبی کردید، همین طوره که شما فرمودید.

- پس در این صورت مشکل دیگه ای نیست. امیدوارم همه چیز به خوبی

تموم بشه.

- منم امیدوارم.

شادی کیانوش گویا به پاهایش نیز سرایت کرده بود، چون آن چنان پدال گاز را فشرد که ماشین از جا کنده شد و با شتاب فراوان پیش رفت. نیکا پلکهایش را روی هم گذاشت، دلش می خواست گریه کند اما نمی خواست کیانوش اشکهایش را ببیند. احساس دلتنگی و شکست می کرد و نمی دانست چرا با وجود آنکه هم فروزان و هم کیانوش را دوست دارد و آرزو دارد هر دوی آنها خوشبخت شوند، اکنون در وجود خود احساس شادی نمی کرد. کیانوش گویا موقعیت او را درک می کرد، چون سکوت داخل ماشین را کاملاً حفظ کرده بود. او در دل روح بزرگ کیانوش را ستایش می کرد. او که کتابیون عبدی دختری با آن همه مزایا و امتیازات مثبت اجتماعی را کنار گذاشته بود و از فروزان زنی که بچه ای هم دارد خواستگاری می کرد. با یادآوری این مطلب ناگهان به یاد نیلوفر افتاد. بالاخره سایه شوم او از زندگی کیانوش کنار رفته بود. او می توانست سر و سامانی به وضع نابسامان خود دهد. مسلماً وقتی نیلوفر این خبر را بشنود از تعجب شاخ در می آورد و چهره اش دیدن دارد. نیکا سعی می کرد چهره نیلوفر را در ذهن خود مجسم کند ولی کار ساده ای نبود. او همیشه دوست داشت او را ببیند. ولی هیچگاه فرصتی پیش نیامده بود، ولی اکنون به نظرش می رسید مناسبترین زمان است. از زیر چشم نگاهی به کیانوش نگاه کرد که برعکس چند لحظه قبل چهره اش گرفته و غمگین به نظر می رسید آهسته گفت:

- کیانوش خان.

کیانوش گویا از خواب پریده باشد دستپاچه پاسخ داد:

- بله!

- من می خواستم خواهشی بکنم.

- امر بفرمایید.

- من خیلی دلم می خواد... دلم می خواد...

- چرا مکث کردید؟ خوب بفرمایید؟

- من می خواستم چهره واقعی نیلوفر رو ببینم شما عکسی ازش دارید؟
همین که جمله نیکا پایان گرفت رنگ از رخسار کیانوش پرید، از گفته خود
پشیمان شد و شرمگینانه گفت:

- معذرت می خوام، مثل اینکه شما رو ناراحت کردم، ولی راستش من از اون
روز که دفتر شما را خوندم همیشه دوست داشتم بدونم نیلوفر چه شکلیه؟
خودتون که بهتر می دونید خانمها خیلی به قیافه آدمها اهمیت می دن... حالا
امروز به نظرم رسید وقت مناسبیه.

کیانوش آرام پرسید:

- چرا فکر کردید امروز روز این کاره؟

نیکا خواست بگوید، چون امروز فهمیدم که شما بالاخره نیلوفر را کنار
گذاشته اید و زن دیگری را وارد زندگی خود کرده اید ولی نگفتم و تنها به گفتن
جمله: همین طوری، اکتفا کرد. کیانوش مدتی سکوت کرد. نیکا ناامید شد ولی
چند لحظه بعد گفت:

- می شه خواهش کنم کیف منو از روی صندلی عقب بدید؟

نیکا اطاعت کرد. کیف را آورد و روی پایش گذاشت. کیانوش گفت:

- درش قفل نیست، بازش کنید.

او درحالیکه در کیف را باز می کرد که دستهایش از شدت هیجان می لرزید،
کیانوش باز گفت:

- اگه می تونید پیداش کنید، دوتا از عکسهای نیلوفر توی این کیفه.

نیکا با دستپاچگی شروع به جستجو کرد، ولی هرچه گشت عکسی نیافت.
فکر کرد شاید کیانوش سر به سرش می گذارد برای همین تصمیم گرفت از خیر
دیدن عکسها بگذرد، دست از جستجو کشید و گفت:

- اون خیلی خوشگل بود؟

- بهتره جواب سئوالتون رو ندم تا خودتون وقتی عکس رو دیدید قضاوت کنید.

- ولی اینجا که عکسی نیست.

- اشتباه می کنید اون صفحه روی در کیف رو می بینید؟

- خوب بله.

- اون باز می شه از زیر صفحه بکشیدش بالا.

نیکا به گفته کیانوش عمل کرد روی صفحه بلند شد و زیر آن دو عکس در قابی چرمی از جنس صفحه پدیدار گشت. سرش را نزدیکتر برد و بی اختیار گفت:

- خدای من!

او همیشه نیلوفر را زیبا تصور کرده بود، ولی این عکسها به مراتب از تصورات او زیباتر بود. چشمانی درشت و گیرا به رنگ سبز تیره، موهای صاف و نرم خرمایی رنگ که بر شانه هایش ریخته بود. بینی، لبها، ترکیب زیبایی صورتش و پوست صاف و خوش رنگش، در چهره او هیچ نقصی به چشم نمی آمد. این همه زیبایی باور کردنی نبود. نیکا ناباورانه گفت:

- خیلی قشنگه خیلی!

کیانوش با اندوه پاسخ داد:

- ولی زیبایی اون برای من هیچ اهمیتی نداشت.

نیکا لحظه ای در ذهن خود نیلوفر و فروزان را مقایسه کرد، هیچ شباهتی بین آن دو وجود نداشت.

- شما همون روز اول که توی بیمارستان کیف منو باز کردید می تونستید عکس رو ببینید.

- ولی شما خیلی خوب اونا رو استتار کردید، اگه من تمام روز دنبالشون می

گشتم محال بود پیداشون کنم.

- خوب حالا که دیدید، همون چیزیه که شما تصور می کردید؟

- نه، خیلی قشنگتره. من همیشه چون می دونستم شما خوش سلیقه اید

نیلوفرو زیبا تصور می کردم ولی نه تا این حد.

- شاید براتون جالب باشه که بگم خودش حتی از عکساش هم قشنگتر بود،

گاهی فکر می کنم همین زیبایی بیش از حد بود که هر دوی ما رو بیچاره کرد،

بعضی آدمای ظرفیت نعمتی رو که خدا بهشون می ده ندارن.

نیکا با سر سخنان کیانوش را تأیید کرد و همچنان به عکسها خیره ماند. هر

دو سکوت کرده بودند نیکا فکر می کرد که هر دو به یک فرد مشترک می

اندیشند. وقتی کیانوش به داخل خیابان پیچید. نیکا بلافاصله ماشین ایرج را

جلوی در دید و قلبش به شدت به تپش افتاد. هیچ دلش نمی خواست در چنین

وضعیتی ایرج او را همراه کیانوش ببیند. ظاهراً کیانوش نیز متوجه ماشین شده

بود، چون گفت: خانم معتمد مثل اینکه مهمان دارید؟

- بله ظاهراً عمه و بچه ها اینجا هستن.

- خانم معتمد اگه یه خواهشی کنم ناراحت نمی شید؟

- نه، بفرمایید.

- می شه به من اجازه مرخصی بدید؟ یه روز دیگه مزاحمتون می شم.

- ولی مگه نگفتید که می خواهید مامان و بابا رو ببینید؟

- بله، ولی حالا که مهمان دارید.

- اونا که غریبه نیستند.

- اگه اجازه بفرمایید ترجیح می دم مزاحم نشم.

- باشه حالا که اصرار دارید هر طور میل‌تونه.

نیکا بار دیگربه عکسهای نیلوفر نگاه کرد، بعد در کیف را بست، کیانوش

گفت:

- هنوز از عکسهای این تحفه سیر نشدید؟ می بینید چه جذابیت عجیبی داره این دختر.
- بله واقعاً حق با شماست.
- من مطمئن هستم که شما بدتون نمیداد این عکسها چند روز پیشتون باشه.
- از کجا فهمیدید؟
- من نیلوفر رو خوب می شناسم... خوب برشون دارید، هر دوشون رو ببرید.
- واقعاً... جدی می گید؟.. ولی...
- ولی نداره من از این عکسها زیاد دارم. آنقدر که می شه چهارشنبه سوری باهاشون یه آتیش بازی حسابی راه انداخت.
- شما واقعاً می خواید این عکسها رو بسوزونید؟
- نمی دونم، ولی قصدش رو دارم.
- پس در این صورت من اینا رو بر میدارم.
- بردارید، من که از همون اول عرض کردم.
- نیکا بار دیگر در کیف را باز کرد، کیانوش هم پایین آمد وقتی او در را برای نیکا گشود، هر دو عکس در دستش بود و گفت:
- یعنی دیگه تعارف نکنم، تو نمی آید؟
- نه متشکرم، سلام برسونید.
- بابت همه چیز ممنونم، ببخشید که امروز مزاحمتون شدم.
- من باید از شما تشکر کنم، خیلی به زحمت افتادید.
- حرفش رو هم نزنید.
- پس با اجازه شما، خدانگهدار.
- به سلامت.
- کیانوش با سرعت وارد اتومبیل شد و با مهارت دور زد، صدای لاستیکهایش در کوچه پیچید. برای نیکا چراغ زد و دستی تکان داد و رفت. نیکا منتظر ماند

تا او به خیابان اصلی پیچید. بعد عکسها را داخل کیفش گذاشت و داخل شد
همین که در حال را گشود مادرش به سمت او دوید. نیکا با خونسردی سلام کرد،
ولی مادر با عصبانیت گفت:

- معلومه کجایی دختر؟ داشتم دیوونه می شدم!

نیکا با بی حوصلگی پاسخ داد:

- رفته بودم پیش فروزان.

- چرا به ما نگفتی؟ فکر نکردی دلواپس می شیم... تو با این وضعیت راه

افتادی توی خیابونای این شهر شلوغ که چی؟

نیکا بر آشفته و عصبانی فریاد کشید:

- با کدوم وضعیت؟ مگه من چمه؟ فقط پام تو گچه، علیل و زمین گیر که

نیستم، چرا با من این طوری حرف می زنید!

نیکا از مادر روی گرداند و چشمان پر از اشکش به صورت پدر افتاد، دکتر

نزدیک آمد، بازوان نحیف دخترش را در دستهای خود فشرد و گفت:

- هیچ کسی نگفته تو عاجزی عزیزم، برعکس تو دختر شجاعی هستی که

من بهت افتخار می کنم... مادرت هم منظوری نداشت. اون فقط نگران شده بود.

اگه می دونستیم کجا هستی، اصلاً نگران نمی شدیم دخترم، مطمئن باش.

نیکا دوباره به مادرش نگاه کرد که اشکهایش را پاک می کرد. به طرف مادر

رفت. مادر صورتش را بوسید و گفت:

- معذرت می خوام دخترم.

- من معذرت می خوام مادر، حق با شماست، من باید تماس می گرفتم.

- اشکالی نداره عزیزم، حالا برو لباست رو عوض کن و بیا که مهمون داریم،

آبجی و بچه ها اینجان.

- چشم پدر همین الان بر می گردم.

نیکا با سرعت به اتاقش رفت. لباسهایش را عوض کرد و خود را برای دیدار

عمه و گفتن حرفهایش آماده کرد. در خود احساس نیروی بسیار برای این نبرد نابرابر می کرد، وقتی نزدیک پذیرایی رسید، صدای عمه را شنید که می گفت:
- داداش ما توی فامیل و دوست و آشنا آبرو داریم این دوتا نباید با آبروی ما بازی کنند.

- بله آبجی شما درست می گید.

- این حرفا رو به دختر عزیزدردونه خودتون بگید دایی جان...
نیکا دیگر طاقت نیاورد، وارد پذیرایی شد و سلام کرد. همه پاسخ سلامش را دادند، ولی او به خوبی متوجه سردی برخورد عمه شد، کنار پدرش روی یک صندلی نشست و عصاهایش را کنارش گذاشت. شادی فوراً پرسید:

- نیکا جان حالت خوبه؟ پات چطوره؟

- ای به مرحمت شما بهتره.

مازیار ادامه داد:

- نیکا خانم باور کنید ما ظرف این هفته می خواستیم به دیدن شما بیایم ایرج خان نداشت.

شادی و عمه به مازیار چشم غره رفتند و او را وادار به سکوت کردند. عمه بلافاصله گفت:

- عمه جون این بازیها چیه درمیاری؟

نیکا از لحن کلام عمه برآشفته و با عصبانیت پاسخ داد:

- کدوم بازی؟ اصلاً چرا از من می پرسید؟ از ایرج خان سؤال کنید؟

- از ایرج پرسیدنیها رو پرسیدن. منم جوابشون رو دادم حالا تو هم حرفات رو بزن، من امروز می خوام به نتیجه برسم از این بلاتکلیفی خسته شدم، می خوام بدونم آخرش چی تو زن من هستی یا نه؟

عمه مهلت پاسخ به نیکا نداد و خود ادامه داد:

- برای چی حلقه ات رو پس دادی؟ مگه زن به این سادگی حلقه ازدواجش

رو پرت می کنه و میگه همه چیز تموم شده، شما می خواید یه عمر با هم زندگی کنید.

- نه، اگه روش ایرج برای زندگی اینه کار ما به هفته آینده هم نمی کشه، وای به حال یه عمر!

- نیکا جون، عزیزم آرام باش، برای تو خوب نیست که آنقدر به اعصاب فشار بیاری، تو حالا عصبانی هستی.

- شادی ولش کن بذار حرفش رو بزنه، بذار همه بفهمن حرف حساب این خانم چیه، که مادر همه تقصیرها رو گردن من نندازه... شنیدی مادر، شنیدی خانم چی فرمودند؟ ایشون حتی یه هفته هم نمی تونند منو تحمل کنند.

- این حرفها چیه؟ از خودتون خجالت بکشید، فکر خودتون رو نمی کنید فکر آبروی مارو بکنید!

- عمه جون، من که چیزی نگفتم، فقط گفتم نمی خوام از وطنم بیرون برم، نمی خوام از خانواده ام جدا بشم، این آقا هم اگه منو می خواد همیجا می مونه، اگر هم نه هیچ اصراری در کار نیست.

در این زمان دکتر نیز بالاخره سکوتش را شکست و گفت:

- خوب ایرج جان، اینکه حرف بدی نیست.

- دایی شما دیگه چرا؟ ببینم مگه این شما نبودید که به خاطر خودتون نیکا و زن دایی رو از شهر بیرون کشیدید و آوردید اینجا، مگه زن دایی نمی خواست پیش خانواده اش باشه. ولی چون شما که همسرش بودید این طور خواستید اونم موافقت کرد اومد، ولی نیکا هیچ اهمیتی به حرفای من نمی ده خودش تصمیم می گیره.

- تو اشتباه می کنی ایرج، من با موافقت همسر و دخترم این کارو کردم، من مسائل رو باهاشون در میون گذاشتم، اونام چون این دلایل رو منطقی دیدند موافقت کردند، من کسی رو به زور اینجا نیاوردم، همین الان هم اگه نیکا و

افسانه نخوان همین امروز از اینجا می ریم.

- آخه شما مشکلاتتون رو با زن دایی در میون گذاشتید اونم پذیرفت ولی نیکا اصلاً حرفای منو درک نمی کنه، نمی فهمه چی می گم.
- خیلی خوبم می فهمم، ولی حرفای تو دلیل نیست، بهانه است.
- بفرما، شنیدید؟

- خوب زن دایی جون بگو ببینم حرف تو چیه؟
- من میگم برای اینکه در زندگی موفق بشم مجبورم چند سالی رو خارج بگذرونم، این چند سال رو نیکا خانم فکر کنه توی زندانه، قبول کنه، بعد که حسابی خودمون رو بستیم برمی گردیم و یه زندگی مرفه و راحت برای خودمون راه می اندازیم.

- حالا بذار من بگم، گوش کن آقا، من زندگی مرفه رو نمی خوام همین جا یه کاری پیدا کن، با یه زندگی ساده شروع می کنیم، مثل همه، بعد کم کم زندگیمون سر و سامون می گیره... شماها بگید من چیز زیادی از این آقا می خوام؟

لحظه ای سکوت برقرار شد، ولی ایرج سکوت را شکست و با عصبانیت گفت:
- حرف من همینه، اگر فکر می کنی می تونی با شرایط من کنار بیایی که بهتر، وگرنه نه برای تو شوهر قحطه نه برای من زن، به قول خودت هیچ اتفاقی هم نیفتاده شما رو به خیر مارو به سلامت!
شادی با عصبانیت از جا جست و فریاد کشید:

- ساکت شو ایرج، چرا به این بحث مسخره خاتمه نمی دید؟ هرچی ما سکوت می کنیم شما دوتا بدتر می کنید این فکرها رو از سرتون بیرون کنید. شما باید با هم زندگی کنید، اینا که می گید مشکلاتی نیست که حل نشه خودتون با هم کنار بیاید!

- ما با هم خیلی حرف زدیم شادی ولی نتیجه ای نداره آخرش هم خانم حلقه

اش رو برای من پرت می کنه یعنی همه چیز تموم شد.

- من با گذشته کاری ندارم، از این به بعد عاقلانه با مسائل برخورد کنید.
نیکا سرش را پایین انداخته بود. نمی دانست چه باید بگوید بغض گلویش را
می فشرد ایرج با گستاخی برخاست و گفت:

- چی شد خانم اومدنی شدی؟

نیکا هم با سماجت فریاد زد:

- نه!

همه با تعجب به آن دو نگاه کردند. مازیار با آنکه هیچگاه در امور مربوط به
خانواده همسرش دخالت نمی کرد این بار پا در میانی کرد و گفت:

- ایرج خان رفتن از ایران اینقدرهام آسون نیست همین خانم... خواهرتون،
هر وقت شما بیایید پیش ما یا ما بیاییم ایران تا یکی، دوماه روزگار ما رو سیاه
می کنه کارش می شه گریه و بهونه گیری، تازه ایشون از روز اول می دونست من
خارج از ایران زندگی می کنم و با پذیرش این شرط با میل و رغبت قدم به
زندگی من گذاشت وای به حال شما که می خوای نیکا خانم رو به زور با خودتون
همراه کنید. من اگه امروز درس تموم بشه، با وجودی که خواهر و بردارهام اونجا
هستن فردا میام ایران تا همسرم راحت باشه...

ایرج از حرفهای مازیار هیچ خوشش نیامد و بی اعتنا گفت:
- این مشکل حل می شه.

مازیار هم که اینگونه دید حرف دیگری نزد. شادی برای آنکه بحث را فیصله
دهد برخاست در جعبه شیرینی را که با خود آورده بودند باز کرد و گفت:

- خوب به سلامتی بحث تمومه، اینم شیرینی آشتی کنون.

- آشتی کدومه؟ ما اصلاً با هم قهر نبودیم تو نمی داری ما به نتیجه برسیم
من بالاخره نفهمیدم تکلیفم چی شد؟

- هیچی تکلیفی در کار نیست، فعلاً شما همین جا بساط عروستون رو راه

می اندازید و یه کار مناسب هم پیدا می کنید. حالا دهانتون رو شیرین کنید موافقی نیکا جون؟

نیکا با ناراضایتی و تأثر سری تکان داد و گفت:

- بله من حرفی ندارم.

- ولی من دارم، باشه اگه دوست دارید همین جا عروسی می کنیم، ولی بلافاصله باید بریم، یکی از دوستای من منتظرمونه، اون برام کار مناسبی پیدا کرده که نمی تونم از دست بدم، اگه این دست اون دست کنم کار تمومه کس دیگه ای رو انتخاب می کنن.

- من یه نظر دیگه دارم عمه جون، تو بیا با ایرج برو، اگه دیدی خوب نیست و ناراحتی برگرد.

- نه عمه، گفتم که من پامو از مرز بیرون نمی ذارم حتی برای یه ساعت.

- وای پناه بر خدا عجب لجبازی!

- خوب با این حساب مثل اینکه حرف دیگه ای نمونده، من و این خانم با هم به تفاهم نمی رسیم.

دکتر از این تصمیم گیری عجولانه و حالت بی تفاوت ایرج متعجب شد. لحظه ای به او خیره ماند. عمه بی طاقت شد و گفت:

- خوب به این عزیزدردونه یه چیزی بگو داداش!

دکتر با عصبانیت به خواهرش نگاه کرد و گفت:

- الان میگم، دخترم نیکا ما در انتخاب ایرج برای تو اشتباه کردیم، حالا هم

دیر نشده خودت رو از این گرفتاری نجات بده اون مرد زندگی نیست!

- بفرما اینم داداشمون، بلند شید جمع کنید بریم اینجا معلوم نیست چه خبره؟ شاید لقمه چربتری برای دخترشون پیدا کردن که به این راحتی ما رو جواب می کنن!

شادی با عصبانیت به مادرش که کیف در دست ایستاده بود نزدیک شد. کیف

را از دستش کشید و گفت:

- چی چی بریم... یعنی چه؟ اینا زن و شوهرند، حرفی بینشون پیش اومده خودشون حل و فصل می کنن، شماها چی می گید این وسط دارید همه چیز رو تموم می کنید.

- مگه نشنیدی دایی جونت چی گفت؟

- چرا شنیدم، دایی هم مثل شما عصبانی یه چیزی گفت، حالا بشین.
- نه شادی حرفهای ما تموم شد، حالا هم باید بریم، توی محضر همدیگرو می بینیم، حرف دیگه ای هم نیست.

شادی که از فرط عصبانیت چهره اش گلگون شده بود فریاد زد:

- خفه شو احمق، اینا خیلی راحت می تونند دامادی بهتر از تو پیدا کنن ولی ما دیگه می تونیم مثل نیکا رو پیدا کنیم؟!

- بفرما اینم خواهرمون! دیگه آدم از کی می تونه توقع داشته باشه؟

- بله، من مثل مادرت نیستم که از تو چون برادرم هستی دفاع کنم من حق رو می گم، راست می گی شما باید حتماً از هم جدا بشید از اولم تو لیاقت این دختر رو نداشتی!

- شادی بسه، گفتم راه بیفت.

عمه و ایرج با سرعت به راه افتادند، دکتر و همسرش نیز برای بدرقه مهمانان از جای برخاستند ایرج به مقابل نیکا که رسید لحظه ای ایستاد و بعد با غیظ گفت:

- برای روز محضر باهات تماس می گیرم!

نیکا به سختی بغضش را فرو برد و برخورد مسلط شد و گفت:

- منتظرم!

آنها به سرعت خانه را ترک کردند. شادی بازگشت سرش را با شرمندگی به زیر انداخت و نشست. نیکا به زحمت از جای برخاست عصایش را در دست

گرفت و به سوی شادی رفت رو به روی او ایستاد و گفت:

- تو چرا سرت رو پایین انداختی؟

- به جون نیکا اصلاً روم نمی شه تو چشای شماها نگاه کنم.

- دیوونه نشو دختر، این کار بالاخره یه روز باید می شد این طوری بهتر شد. شادی نگاهش را به چشمان پر از اشک نیکا دوخت. از جا بلند شد او را در آغوش کشید و با صدای بلند شروع به گریه کرد، گریه او بغض فروخورده نیکا را هم آشکار کرد. مازیار به همراه دکتر و همسرش به اتاق بازگشتند. افسانه به طرف آن دو رفت و گفت:

- بس کنید دخترها! برای چی گریه می کنید؟

نیکا سعی کرد بر خود مسلط شود و درحالیکه به سختی لبخند می زد گفت:

- مادر می بینی؟ شادی دیوونه شده.

شادی بریده بریده گفت:

- به خدا... به خدا زن دایی... من...

اما گریه امانش نداد. مازیار نزدیک آمد و گفت:

- شادی به خاطر خدا بس کن، هنوز اتفاقی نیفتاده. دایی... شمام یه چیزی

بگید تو رو خدا این طوری ساکت نایستید.

- شادی عزیزم بهتره این مسئله همین جا تموم بشه. البته بازم اختیار با

خود نیکاست.

همه رو به نیکا چشم دوختند او آهسته گفت:

- من می رم بخوابم فردا صبح نظرم رو میگم.

بعد به طرف اتاقش راه افتاد. افسانه نیز به دنبالش رفت و گفت:

- ولی نیکا جون تو که شام نخوردی؟

- اشتها ندارم مادر، متشکرم.

افسانه خواست باز هم چیزی بگوید ولی دکتر با اشاره به او فهماند مزاحمش

نشود. افسانه نیز به ناچار سکوت کرد و نیکا عصا زنان به سوی اتاقش رفت.



سرش چنان به شدت درد می کرد که نمی توانست چشمانش را بگشاید، به نظرش رسید دچار سردردهایی نظیر سردردهای کیانوش شده. نگاهی به عکسهای نیلوفر و نگاهی به قاب عکس ایرج کرد و بعد قاب را بلند کرد و با شدت به دیوار کوفت:

- تو هم منو دیوونه می کنی همونطوری که نیلوفر کیانوش رو بیچاره کرد!
بعد با عصبانیت گوشی تلفن را کشید و شماره منزل عمه را گرفت. نفسهایش به شماره افتاده بود و صدای تپش ناهماهنگ و پرشتاب قلبش را به وضوح می شنید.

- ... بله.

- سلام من نیکا هستم.

- سلام کاری داشتی.

- بله، می خواستم بگم برای بعد از ظهر امروز آماده باش می خوام هرچه سریعتر هر دومیون رو راحت کنم!

- همین امروز؟

- بله، اشکالی داره؟

- نه، من حرفی ندارم ولی خوب بود زودتر می گفتی، من فکر می کنم باید مقداری از مهرت رو پرداخت کنم.

- احتیاجی نیست، من تمامش رو به تو و عمه بخشیدم!

- خوب پس مشکل دیگه ای نیست.

- برای ساعت ۴ آماده ای؟

- بله، کجا می تونیم همدیگر رو ببینیم؟

- همون محضری که عقد کردیم خوبه؟

- بله.

- من فعلاً به بقیه چیزی نمی گم، تو هم چیزی نگو تا کار تموم بشه.

- فکر می کنم احتیاج به شاهد باشه.

- یه فکری براش بکن.

- باشه، نیکا تو فکرهات رو کردی؟

- بله، مطمئن باش... کاری نداری؟

- نه.

- خدانگهدار.

بی آنکه منتظر پاسخ ایرج باشد، گوشی را سر جایش گذاشت و از جا برخاست. چندین مرتبه صورتش را با آب سرد شستشو داد، اما در چشمان سرخ و باد کرده اش تغییری ایجاد نشد. بیخوابی و گریه های شب گذشته چهره اش را یه شدت آشفته نموده بود، ولی او قصد داشت هر طور که شده ماسکی از بی تفاوتی بر وجود پر آشوب و غوغایش بزند.

وقتی کنار میز صبحانه قرار گرفت همه متوجه شدند که لبخندش تصنعی است ولی با وجود تصنعی بودن همه از آن استقبال کردند. شادی به خنده گفت:

- چقدر می خوابی دختر ظهره؟

- حق با شماست. معذرت می خوام، مدتها بود این همه نخوابیده بودم.

- پس شب خوبی داشتی؟

- بله، خیلی خوب.

- خوب برنامه امروز چیه سرکار خانم؟

- من بعد از ظهر باید به دیدن یکی از دوستانم برم، ساعت ۴ باهاش قرار

دارم، اگه برنامه ای می خوای بذاری تا ۴ نکشه.

- پس بگو برنامه نذار دیگه.

- نه بنذار.
- پشیمون شدم، باشه برای یه وقت دیگه. امروز بشینیم و با هم صحبت کنیم. خیلی خوب شد که دایی و مازیار نیستند. مهلت داریم که حسابی غیبت کنیم. شروع کنیم زن دایی؟
- من حاضرم شادی جون.
- هر سه خندیدند و نیکا گفت:
- اجازه بدید من شروع کنم اما نه با غیبت با یه خبر تازه.
- خوب بفرمایید ولی به شرطی که تکراری نباشه.
- تکراری نیست، تازه خیلی هم تعجب آورده.
- پس زودتر بگو مامان.
- خبر یه عروسیه.
- عروس و داماد غریبه اند؟
- اگه غریبه بودند که به شماها ربطی نداشت ولی یادتون باشه فعلاً خبر باید مخفی بمونه چون به من سفارش شده حرفش رو به کسی نزنم.
- ما که کسی نیستیم، بگو نصف عمر شدم.
- فروزان می خواد عروس بشه.
- شادی و مادر هر دو با هیجان فریاد زدند:
- جدی می گی؟
- بله.
- داماد کیه؟
- اونم غریبه نیست.
- خوب کیه؟
- آقای کیانوش مهرنژاد.
- سکوتی آکنده از بهت و حیرت اتاق را پر کرد. آن دو با تعجب به یکدیگر

نگاه کردند..نیکا دانست خبر آنچنان غافلگیر کننده بود که آنها را از هر اظهار نظری بازداشته، برای همین هم خودش سکوت را شکست و گفت:

- چرا آنقدر تعجب کردید؟ البته عروس و داماد ما هنوز رسماً صحبت نکردند ولی مسلماً به توافق می رسند چون فروزان قبول کرد که دوباره ازدواج کنه، آقای مهرنژادم که حتماً پسندیده که خواستگاری کرده پس مشکلی نمی مونه.

شادی پاسخ داد:

- بله، درسته.

ولی مادر همچنان سکوتش را حفظ نموده بود. نیکا دلش می خواست بداند مادر به چه فکر می کند ولی چیزی نفهمید. شادی با هیجان از عروسی ای که در پیش بود سخن می گفت. مثل همیشه پر حرارت و شاداب و نیکا تنها حالت پرتحرک او را می دید و کلماتش را نمی شنید.



- همه چیز تموم شد، می دونی نیکا ما فامیل هستیم، دلم می خواست دوستانه از هم جدا بشیم، تا هیچ مشکلی تو فامیل ایجاد نشه.

- خوب همونطور شد که تو می خواستی، ما کاملاً دوستانه از هم جدا شدیم، من برات آرزوی موفقیت می کنم. هم در مورد ازدواجت و هم در تمام مسایل دیگه زندگیت.

- متشکرم منم امیدوارم خوشبخت بشی.

- لطف داری.

- شادی نمی آد خونه ما؟

- نمی دونم، چیزی نگفت، ولی به گمونم دیگه برای تعطیلات نمونه و زودتر بره.

- واقعاً؟ چرا؟ من نمی فهمم او دیگه چرا قهر کرده!

- مهم نیست وقتی عصبانیتش فروکش کنه آشتی می کنه... به عمه سلام برسون.

- مگه نمی خوای بذاری برسونمت؟

- نه خودم می رم.

- ولی این طوری برات سخته.

- مطمئن باش که سخت نیست خدانهگذار.

- باشه برو، هر طور خودت دوست داری... خداحافظ.

نیکا آهسته آهسته به راه افتاد. نمی دانست به کجا باید برود. هنوز چند گامی نرفته بود که ماشین ایرج از کنارش گذشت. او برایش بوق زد و دستش را به علامت خداحافظی تکان داد.

نیکا به رفتن او خیره شد. باز احساس سردرگمی کرد. حالا جواب پدر و مادرش را چطور بدهد؟ چگونه به آنها بگوید که پنهانی از ایرج جدا شده؟ به اطرافش نگاه کرد. در مقابلش پارکی بود که زمستان و سرما درختانش را به عریانی کشانده بود. به محض ورود پارک خلاء وجود برگها و گلها را حس کرد. شاید این احساس خلائی در وجود خودش بود. او در وجود تهی و پر آشوبش به جای همه چیز احساس گریه و نفرت داشت. در دلش اشکها جاری بود، ولی غرورش مانع از خروج آنها می شد. به طرف نیمکتی در گوشه ای آرام و ساکت رفت. هنوز درست بر روی نیمکت جای گیر نشده بود که بغضش شکست و اشکهایش سرازیر شد. دیگر در خود هیچ رغبتی برای زندگی احساس نمی کرد، او محکوم به فنا بود باید احساساتش زیر پای سرنوشت لگد کوب می گردید باید دلش در گذر بیرحم زمان می شکست و می مرد، ولی او باید می ماند. شاید سرنوشت او یک زندگی خالی از عشق بود.



افسانه فریاد کشید: همین! آخر عاقبت این همه تلاش برای به ثمر رسیدن یه بچه ایینه که بزرگترین تصمیم زندگیش رو بدون اطلاع خانواده بگیره؟ حتی یه کلمه به ما نگفتی چکار می خوای بکنی! ما باید این خبر رو از شادی بشنویم، شادی بیچاره رو بگو که رفته بود میانجی بشه شما رو آشتی بده، خبر نداشت که شما یه هفته است همه چیز رو تموم کردید و احتیاج به هیچ کس ندارید!

- مادر بس کن، خیال کردی من دوست داشتم این اتفاق بیفته؟ وقتی منو نمی خواد چکار کنم؟ وقتی منو نمی خواد، نمی تونم خودم رو بهش تحمیل کنم، من مجبور بودم این کار رو بکنم، چرا منو درک نمی کنید؟

- من درکت می کنم دخترم آروم باش، مادرت از این ناراحته که تو بیخبر این کار رو کردی وگرنه این تو هستی که باید برای زندگیت تصمیم بگیری، نظرمون رو به تو تحمیل نمی کنیم، فقط و فقط نظر تو شرطه.

- ساکت باش مسعود، آنقدر این دختره رو لوس نکن، اگر از روز اول این همه لی لی به لا لاش نمی داشتی، امروز کارش به اینجا نمی کشید. چی داری می گی؟ زندگی بچه بازی نیست که تا بهت گفتند بالای چشمت ابروست طلاق بگیری، می دونی مردم پشت سرمون چه حرفایی می زنن؟

نیکا دیوانه وار فریاد کشید:

- چی می گن ها؟ چی می گن؟ بذار هر چی می خوان بگن خوب کردم، خوب کردم!

چندین مرتبه درحالیکه با مشت به دیوار می کوبید جمله اش را تکرار کرد. دکتر به سرعت به او نزدیک شد و سعی کرد آرامش کند. ولی بیفایده بود. او مداوم فریاد می کشید. لحظه ای به زمین و زمان ناسزا می گفت، دقایقی بعد گریه سر می داد. افسانه که به شدت ترسیده بود در میان گریه از او عذرخواهی می کرد، ولی سودی نداشت، او آنچنان فریاد می کشید که هیچ صدای دیگری را نمی شنید. دکتر ناچار با سرعت به اتاقش رفت و با سرنگی پر بازگشت و با کمک

همسرش مایع آن را به نیکا تزریق کرد. لحظاتی طول کشید تا او آرام و آرام تر شد، بعد چشمانش را بر هم نهاد و در آغوش پدر آرام گرفت. دکتر دخترش را روی کاناپه خواباند و از جا برخاست و درحالیکه روی او را می پوشاند با تأسف سری تکان داد و گفت:

- هیچوقت فکر نمی کردم مجبور باشم به دختر خودم از این آمپولها تزریق کنم. تمام تلاشهای من برای این بود که دختری از نظر روحی و روانی سالم به جامعه تحویل بدم، ولی همه تلاشهام هدر شده، همه چیز به هم ریخت! افسانه گریه کنان پاسخ داد:

- مسعود اگر نیکا مثل کیانوش بشه چی؟ اون نمی تونه تحمل کنه، دخترم می میره!

- آنقدر سر به سرش نذار، کارهای ناشایست ایرج تو این مدت علاقه نیکا رو از بین برده، پس زیاد نگران نباش فقط عذاش رو بیشتر نکن.
- هر کاری که تو صلاح بدونی می کنم، بهت قول می دم.
مسعود دستهای افسانه را در دستهای گرم خود گرفت و گفت:
- من نمی ذارم دخترم به روز کیانوش بیفته، بهت قول می دم فقط تو باید به من کمک کنی.

صورت پر از اشک افسانه را لبخند اعتماد زینت داد، و او با سر قول مساعد داد.



- نیکا مادر تلفن، زود باش.
- کیه؟ بگو خونه نیستم حوصله حرف زدن ندارم.
- آقای مهرنژاد، نمی خواهی صحبت کنی؟
نیکا به داخل هال سرک کشید و با تعجب گفت:
- کیانوش مهرنژاد؟

- آره دیگه بیا.
- به طرف مادر به راه افتاد گوشی را گرفت و گفت:
- الو
- سلام عرض شد سرکار خانم بی حوصله بی معرفت.
- سلام، دیگه (بی) تو چنته شما پیدا نمی شه به ما نسبت بدید؟
- مگه دروغ می گم... خوب حالتون چطوره؟ حالا دیگه حوصله ندارید صحبت کنید آره؟ به کیانوش بگید خونه نیستم.
- شما شنیدید... باور کنید من نمی دونستم شما هستید، تازه کی گفتم به کیانوش بگید؟
- شوخی کردم، بگذریم... تعریف کنید، حالتون خوبه؟
- خوبم، متشکرم.
- شما که دلتون برای ما تنگ نشده، ولی لااقل نخواستید اخبار جدید رو هم بگیرید؟
- من منتظر بودم، شما خبر بدید.
- من چندین مرتبه تماس گرفتم کسی منزل نبود.
- من و مامان می ریم فیزیو تراپی.
- اتفاقاً برای همین زنگ زدم که بدونم چه روزهایی تشریف می برید بیمارستان؟
- روزهای فرد، چطور مگه؟
- می خواستم یه برنامه بذارم که وجود شما هم الزامیه، برای همین می خواستم روز اون برنامه رو با شما هماهنگ کنم.
- انشاء... که خیره.
- خیر خیره، می خوام بریم خرید عروسی.
- خوب دیگه من دیگه چرا پیام؟

- چرا نیاید؟ شما هم از دوستان داماد هستید و هم عروس، و مایلند شما باهاشون همراه بشید، خواهش ما رو رد می کنید؟
- نه، ولی شما که وضعیت منو می دونید. من هنوز با یکی از عصاها راه می رم این طوری براتون مشکل نیست؟ معطل می شیده‌ها!
- چه اشکالی داره، عجله در کار ما نیست
- نیکا چند لحظه فکر کرد، اگر ایرج بود حتماً کسر شأش می شد که با این وضع با او راه برود
- ... خانم معتمد فکرهاتون رو کردید؟ افتخار مصاحبتتون نصیب ما می شه؟
- یعنی همه چیز تموم شد و کار به خرید کشید و شما فقط معطل من هستید؟
- بله همه چیز به خوبی و خوشی پایان گرفت.
- به سلامتی.
- پس شمام می آید، درسته؟
- باشه، اگه شما دوست دارید مزاحم داشته باشید، من حرفی ندارم.
- امروز صبح بیمارستان بودید؟
- بله.
- فردا که دیگه نمی رید؟
- نه.
- پس، فردا صبح مناسبه، برنامه ای ندارید؟
- نه من آماده ام.
- ساعت ۹ می آم دنبالتون.
- به پدرم میگم منو برسونه، شما حتماً خیلی کار دارید.
- نه لازم نیست، دکتر رو به زحمت بندازید خودم میام.
- باشه هر طور میل‌تونه.

- امری نیست.
- متشکرم، به همه خصوصاً عروس خانم سلام برسونید.
- حتماً، شما هم سلام برسونید، خدانگهدار.
- خداحافظ.
- نیکا گوشی را گذاشت و مادر که حیرت زده به او می نگریست نگاه کرد.
- افسانه پرسید:
- چی گفت؟
- هیچی برای خرید عروسی دعوت شدم.
- به سلامتی، مثل اینکه عروسی سر گرفته... کیانوش خوشحال بود؟
- چه جورم، فکر می کنم با دمش گردو می شکست.
- امیدوارم خوشبخت بشه، پسر خیلی خوبیه، حیفه که زندگیش خراب بشه!
- فروزان هم دختر خوبیه.
- آره هر دوشون و خصوصاً لعلیا، امیدوارم زندگی خوبی داشته باشند، حالا می ری؟
- بله.
- کی؟
- فردا می آد دنبالم.
- خوبه، روحیه ات عوض می شه.
- مامان می شه یه خواهش بکنم؟
- بگو عزیزم.
- به کیانوش فعلاً راجع به متارکه من و ایرج چیزی نگو باشه؟
- حتماً خیالت راحت باشه.
- نیکا به سنگینی از جای برخاست، احساس غریبی داشت. نمی دانست شاد است یا غمگین، ولی هرچه بود احساس رضایت نمی کرد.

جلوی آینه نگاهی به صورتش کرد، بیمارگونه به نظر می رسید، ولی مسلماً کسی چیزی نخواهد فهمید. آنها گمان خواهند برد که او از پایش رنج می برد، البته به شرط آنکه مادر بتواند جلوی دهانش را بگیرد. صدای مادر را می شنید که می گفت:

- باز چشات قرمز، دیشب خوب نخوابیدی؟

- اتفاقاً خوب خوابیدم، شاید برای آینه که زود بیدار شدم.

مادر به آشپزخانه رفت و در همان حال گفت:

- شاید...

و نیکا به پاسخ خود فکر می کرد. حق با مادر بود. او شب گذشته نتوانسته بود بخوابد. افکار در هم ریخته ای که به مغزش هجوم آورده بودند، اجازه خواب به او نمی دادند، اما در این حال ایرج تنها قسمت کوچکی از این افکار را به خود اختصاص داده بود. او بیش از هر چیز به کیانوش و فروزان و خصوصاً به کیانوش فکر می کرد. نمی دانست چرا تمایل داشت کیانوش به آن تجرد ابدی ادامه دهد، دلش نمی خواست او ازدواج کند. وقتی به ازدواج او فکر می کرد بی اختیار نسبت به فروزان احساس حسادت می کرد آن وقت از خودش به خاطر این افکار پوچ بدش می آمد.

صدای پدر رشته افکارش را از هم گسیخت:

- سلام خانم کوچولو، سحرخیز شدی.

- سلام پدر، صبح بخیر... چه می شه کرد، این آقا داماد خیلی عجله داره.

- خوب بی علتم نیست، چون تا به شهر برسید یه ساعت تو راهید، بعد تا دنبال فروزان خانم و بقیه برید یه ساعت دیگه معطلی داره، و لابد ساعتی تا رسیدن به مرکز خرید تو راهید و تازه نزدیک ظهر خرید شروع می شه اگه فروزان خانم هم مثل تو و مادرت باشه به گمونم تا آخر شب طول می کشه.

مادر و نیکا هر دو خندیدند و مادر گفت:

- نیکا بیا صبحانه بخور، کیانوش رو که می شناسی سر وقت می آد، تا ظهر از گرسنگی می میری.

- مادر باور کن اشتها ندارم.

- دیگه چی؟ بیا خودم برات لقمه می گیرم، ببین چطوری بهت مزه میده.

- پدر؟

- پدر چیه؟ بیا امتحان کن.

- مسعود با این حساب منم صبحانه نمی خورم.

- چشم خانم برای شمام لقمه می گیرم.

هر سه خندیدند. نیکا سر میز صبحانه هر چند لحظه یکبار به ساعت می نگریست و به زحمت و با اصرار پدر و مادرش لقمه ها را فرو می داد. او مطمئن بود کیانوش دقیقاً رأس ساعت ۹ خواهد آمد. در کارهای او هرگز تأخیر نبود و درست همان هم شد. نیکا به سرعت از کنار میز بلند شد. مادر به خنده گفت:

- از خدات بود که از زیر صبحانه خوردن در بری. نه؟

نیکا لبخند زد و با سرعت کاپشنش را بر تن کرد. نمی خواست کیانوش وارد خانه شود، اگر چند جمله با مادر صحبت می کرد، حتماً او همه چیز را فاش می کرد. صدای صحبت های پدر و کیانوش را می شنید و بعد مادر که به جمع آنها پیوسته بود و به کیانوش تبریک می گفت و از او دعوت می کرد تا لااقل یک جای بنوشد ولی او تشکرکنان ضیق وقت را بهانه کرد و سراغ نیکا را گرفت. نیکا درحالیکه شالش را مقابل آینه می بست از داخل ساختمان فریادزد:

- اومدم.

کیانوش از بیرون سلام کرد. نیکا با سرعت بیرون رفت و گفت:

- سلام از بنده است.

- صبح بخیر حالتون خوبه؟

- ممنونم، شما خوبید؟

- خانم معتمد اسباب شرمندگی شد. صبح به این زودی مزاحم شما و خانواده شدیم.

- این حرفها چیه؟ راستش من راضی به این همه زحمت شما نبودم گفتم که پدر...

کیانوش اجازه نداد نیکا کلامش را تمام کند و گفت:

- شما رو کم به زحمت انداختیم. آقای دکتر رو هم به دردسر بیندازیم؟

- دردسر چیه؟ تا باشه از این کارها... به سلامتی و مبارکی.

- خیلی ممنون، امیدوارم بتونم عروسی نیکا خانم جبران کنم.

نیکا دستپاچه شد و فکر کرد همین حالاست که مادر شروع کند. برای همین به سرعت گفت:

- متشکرم... من آماده ام آقای مهرنژاد می تونیم بریم.

- پس با اجازه.

- بفرمایید، امیدوارم خوش بگذره.

- آقای مهرنژاد از جانب ما به فروزان جون هم تبریک بگو.

- چشم، حتماً خانم.

کیانوش به راه افتاد. نیکا نیز با او همقدم گردید. دکتر و همسرش آن دو را تا جلوی در مشایعت کردند. وقتی نیکا روی صندلی قرار گرفت. گفت:

- حال عروس خانم چطوره؟

- خیلی خوبه... نیکا خانم می دونی تا به حال فروزان رو آنقدر سر حال

ندیده بودم ظاهراً توافق های لازمه حاصل شده.

- شما با این مسئله هم مثل مسائل تجاریتون برخورد می کنید، حتی در

کاربرد کلمات!

- خوب دیگه عادتته. شما چه می کنید؟ ایرج خان چطورن؟

نیکا نمی خواست راجع به ایرج صحبت کند. شاید می ترسید کیانوش از

پیش پا افتاده ترین کلماتش پی به رازش ببرد. بنابراین درحالیکه سعی می کرد خود را بی تفاوت نشان دهد پاسخ داد:

- خوبه، بد نیست.

- می خواستم بگم ایشون هم تشریف بیارن ولی فکر کردم حوصله این کارها رو ندارن.

- بله حق با شماست.

- راستی شادی خانم چه می کنند؟

- شادی رفت.

- جدی؟ فکر می کردم برای تعطیلات بمونن. یک هفته که بیشتر نمونده.

- بله ولی برنامه شون عوض شد و رفتند... راستی جشن کی برپا می شه؟

- بعد از تعطیلات رسمی نوروز فکر می کنم ۷ یا ۸ فروردین. البته هنوز دقیقاً مشخص نیست.

- کارها خیلی با سرعت انجام می شه. معلومه که خیلی عجله دارید!

- خوب معلومه. تصدیق بفرمایید که از داماد سن و سالی گذشته. نباید وقت رو تلف کرد.

- بس کنید آقای مهرنژاد شما هنوز جوونید

- نه بابا از مام سن و سالی گذشته... ولی نیکا خانم جوونی من چه ارتباطی به

این مسئله داره؟

- آخه شما گفتید داماد پیر شده.

کیانوش ناگهان ترمز کرد و با صدای بلند خندید. نیکا با تعجب به او نگاه کرد و پرسید:

- چرا می خندید؟

- خانم معتمد شما تصور کردید داماد منم؟

- تعجب نیکا دوچندان شد و گفت:

- مگه غیر از اینه؟
- شما چطور تصور کردید من داماد هستم؟
- خودتون گفتید خانم رئوف، خانم مهرنژاد می شن.
- خوب مگه فراموش کردید که کیومرث عموی منه و فامیلیش مهرنژاده.
- نیکا که تازه متوجه اشتباهش شده بود با صدای بلند خندید. وقتی خنده اش تمام شد احساس کرد می تواند به راحتی نفس بکشد بعد گفت:
- چه سوء تفاهم جالبی! اصلاً فکرش رو هم نمی کردم.
- برای منم جالب بود. خوب شد زودتر گفتم وگرنه حسابی اسباب خنده کیومرث و فروزان می شدیم.
- نیکا باز هم خندید. از ته دل خندید و گفت: حق با شماست. ولی اقای مهرنژاد بد نیست برای شما هم دستی بالا بزنیم ها.
- به وقتش.
- مثلاً کی؟ وقتی همسن عموتون شدید؟
- نه شاید کمی زودتر، بستگی به موقعیت داره.
- امیدوارم یه موقعیت خوب براتون پیش بیاد.
- حوصله دارید خانم معتمد؟ من تو این موارد شانس ندارم.
- این حرفها رو نزدیک امیدوار باشید.
- اصراری در کار نیست. دیگه این حرفها از ما گذشته. توی زندگی من بود و نبود این چیزها تأثیر چندانی نداره.
- نیکا لبخند زد بعد از اندکی مکث گفت:
- راستی چطور کیومرث خان رو راضی کردید؟
- خیلی سخت نبود، می دونید فکر می کردم بیشتر از این حرفا باید تلاش کنم ولی مثل اینکه خودش هم بی میل نبود. برای همین هم خیلی زود توانستم کارها رو سروسامون بدم.

- فکر می کنید زوج مناسبی باشن؟
- بله، خیلی به خوشبختی این خانواده امیدوارم.
- به سلامتی.
- خانم معتمد شما به خانواده تون هم گفتید من دامادم؟
- خوب بله.
- من دیدم مادرتون و آقای دکتر هی پشت سر هم به من تبریک می گن و می گن کار خیلی خوبی کردم، تصور کردم به خاطر اینکه که عموم می خواد داماد بشه نگو که...
- کیانوش به جای آنکه جمله اش را تمام کند، تنها خندید.



- یعنی دیگه اصرار نکنیم، باید حتماً تشریف ببرید؟
 - بله خانم مهرنژاد متشکرم.
 - لااقل صبر کنید تا کیانوش بیاد.
 - نه دیر می شه.
 - الان می گم راننده آماده بشه.
 - ممنونم.
- خانم مهرنژاد که بیرون رفت. نیکا خود را بر روی مبل ول کرد. اندامش را شل کرد تا خستگی عضلاتش بیرون رود و با خود فکر کرد قبل از اینکه کیانوش از شرکت بازگردد باید بروم، چه خوب شد که برای کیانوش کاری پیش اومد و مجبور شد به شرکت برود. اگر او بود هرگز نمی گذاشت بروم. حالا باید از این فرصت استفاده نمایم حتی تصور آن هم که به تنهایی در خانه مهندس مهرنژاد برای شام بماند، برایش دشوار بود. اگر فروزان بود باز این امکان وجود داشت ولی حالا که او هم نبود، این کار برایش غیرممکن می نمود.

غرق این افکار بود که صدای مهندس مهرنژاد و کیومرث او را به خود آورد. مهندس تازه از بیرون آمده بود و ظاهراً یکسره به دیدار نیکا آمده بود چون هنوز کیف در دستش بود. نیکا به زحمت از جای برخاست و سلام کرد. مهندس مؤدبانه پاسخش را گفت و از او خواست خود را برای برخاستن به زحمت نیندازد، سپس حال پدر و مادر و ایرج و خانواده عمه را پرسید و بعد گله کرد چرا سری به آنها نمی زنند. نیکا با لبخند پاسخ داد که کم لطفی از آنهاست، چون آنها یک بار خدمت رسیده اند ولی آقای مهرنژاد و خانواده هرگز سعادت میزبانیشان را نصیب خانواده دکتر نکرده اند. او با مهربانی گرفتاریهای شغلی و عدم به وجود آمدن فرصتی مناسب را بهانه کرد. در همان حال خانم مهرنژاد با همان ملاطفت همیشگی پاسخ داد:

- چیزی میل کنید کمی که خستگیتون برطرف شد راننده آماده است. هر وقت تمایل داشتید می روید.

مهندس چند لحظه ای به همسرش چشم دوخت و با تعجب پرسید:

- مگه خانم معتمد افتخار شام رو به ما نمی دن؟

- متأسفانه نه، ایشون قصد رفتن دارن.

- چرا؟ یه شب هم بد بگذره.

- متشکرم، مطمئناً در جوار شما بد نمی گذره، ولی متأسفانه مجبورم برم.

کیومرث به خنده گفت:

- حالتون رو می فهمم نیکا خانم، شاید ایرج خان امشب به منزل شما تشریف می آرن.

خانم مهرنژاد با صدای بلند خندید و گفت:

- پس شما هر دو دچار یه درد هستید.

نیکا با اندوه لبخند زد، فنجان چای را روی میز گذاشت برخاست و گفت:

- خوب با اجازه شما.

هرسه از جای برخاستند و مهندس گفت:

- باور کنید ما ابد! راضی نیستیم شما ترکمون کنید.

- می فهمم، ولی شرمنده ام.

- خواهش می کنم دختر عزیزم، این حرف رو زن. خیلی ممنون که به زحمت افتادی و مارو خوشحال کردی.

- من هم به خاطر همه چیز ممنونم. کیومرث خان برای شما آرزوی خوشبختی و سعادت دارم.

- متشکرم، منم همین طور.

نیکا آهسته آهسته از ساختمان خارج شد. همین که بالای پله های تراس قرار گرفت نور چراغهای اتومبیلی را دید که به آنها نزدیک می شد این مسلماً کیانوش بود. نیکا قلباً تمایل داشت قبل از رفتن کیانوش را ببیند و با او خداحافظی کند، به همین جهت از دیدن او خوشحال شد. کیانوش با مهارت دور زد و پارک کرد و پیاده شد. کیومرث دستانش را به هم کوفت و گفت:

- به این می گن یه دور در جای حسابی، عالی نبود خانم معتمد؟

نیکا با سر تائید کرد. کیانوش جلو آمد و گفت:

- سلام، شب همگی خوش.

همه خندیدند او ادامه داد:

- چه خبره، چرا همه تون توی تراس ایستادین؟ نکنه گرمای هوا شما رو به اینجا کشونده، مهندس الان اومدی؟

- نه خانم معتمد داشتند می رفتند.

کیانوش لبخند بر لب به نیکا چشم غره رفت و پرسید:

- خانم معتمد چکار می کردند؟

به جای نیکا، خانم مهرنژاد پاسخ داد:

- کیانوش جون هرچی اصرار می کنیم ایшон قبول نمی کنند پیش ما

بموندند، من گفتم شما بعد از شام ببر برسونسون ولی قبول نمی کنند.
- کیا به گمونم ایرج خان باید منزل دکتر باشن که نیکا خانم طاقت نمی آرن
اینجا بمونن.

کیانوش با اخم گفت:

- خوب باشن، همیشه ایرج خان از مصاحبت نیکا خانم مستفیض می شن یه
بارم ما، چه اشکالی داره؟ ایرج خان امشب از وجود دایی و زن داییشون استفاده
می کنن!

همه خندیدند و کیومرث گفت:

- حسود ناراحت نباش تو رو هم امروز و فردا می اندازیم توی چاله.
- تشریف ببرید تو، من و نیکا خانم گشتی توی حیاط می زنیم و می آییم...
کیومرث تو هم برو تلفن کن به خانمت که حوصله ات سر نره.
باز هم همه خندیدند. نیکا آهسته گفت:

- ولی...

کیانوش اخمی کرد و گفت:

- ولی نداره به دکتر زنگ زدم گفتم شما شام نمی رید منزل، حالا اگه
تشریف ببرید فکر می کنند خونه ما یه لقمه نون و پنیر گیر نیومده که شما
گرسنه رفتید.

مهندس مهرنژاد گفت:

- خواهش می کنم قبول کنید.

نیکا شرمگینانه چشم به زمین دوخت و گفت:

- حالا که شما اصرار می کنید، چشم.

کیومرث خندید و گفت:

- خوب بخیر گذشت، داداش بفرماید.

خانم مهرنژاد درحالیکه به دنبال همسرش داخل ساختمان می شد گفت:

- نیکا جون سردتون نیست؟

- نه متشکرم.

- کیانوش نیکا خانم رو زیاد بیرون نگه ندار سرما می خورن.

- چشم سرکار خانم، شما بفرمایید.

نیکا و کیانوش تنها شدند. کیانوش نگاهش به او کرد و گفت:

- شما دوست دارید کمی قدم بزنیم یا خسته اید؟

- نه خسته نیستم.

- پس بفرمایید.

آنها مسافتی را در سکوت طی کردند. نیکا نگاهی به دور و برش کرد. خانه مهندس مهرنژاد گرچه ویلایی بزرگ و زیبا بود، ولی به زیبایی ویلای کیانوش نبود. حتی دکوراسیون داخل خانه نیز هرگز به زیبایی داخل منزل کیانوش آراسته نگردیده بود. همانطور که در سکوت قدم می زدند از روی برگهای خشکیده ریخته بر سنگفرش حیاط می گذشتند، و به خش خش برگها و صدای نسیم سرد شبانه گوش می کردند. نیکا تمام اتفاقات آن روز را در ذهن خود مرور می کرد. حق با کیانوش بود او هم هرگز فروزان را چنین سرحال ندیده بود. لباسی که کیانوش برای لعیلا انتخاب کرده بود، پیراهن عروس زیبایی از تور و ساتن صورتی بود که حتی تاج و تور هم داشت و او به دنبال کفشی مناسب آن لباس در سبزه پاهای کوچک لعیلا به چندین مغازه سرک کشیده بود تا توانسته بود آنچه مورد نظرش بود بیابد. فروزان هم حلقه بسیار زیبایی انتخاب کرده بود. با یادآوری صحنه خرید حلقه، نیکا به یاد خرید حلقه خودش افتاد و با دیدن جای خالی آن بر روی انگشتش بی اختیار چشمانش پر از اشک شد. برای آنکه قطرات اشک بر روی گونه هایش سر نخورد سرش را بالا گرفت. در این لحظه ناگهان چشمش به کیانوش افتاد که در سکوت با او همگام بود. فکر کرد که در این لحظات وجود او را فراموش کرده بود. به زحمت لبخندی زد و برای آنکه

سکوت را بشکند گفت:

- عجب شب قشنگیه!

کیانوش نگاهی موشکافانه به نیکا کرد و او احساس کرد که دقیقاً منظورش را از ادای این جمله دانسته است، چون به جای پاسخ تنها سر تکان داد. نیکا دوباره گفت:

- چرا سکوت کردید؟

- فکر کردم شما این طوری راحت ترید.

- نه خواهش می کنم صحبت کنید.

- خانم معتمد چرا نمی خواهید به من بگید چی شده؟ شما از اون روز که اومدید شرکت از یه چیزی ناراحتید، نمی خواد توجیه کنید که اشتباه می کنم. من مطمئنم حتی اون روز چند لحظه ای تصمیم گرفتید برای من صحبت کنید ولی بعد منصرف شدید، غیر از اینه؟

نیکا سکوت کرد، چشمان پر اشکش را به چشمان کیانوش دوخت، اما تنها لحظه ای به او نگاه کرد و بعد باز سرش را پایین انداخت. کیانوش با لحنی دلنشین و آرام گفت:

- حرف بزنید، خواهش می کنم به من اعتماد کنید... بگید چه چیزی شما رو رنج می ده، شاید کاری از دست من بر بیاد.

نیکا با بغض پاسخ داد:

- بله... شاید.

- خوب پس چرا سکوت کردید خواهش می کنم حرف بزنید.

- نه... الان نه آقای مهرنژاد، باشه برای یه وقت دیگه باشه؟

وقتی نیکا بار دیگر سر بلند کرد و به کیانوش نگاه او درخشش قطرات اشک را بر گونه هایش دید و با دستپاچگی گفت:

- معذرت می خوام نیکا، منو ببخش... باور کن نمی خواستم ناراحت کنم.

- می فهمم... اشکالی نداره.

نیکا با سرعت اشکهایش را پاک کرد و لبخند زد، بعد درحالیکه سعی می کرد بخندد گفت:

- خیلی بدجنسید آقای مهرنژاد، خونه خودتون خیلی قشنگتر از خونه پدرتونه.

کیانوش هم به خنده پاسخ داد:

- اولاً آقای مهرنژاد نخیر و کیانوش، بعد هم باید این طور باشه.

- چرا؟

- خوب چون من خودمم بهترم.

- راستی! کی چنین نظری داده؟

- همه، مثلاً خود شما، مگه نه؟

نیکا خندید و گفت:

- از خود راضی.

کیانوش هم خندید، نگاهی به آسمان کرد و گفت:

- چقدر هوا سرد شده، اگه آسمان ابری بود مطمئناً برف می اومد. اگه

سردتون شده بریم تو.

- نه زیاد سرد نیست یه کم دیگه قدم بزنیم، کمی برام سخته پیش پدر و

مادرتون بشینم.

- برای همین هم می خواستید برید؟

- تقریباً.

کیانوش درحالیکه کاپشنش را در می آورد گفت:

- خیلی به موقع رسیدم وگرنه خانم بی معرفت بی خداحافظی رفته بودید.

بی معرفت نیستم، دلم هم می خواست با شما خداحافظی کنم، ولی چون می

دونستم اگه بیاید نمی ذارید برم، می خواستم از غیبتتون سوء استفاده کنم.

کیانوش کاپشن خود را بر روی نیکا انداخت، او معترضانه گفت:

- چکار می کنید؟

- هیچ دلم نمی خواد یه شب که مهمان ما هستید سرما بخورید.

- نترسید سرما نمی خورم... ولی شما خودتون چی؟ سردتون نیست؟

- نه بابا ما جوون هستیم مثل شما که پیر نشدیم.

نیکا خندید و گفت:

- امشب خیلی سر حالید، به گمونم خیلی خوشحالید که عموتون سروسامون

می گیره.

- از او بابت که خوشحالم، چون هم کیومرث به نوایی رسید، هم خانم رئوف

به یه زندگی تازه دست پیدا کرد، ولی از همه مهمتر لعیاست، خیلی خوشحالم

که اون دختر کوچولوی خوشگل و دوست داشتنی خانواده دار می شه، گذشته از

همه اینا وجود مهمان عزیزی مثل شما آدم رو سر حال می آره.

کیانوش ناگهان ایستاد و گفت:

- خوب حاضرید با هم خیلی خصوصی صحبت کنیم؟

نیکا با تعجب به او نگاه کرد و با تردید گفت:

- خوب، بله.

- پس شروع کنیم.

کیانوش در سکوت کامل به حرکت در آمد. نیکا هم با او همگام گردید حالا

منظور کیانوش را از صحبت خصوصی دانسته بود. چقدر به این گفتگو با سکوت

نیاز داشت. آهسته آهسته گام بر روی برگهای خشک می گذاشت و ریه هایش

را از هوای سرد و تازه و شمیم ملایمی که از کاپشن کیانوش منتشر می شد پر

می کرد و احساس سرخوشی نمود.



ده دقیقه ای می شد که در میان خیابانهای خلوت شهر پیش می رفتند. سکوت زیبایی بر خیابانها مستولی بود. شاید سرمای هوا باعث شده بود که شهر زودتر از حد معمول به خواب برود و آرامش یابد. آسمان صاف و مهتابی بود و نور زیبای مهتاب لا به لای شاخه های خشکیده درختان بر سر و روی شهر می ریخت. سکوت شهر گویا به داخل اتومبیل نیز سرایت کرده بود. کیانوش در سکوت می راند بین او و نیکا تنها چند جمله ای رد و بدل شده بود و بعد تنها سکوت...

کیانوش گاهگاهی به نیکا نگاهی می کرد ولی گویا هیچکدام قصد نداشتند این آرامش زیبا را بر هم بزنند و شاید صحبت‌هایشان آنقدر زیاد بود که نمی توانستند کلماتی بین خود رد و بدل کنند. بالاخره کیانوش سکوت را شکست و گفت:

- نیکا خانم خسته به نظر می رسید، صندلیتون رو کمی بخوابونید و استراحت کنید.

- نه، همین طوری خوبه.

- خواهش می کنم تعارف نکنید.

نیکا به گفته کیانوش عمل کرد، او ادامه داد:

- از چشمهاتون خستگی می باره، استراحت کنید، حتی می تونید بخوابید.

من به تنهایی رانندگی کردن عادت دارم.

نیکا چشمانش را بر هم نهاد کیانوش کاپشنش را روی او کشید او لحظه ای چشمانش را باز کرد و با نگاه تشکر کرد و لبخند زد. اکنون احساس آرامش می کرد. حالتی شبیه خواب داشت، ولی خواب نبود، چون تقریباً تکانه‌های ماشین را احساس می کرد و کلماتی از شعری که پخش می شد می شنید، حتی زمزمه کیانوش را با آن احساس می کرد، ولی بیدار هم نبود.

صدای موزیک ناآشنایی که به گوشش خورد باعث شد چشمانش را باز کند.

دست کیانوش را دید که فندکی را جلوی داشبورت ماشین قرار می دهد. ظاهراً صدای فندک بود، بوی سیگار هم در ماشین پیچید. او کمی پنجره را باز کرده بود تا دود سیگار از آن خارج شود و نیکا سردی هوای تازه را بر پوست صورتش احساس می کرد. چشمانش را کاملاً گشود. کیانوش به او نگاه کرد و گفت:

- بیدار شدید؟

- بله.

- فکر می کنم صدای فندک بیدارتون کرد، نه؟

- خیلی هم خواب نبودم.

کیانوش پنجره را بیشتر را باز کرد تا سیگارش را بیرون بیندازد، ولی نیکا مانعش شد و گفت:

- راحت باشید من به دود و بوی سیگار حساس نیستم.

کیانوش لبخند زد و شیشه را کمی بالاتر کشید. نیکا نگاهی به او کرد و گفت:

- شما هم خسته به نظر می رسد.

- نه زیاد خسته نیستم فقط کمی سرم درد می کنه. در هر حال روز پرتلاشی

بود اگر هم خسته شده باشیم هیچ تعجبی نداره.

- بله فکر می کنم یکی از روزهای به یاد موندنی بود.

- هیچ متوجه شدید اکثر مغازه دارها فکر می کردند عروس و داماد ما

هستیم؟

نیکا با صدای بلند خندید و کیانوش ادامه داد:

- جدی میگم، اکثر فروشنده ها اول نظر من و شما رو می پرسیدند، به نظر

شما این طور نبود؟

- فکر می کنم حق با شماست، منم تا حدودی متوجه شدم.

- مقصر ما نیستیم، مقصر اونا هستن که سر پیری معرکه گیری یادشون

افتاده.

- به هر حال چاله ایه که شما براشون کندید.

- خیلی هم دلشون بخواد! خصوصاً عموی من.

- امیدوارم بزودی نوبت خودتون بشه.

- دست بردارید خانم معتمد. بازم شروع کردید، شما و کیومرث نمی تونید یه نفر رو خوشبخت ببینید، حتماً ما رو هم باید بیچاره کنید.

نیکا اخمی کرد و گفت:

- یعنی معتقدید زن آدم رو بیچاره می کنه؟

- نه بابا شوخی کردم ناراحت نشید.

- یه چیز ی رو می دونید آقای مهرنژاد... من هر وقت با شما تنها هستم دلم می خواد... دلم می خواد...

- چی؟ خوب بگید؟

- نه صرفنظر کردم. می ترسم شما رو ناراحت کنم. خصوصاً الان که سرتون درد می کنه.

- خوب اگه خودتون نمی گید. اجازه بدید من حدس بزنم. ولی اگه درست گفتم نگید نه.

نیکا با تعجب به او نگاه کرد و گفت:

- چطوری می خواید حرف دل منو بزنید شما غیبگویید؟

- نه غیبگو نیستم ولی حدس می زنم که می خواستید بگید دلتون می خواد از نیلوفر براتون حرف بزنم.

نیکا از فرط تعجب خشکش زده بود، کیانوش ادامه داد:

- چرا آنقدر تعجب کردید؟... حالا درست گفتم یا نه؟

- بله... کاملاً، ولی آخه چطور این حدس رو زدید؟ فکر نمی کنم از روی شناختتون نسبت به من باشه.

- من شاید شما رو خوب شناسم ولی نیلوفر رو خوب می شناسم. هرکس

اونو می دید دائم ازش حرف می زد. باورتون نمی شه اوایل هیچکس اون فرشته رو محکوم نمی کرد. همه شیطونی به اسم کیانوش رو متهم می کردند... راستی عکسا رو چکار کردید؟

- گذاشتم توی اتاقم.

- روح خبیثش توی اتاقتون نفوذ نکنه؟

- دست بردارید، امشب تا صبح از ترس خوابم نمی بره ها!

کیانوش خندید و گفت:

- شما که دختر شجاعی هستید. این طور نیست؟

- نه چندان.

- فکر می کنم شما چند روزی باید خوب استراحت کنید، چون دلم می خواد

در مراسم جشن سر حال و شاداب باشید، نه مثل الان افسرده و ناراحت.

- حتماً این کار رو می کنم، شاید تا اون موقع بتونم بدون عصا راه برم.

- حتماً می تونید فقط باید بیشتر تمرین کنید...! خانم معتمد خیابونتون این

بود؟

- بله، یادتون رفته؟

- نه، آنقدر زود رسیدیم که باورم نشد سر خیابونتون باشیم!

- به هر حال ببخشید، خیلی مزاحمتون شدم، بازم از خانم و آقای مهرنژاد

تشکر کنید.

- خواهش می کنم وجود شما ما رو خوشحال کرد.

کیانوش در همان حال بسته ای از روی صندلی عقب برداشت و گفت:

- اینم کیومرث داد. گمون کنم پارچه است. گفت هدیه خرید عروسیشونه

بفرمایید... من دیگه تو نمی آم شاید خانواده خواب باشند.

نیکا دستش را پیش برد و بسته را گرفت و گفت: این دیگه از اون کارهاست!

شماها چرا آنقدر منو خجالت می دید؟... حالا بفرمایید تو، بیدارند.

- قابل شما رو نداره منم مزاحم نشم بهتره.
نیکا پیاده شد و باز تشکر کرد. کیانوش هم به سرعت دوباره سوار شد و رفت
و نیکا به تنهایی وارد خانه شد.

فصل نهم

آغاز سال نو بود. برای نیکا هیچ شور و اشتیاقی به همراه نیاورد. او با همان چهره غمزده بر سر سفره هفت سین نشست و لحظه وقوع سال نو با چشمانی اشکبار و در سکوت آرزو کرد زندگیش سامان یابد و این در حالی بود که خود نیز با لبخندی تمسخرآمیز به خواسته اش می اندیشید.

اولین روز سال جدید مطابق هر سال باید به دیدار عمه می رفتند، با آنکه پس از جدایی نیکا و ایرج دو خانواده دیگر هیچ ارتباطی جز تماسهای گاه گاه شادی نداشتند، به خواست دکتر این دیدار انجام می گرفت. او معتقد بود در سال جدید باید کینه ها و دشمنی ها را دور ریخت و از نیکا خواست تصور کند هیچ اتفاقی از ابتدا نیفتاده است. با آنکه او با روی گشاده و طیب خاطر از این پیشنهاد استقبال کرد اما اصرار پدر و مادرش جهت رفتن او به منزل عمه بیهوده بود و سرانجام آنها به تنهایی به مهمانی رفتند. نیکا به انتظار شنیدن خبری از ایرج مشتاقانه منتظر برگشت آنها بود. سرانجام زمانی که آنها بازگشتند خبردار گردید که ایرج بالاخره کار خود را کرده و رفته و اکنون عمه مانده و بی تابی و تنهایی. عمه گفته بود در این مدت خیلی مایل بود به منزل برادرش برود، ولی روی این کار را نداشته و نیکا درحالیکه به حرفهای آنها گوش می کرد با خود اندیشید، حالا دیگر همه چیز تمام شد. ایرج رفت و مطمئناً

بزودی برای تسریع در حل مسئله اقامت با یک دختر بیگانه ازدواج خواهد کرد و به این ترتیب خاطره نیکا در ذهن او هر روز کمرنگ و کمرنگتر خواهد شد. ولی در این میان تکلیف او چه می شود؟ این سؤال چون همیشه ذهنش را آشفته ساخت.



وقتی داخل حیاط شد، احساس بسیار خوشایندی داشت، ساعتی را که با دوستان و همکلاسه‌های قدیمیش گذرانده بود، حسای سر حالش آورده بود. به محض ورود بلند و کشیده سلام کرد. افسانه که از لحن شوخ نیکا تعجب کرده بود کفگیر به دست از آشپزخانه بیرون آمد و درحالیکه با تعجب به او می نگریست گفت:

- علیک سلام دختر گلم.
- مادر جون شام چی داریم؟
- صبر کن مادر اول کفشت رو در آر.
- کفشهامو در آوردم دمپایی هام رو پوشیدم، ببین.
مادر لبخندی زد و دکتر که با سر و صدای نیکا از اتاق کارش خارج شده بود گفت:

- چه خبره خانم خانما کبکت خروس می خونه؟
- سلام آقای دکتر، پس آجیل و میوه ات کو؟ نیکا خانم اومده عید دیدنی.
- خوش اومدید بفرمایید تو پذیرایی.
- چشم، لطفاً برید کنار، تیمور لنگ وارد می شود.
دکتر به راه رفتن دخترش که به تازگی عصاهایش را کنار گذارده بود، خیره شد نیکا به خنده گفت:
- خیلی خوب راه می رم مگه نه؟

- آره عزیزم پات اذیتت نمی کنه؟

- نه، فقط زیادی شل می زنم، موافقی؟

مادر گفت:

- اونم خوب می شه عجله نکن.

نیکا برگشت و مادر را پشت سر خود دید و گفت:

- اِ شما که هنوز کفگیر به دست اونجا ایستادی، می خوای اون کفگیر رو تو

سر ما بزنی؟ بابا زود باش پذیرایی کن

مادر نگاهی به کفگیرش انداخت و ناگهان گفت:

- خاک بر سرم، برنجم وا رفت! نیکا همش تقصیر توئه.

آخرین کلمات را در حالی گفت که به سوی آشپزخانه می دوید. نیکا صدایش

را بلندتر کرد و گفت:

- اشکالی نداره یه کم شکر توش بریز شام شیر برنج می خوریم.

دکتر و همسرش با صدای بلند خندیدند. نیکا روی مبل نشست. دکتر هم رو

به رویش قرار گرفت و خواست حرفی بزند که چشم نیکا به دو پاکت سفید روی

میز افتاد. دستش را به طرف پاکتها دراز کرد و در همان حال گفت:

- نامه؟

- نه کارت دعوت.

نیکا خط کیانوش را پشت پاکتها شناخت و با خوشحالی فریاد زد:

- عروسی... عروسی فروزان... کیه؟

- شب جمعه.

- به به! خیلی عالی شد!

نیکا درحالیکه به کارتها نگاه می کرد گفت:

- کی آوردشون؟

- خیلی بد شد نیکا، مهندس و خانمش، کیومرث خان و فروزان خانم

کیانوش همه اومدند اینجا!

- دیگه چرا بد شد؟

- مثل اینکه مهندس بزرگتره ها، وظیفه ما بود اول بریم.

- چرا بی خبر اومدند؟ حتماً کار این کیانوشه، اون دوست داره بی خبر بره

اینور و اونور.

- اتفاقاً خیلی سراغت رو گرفتند. کیانوش گفت بهت بگم به قول خودش

خانم معتمد طاقت مهمون نداشتی؟

- می خواستی بگی مهمون بی خبر، نباید توقع داشته باشه میزبان خونه

باشه.

مادر وارد شد و گفت:

- مسعود خان از دولتی سر خودت و دختری غذا خراب شد شام بی شام!

نیکا به مادرش نگاه کرد و سبد گل سرخی را در دستش دید و فوراً گفت:

- مادر چون نکنه خیال کردی من که با دو تا عصاهام چهار پا به حساب میام

گل و گیاه می خورم. شام برام سبد گل آوردی؟

- نه خانم، خانم مهرنژاد این گلها رو برای شما آوردند.

- جدی؟

نیکا به سبد گل خیره شد. این مسلماً سلیقه کیانوش بود نه خانم مهرنژاد.

دکتر گفت:

- خانم اگه غذا خراب شده هیچ غصه نخور، بابا تو هم نترس لازم نیست گل

و گیاه بخوری، الان خودم براتون نیمرویی درست می کنم که عروسیتونم

نخورده باشید.

- ای بابا همچنین گفتمی فکر کردم شام می ریم بیرون!

- اولاً شام خراب نشده، ثانیاً چرا خوردم، یادت نیست شب عروسیمون برام

نیمرو درست کردی؟

نیکا هیجان زده پرسید:

- راست میگی؟

- آره بابا چون از هتل تا خونه دوباره گرسنه اش شده بود.

- دروغ نگو من اصلاً تو اون شلوغی و ازدحام شام نخوردم.

- ولی افسانه عجب شبی بودها!

- یادش بخیر.

- خوب بابا وقایع عهد قاجاریه رو مرور نکنید.

- بله؟ عهد قاجاریه؟ مگه ما بیچاره ها چند ساله عروسی کردیم؟

- صد و پنجاه سال کمتره؟

دکتر و همسرش با صدای بلند خندیدند. تغییر روحیه نیکا برای هر دو آنها

خوشایند بود و دکتر در همان حال گفت:

- بلند شو خانم دخترم هوس شام بیرون کرده باشو حاضر شو شام می ریم

بیرون.

- آخه من غذا درست کردم!

- بذار برای فردا ظهر.

مادر نگاهی به نیکا کرد و با نارضایتی گفت:

- خوب، باشه.

نیکا شانه هایش را بالا انداخت و با لبخندی گفت:

- چه می شه کرد؟ هم خوشگلم و هم خوب تار می زنم.



- مادر شما فکر می کنید من لاغر شده ام؟

- خوب معلومه!

- چطور مگه دخترم؟

- آخه پدر هر کدوم از لباسامو تنم می کنم تو تنم گریه می کنه.
- نه این طور هم که تو فکر می کنی نیست.
- مامان باور کن از صبح تا حالا چند دفعه هر کدوم رو امتحان کردم.
- دخترم الان یادت افتاده به لباس فکر کنی؟
- چه می دونم فکر می کردم لباس مناسب داشته باشم!
- امان از دست این خانمها بجز لباس به هیچی فکر نمی کنند. نکنه بعد از ظهر مجبور باشیم بریم خرید نیکا خانم؟
- نه یه فکر می کنم، ولی بعد از ظهر باید منو ببری آرایشگاه.
- بله، چشم!
- مسعود یه زنگ دیگه به خواهرت بزن بازم بگو شاید بیاد.
- نه افسانه جون نمی آد، میگه حوصله ندارم.
- من می رم تو اتاقم یه فکری برای لباسم بکنم.
- برو، ولی ببینید از حالا دارم میگم طوری برنامه ریزی کنید که ساعت ۴ از خونه بریم بیرون. که با ترافیک شب جمعه همون ۶ و ۷ برسیم.
- باشه مسعود چند بار میگی فهمیدم دیگه.
- خوب حالا ببینیم و تعریف کنیم.
- نیکا لبخندی زد و از اتاق خارج شد، ولی صدای زنگ گذاشت از پله ها بالا رود آیفون را برداشت و پرسید:
- بله
- سلام عرض شد، منزل آقای دکتر معتمد؟
- بله.
- شما خانم معتمد هستید؟
- بله بفرمایید.
- لطفاً چند لحظه تشریف بیارید دم در.

- بله اومدم اجازه بفرمایید.

نیکا فوراً به طرف در رفت و آن را گشود، پشت در مرد غریبه ای ایستاده بود و سلام کرد. نیکا پاسخش را داد. او گفت:

- ببخشید چند لحظه اجازه بدید. بعد به طرف ماشین رفت. به نظر نیکا آشنا آمد کمی فکر کرد و به خاطر آورد که این همان ماشینی است که روز مهمانی کیانوش به دنبال آنها فرستاده بود و مسلماً این مرد همان راننده بود، جای تعجب داشت که او را نشناخته بود. مرد با یکدسته گلسرخ و یک جعبه بزرگ کادو پیچ شده بازگشت. نیکا گفت:

- شما راننده آقای مهرنژاد هستید؟

- بله خانم.

- ببخشید من قبلاً شما رو دیده بودم ولی خاطرم نبود... حالا بفرمایید تو چرا دم در وایسادین؟

- خواهش می کنم اشکالی نداره، مزاحمتون نمی شم اینها رو آقای مهرنژاد دادند، البته با این نامه.

- آقای مهرنژاد؟

- کیانوش خان.

- آه بله خیلی ممنون از جانب من از ایشون تشکر کنید.

نیکا گلها و بسته ها را گرفت. مرد یک پاکت نامه نیز به او داد او بار دیگر به راننده تعارف کرد، ولی او باز هم تشکر کرد و رفت، نیکا به داخل بازگشت. همین که در حال را باز کرد دکتر و همسرش که از غیبت طولانی او کنجکاو شده بودند به استقبالش آمدند. افسانه با دیدن بسته و گلها در دست نیکا با تعجب پرسید:

- کی بود؟ اینها چیه؟

- راننده کیانوش بود، ولی نمی دونم اینا چیه!

افسانه بسته را گرفت و دکتر گلها را، نیکا هم پاکت نامه را گشود. مادر در

حین باز کردن بسته گفت:

- اگه خصوصی نیست بلند بخون.

- چشم صبر کنید.

کاغذ نامه را که باز کرد بوی خوش عطر کیانوش در مشامش پیچید. آهسته

شروع به خواندن کرد:

سرکار خانم معتمد سلام

امیدوارم که حالتون خوب باشه و بتونید به خوبی راه برید، خانم معتمد چند روز قبل برای عرض ادب خدمتتون رسیدیم، تشریف نداشتید. قصد داشتم امانت شما رو تقدیم کنم، ولی چون خودتون نبودید نتونستم ادای دین کنم، اگر به خاطر داشته باشید بنا بود از یه فروشگاه پوشاک در سوئیس براتون تحفه ای با سلیقه خودم تهیه کنم، هر چند می دونم موافق سلیقه شما نیست ولی به هر حال تقدیمتون می کنم، شاید امشب به کارتون بیاد، از جانب من به همه خانواده سلام برسونید.

ارادتمند شما کیانوش مهرنژاد

نیکا سرش را بالا آورد. افسانه در جعبه را گشود و هیجان زده گفت:

- وای نیکا اینجا رو ببین!

نیکا به طرف جعبه رفت. داخل آن پیراهنی به رنگ صورتی مایل به بنفش بود. مادر سر شانه های لباس را گرفت و آن را بلند کرد. گل سر لباس از روی دامن آن داخل جعبه افتاد. نیکا زیر آن یک جفت کفش به همان رنگ دید. مادر با تعجب گفت:

- نیکا این چیه!؟

نیکا به جای پاسخ نامه را به او داد و او مشغول خواندن شد که دکتر با گلدان

پر از گل بازگشت و گفت:

- اینجا چه خبره؟

- حقیقتش خودمون هم نمی دونیم!

- چه لباس قشنگی نیکا برو بیوش ببینم اندازه ات هست یا نه؟

- فکر می کنم بهش بخوره... مسعود این نامه را بخون، کیانوش فرستاده.

نیکا لباس را برداشت و به اتاق خواب رفت تا پرو کند. وقتی لباس را پوشید

جلوی آینه ایستاد در دل حسن سلیقه کیانوش را تحسین کرد و آهسته گفت:

- خیلی با سلیقه ای پسر تو هر موردی انتخابت تکه ولی بی معرفت این چه

نامه ای بود نوشتی مگه من منشیست هستم که برام این طور رسمی نامه می

نویسی!

بعد جلوی آینه دهن کجی کرد و گفت:

- سرکار خانم معتمد بیمزه!

به عکسش در آینه خندید و در همان حال صدای پدرش را شنید که می

گفت:

- چی شد دختر نپوشیدی دلمون آب شد!

- اومدم اجازه بدید گل سرش رو هم بزنم.

- کفشها تم بیوش.

- چشم.

نیکا به طور موقت گل سر را هم به سرش زد و کفشها را پوشید و بار دیگر

جلوی آینه ایستاد و گفت:

- به به چی شدی دختر!

بعد لبخندی زد و به راه افتاد، پاشنه کفشها کمی پایش را آزار می داد و

مجبورش می کرد آهسته حرکت کند. وقتی از اتاق بیرون آمد افسانه هیجان

زده گفت:

- چقدر خوشگل شدی! نمی دونی چقدر بهت میاد. راست راستی که دستش

درد نکنه.

دکتر درحالیکه به دخترش خیره شده بود گفت:

- نه لازم نیست اینو بپوشی.

نیکا با تعجب گفت:

- چرا پدر؟!

- به خاطر اینکه چشمت می زنن.

- بس کن پدر!

هر سه خندیدند، دکتر گفت:

- واقعاً که من خیلی به کیانوش مدیونم وگرنه مطمئنم که تو امروز ما رو برای

خرید به کوچه پس کوچه ها می کشیدی.

- من که گفتم خودم یه فکری می کنم.

- با اون قیافه گرفته ات من مجبور می شدم فکر تهیه لباس باشم!

- پس باید بگم حسابی شانس آوردید.

- بله همین طوره... خوب حالا که خیالتون از بابت لباس راحت شد، یادتون

باشه که...

- ادامه نده مسعود وگرنه این گلدون رو پرت می کنم تو سرت.

نیکا با صدای بلند خندید و گفت:

- خواهش می کنم عروسی رو خراب نکنید.



- پدر جون سعی کن نزدیک در پارک کنی من با این کفش نمی تونم راه برم.

- باشه دخترم ولی ما آنقدر دیر رسیدیم که فکر نمی کنم جا باشه.

- اوناها مسعود کنار اون کادیلاک قهوه ای خالیه، اونجا پارک کن.

دکتر درحالیکه به جای خالی می پیچید گفت:

- راست میگه نیکا. کنار این ماشین مدل بالاها پارک می کنیم شاید مدل ماشین ما هم بالا بره.

- راستی که، ماشیناشون رو ببین...

ماشین که متوقف شد، دکتر و نیکا به سرعت پیاده شدند، ولی افسانه همچنان نشسته بود. دکتر سرش را به داخل ماشین خم کرد و گفت:

- پس چرا نمی آیی پایین افسانه خانم؟

- در رو باز کن آقای دکتر، جلوی خونه مهرنژاد باید به سبک خانواده مهرنژاد رفتار کنی، زودتر.

- چشم بفرمایید سرکار خانم!

نیکا خندید، دکتر سبد گل را برداشت و چشمکی به نیکا زد و هر سه به راه افتادند. دربان به آنها خوشامد گفت و راهنماییشان کرد. باغ بزرگ خانه کیومرث با چراغهای الوان تزئین شده بود و سرتاسر باغ میز و صندلی چیده شده بود و مهمانها حیاط را پر کرده بودند. هنوز چند گامی نرفته بودند که نیکا از دور کیانوش را دید که با سرعت به سمت آنها می آمد. او کت و شلواوری به رنگ زیتونی و پیراهنی کمی روشنتر بر تن داشت. این اولین بار بود که او را با لباس رسمی می دید و بی تردید این لباس خیلی به او می آمد. کیانوش از همان دور سلام کرد. آنها پاسخش را دادند. او به محض آنکه نزدیک شد گفت:

- خیلی خیلی خوش اومدید.

- متشکرم.

- حال شما چگونه آقای دکتر، خانم معتمد، نیکا خانم؟

- ممنون، مبارک باشه کیانوش خان، عروسی خودتون انشاء...

- متشکرم خانم معتمد... نیکا خانم باز ایرج خان غایبند؟

نیکا منتظر این سؤال بود. بنابراین خود را از قبل آماده کرده بود و با خونسردی گفت:

- مسافرت هستن آقای مهرنژاد خیلی دلشون می خواست خدمت برسن.
 - هرچند ما ناراحت شدیم ولی امیدوارم بهشون خوش بگذره.
 - راستی کیانوش جان بابت بسته صبح ممنون، پسر چرا خودت رو به زحمت انداختی؟
 - اون امانتی نیکا خانم بود. من گذاشته بودم تو یه فرصت مناسب تقدیم کنم امیدوارم پسندیده باشید.
 - خیلی قشنگ بود، متشکرم.
 - خوب خواهش می کنم بفرمایید.
 همگی به راه افتادند. کیانوش لبخند زیبایی زد و گفت:
 - خانم معتمد می بینم که خیلی خوب راه می رید.
 - بله به لطف شما.
 - خوب خانمها بفرمایید داخل ساختمان، آقای دکتر شما هم همراه من تشریف بیارید. خانمها اگه چیزی احتیاج داشتید منو صدا کنید.
 - خیلی ممنون.
 نیکا و مادرش هر دو داخل ساختمان شدند. به محض ورود آن دو خانم مهرنژاد پیش آمد و به گرمی از آنها استقبال کرد. نیکا گفت:
 - مادر زودتر بشین ما رو با این پای لنگ این طرف و اون طرف نکشون.
 - چشم خانم، سر همین میز بشین خوبه.
 نیکا نشست به جایگاه عروس نگاهی کرد و گفت:
 - مامان می بینی فروزان چه خوشگل شده؟!
 افسانه به پشت سرش نگاه کرد و گفت:
 - آره خیلی.
 فروزان از دور نیکا را دید و با سر سلام کرد. نیکا هم از همان فاصله پاسخش را داد. فروزان نیکا را به لعیا نشان داد و او هم به طرفش دوید. نیکا لعیا را در

آغوش کشید که بار دیگر خانم مهرنژاد آمد و سر میز آنها نشست و گفت:
- بازم خوش اومدید. عروسی نیکا خانم انشاءا... ببین نیکا جون اون خانم
مادر کیوانه، مادر بزرگ کیانوش، اونم خواهر منه. اون کنارش عمه کیانوشه. اون
دخترهام که دارند شلوغ می کنند خواهرزاده و برادرزاده های کیوان و من
هستند... پاشو دخترم تو هم برو قاطی جوونا، من پیش مادرت هستم، پاشو
عزیزم.

نیکا دست لعی را گرفت با اکراه برخاست. خانم مهرنژاد هم با او همراه شد و
درحالیکه به قول او به سمت میز جوونا می رفتند خانم مهرنژاد گفت:
- خیلی خوشگل شدی چقدر این لباس بهت میاد!
- ممنونم.

خانم مهرنژاد بلندتر صدا کرد:

- غزل!

دختر جوانی روی گرداند. خانم مهرنژاد گفت:

- خاله بیا اینجا یه عضو جدید برای جمعتون آوردم.

غزل دختری با نمک با صورتی ملیح و اندامی باریک به طرف آنها آمد و
گفت:

- سلام اسم من غزله.

- سلام منم نیکا هستم.

- دختر دکتر معتمده خاله جان.

- آهان تعریف شما رو زیاد شنیدم صبر کنید تا شما رو با بقیه آشنا کنم.

شما برو خاله نیکا خانم پیش ما هستند.

- خیالم راحت باشه؟

- البته خاله... بفرمایید نیکا خانم... بهار، نوشین بیاید اینجا با نیکا خانم آشنا

باشید.

دو دختر جوان دیگر جلو آمدند و با نیکا دست دادند و به هم معرفی شدند.
غزل آهسته در گوش نیکا گفت:

- دلم نمی خواد با این عروس خاله کذایی، کتایون خانم آشنات کنم، ولی
داره چپ چپ نگامون می کنه آنقدر قیافه می گیره، که انگار از آسمون افتاده!
- کتایون؟ عروس خاله تون

- آره فکر می کنم بالاخره سرهنگ عبدی کار خودش رو بکنه و این دختر
عتیقه اش رو وبال گردن کیانوش بیچاره کنه
نیکا با کنجکاوی پرسید:

- کو؟ کجاست؟!!

- داره میاد انتظار داره الان بهش تعظیم کنیم.

نیکا به دختری که پیش می آمد نگاه کرد، سپید رو بود با چشمانی روشن و
قدی کوتاه و کمی فربه. از همان دور لبخند پر غروری زد، پیش آمد. غزل گفت:
- خوب اینم کتایون خانم، کتایون جون این خانم نیکا جون دختر دکتر
معتمد هستن می بینی چقدر نازه؟

کتایون سری تکان داد و گفت:

- از آشناییتون خوشوقتم سابقاً تعریف شما رو از خانم مهرنژاد شنیده بودم.
- لطف دارید ممنون.

بهار درحالیکه رد می شد گفت:

- نیکا خانم عروس آینده است ها... عروس خاله ما رو دیدی؟

کتایون تنها لبخند زد و نیکا گفت:

- به سلامتی.

بعد با غزل نزد فروزان رفتند. چند لحظه ای کنارش نشستند. لعیاز نیکا
جدا نمی شد و با آنها به سر میزشان بازگشت. کتایون هم نزد آنها آمد و
کنارشان نشست. بعد آدرس خیاط نیکا را خواست ولی او گفت که لباسش هدیه

است. غزل دختر کوچکش غزاله را از مادرش گرفت و به نیکا نشان داد. غزل دختری شلوغ و خوشرو بود که دائماً کسی صدایش می کرد و کاری داشت یکی از خدمتکاران سر میز آنها آمد و گفت:

- غزل خانم کیانوش خان با شما کار دارند.

غزل رفت و برگشت و با کنایه به کتابون گفت:

- این کیانوش ما رو کشت هی چپ می ره راست میاد میگه غزل هوای نیکا خانم رو داشته باش، چقدر این کیانوش خانواده شما رو دوست داره... آهان راستی گفت: اگه براتون مشکل نیست لعیا رو ببرید بدید به کیانوش دم در منتظره.

کتابون به هردوی آنها چشم غره رفت. نیکا با نارضایتی برخاست و گفت:

- معذرت می خوام کتابون خانم الان برمی گردم.

اما او بی هیچ پاسخی از سر میز آنها بلند شد و رفت. نیکا دست لعیا را در دست گرفت. غزل به شیطننت گفت:

- کیف کردم بهش برخورد.

نیکا لبخندی زد و گفت:

- حالا جدی گفتید؟

- بله کیانوش منتظر تونه.

- پس اجازه بدید لباسامو از مادرم بگیرم.

- لازم نیست من می رم می آرم.

- نه متشکرم.

غزل با سرعت رفت و با لباسهای نیکا بازگشت. بعد به طرف در رفتند. کیانوش پشت در منتظر ایستاده بود. لعیا را در آغوش کشید و گفت:

- شرمنده خانم معتمد... آخه غزل گفت لعیا از شما جدا نمی شه ترسیدم

مزاحمتون باشه، گفتم من بگیرمش... راستی چیزی لازم ندارید؟

- متشکرم خیلی ممنون.

نیکا متوجه شد که کیانوش موقع صحبت با او اصلاً به صورتش نگاه نمی کند و خود را به بازی با موهای لعیا مشغول می کند. از مراعات او خنده اش گرفت و گفت:

- سر به زیر و پرکار شدید!

- چه می شه کرد؟ عمومون داماد شده. شما کار کردن منو از کجا می بینید؟
- از پنجره.

- ای وای مواظب کارهام باشم، دخترها از بالا نگام می کنن، شاید بخوان
بپسندند بیان خواستگاری.

- شما پسندیده شده هستید.

- پس خدا رو شکر که بالاخره بختم باز می شه.

- بس کنید آقای مهرنژاد.

- خوبه، امشب ترفیع مقام گرفتیم، شدیم آقای مهرنژاد.

- بله این ترفیع رو از وقتی گرفتید که ما زیردستتون شدیم و نامه رسمی
ازتون می گیریم.

- شما سرور ما هستید این حرفا رو ننیزید... اون نامه... باور کنید هرچی فکر
کردم چی بنویسم نفهمیدم، ۲۰ مرتبه نوشتم و پاره کردم تا بالاخره اون در اومد.
نیکا آهسته گفت:

- هنر کردی!

- چی فرمودید؟

- هیچی، خوب من می رم، کاری ندارید؟

- چرا؟ می خواستم بپرسم شما با ما می آیید بعد از شام یه گشتی تو شهر
بزنیم؟

- نمی دونم، شاید.

- بیا بید، خوش می گذره.

- اگه اصرار دارید باشه.

- راننده ماشین عروس منم. لعیاً هم همرامون می آد. حالا که ما دوتا هستیم شما هم بیا بید تو ماشین عروس.

نیکا با تعجب پرسید؟

- چکار کنم؟!

- بیا بید تو ماشین عروس، شما که تنها هستید ایرج خان نیستند.

- آخه درست نیست.

- چرا؟ گفتم که اونا دوتا مزاحم دارن، بشن دوتا مزاحم و یه مراسم چطوره؟

- برای شما اشکالی نداره؟

- نه، چه اشکالی؟

- باشه اگه عروس خانم هم دعوت کرد می آم.

- اصل کار منم که دعوت کردم، من تنهایی حوصله ام سر می ره.

نیکا خندید و گفت:

- باز از خود راضی شدی؟

بعد به داخل ساختمان برگشت. کیانوش هم لعیاً را بغل کرد و به باغ رفت.

نیکا پشت پنجره نشسته بود و به حیاط نگاه می کرد، کیانوش با سرعت این طرف و آن طرف می رفت، ظاهراً در تدارک شام بود. غزل گاه گاهی با او چند کلمه ای حرف می زد و دخترش را به شوخی به رخ او می کشید و اسباب خنده اش می شد. غزل خیلی به دل نیکا نشسته بود و از مصاحبتش لذت می برد. خیلی زود بساط شام مهیا گردید و مهمانها به صرف شام دعوت شدند. لحظات با سرعت سپری گردیدند و ساعتی بعد مهمانان آماده رفتن شدند. نیکا و مادرش نیز آماده شدند. فروزان اصرار کرد که با آنها به گردش بیايد. از نیکا می خواست با آنها همراه شود. مهمانان درحالیکه برای عروس و داماد آرزوی خوشبختی و

سلامتی می کردند می رقتند. ولی نیکا و مادرش همچنان ایستاده بودند.
کیانوش جلوی در آمد و نیکا را صدا کرد. نیکا کنار کیانوش ایستاد. مهمانان
در حین خروج با نگاه های پر معنا به آنها می نگریستند و نیکا را معذب می
نمودند اما کیانوش بی تفاوت لعیا را به نیکا سپرد و گفت:

- آماده اید؟

- ولی ما می خواستیم بریم.

- کجا؟

- خونه.

- مگه نمی آیی؟

- آخه...

کیانوش کمی عصبی شد و گفت:

- آخه بی آخه. الان راه می افتم. به دکتر گفتم شما توی ماشین عروس

سوار می شید. پس همراه مادرتون نرید لعیا رو هم بیارید.

نیکا با نارضایتی گفت:

- باشه.

کیانوش این بار آرامتر گفت:

- چیه ناراحتید؟ اگه دوست ندارید برنامه رو منتفی کنم!

- نه.

- باور کنید فروزان هم خوشحال می شه.

- می دونم خودش هم گفت.

- پس کار تمومه؟

- بله.

غزل در حین رد شدن دستش را به پشت نیکا زد و به خنده گفت:

- بلند بگو ما هم بشنویم.

کیانوش به جای نیکا پاسخ داد:

- مادر عروس آینده، خودمونی بود.

- باشه هر طور میل شماست داماد آینده.

کیانوش به زحمت لبخندی زد و گفت:

- زبونت رو گاز بگیر!

- اگه زبونم رو گاز بگیرم که بیچاره می شم، دیگه حریف فرزند نیستم.

- خدا به دادش برسه.

- تو نگران اون نباش، شما مردا از پس همه بر می آید. دروغ می گم نیکا

چون؟

نیکا لبخندی زد و غزل ادامه داد:

- تو رو به خدا، من دختر بدی هستم؟

- معلومه که نه.

- نمی دونم چرا این کیانوش اینقدر با من لجه.

- علاقه است دختر خاله عزیز... خوب خانم معتمد برید لوازمتون رو بردارید، من تو باغ منتظرم.

- باشه الان.

- غزل تو هم برو به جوجه ات برس.

- چشم آقا!

کیانوش رفت، آن دو نیز بازگشتند، لوازشان را جمع نموده، خارج شدند.

افسانه به نیکا اصرار می کرد که خواسته فروزان و کیانوش را بپذیرد. کیانوش تا نیکا و مادرش را دید به طرف آنها آمد، لعی را در آغوش گرفت چند کلامی با افسانه صحبت کرد، بعد او را به سمتی که دکتر ایستاده بود راهنمایی کرد و رو به نیکا گفت:

- بریم؟

- بله.

- خانم معتمد اگه ما رو گم کردید، نگران نیکا خانم نباشید، خودم ایشون رو

می رسونم.

- نه مامان قبول نکنید اگه همدیگر و ندیدیم بیاید اینجا منتظر بمونید نمی

خوام مزاحم آقای مهرنژاد بشم.

- مزاحم چیه خانم؟

- باشه مادر برو خیالت راحت باشه.

- خداحافظ.

- خانم معتمد با اجازه تون.

- خوش بگذره.

کیانوش و نیکا راه افتادند، کیومرث و فروزان داخل ماشین عکس می

گرفتند، نیکا کنار ایستاد. کیانوش چیزی به آنها گفت، بعد در را باز کرد و به نیکا

اشاره کرد سوار شود. او و لعیا روی صندلی جلو نشستند. نیکا رو به عروس و

داماد کرد و گفت:

- مزاحم نمی خواهید؟

- چه عجب نیکا خانم بالاخره راضی شدید ما رو تحمل کنید!

- کیومرث خان کم لطفی نفرمایید، من فقط می خواستم مزاحم نشم.

کیانوش درحالیکه می نشست گفت:

- باز شروع کردید؟

فرزوان گفت:

- لعیا بیا مامان خاله خسته شد.

- نه، عمو کیانوش و خاله رو می خوام.

- محکم بشینید می خوام پرواز کنم.

- کیا سر همه مون رو زیر آب نکنی!

- نه بابا، نترس. خانم معتمد پیشم امانته، مجبورم هوای همه تون رو داشته باشم.

- نیکا جون واقعاً خوب کردی اومدی، شاید به خاطر تو هم که شده جون سالم به در ببریم.

کیانوش حرکت کرد و دستش را بر روی بوق فشرد. هنوز دستش را بر نداشته بود که صدای بوق ماشینهای دیگر باغ را پر کرد. ماشین عروس و داماد جلو اتومبیلهای دیگر پشت سرش راه افتادند. کیانوش پایش را بر روی پدال گاز فشرد و فرمان را به طرفین گرداند. ماشین به چپ و راست منحرف شد و لعیا کودکانه خندید. ماشین های عقبی به قصد سبقت گرفتن از کیانوش جلو آمدند ولی او با مهارت راه را بر آنها سد می کرد و با سرعت پیش می رفت.

کیومرث گفت:

- شانس آوردیم ماشین خودت رو گل زدی وگرنه ماشین من بیچاره رو داغون می کردی.

- نترس. طوری نمی شه. الان همه شونو جا میذارم می ریم گردش تک ماشینه.

- تو رو به خدا مراقب باشید کیانوش خان!

- نترسید مثل اینکه آدم شب عروسی خیلی جونش عزیز می شه ها!

همه خندیدند و کیومرث پاسخ داد:

- چه جورم از قدیم گفتن تا نیایی نخواهی دید.

- کیا، ارسلان هم خوب میرونه ها.

- چطور؟

- ماشین بغلی رو نگاه کن!

نیکا نیز همزمان با کیانوش سرش را گرداند و کتابون را داخل ماشین کناری

دید. کیانوش دنده عوض کرد و نیکا شنید که آهسته گفت:

– عتیقه!

وارد اتوبان که شدند کیانوش چون پرنده ای از قفس آزاد شده بود، نیکا به عقب نگریست، ماشینهای دیگر آنقدر با آنها فاصله داشتند که سرنشینان دیده نمی شدند. نیکا نگاهی به گذر سریع درختان کنار اتوبان انداخت، سرعت کیانوش سر سام آور بود. بعد به فروزان نگاه کرد، ولی او و کیومرث آنچنان غرق گفتگو بودند که هیچ توجهی به پیرامون خود نداشتند، لیا هم روی دستش خوابیده بود و کیانوش سکوت نموده بود. سرش را کمی به طرف کیانوش خم کرد. نگاه پرهراسش را به او دوخت و گفت:

– کیانوش آهسته تر.

کیانوش با تعجب به نیکا نگریست. لحن کلام او برایش عجیب بود. چند لحظه ای به چهره اش خیره شد. نیکا لبخندی دلنشین زد، او هم خندید. از همان خنده هایی که جذابیتش را صد چندان می کرد و آهسته گفت:

– چشم خانم! چشم!



– کیانوش؟

– بله مادر.

– صدامو می شنوی؟

– آره.

– می خواستم بهت یه چیزی بگم، البته شاید خودت خبر داشته باشی ولی فروزان و کیومرث نمی دونستند.

– بگید گوش می کنم.

– بیا بیرون تا بگم.

– نه کارم طول می کشه، می شنوم بفرمایید.

- تو می دونستی ایرج و نیکا از هم جدا شدند؟
 - چی گفتی؟!
 - گفتم نیکا خانم و ایرج از هم جدا شدند.
 خانم مهرنژاد که برگشت از دیدن کیانوش با صورت کف آلود پشت سرش حسابی جا خورد و گفت: چطوری با این سرعت از دستشویی تا اینجا اومدی؟
 برو صورتت رو بشور، ببین از گونه ات داره خون میاد، بریدی؟
 ولی کیانوش گویا چیزی نمی شنید چون پرسید:
 - شما از کجا می دونید؟
 - شب عروسی مادرش گفت، تو خبر نداشتی؟
 - نه!
 - گفت که قبل از عید، پیش از رفتن شادی یه روز دوتایی بی سر و صدا رفتند محضر و از هم جدا شدند، تا یکی دو هفته بعد دکتر و خانمش بی خبر بودند.
 - بهتر، اگه نیکا در تمام مدت عمرش یه کار درست کرده باشه همین بوده!
 - دامادشون خوب نبود؟
 - خوب نبود؟ افتضاح بود، مگه آدم قحطه؟
 - آره مادر، آدم خوب قحطه، آدم نمی دونه با کی باید وصلت کنه که صحیح باشه.
 - من به دکتر می گم.
 - چی میگی؟
 - میگم دخترش رو بده به کی که خیالش راحت باشه.
 - خوبه تو جدیداً واسطه امور خیر شدی، تو که آنقدر دستت به کار نیک بازه
 یه فکری هم برای خودت بکن حالا به کی دختر بده؟
 - به من.

- چی گفتی؟

- بابا به من، به کیانوش مهرنژاد شماره شناسنامه و سال تولدمم بگم؟
خانم مهرنژاد با تعجب به کیانوش نگاه کرد، چشمانش مرطوب شد و بغض
آلوده گفت:

- جون مامان راست میگی؟

- دروغم چیه؟ مگه نگفتی یه فکری به حال خودم بکنم... حالا سلیقه ام رو
قبول داری؟

خانم مهرنژاد که اکنون به وضوح از فرط شادی می گریست گفت:

- چرا که نه؟ کی از نیکا بهتر... خدا می دونه چقدر دوستش دارم!
لبخند رضایت بر لبان کیانوش نقش بست و به سرعت به طرف اتاق خوابش
به راه افتاد. مادرش گفت:

- کیانوش؟

- بله.

- حالا کجا می ری؟

- می رم به همسر آینده ام تلفن کنم.

خانم مهرنژاد در میان گریه، لبخند زد و کیانوش دوباره به راه افتاد که بار
دیگر مادرش گفت:

- کیانوش؟

- دیگه چیه سرکار خانم؟ ببین قرار نشد از همین اول کار مادرشوهر بازی در
بیاری ها بذار بریم به کارمون برسیم.

خانم مهرنژاد به جای پاسخ دستی به صورتش کشید، کیانوش هم همان کار
را تکرار کرد، نرمی کف صابون را زیر دستش احساس کرد. سرش را پایین
انداخت و با خنده گفت:

- وای آبروم رفت!

- اولین باره بعد از این همه سال تو رو در حین اصلاح صورت می بینم!

- پس متوجه شدید که وضع خیلی خرابه، حسابی قاطی کردم.

این کلمات را در حال خروج از اتاق گفت ولی باز هم به جای دستشویی به اتاق خوابش رفت. خانم مهرنژاد همچنان در جای خود ایستاده بود. آنچنان غافلگیر شده بود که نمی توانست حرکت کند. چند لحظه بعد کیانوش به سرعت از اتاق خارج شد و به دستشویی رفت و با صورتی خیس حوله ای در دست بازگشت. چشمش که به مادرش افتاد با تعجب گفت:

- شما هنوز اینجا ایستادید؟

خانم مهرنژاد با همان چشمان پراشک با سر تائید کرد. بعد به زحمت بغضش را فرو داد و گفت:

- زنگ زدی؟ چی شد؟

- هیچکس خونه نبود... مادر یه لطفی در حق من می کنی؟

- البته، هرچی که باشه.

- بیا زنگ بزن منزل دکتر به یه بهونه ای از نیکا بخواه بیاد شرکت پیش من، خونه شون روم نمی شه برم، قصد دارم با خودش صحبت کنم بعد، بعد شما مسئله رو با خانواده اش مطرح کن، موافقی؟

- آره، ولی چه بهش بگم؟

- چه می دونم بگید برنامه خاصی دارم که اونم باید بیاد، بگید فروزان و کیومرث هم هستند، اگه نمی تونه بیاد ماشین بفرستم دنبالش... نه اصلاً بگو ماشین می فرستم دنبالش این طوری سخته... نه اصلاً بگو...

- اجازه بده... تو حسابی منو گیج می کنی نمی خواد چیزی یادم بدی خودم بدم، برو خیالت راحت باشه که فردا نیکا شرکته.

- ببین بعد از ظهر رأس ساعت ۴.

- باشه.

- خوب من دیگه باید برم.
 - شب بیا اینجا، شاید کیومرث و فروزان هم بیان.
 - نه، میرم خونه خودم.
 - بیا خودت رو لوس نکن، داماد نشده قیافه گرفتی؟ هنوز که خبری نیست!
 - باشه می آم... مادر به بچه ها چیزی نگي ها!
 - نه بابا نمیگم، خیالت راحت باشه.
 - من رفتم اگه دیر کردم شام بخورید.
 - نه دیگه، یا نیا یا به موقع بیا.
 - باشه سعی می کنم، به فروزان بگو نذاره لعیا بخوابه وگرنه هر دوشون رو بیرون می کنم.
 - آنقدر لعیا لعیا نکن امروز فردا بچه خودت می آد.
 - دخترم.
 - از کجا آنقدر مطمئنی؟
 - چون دوست دارم دختر باشه، فقط دختر... خداحافظ.
 - به سلامت.
 خانم مهرنژاد از ته دل خندید، فقط خدا می دانست چقدر احساس خرسندی می کرد.



برای کیانوش تحمل آخرین لحظات انتظار به مراتب سخت تر بود، چندین مرتبه گل‌های سرخ داخل گلدان را جا به جا کرد و روی میز گذاشت و به ساعت نگاه کرد. جلوی آینه ایستاد پنجه هایش را در موهایش فرو برد و گفت:
 - وای به حالت دختر اگه دیر کنی، واسه چی گفتم خودم می آم حالا باید سر وقت بیای هیچ توجیهی هم قبول نمی کنم! مقصر خودت هستی.

از حرفهایش آنچنان خنده اش گرفت که با صدای بلند خندید. ناگهان صدای در به گوشش خورد. با عجله از اتاق خصوصیش خارج شد و به داخل اتاق کارش شد. لحظه ای صبر کرد تا بر اعصابش مسلط شود و آنگاه گفت:

- بفرمایید.

در باز شد، چشمانش به در خیره مانده بود، احساس می کرد نفش سنگینی می کند از وقتی که نیلوفر رفته بود اولین باری بود که این حالت شدید هیجان بر وجودش مستولی می شد. با حالتی عصبی گفت:

- گفتم بفرمایید.

- چشم آقای مهرنژاد اجاه بدید.

صدای منشی اش بود، دلش می خواست از شدت عصبانیت فریاد بکشد، اما بر خود مسلط شد و گفت:

- بله؟

- آقای جوهرچی مسئول ترخیص می گن کارشون خیلی واجبه.

- کار من واجب تره، اصلاً بگو مهرنژاد نیست، مهرنژاد مُرده، خوبه!

- منشی با تعجب نگاهی به او انداخت و زیر لب آهسته گفت:

- وا!

و بعد بلندتر ادامه داد:

- منم عرض کردم...

- بله می دونم حالا بفرمایید.

هنوز در کاملاً بسته نشده بود که دوباره صدای در آمد بی آنکه برگردد گفت:

- دیگه چیه؟ بابا گفتم بیرون!

- چشم.

صدای هیچکدام از منشی ها نبود، پس که بود؟ با سرعت برگشت نیکا را دید که دست بر روی دستگیره در گذاشته و ایستاده بود. با تعجب گفت:

- خانم معتمد!
- سلام داشتم می رفتم... مثل اینکه اشتباه اومدم!
- نه، بفرمایید منتظر تون بودم.
- پس چرا فریاد کشیدید برو.
- معذرت می خوام یه سوء تفاهم کوچیک بود، حالا خواهش می کنم بفرمایید.

نیکا جلو آمد و خواست بنشیند که کیانوش گفت:
- نه اینجا نه، خواهش می کنم بفرمایید توی اتاق اون طرفی.
هر دو داخل اتاق خصوصی کیانوش شدند، نیکا درحالیکه به گلها خیره شده بود، روی صندلی نشست و گفت:

- مثل اینکه من از بقیه زرنگتر بودم.
- بله ولی شما ۷،۸ دقیقه تأخیر دارید.
- حق با شماست، می دونید به خاطر ترافیک و وضعیت خیابونهاست به هر حال منو...
- ادامه ندید، من که اعتراضی نکردم فقط گفتم که بدونید.

- خوب منتظرشون می مونیم.
- منتظر کسانی که قرار نیست بیان؟
- واقعا؟ برنامه شون عوض شده... کاش به منم اطلاع می دادید مزاحمتون نشم!

- اختیار دارید خانم شما و مزاحمت؟ اصلاً بنا نبود بیان.
نیکا با تعجب به کیانوش نگاه کرد و پاسخی نداد. کیانوش از جا برخاست و روبروی نیکا قرار گرفت. چند لحظه ای مستقیماً به چشمانش خیره شد ولی او با شرم سرش را به زیر انداخت. کیانوش آهسته گفت:
- می دونستی خیلی بی معرفتی؟ باورم نمی شد آنقدر بی معرفت باشی؟

نیکا نگاهی پر تعجب و گذرا به او انداخت و پرسید:

- من؟!

- بله شما!

- چرا؟

- حالا دیگه از منم پنهون می کنی؟

- چی رو؟

- سرتو بلند کن تا بگم.

نیکا سرش را بلند کرد و حیرت زده پرسید:

- شما چتون شده آقای مهرنژاد؟ حالتون خوبه؟

- سالهاست که به اندازه امروز حالم خوب نبوده.

- اگر این طوره، یه کم بیشتر توضیح بدید تا منم منظور تون رو بفهمم!

کیانوش با حرکت آهسته لبش نجوا کرد:

- کی از ایرج جدا شدی؟

نیکا با حالتی عصبی سرش را پس کشید و گفت:

- پس می دونی... از کجا فهمیدی؟

- مادرت شب عروسی گفته بود.

- می دونستم نمی تونه زبونشو نگه داره!

- خیلی هم کار خوبی کرده، تو چرا زودتر به من نگفتی دختر خوب؟

- مگه به شما ارتباطی داشت؟

- بله که داشت!

- شما امروز حسابی قاطی کردید، البته ببخشید که این طور رک صحبت می

کنم ولی واقعیته!

- اشکالی نداره.

- اگه حرفی برای گفتن ندارید، من می خوام برم.

- اولاً که شما به این زودی نمی رید، چون تازه یه ساعت دیگه می خوام با هم بریم هواخوری، یه عصرونه مفصل بخوریم، بعد شما رو می رسونم خونه... راستی امروز چند شنبه است؟

- چهارشنبه.

- خوبه تا جمعه خیلی نمونده، جمعه می آیم خونه شما، جایی که برنامه ندارید، اگه هم دارید لطفاً به هم بزنید، چون من آدم بی طاقتی هستم. تصور نکنم بتونم تا هفته دیگه صبرکنم... وقتی هم اومدیم محض رضای خدا زیاد طولش نده زود کارو تموم کن، باشه؟

- چه کاری رو آقای مهربن؟

- آنقدر به من نگید آقای مهربن، بابا من اسم دارم!

- خوب چرا عصبانی می شید؟

- من دوست ندارم همسر آینده ام باهام رسمی صحبت کنه!

نیکا احساس کرد اشتباه شنیده، دوباره به کیانوش نگاه کرد، ولی او با لبخندی دلنشین و در کمال خونسردی سخنش را با تأکید بر روی کلمه همسر تکرار کرد. نیکا آنچنان غافلگیر شده بود که زبانش بند آمده بود. با لکنت به سختی گفت:

- من منظورتون رو نمی فهمم!

- نیکا خوب گوش کن، تو از اولم نباید با پسرعمه ات ازدواج می کردی، ببین عزیزم نمی خوام ازش بدگویی کنم نه، ولی مهمترین مسئله این بود که شما با هم هیچ نوع تفاهمی نداشتید، درسته؟

نیکا با سر تأیید کرد و کیانوش ادامه داد:

- خوب حالا انتخاب ناموفقی انجام شده بود که تصحیح شد، انتخاب تو به همون اندازه اشتباه بود که روزی انتخاب من. حالا این درست نیست که من و تو تا آخر عمر تاوان اشتباهات کوچیک رو پس بدیم، من نیکا... من... می خواستم،

آه بازم قاطی کردم... یک جمله خیلی هم رک و پوست کنده می خواستم پیشنهاد ازدواج با منو قبول کنی... یعنی دارم خواستگاری می کنم... یه همچین حرفایی... فعلاً شما یه بله همین طوری به ما بده، تا مهندس و بقیه روز جمعه رسماً به خونتون بیان... اجازه می دی مزاحمتون بشیم؟

نیکا پاسخی نداد درحالیکه می دید کیانوش با آنکه به شدت منتظر پاسخ است سکوت کرده تا او به راحتی فکر کند. نگاهی به چشمان طوسی رنگ کیانوش انداخت، چقدر رنگ چشمان و حالت نگاهش را دوست داشت. خیلی وقتها به رنگ چشمان او فکر می کرد و چقدر دلش برای سردی این زیبایی می سوخت، همیشه دلش می خواست درون چشمانش شور و حرارت را ببیند، آهسته گفت:

- امروز تو خاکستری چشمت شعله های زندگی رو می شه دید!

- اگه پاسخ رد بهم ندید تو خاکستر وجودم عشق رو هم می بینید!

- نمی دونم چی بگم؟

- اگه دوست داری فکر کن، هرقدر که می خوای من عجله نمی کنم هر چند

خیلی بی طاقت شدم فقط بگو می تونم امیدوار باشم، حتی یک درصد؟

نیکا لبخند زد. کیانوش ادامه داد:

- هرچند میگن سکوت همیشه علامت رضایت نیست ولی دلم میگه که این

سکوت علامت رضایته... می دونی شما بهتر از هرکس دیگه ای منو می شناسی،

پدرت از وضع نابهنجار اعصاب من کاملاً اطلاع داره. از این بابت شما حق دارید

در تردید باشید هر چی باشه من یه بیمار روانیم که وضعیت نرمال نداره، ولی

قول می دم نهایت سعی ام رو بکنم تا شما رو خوشبخت کنم حالا اگه قول یه

بیمار...

- خواهش می کنم بس کن کیانوش. من حتی یه لحظه هم به این مسئله فکر

نکردم!

- پس به چی فکر می کنی؟... آه فهمیدم برگشتن نیلوفر، می خوای بدونی هنوزم دوستش دارم یا نه؟

- نه، این نه، فقط می خوام بدونم اگه یه روزی نیلوفر برگرده چی می شه؟
- هیچی، بهت قول می دم. من نیلوفر رو خیلی وقته کنار گذاشتم، تو که خودت می دونی، من به اندازه کافی از دستش کشیدم، حالا دیگه از زندگیم بیرونش می کنم، اون طوری که تو می خوای.
نیکا نگاهش را به کیانوش دوخت و او ادامه داد:
- خوب تمومه؟

نیکا سرش را با شرم زیبای دخترانه ای به زیر انداخت. کیانوش آهسته زانو زد و گفت:
- به من اعتماد کن.

فصل دهم

کیانوش مقابل پنجره نشسته بود، خورشید خون رنگ غروب اشعه هایش را به صورت او می پاشید و چشمانش را نارنجی می کرد نیکا خیره خیره به او نگاه می کرد و از سکوتش رنج می برد. دلش می خواست حرف بزند، از شنیدن حرفهای او لذت می برد. اکنون که فکر می کرد می دید که کیانوش همان است که تصور می کرد، برخلاف ایرج که هرگز آنچه او تصور می کرد نبود اما کیانوش... باز هم نگاهش کرد او بهترین مردی بود که در تمام عمرش دیده بود، شاید مثل پدرش و گاهی حتی از او بهتر. اما نگاه پر اندوه و هراس او همیشه عذابش می داد. نمی توانست سکوت سنگین و گنگ او را تحمل کند نزدیکتر رفت و گفت:

- چرا آنقدر ساکتی؟

کیانوش نگاهش را به او دوخت و گفت:

- داشتم فکر می کردم.

- به چی؟

- به اینکه چرا شما دارید وقت رو بیخود تلف می کنید.

- چرا عزیزم؟ مگه کارها مطابق میل تو پیش نمی ره، تو خواسته بودی که ما

هر چه زودتر عقد کنیم و رسماً زن و شوهر بشیم که شدیم، حالا دیگه چی

ناراحت می کنه؟

- ببین نیکا من می خواستم خیلی با سرعت بساط عقد و عروسی رو راه بندازیم، این عقد مختصر محضری منظور نظر من نبود.

- می دونم ولی مادرم برای عروسی آمادگی نداره.

- آمادگی یعنی چی؟ کی از شما جهیزیه خواست، صد مرتبه گفتم من جهیزیه ام تکمیل، نیازی نیست شما خودتون رو به زحمت بندازید آ تازه هر چی هم که کم داشتیم می تونستیم بعد از عروسی تهیه کنیم این وقت کشی لازم نیست.

- می دونم، ولی آخه مردم چی؟ اونا چی میگن؟

- مردم هر چی که دلشون می خواد بگن اصلاً به اونا چه ربطی داره که بخوان

چیزی بگن!

- ولی جلوی دهن مردم رو نمی شه گرفت، قبول داری؟

- قبول دارم، ولی برام هیچ اهمیتی نداره!

- بسیار خوب... ولی می خوام یه سئوالی بکنم قول بده راستش رو بگی.

- قول می دم.

نیکا دستان کیانوش را در دست خود گرفت. سرد و یخ زده بود آهسته گفت:

- بگو جون نیکا!

- میگم جون کیانوش. دلم نمیاد به این سادگی جون تو رو قسم بخورم، ولی

قول می دم راست بگم حالا پیرس...

- چرا... چرا آنقدر عجله می کنی؟ چی ناراحت می کنه؟

- شد دو تا سئوال عروسکم، ولی چون جواب درست و حسابی ندارم هر دو

رو جواب می دم، شاید به اندازه یکی به حساب بیاد... می دونی نیکا خودمم نمی

دونم چرا دلم می خواد زودتر همه چیز تموم بشه، دلم دائم شور می زنه،

اضطراب عجیبی دارم، احساس می کنم یه سایه سیاه دنبالمه، سایه ای که روی

زندگیم افتاده و نمی ذاره خوشبخت باشم، حتی شباً نمی تونم راحت بخوابم،
دائماً کابوس می بینم، می ترسم نیکا... می ترسم کسی تو رو یعنی خوشبختی و
زندگیمو ازم بگیره، می ترسم یکبار دیگه عشقم رو از دست بدم!
کیانوش داستان نیکا را به شدت فشرد، او احساس درد مطبوع کرد و با لحنی
دلجویانه گفت:

- نترس عزیزم، هیچ اتفاقی نمی افته، هیچکس و هیچ چیز نمی تونه ما رو از
هم جدا کنه...

صدای در صحبت‌های نیکا را قطع کرد. کیانوش یکباره از جا جهید رنگش به
شدت پریده بود، حتی لبانش نیز سفید شده بود، داستان لرزانش را به دسته
صندلی فشرد و گفت:

- بیا تو.

جمالی در را باز کرد و عصر بخیر گفت و بعد اضافه کرد کیومرث آمده است.
کیانوش نیز از او خواست تا کیومرث را به اتاق راهنمایی کند. چند لحظه بعد او
وارد اتاق شد، اما حال کیانوش همچنان منقلب بود. کیومرث احوالپرسی گرمی
کرد. کیانوش گفت:

- چرا لعیارو نیوردی؟

- از خونه نیومدم / بیرون بودم گفتم پیام ببینمت. زنگ زدم شرکت گفتند
خونه ای اومدم اینجا.

- این روزها زودتر می آم خونه، یه منشی فعال گرفتم که خیلی کمکم می
کنه و کارام زودتر تموم می شه.

نیکا خندید و کیومرث هم با خنده گفت:

- خوش به حالت تو خیلی خوش شانسی!

- بله غیر از این نمی تونه باشه.

جمالی با سینی قهوه و شیرینی وارد شد و آنها را روی میز چید. سکوت

کیومرث برای نیکا خیلی عجیب بود. کمتر پیش می آمد که او این طور آرام بنشیند. کیانوش درحالیکه قهوه اش را هم می زد گفت:
- به خودت فشار نیار کیومرث، قهوه ات رو بخور و با خیال راحت حرفت رو بزن.

کیومرث و نیکا با تعجب به او نگاه کردند. کیومرث با اندوه گفت:

- می دونی چی می خوام بگم؟

- نه، ولی آنقدر می دونم که از خبری که می خوای بدی چندان راضی نیستی!

نیکا احساس کرد قلبش به شدت می تپد، برای آنکه بر خود مسلط شود دسته صندلیش را در مشت فشرد. کیومرث جرعه ای از قهوه اش را نوشید. نیکا از این انتظار کشنده خسته شده بود. دلش می خواست کنار کیانوش بنشیند و به او تکیه کند، اما کیانوش رو به رویش بود و حتی نگاهش هم نمی کرد و به قهوه داخل فنجاناش که هنوز به آن لب نزده بود خیره شده بود. کیومرث بالاخره زبان باز کرد و گفت:

- می دونی کیانوش... شهریار برگشته!

قلب نیکا در سینه فرو ریخت و با سرعت به چهره کیانوش نگریست، اما او همچنان سردرگم نشسته بود، نیکا احساس بغض می کرد، چیزی راه نفشش را بسته بود. کیانوش لحظه ای سکوت کرد و بعد با صدایی خفه پرسید:
- تنها؟!

کیومرث پاسخی نداد کیانوش با حالتی عصبی دوباره سؤال کرد:

- نیلوفرم باهاش اومده؟

- نمی دونم، دیروز اومد پیش من گفت که خیلی دلش می خواد تو رو ببینه، ولی نتونسته بیاد، از نیلوفر پرسیدم جواب درست و حسابی نداد، فقط گفت: مادرش تو یه تصادف مرده، کیانوش، شهریار خیلی پیر شده بود، تمام موهای

ریخته بود، اصلاً نشناختمش.

با سکوت کیومرث، کیانوش از جا برخاست و مقابل پنجره ایستاد، نیکا به کیومرث نگاه کرد. دلش می خواست سرش فریاد بکشد که چرا حالا؟ چرا حالا باید این خبر رو بدی، چرا اومدی همه چیز رو خراب کنی. اما دهانش باز نشد، کیومرث معنای نگاه ملامت بارش را دانست، سرش را پیش آورد و آهسته گفت:

- می دونم از دست من ناراحتید، ولی باور کنید این طوری بهتره، بذار هر اتفاقی که می خواد بیفته، همین حالا بیفته، قبل از اینکه مشکلی در زندگی شما پیش بیاره، کیانوش باید از وجود نیلوفر خبر داشته باشه وگرنه این موضوع همیشه برای زندگی شما یه خطر محسوب می شه!

نیکا چشمان پر از اشکش را به میز دوخت و با سر تائید کرد. شاید حق با کیومرث بود، نیکا هرچه زودتر نقشش را در زندگی کیانوش می یافت بهتر بود. دلش می خواست خودش باشد، دوست نداشت کیانوش او را نیلوفر ببیند، به یاد او صحبت کند، و حتی به یاد او با نیکا ازدواج کند و او در این میان عروسکی باشد که نقش زیبارویی خواستنی را برای کیانوش بازی می کند.

در همین لحظه کیانوش برگشت، نیکا به چهره کیانوش نگاه کرد که همچنان در هاله ای از ابهام، گنگ و یخ زده به نظر می رسید. آهسته لبانش تکان خورد، حرکات دستهایش عصبی، ولی صدایش بسیار آرام بود:

- کیومرث لطفاً نیکا رو به منزل برسون، من میرم کمی استراحت کنم.

گویا خشک شده بود، عضلاتش هیچ تکانی نمی خورد، تنها پاهایش بود که تا استوار بدن خسته اش را به خارج از اتاق می کشید. با خروج او نیکا هم از پشت میز بلند شد و کیومرث را مجبور به برخاستن کرد. در سکوت به طرف در حرکت کرد و با خود اندیشید: از هرچه می ترسید بالاخره سرش آمد این بار دیگر چه جوابی می داد. برای دومین بار شکست در ازدواج نه دیگر هرگز ازدواج نخواهم کرد. نمی دانست آخرین کلمات را تصور کرده یا با صدای بلند بر زبان

رانده ولی آرزو می کرد چیزی نگفته باشد.



در سکوت سنگین اتاق روی تخت دراز کشیده بود و به صدای گنجشکان که در لا به لای شاخه های درختان این سو و آن سو می پریدند گوش می کرد، افکارش در هم ریخته و متزلزل بود. از همه چیز سخت تر تظاهرش بود، او مجبور بود در سکوت تحمل کند، چون نمی خواست مادر و پدرش چیزی بدانند. سه روز بود که کیانوش را ندیده از طرف دیگر نگرانش بود. می ترسید اتفاقی برایش افتاده باشد. وقتی به علاقه اش به او فکر می کرد، فقط به این نتیجه می رسید که می خواهد او سلامت و خوشبخت زندگی کند، چه با او و چه با نیلوفر و یا هرکس دیگر، ولی تصور جدایی از او برایش دشوار بود. اشکهای گرم چشمانش را سوزاند و قطره قطره بر روی بالشش چکید و در آن فرو رفت. صدای در مجبورش کرد از جا برخیزد، اول جلوی آینه ایستاد و چشمان مرطوبش را خوب پاک کرد. افسانه که پشت در بی حوصله شده بود گفت:

- خوابی نیکا؟

- نه مادر، بیا تو.

مادرش وارد شد با تعجب به او نگاه کرد و گفت:

- چکار می کردی؟

- هیچی داشتم دستی به سر و صورتم می کشیدم.

- رنگت پریده!

- فکر نکنم.

- تازه سه روز ندیدیش. اونم که به قول خودت ۱۰ مرتبه اون زنگ زده، صد مرتبه تو. بابا بذار این پسر به کار و زندگیش برسه، صبر کن مهمونای خارجیش برن. مطمئن باش اول از همه میاد سراغ تو!

نیکا به زحمت لبخند زد و پاسخی نداد. مادرش ادامه داد:
 - زود آماده شو، بریم بیرون، باید یه سری خرت و پرت دیگه برات بخرم.
 - نه مامان تو رو خدا ولمون کن، حوصله داری؟
 - یعنی چی؟ نه خیلی اون نامزدت با طاقته، کارو به تأخیر می اندازی!
 - ولی مامان من نمی تونم پیام.
 - چرا؟ باید بیای من که تنها نمی تونم برم.
 - آخه...
 - آخه چی؟ نکنه کیانوش می خواد بیاد.
 نیکا پاسخی نداد و مادرش گفت:
 - وا از کی آنقدر خجالتی شدی؟ خوب از اول بگو... جایی می رید؟
 نیکا دستپاچه پاسخ داد:
 - آره می خوایم چند جا بریم اسباب عقد ببینم.
 - به سلامتی... خوب پس منم می مونم وقتی شما رفتید با پدرت می رم.
 - نه شما برید.
 - خوب نیست کیانوش بیاد ما نباشیم.
 - اونکه نمیداد تازه ممکنه دیر برسه، باید تاجرای خارج برن اون وقت بیاد،
 نمی دونم ساعت چند می آد.
 - باشه عیبی نداره، نهایتاً می مونه فردا با هم می ریم.
 نیکا آهی از سر ناامیدی کشید و چون دید اصرار فایده ای ندارد سکوت کرد،
 مادرش در حین خروج لبخندی پر شیطنت زد و گفت:
 - گفتم نشستنی جلوی آینه بی حکمت نیست!
 نیکا تظاهر به خنده کرد و مادر در را بست، او سرش را در میان دستهایش
 گرفت، مقابل میز آرایش نشست و زیر لب نالید:
 - خدای من! حالا چکار کنم؟

مادر باز صدا کرد:

- نیکا بیا دیگه.

نیکا چشمانش را باز کرد سرش را از روی دستش برداشت و گفت:

- بله؟

- دختر مگه نمی شنوی؟ بدو مادر، کیانوش بیچاره علف زیر پاش سبز شد.

نیکا متعجب و هیجان زده پرسید:

- کی؟

- بابای من! دختر کیانوش دیگه، چند بار باید صدات کنم!

نیکا با خود زمزمه کرد:

- کی اومد؟ چرا من صدای ماشینش رو نشنیدم، شاید خوابم برده بود... ولی

من که حاضر نیستم حالا چکار کنم؟ اصلاً برای چی اومده، شاید اومده تا آخرین حرفاش رو بزنه!

با این افکار با سرعت لباس پوشید و تا دم در دوید مادر و پدرش را که جلوی در دید سعی کرد بر خود مسلط شود، چند لحظه ای صبر کرد و بعد پیش رفت و به چهره کیانوش خیره شده و سلام کرد. کیانوش با روی گشاده پاسخ داد.

نیکا دلش می خواست هر چه زودتر با او تنها شود، برای همین هم به سرعت با پدر و مادرش خداحافظی کرد و همراه کیانوش به راه افتاد. کیانوش در را باز کرد، او سوار شد. بعد روی گرداند یکبار دیگر برای دکتر و همسرش دست تکان داد و خداحافظی کرد. کیانوش حرکت کرد، قلب نیکا کم مانده بود سینه اش را سوراخ کند اما با این حال سکوت کرده بود. دلش می خواست او شروع کند. کیانوش دستش را عقب برد و از روی صندلی عقب دسته گلسرخی را برداشت و به دست نیکا داد و گفت:

- برای گل همیشه بهار زندگیم.

نیکا با اخم گل را گرفت کیانوش گفت:

- چیه خانم بی معرفت، قهر کردی؟

- نه.

- پس اخمات رو باز کن تا باورم بشه.

نیکا پاسخی نداد و کیانوش دوباره پرسید:

- چیه از دستم عصبانی هستی؟ خوب منم از دست تو عصبانی هستم، ولی

اخم نمی کنم؟

نیکا فریاد زد:

- از دست من عصبانی هستی چرا؟ مگه من چه کارت کردم؟

کیانوش با خونسردی و بدون توجه به فریاد نیکا پاسخ داد:

- ببینم عروس خانوم اگر تا یه هفته دیگه هم از ما خبری نمی شد نباید

حالی ازمون پرسی؟ نگفتی ببینم این پسره مرده، زنده اس.

نیکا آهسته پاسخ داد:

- تو منو از خونه ات بیرون کردی بازم انتظار داری سراغت رو بگیرم!

- من؟ من غلط کردم، اصلاً مگه اونجا خونه منه که بخوام تو رو بیرون کنم،

یادت رفته خودت صاحبخونه ای؟

- این سه روز کجا بودی؟

- توی تختخواب.

- تمام سه روز؟

- بله.

- چرا؟

- از سردرد، بدون پرستار از صبح تا شب، از شب تا صبح ناله زدیم و هی

اسم قشنگ سرکار خانم رو تو خواب و بیداری بردیم، بلکه پیدات بشه ولی نشد.

نیکا درحالیکه با ربان گلها بازی می کرد، سرش را به زیر انداخت، چشمانش

مرطوب و بغضی آشکار در صدایش بود:

- ببین کیانوش من... من اصلاً ناراحت نمی شدم، برای من فقط خوشبختی و رضایت تو مهمه می دونی من... من...

کیانوش با تعجب به نیکا نگاه کرد. کنار جاده پارک کرد، چانه نیکا را در دست گرفت، سرش را بالا آورد و درحالیکه به اشکهایش خیره شده بود گفت:

- منظورت رو نمی فهمم!

- اگه... اگه منو نمی خوای... اگه پشیمون شدی هیچ اشکالی نداره من خیلی راحت پامو از زندگیت بیرون می کشم.

کیانوش چانه نیکا را فشرد، شعله های خشم در چشمانش زبانه کشید و در همان حال گفت:

- خوب گوش کن نیکا خانم، تو زن من هستی زن شرعی و رسمی. اگه بخوای شاید با همین دستام خفه ات کنم، ولی طلاق نمی دم، تو محکومی که عمرت رو با من سر کنی، چون می خوامت، چون دوستت دارم و حاضر نیستم تو رو از دست بدم، می فهمی، تو مال منی، سهم منی، عشق منی، و باید بمونی!

کیانوش سکوت کرد و دستش را عقب کشید. نیکا در میان گلها یکی را که از بقیه زیباتر بود جدا کرد و به دست کیانوش داد. او لبخند زد و گل را بوید. نیکا سرش را بر شانه کیانوش گذاشت و گفت:

- حالا کجا می ریم؟

- خونه خودمون عزیزم، باید یه چیزی رو بهت نشون بدم.

- بریم، هر جا که تو دوست داری بریم.

وقتی به خانه رسیدند با آنکه کلمات شیرین و زیبای کیانوش راه هر تردیدی را بر دل نیکا بسته بود، او هنوز مضطرب بود بعد از صرف عصرانه کیانوش چند لحظه ای نیکا را تنها گذاشت و به طبقه بالا رفت. بعد پایین آمد و از نیکا خواست که همراه او به طبقه بالا برود. نیکا احساس کرد گامهایش سست می شوند و نای بالا رفتن از پله ها را ندارد. وقتی به طبقه دوم رسیدند کیانوش در

مخفی تالار مرمر را گشود و از نیکا خواست که داخل شود، خودش نیز پشت سر او قرار گرفت. نیکا با گامهای سست و شمرده پیش رفت. در مقابل چشمان حیرت زده او کسی کنار حوض کوچک مرمر نشسته بود و آب بازی می کرد، نیکا صورتش را نمی دید ولی موهای نرم و خوشرنگش را که تا زیر کمرش می رسید، به خوبی می دید. آهسته آهسته جلو رفت صدای پا توجه دختر مو بلند را به خود جلب کرد، چند لحظه ای دست از آب بازی کشید، ولی بی آنکه به جانب صدا برگردد دوباره مشغول شد. نیکا باز هم جلوتر رفت، دختر را دور زد و رو به رویش ایستاد. او آهسته سر بلند کرد، نیکا از آنچه می دید خشکش زد! او نیلوفر بود! ولی چرا به این شکل؟ نیمی از صورتش متورم و کبود بود، طوری که چشمش به زحمت باز می شد. کنار لبش زخمی به چشم می خورد که خون روی آن لخته شده بود. آشفته و ژولیده بود و به شدت رنگ پریده و خسته به نظر می رسید. او هم چند لحظه ای به نیکا نگاه کرد و سپس لبخند زد. دندانهای شکسته جلوی دهانش چهره اش را هولناکتر نشان می داد. نیکا دیگر نتوانست تحمل کند به طرف کیانوش دوید و رو به رویش ایستاد و گفت:

- اون اینجا چکار می کنه؟ تو چه بلایی سرش آوردی؟

کیانوش با خونسردی لبخندی زد و گفت:

- اون فقط داره تاوان کارهایش رو پس می ده!

نیکا برآشفته، سیلی محکمی به صورت کیانوش نواخت و فریاد زد:

- تو یه حیوونی کیانوش!

کیانوش بی هیچ عکس العملی دستش را روی گونه اش گذاشت، نیکا به گریه

افتاد و بیرون دوید و کیانوش هم دنبالش دوید و گفت:

- کجا نیکا؟ صبر کن!

- دیگه نمی خوام ببینمت! تنهام بذار... بذار برم.

- صبر کن نیکا بذار توضیح بدم.

- لازم نیست، هرچی لازم بود فهمیدم.
کیانوش ایستاد و نیکا را که گریه کنان می رفت نگاه کرد.



تمام روز گذشته را بی آنکه به کسی توضیح بدهد گریه کرده بود. دکتر صبورانه به این سکوت پر درد می نگریست اما افسانه بی طاقت و خسته پیوسته بر بخت بد خود و دخترش لعنت می فرستاد. چندین مرتبه بر آن شده بود تا مسئله را از کیانوش پی جویی نماید، ولی دکتر به شدت مخالفت کرده بود و از او خواسته بود تا اجازه دهد نیکا خود به حرف آید. روز بعد نزدیک غروب زنگ در خانه به صدا در آمد و دکتر، جمالی را دید که برای نیکا پیامی از طرف کیانوش آورده، نیکا نامه را گرفت و به سرعت به اتاقش رفت و آن را گشود.

نیکای خوب من سلام

امیدوارم که حالت خوب باشه، صبر کن نامه رو دور ننداز می دونم داری میگی چرا خودت جرأت نکردی نامه رو بیاری و جمالی رو فرستادی؟ الان توضیح می دم، می دونی راستش ترسیدم مثل اون روز فرصت حرف زدن بهم ندی یا حتی نخوای منو ببینی، برای همین هم این کار رو کردم. می دونم که از دست من ناراحتی، می دونم پیش خودت تصور کردی من نیلوفر رو توی خونه ام حبس کردم تا اونو بابت زجرهایی که کشیدم شکنجه کنم ولی نه اصلاً این طور نیست. تو دوباره من چطور فکر می کنی؟ شاید تصور کردی من انسان نیستم یا حس انتقام گیری آنچنان دیوونه ام کرده که با وحشیگری دختر بی پناهی رو به اون روز بیندازم، ولی عزیزم اشتباه می کنی الان همه چیز رو برات می گم.

اون روز بعد از رفتن تو شهریار با من تماس گرفت و گفت: که با

نیلوفر برگشته، گفت که می خواد نیلوفر رو تو یه کلینیک روانپزشکی بستری کنه و برای این کار به کمک من احتیاج داره، چون آه در بساط نداره و بعد از افتضاحی که با نیلوفر پیش آورده دیگه حتی روی مراجعه به خانواده و دوستانش رو هم نداره. از من کمک خواست تا او و نیلوفر رو ببخشم و به دیدنشون برم. منم همین کار رو کردم. اونا رو در یه مسافرخونه کثیف و ارزان قیمت پیدا کردم. وضعیت نیلوفر رو که خودت دیدی باورکن وقتی تو اون حالت دیدمش نه احساس رضایت بلکه احساس اندوه و ترحم کردم و بی اختیار تصمیم گرفتم بهش کمک کنم، چون فهمیدم که شهریار قصد داره این مریض و بال گردنش رو به نوعی از خود سر باز کنه و خودش برگرده، چرا که مسلماً جایی برای اونا توی ایران وجود نداره. بعد نیلوفر رو به خونه آوردم و براش پرستار گرفتم و بردمش دکتر، اون حتی منو هم نمی شناسه، می دونی شهریار و نیلوفر و مادر دائم الخمرش تو یکی از شهرهای اروپایی تصادف کردن، مادرش همون لحظه بر اثر ضربه مغزی مرده و نیلوفر هم بر اثر ضربه ای که بر سرش وارد شده دچار اختلال حواس شده، به هر حال هر چه هست نیلوفر الان دختری بی پناه و بیماره که محتاج کمک من و تونه. اینکه میگم تو تعجب نکن چون همه چیز به میل و رضایت تو بستگی داره. من با تمام رنجهایی که از دست این دختر کشیدم حاضرم با کمال میل بهش کمک کنم، هرچند دکتر معتقده اون زیاد زنده نمی مونه، ولی من دلم می خواد در این مدت خوب و راحت زندگی کنه اما باز همه چیز بستگی به خواست تو داره، بدون رضایت تو هیچکاری نمی کنم، اگه تو بخوای اونو به یه کلینیک می سپارم و هرگز سراغش رو نمی گیرم تا در گمنامی و غربت بمیره.

نیکای عزیزم گوش کن می خوام باور کنی که من به نیلوفر کمک می کنم، اما نه به این خاطر که روزی عشق و زندگی و تنها محبوبم بوده و روزی بنا بود عروس رویاهام بشه، بلکه فقط و فقط به این دلیل که یه انسانه و درمونده به همون علتی که روزی به پدرش کمک کردم، حالا همه چیز به دست توست فاتح زندگی پردردسر من. به جمالی گفتم یه ساعت بعد از رسوندن نامه برای گرفتن جواب برگرده، اگه خواستی فقط یه کلمه آره یا نه، فقط همین اگر هم فکر می کنی برای فکر کردن روی این موضوع به زمان بیشتری احتیاج داری اصلاً مانعی نداره به جمالی بگو کی بیا.

من هیچ توصیه ای نمی کنم، تو کاملاً آزادی... اما نه، یه توصیه دارم، دفعه دیگه تو گوش کسی نزن، آخه دستای ظریف و قشنگ تو برای این کارهای سنگین آفریده نشده، دستای نازت درد می گیره.

خداحافظ محبوب من، کیانوش چشم انتظار تو

نیکا احساس کرد حرارت اشک چشمانش را به سوزش وا می دارد. روح بزرگ و دل پاک این جوان او را هم شدیداً تحت تأثیر قرار داده بود. از جا برخاست، کاغذ و قلمی آماده کرد و مهبیای نوشتن شد، اما نمی دانست چگونه آغاز کند؟ چطور بنویسد که هم کار او را تمجید کرده باشد و هم رضایت خود را اعلام نماید. چند لحظه ای فکر کرد، بعد از جا برخاست کاغذ را مچاله کرد و در سطل زباله انداخت لباس پوشید و پایین رفت. مادرش با تعجب به او نگاه کرد و گفت:

- چه عجب پایین اومدی!

- مادر چای حاضره؟

- آره بشین تا برات بیارم... جایی می خوای بری؟

- آره، الان آقای جمالی میاد دنبالم، راستی ممکنه شام نیام، منتظرم نباشید.
نیکا پشت میز آشپزخانه نشست و مادر درحالیکه چای را روی میز می گذاشت گفت:

- بفرمایید اینم چای... قهر و ناز تموم شد!
- می دونی مادر من هنوز هم کیانوش رو نمی شناسم، اون بهترین انسان روی زمینه!

مادر با تعجب به نیکا نگاه کرد. صدای زنگ که برخاست، او با شتاب استکان جای نیمه کاره را روی میز گذاشت و درحالیکه به طرف حیاط می دوید گفت:
- بعداً براتون همه چیز رو می گم، فعلاً خدانگهدار.

جمالی با آنکه از دیدن نیکا تعجب کرده بود، چیزی نپرسید و در سکوت او را به خانه کیانوش رساند. به محض ورود به حیاط نیکا که برای دیدن کیانوش بی تاب شده بود با سرعت پیاده شد و به داخل ساختمان دوید. اول به اتاق خواب سرک کشید و چون آنجا را خالی دید به طرف اتاق کار کیانوش رفت، از لای در نور قرمز کمرنگی بیرون می تابید، اتاق نیمه تاریک بود و صدای آرام موزیک به گوش می رسید. در تاریک و روشن اتاق کیانوش را دید که پشت میز کارش نشسته، سرش را در میان هر دو دست مخفی کرده بود و نور سرخ رنگ سیگار در جا سیگاری کنارش جلب توجه می کرد. آهسته داخل شد و به طرف او رفت، ولی او آنچنان در خود غرق بود که صدای پای نیکا را نشنید. نزدیک و نزدیکتر رفت. وقتی کاملاً پشت سرش ایستاد دستهایش را برشانه های او گذاشت، صورتش را پایین برد و آهسته گفت:

- سلام.

کیانوش با تعجب رو گرداند. چشمانش که از فرط تعجب گرد شده بود در نور سرخ رنگ اتاق برق می زد. لبانش به سختی تکان خورد و گفت:
- تو هستی نیکا؟!

- بله، منتظرم نبودی؟
- من همیشه منتظر تو هستم... نامه ام رو خوندی؟
- بله.
- هنوز از دستم عصبانی هستی؟
- نه، برعکس اودمم عذرخواهی.
- نیازی به این کار نیست عزیزم، فقط نظرت رو بگو.
- معلومه که برای گرفتن جواب خیلی عجله داری.
- نه، اگه حالا نمی خوای جواب بدی هیچ اشکالی نداره.
- نه می گم.

کیانوش سکوت کرد و نیکا دید که چشمانش پر اضطراب و هراسان است، بعد به آرامی زمزمه کرد:

- هرکاری که می دونی درست، انجام بده کیانوش، من هیچ مخالفتی ندارم. نیلوفر می تونه اینجا بمونه حتی اگر چندین سال هم طول بکشه.

کیانوش خندید و دستهایش را بالا آورد و بر شانه خود روی دسته‌های نیکا گذاشت و گفت:

- می دونستم... مطمئن بودم که دل شیشه ای و نازکتر از گل تو بجز این چیزی نمی گه، ازت متشکرم نیکای من، ولی... ولی من فکر می کنم حق نداشتم چیزی رو از تو بخوام، ظاهراً نگه داشتن یه بیمار روانی توی خونه کار آسونی نیست، امروز سه ساعت تموم نعره کشید. اگه تو بودی حتماً ناراحت می شدی و من طاقت دیدن ناراحتی تو رو ندارم. دائماً خودش رو به در و دیوار می کوبه و هرچی دستش می آد به حیاط پرت می کنه و شیشه ها رو می شکنه، تحمل کردنش خیلی مشکله!

- پس می خوای چکار کنی؟

- خودمم نمی دونم!

- ببین کیانوش فعلاً بذار اینجا باشه، شاید تونستیم از پدر برای درمونش کمک بگیریم یا لااقل آرومش کنیم. من تحمل می کنم چون دوست دارم تو اون کاری رو بکنی که دلت به انجامش راضیه.
کیانوش آهسته گفت:
- تو خیلی خوبی، خیلی!



باران به شدت می بارید و با آنکه برف پاک کن ماشین پیوسته در حال حرکت بود حتی لحظه ای شیشه از باران پاک نمی شد. غروبی بهاری ولی به دلتنگی پائیز بود. باد به شدت می وزید و درختان را به حرکت وامی داشت. صدای رعد و برق در شهر می پیچید و هراسی در دل ایجاد می کرد. نیکا بی صدا در کنار کیانوش نشست. چهره کیانوش آنچنان درهم و مضطرب به نظر می آمد که نیکا را دچار دلهره می کرد، دلش می خواست بخندد و از خرید کارتهای دعوت عروسیشان صحبت کند ولی کیانوش به هیچ عنوان خوشحال به نظر نمی رسید. نیکا می خواست سکوت را بشکند و در وجود سرد و یخ زده کیانوش شور و اشتیاقی برانگیزد اما نگاه پر اندوه او اجازه هیچکاری را نمی داد. بالاخره به زحمت سکوت را شکست و گفت:

- ابتکارت خیلی جالب بود، نوشتن متن کارتها روی آینه... خیلی با سلیقه ای کیانوش!

کیانوش با بی حوصلگی پاسخ داد:

- ابتکار من نبود، انتخابم بود. حالا ازشون راضی هستی؟

- آره خیلی.

کیانوش باز هم در آن سکوت گنگ فرو رفت و نیکا را نیز وادار به سکوت کرد. چند لحظه ای به همین حال گذشت؛ نیکا که از سکوت کلافه شده بود

بالاخره معترض و عصبی گفت:

- تو چت شده کیانوش؟ ناسلامتی پس فردا عروسی ماست! رفتیم کارت دعوت‌هایمون رو گرفتیم، ولی تو انگار به مجلس ختم می ری، همچین اخم کردی که آدم می ترسه نگاهت کنه.

کیانوش به زحمت لبخند زد. نیکا احساس کرد لبخندش حتی به مراتب دردناکتر از سکوتش است. بالاخره لب باز کرد و پاسخ داد:

- معذرت می خوام نیکا، خودمم نمی دونم چم شده! ولی دلم شور می زنه، یه اضطراب عجیب تو دلم افتاده، شاید علتش اینه که چشمش ترسیده حالا که می بینم با خوشبختی فقط یک قدم فاصله دارم دلم شور می زنه که نکنه همه چیز خراب بشه... بازم این قدم آخر...

نیکا با تردید به او نگاه کرد و گفت:

- فقط همین؟

- بله همین!

- مطمئنی؟

- چطور؟ تو چیز دیگه ای فکر می کنی؟

- آره، به نظرم رسید تو چیزی رو از من پنهون می کنی.

- نه اینطور نیست.

کیانوش چند لحظه ای مکث کرد و سپس با تردید گفت:

- نیکا، می تونم خواهشی بکنم؟

- البته.

- اشکالی نداره اول سری به خونه بزنیم، اون وقت بریم؟

- الان؟ ما نصف بیشتر راه رو اومدیم باید دوباره برگردیم.

- اشکالی نداره، زود می ریم و برمی گردیم.

نیکا با نارضایتی سرش را به علامت موافقت تکان داد. کیانوش به همین

موافقت ضمنی بسنده کرد و با سرعت دور زد. او که تاکنون بی حال و خسته رانندگی می کرد اکنون چنان با سرعتی پیش می راند که نیکا احساس ترس کرد، اما ترس برایش مهم نبود فکر اینکه کیانوش به او دروغ گفته باشد، چون خوره به جانش افتاده بود، کیانوش نگران نیلوفر بود. اگر غیر از این بود چرا به خانه باز می گشت، مسلماً به خاطر نیلوفر بود! با این فکر احساس گنگی از تنفر و حسادت وجودش را پر کرد. به کیانوش پشت کرد و دستش را ستون چانه اش کرد و به در تکیه داد و به خیابان خیره شد. کیانوش نیم نگاهی به او کرد و متوجه ناراحتیش شد ولی هرچه کرد نتوانست کلمات تسلی بخشی بیابد. او اصلاً نمی توانست حرف بزند، فقط می خواست زودتر به خانه برسد و از این دلشوره خلاصی یابد.

وقتی به داخل خیابان پیچیدند از همان فاصله درهای گشوده باغ را دیدند. کیانوش دست نیکا را در دست گرفت و به شدت فشرد. نیکا احساس کرد تکه ای یخ روی دستانش قرار گرفته است. نگاه پر ترحمش را به چهره رنگ پریده کیانوش دوخت، از میان لبهای بیرنگ شده او به زحمت این کلمات را شنید:

– حتماً اتفاقی افتاده!

ماشین که وارد حیاط شد. نیکا دو ماشین سیاه رنگ آژیردار و یک آمبولانس را مقابل در ورودی دید. کیانوش احساس کرد گلایش از خشکی به سوزش افتاد، نزدیک ماشین ها توقف کرد و به سرعت از ماشین خارج شد و نیکا نیز به دنبالش دوید. چشمش به پرستار نیلوفر افتاد که در کنار پله ها می گریست. از لا به لای جمعیتی که در حیاط جمع شده بودند جسته و گریخته شنید:

– می گن از بالا افتاده!

– اون خانم که اونجاست پرستارشه می گفت خودش رو پرت کرده.

– مریض بوده، اختلال حواس داشته.

– حالا مرده؟

- آره بابا، من دیدمش کله اش رو سنگها خورده و ترکیده.

نیکا با ناباوری جلو رفت، یک نفر باید به او می گفت چه شده؟ ولی در همان حال به یاد کیانوش افتاد، به او نگاه کرد، همچنان سر جایش ایستاده بود و می لرزید. صورتش چنان بی رنگ شده بود که گویی تمام خون رگهایش را کشیده بودند. نیکا تصور کرد او در حال احتضار است، چهره اش به جسدی شبیه بود که به نقطه ای خیره باشد. هنوز اولین گام را به سوی کیانوش برنداشته بود که دید دو نفر برانکاری را از پشت ساختمان می آورند. به روی برانکار ملحفه ای سفید بود، زیر ملحفه برآمدگی به چشم می خورد و در قسمت بالای آن ملحفه سرخ رنگ شده بود. نیکا احساس تهوع کرد، با ترس و دلهره پیش رفت و کنار برانکار ایستاد. دستی روکش سفید را کنار زد، در مقابل چشمان متحیر او چهره نیلوفر عیان گردید. صورتش را خون پوشانده بود. استخوانهای جمجمه اش شکافی بزرگ برداشته بود، از بینی خوش تراشش هیچ نمانده بود، چشمانش کاملاً از حدقه بیرون زده بود ولی لبانش... گویا می خندید. به دستی که روکش را کنار زده بود نگاه کرد. دست کیانوش بود. او کنار برانکار ایستاده بود، ولی کم کم توانش را از دست داد و به شدت بر روی زانو افتاد، دست نیلوفر را در دست گرفت، سرش را به جسد بی صدای او تکیه داد و با صدای بلند شروع به گریستن کرد، نیکا شانه هایش را می دید که به شدت تکان می خورد و صدای پر سوزش را که دل سنگ را به درد می آورد می شنید.

باران به شدت می بارید و بر سر و روی کیانوش تاز یانه می زد، کم کم قطرات باران ملحفه را خیس خیس کرد و خون روی چهره نیلوفر را به حرکت وا می داشت و آن لبخند وحشتناک و پر تمسخر لحظه به لحظه آشکارتر می شد. نیکا بی اختیار عقب عقب رفت، برای آخرین نگاهی به حیاط کرد همه چیز در ماتم فرو رفته بود. صدای گریه کیانوش را می شنید که چون طفلی مادر از دست داده ضجه می زد.

به طرف در باغ دوید و به سرعت خارج شد وارد خیابان شد و سراسیمه شروع به دویدن کرد. نیلوفر همچنان می خندید، کیانوش عاجزانه می گریست، نیکا هراسان می دوید و باران همچنان می بارید.

پایان

تهران - زمستان ۱۳۷۵

وَمَا تَوْفِيقِي إِلَّا بِاللَّهِ

ساعت : ۱۸/۳۲

روز : چهارشنبه

۲۴ / بهمن ماه / ۱۴۰۳

کرمرضا خزلی

یار مهربان

<http://baghemino.com>

baghemino.1339@gmail.com

Tel:09125411283-09356411283

کتابخانه تخصصی
کتابخانه تخصصی